



ماری نولت

اسکندر
مقدونی

ناکامی‌های داریوش سوم و سلطه اسکندر مقدونی بر ایران

ماری نولت

اسکندر مقدونی

ناکامی های داریوش سوم و سلطه اسکندر مقدونی بر ایران

مترجمین :

هادی عادل پور - محمد فاضل ملک

رنولت، مری
اسکندر مقدونی/ نویسنده مری رنولت؛ مترجم
هادی عادلپور، محمدفاضل ملک، تهران: اکباتان، ۱۳۸۲.

ISBN 964-5788-37-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .
عنوان اصلی:

Fire from Heaven, The persian boy.

مندرجات: ج. ۱. شعله آسمانی. -- ج. ۲.

پسرایرانی .

۱. داستانهای انکلیسی -- قرن ۳۰ م. ۲. اسکندر
مقدونی، ۳۵۶ - ۳۲۳ ق.م. -- داستان. الف. عادل
پور، هادی، ۱۳۱۵ - ، مترجم. ب. فاضل ملک،
محمد، ۱۳۳۰ - ، مترجم. د. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

۱۵ الفور / PZ۳

الف ۷۴۷/۷

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۳۴۵۳۴م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات اکباتان

عنوان: اسکندر مقدونی نویسنده: ماری رنولت

مترجمین: هادی عادل پور - محمد فاضل ملک

تعداد: ۲۱۰۰ چاپ اول: ۱۳۸۵

لیتوگرافی: نوین

چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک: ۹۶۴-۵۷۸۸-۳۷-۴ ISBN 964-5788-37-4

بها ۸۵۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۳، طبقه چهارم

تلفن: ۶۶۴۱۳۷۲۶ - ۶۶۹۶۰۶۰۳

فروش اینترنتی: www.samirpublication.com

اشاره

کتاب حاضر در زبان اصلی در دو مجلد مستقل با
عناوین (شعله آسمانی) **Fire From Heaven** و
(پسر ایرانی) **Persian Boy** انتشار یافته که
زندگی اسکندر مقدونی را شرح می کند.
در ترجمه فارسی دو مجلد در یک جلد ادغام شده
است. بخش نخست به یاری آقای هادی عادل پور و
بخش دوم به یاری آقای محمد فاضل ملک به
فارسی برگردانده شده است.

بخش اول

شعله آسمانی

یادداشت نویسنده

همه اسناد مربوط به الکساندر و معاصرینش از بین رفته است. اطلاعات ما بر اساس گردآوری‌های تاریخی سه چهار قرن بعد شکل گرفته که ممکن است مرجع درستی داشته باشد و یا نباشد.

منبع اصلی آریان شخصیت پیتولمی بوده ولی آریان فقط روی دوران سلطنت الکساندر تحقیق کرده است. فصول اول کرتیس ناپدید شده و دیودوروس که در مورد فیلیپ اطلاعات خوبی در اختیار ما گذاشته، از قبل از حکومت الکساندر مطلب چندانی نگفته است. در مورد دو دهه اول زندگی الکساندر که حدود دو سوم عمر او می‌شود، تنها منبع موجود ما پلوتارخ و تناقضاتش است. پلوتارخ در این قسمت از زندگی الکساندر اسمی از پیتولمی نبرده، احتمالاً چون او یک شاهد دست اول بوده است. من از سخنرانی‌های دموستنس و آیسشینز در قسمت‌های مناسب استفاده کرده‌ام.

سن الکساندر را در موقعی که فرستادگان ایرانی با تعجب درمی‌یابند که سؤالات او بچگانه نیست، خودم حدسی تعیین کرده‌ام. در مورد شخصیت لئونیداس و جستجوی او در مورد جمعه‌های پسر برای راحتی خانه مادرش، پلوتارخ کلمه به کلمه از الکساندر نقل قول کرده است. از میان معلمان دیگرش که تعدادشان بسیار زیاد بوده، فقط به اسم لیسیماکوز، فونیکس اشاره شده است. در طی محاصره بزرگ تیر الکساندر به یک تپه پیمایی طولانی می‌رود. لیسیماکوز که ادعا می‌کند به خوبی فونیکس آشیل و همین اوست، اصرار می‌کند همراهش برود. وقتی لیسیماکوز خسته و ناتوان شد، گرچه شب نزدیک بود و دشمنان در همان اطراف، الکساندر از اینکه او را تنها بگذارد خودداری می‌کند و در حالی که او را تشویق به ادامه دادن و به او کمک می‌کرد، ناگهان متوجه می‌شود او زخمی شده و مجبور می‌شوند شب را در منطقه‌ای ناشناس و در میان سرمای شدید بگذرانند. با دست خالی به یکی از نگهبانان مشعل به دست دشمن حمله می‌کند. سرباز به تصور اینکه سربازان الکساندر با او هستند، عقب‌نشینی می‌کند. به این ترتیب، لیسیماکوز صاحب آتشی می‌شود

که بتواند شب را در کنار آن بخوابد.

پلوتارخ می‌گوید فیلیپ به الکساندر گفته است که باید از آواز خواندن و بازی کردن در مقابل چشمان مردم خجالت بکشد و به گفته پلوتارخ پسر دیگر هیچ وقت بازی نکرد. زدوخوردهای قبیله‌ای در هر کجا که لازم بوده، ساخته خودم است. ما نمی‌دانیم الکساندر اولین بار کی و کجا جنگ را تجربه کرد. در شانزده سالگی مورد اعتماد ژنرال‌های یونانی بود، به طوری که سربازان با تجربه از او حمایت می‌کردند.

مواجهه با دموستنس در پلا ساختگی است. البته این درست است که بعد از مدتی سخنرانی به عنوان آخرین سخنران، با گفتن چند جمله ناخوشایند پائین آورده شد و نتوانست ادامه بدهد. در این مورد می‌توان به صدق گفتار آیسشز که هشت نفر آن را تأیید کرده‌اند، اطمینان کرد. دموستنس هیچوقت دوست نداشت فی البداهه صحبت کند، ولی هیچ مدرکی برای دلیل این کارش موجود نیست. او از آنجا با نفرتی عمیق نسبت به الکساندر رفت که با توجه به کم سنی الکساندر عجیب بوده است.

پلوتارخ در مورد بوکفالاس آنچنان به تفصیل همه چیز را شرح می‌دهد که آدم به این فکر می‌افتد شاید منبع آن داستان‌های بعد از شام مورد علاقه الکساندر بوده است. تنها چیزی که من به این قسمت اضافه کرده‌ام، معالجه اسب بوده است. اسب‌های جنگی یونان بسیار خوب تعلیم داده می‌شدند. به تاریخ آریان اسب دوازده ساله بوده است. البته من تقاضای مبلغ نجومی سیزده برابر قیمت را باور نمی‌کنم. فیلیپ چنین مبلغی را برای برندگان مسابقات المپیک می‌پرداخت.

سال‌های شهرت ارسطو در آتن بعد از مرگ فیلیپ شروع شد و کارهای مهمش مربوط به بعد از این تاریخ است. ما دقیقاً نمی‌دانیم او به الکساندر چه چیزهایی آموزش داد، ولی پلوتارخ از علاقه شدید الکساندر به علوم طبیعی و طب سخن گفته است. من تصور نمی‌کنم نظریه‌های اخلاقی ارسطو مربوط به قبل از این دوره باشد. در میان کارهای او، کتابی حاوی نامه‌هایش به هفاستیون هم بوده که جایگاه مخصوص او را نشان می‌دهد.

اینکه الکساندر پدرش را از دست یاغیان نجات داد، از کرتیس نقل قول شده که می‌گوید الکساندر به تلخی اعتراض می‌کرد فیلیپ هیچگاه این خدمت او را به حساب نیاورد که او را از یک مرگ شرم‌آور نجات داده است.

دیودوروس و سایر نویسندگان جشن پیروزی کوموس فیلیپ بعد از نبرد چایروینا را شرح داده‌اند ولی هیچیک به حضور الکساندر اشاره نکرده‌اند.

در مورد آداب جنسی الکساندر زیاد بحث شده. بدگویان او ادعا کرده‌اند که همجنس‌باز است و طرفدارانش با خشم حرفشان را جواب می‌دادند. هیچ‌کدام از طرفین نگفته‌اند که الکساندر آن را یک بی‌حرمتی نسبت به خود تلقی کرده است. در جامعه‌ای که گرایش به هر دو جنس یک مسئله عادی بوده، سه ازدواج او امری کاملاً طبیعی تلقی شده است. رفتار خوددارانه او در همه موارد مشهود بوده، اما برای معاصرانش صفت ویژه و عجیبش خودداری از بهره‌برداری قربانی‌های بی‌دفاع مثل زنان اسیر و پسران برده بوده. چیزی که پس از جنگ رایج بوده است.

وابستگی احساسی او به هفاستیون یکی از حقایق معتبر مربوط به زندگی او است. خودش با غرور در این مورد صحبت می‌کرده است. در تروی و در حضور سپاهیان با هم مقبره اشیل و پاتروکلوس را زیارت کردند.

گرچه هومر در این مورد که این قهرمانان چیزی بیش از دوست بوده‌اند، مطلبی نگفته، ولی در روزگار الکساندر باوری عمومی در این باره وجود داشته است.

بعد از پیروزی در ایسوس، وقتی زنان اسیر خانواده داریوش برای مرگ سرورشان ماتم‌زده بودند، الکساندر در حالی که هفاستیون را همراه داشته، برای اطمینان بخشیدن به آنها به چادرشان رفته است. بر طبق گفته‌های کرتیس، آنها با هم راه می‌رفتند و شبیه هم لباس می‌پوشیدند. هفاستیون کمی بلندتر بوده و بر طبق استانداردهای ایرانی‌ها، چهره گیراتری داشته است. یک بار ملکه مادر در مقابل او کرنش کرد و بعد وقتی متوجه اشتباهش شد، با گنجی به طرف شاه واقعی برگشت که می‌گفت:

- خیلی هم اشتباه نکرده‌ای، مادر. او هم الکساندر است.

روشن است که آنها دوستی خود را در انتظار عموم نیز نشان می‌دادند. گرچه افسران رده بالا از اینکه هفاستیون را در کنار الکساندر و از روی شانه‌اش در حال خواندن نامه المپیا می‌دیدند، راضی نبودند. هیچ رابطه فیزیکی بین آن دو ثابت نشده. این گفته از الکساندر نقل شده که خواب و تمایلات جنسی او را به یاد فانی بودنش می‌انداخته است.

الکساندر، مدت سه ماه خودش شخصاً از هفاستیون که گویا بیمار بود، مراقبت کرد و مسیر بین اکباتانا و بابل، پایتخت امپراطوری را طی می‌کرد. مراسم تدفین عظیم و نامتعارف، جمع آوری توده‌های بزرگ هیزم برای سوزاندن مرده و درخواست از خدای زئوس در پرستشگاه زئوس برای اینکه به روح مرده پایگاهی الهی هدیه کند (خدایان قبلاً به هفاستیون اجازه داده بودند فقط قهرمان باشد) نشان می‌دهد که الکساندر در این زمان کمتر

به فرمان عقلش بوده است. مدتی بعد بر اندوهش غلبه می‌کند، ولی تمام شب را در مهمانی شبانه می‌گذرانند. تا آنجا که می‌توانست خود را مشغول برنامه‌های جنگی می‌کرد و تا مدت‌ها از پذیرفتن دکتر خودداری می‌کرد. (دکتر هفاستیون را به خاطر غفلت به صلیب کشیده بود). خواسته یا ناخواسته بد رفتاری‌های لجوجانه‌اش که به خاطر شرایط خاصش بود، اثرات مخربی روی خود او به جای گذاشت.

ماجرای او در آیکای دیونوسیا ساختگی است. البته من فکر می‌کنم از جنبه روان‌شناسی حقیقت دارد.

المپیا مرتکب قتل‌های بسیاری شد. در زمانی که الکساندر سرگرم تدفین فیلیپ بود، اوری دیک و بچه‌اش را کشت. البته این موضوع هیچوقت ثابت نشد.

«بصیرت» پیامبرانه دموستنس جنبه تاریخی دارد.

خوانندگانی که مایلند زندگی الکساندر را بعد از شاه شدن دنبال کنند، می‌توانند به جلد دوم کتاب «زندگی‌ها» از پلوتارخ و یا «تاریخ» آریان مراجعه کنند.

پسربچه از پیچیدن و چنبره زدن مار به دور کمرش از خواب بیدار شد. لحظه‌ای ترسید. صدا و نفس جانور او را دچار اوهام کرده بود، ولی به محض اینکه از خواب بیدار شد فهمید موضوع چه بوده است و دست‌هایش را میان چنبره مار فرو برد. جانور تکانی خورد و عضلات قدرتمند پشتش حرکت کرد و جمع شد. سر حیوان از پشت شانه‌هایش گذشت و دورگردنش پیچید. پسربچه می‌توانست زبان حیوان را کنار گوش‌هایش حس کند. چراغ قدیمی که پسرها روی شیشه آن را نقاشی کرده بودند در پایه خود روشن بود و می‌سوخت. همزمان با خوابیدن پسربچه، مدت زیادی از غروب می‌گذشت و فقط سرما بود و نور درخشان ماه که از میان پنجره قدی و بلند اتاق به درون می‌تابید و روی سنگ مرمر زردرنگ زمین لکه‌های آبی می‌ساخت. پسرک پتو را کنار زد تا مار را ببیند و مطمئن شود حیوان را اشتباه نگرفته است. مادرش به او گفته بود مارهایی که پشت آنها مانند لباس‌های بافنی است باید همیشه تنها باشند، ولی این یکی پوستی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ و شکمی به رنگ خاکستری داشت که کاملاً برق می‌زد.

یک سال پیش وقتی چهارساله شد تختی که تقریباً یک متر و نیم طول داشت به او دادند ولی پایه‌های تخت کوتاه بودند تا اگر از روی آن افتاد آسیب نبیند بنابراین مار می‌توانست به راحتی از آن بالا برود. در اتاق همه به سرعت خوابشان برده بود. خواهرش کلتوپاترا در کنار پرستار اسپارتی خود روی گهواره بود و قدری نزدیک‌تر روی تختی زیباتر از چوب گلابی که کنده کاری شده بود، پرستارش به نام هیلانیك خوابیده بود.

تقریباً نیمه‌های شب بود ولی او هنوز می‌توانست صدای مردان را بشنود که با یکدیگر صحبت می‌کردند و با صدای بلند در سالن آواز می‌خواندند. صداهایی ناهماهنگ و بلند که انتهای اشعارشان قابل تشخیص نبود. او علت آواز خواندن آنها را می‌دانست.

وجود مار در تنهایی شب‌های او یک راز بود. حتی هیلانیك که بسیار به او نزدیک بود نیز از وجود حیوان بااطلاع نبود و به آرامی و اطمینان خوابیده بود. هیلانیك یک پرستار

معمولی نبود بلکه از خویشاوندان نزدیک بود که تقریباً روزی دو بار به او یادآوری می‌کرد که این کار را به غیر از پدرش برای هیچکس دیگری انجام نمی‌دهد.

خروپف‌های هم‌اتاقی‌ها و صدای آوازی که از بیرون می‌آمد، سکوت را می‌شکست. تنها موجودات بیدار، او، مار و مردی بود که بیرون در راهرو نگهبانی می‌داد و صدای قلاب کمر بندش هر بار که از مقابل در رد می‌شد به گوش می‌رسید.

پسریچه به یک طرف غلتید و مار را لمس کرد. با انگشتانش روی پوست برهنه و براق و قدرتمند حیوان دست کشید. حیوان سرش را روی سینه پسرک و کنار قلب او قرار داده بود. گویی می‌خواست صدای قلبش را بشنود. سر حیوان سرد بود و به همین خاطر پسرک را بیدار کرده بود ولی کم‌کم گرم می‌شد و به او احساس آرامش می‌داد. حیوان می‌خواست به خواب برود و اگر چنین می‌شد، خواب آن تا صبح طول می‌کشید. اگر هلائیک آن را می‌دید چه می‌گفت؟ خنده‌اش را در گلو نگه داشت مبادا باعث فرار حیوان شود. تا آن موقع ندیده بود جانور این قدر از اتاق مادرش دور شده و سرگردان باشد.

صحبت‌ها را گوش می‌داد تا بفهمد آیا مادرش کسی را برای پیدا کردن حیوان فرستاده است یا نه. نام حیوان گلاکوس بود. تنها چیزی که می‌شنید صدای مشاجره دو نفر بود که در سالن بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند و بعد از آن صدای بلندتر پدرش را شنید که هر دو آنها را ساکت کرد.

مادرش را مجسم می‌کرد که از حمام بیرون آمده، لباس سفیدرنگی با حاشیه زرد به تن کرده و موهایش را روی لباسش ریخته است و به آرامی صدا می‌زند: گلاکوس. و یا شاید توسط نی استخوانی باریکی آهنگ مارها را می‌نوازد. زن‌های خدمتکار همه جا را می‌گشتند. میان کمد‌ها، اثاثیه و لباس‌ها که رایحه عطر فلوس می‌دادند. یک بار چنین جستجویی را برای یافتن یک گوشواره گم شده دیده بود. حتماً خدمتکاران گنج و سردرگم می‌شدند و مادرش به شدت عصبانی می‌شد. صدای پدرش را از سرسرا شنید. به یاد آورد پدرش، گلاکوس را دوست ندارد و از این که گم شده باشد خوشحال خواهد شد.

به همین خاطر تصمیم گرفت خودش حیوان را نزد مادرش برگرداند. لازم بود این کار را انجام بدهد. بر زمین زردرنگ که نور ماه لکه‌های آبی روی آن انداخته بود ایستاد. مار دور کمرش پیچیده و پسرک با بازوانش حیوان را نگه داشته بود. لباس پوشیدن ضرورت نداشت، با این حال ردایش را از روی چهارپایه برداشت و آن را روی خودش و جانور انداخت تا هر دو گرم شوند.

لحظه‌ای ایستاد تا فکر کند. مجبور بود از میان دو سرباز رد شود. هرچند هر دو آنها با او دوست بودند ولی در این ساعت حتماً متوقفش می‌کردند. به صدای سربازی که بیرون بود گوش داد. راهرو یک پیچ داشت و در گوشه‌ای از آن، اتاق دیگری بود. نگهبان از هر دو در مراقبت می‌کرد.

پله‌ها قدری دورتر بودند. قفل در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت تا نقشه مسیرش را ترسیم کند. مجسمه آپولو از جنس برنز بر روی پایه‌ای از مرمر سبز در کنار دیوار قرار داشت. او هنوز آنقدر کوچک بود که می‌توانست پشت آن پنهان شود. وقتی نگهبان از مقابلش رد شد و به طرف دیگر رفت، شروع به دویدن کرد. پیمودن بقیه راه آسان بود، غیر از قسمتی که از پله‌ها بالا می‌رفت و به اتاق خواب سلطنتی می‌رسید.

راه پله از میان دیوارهایی که روی آنها درختان و پرنده‌ها نقاشی شده بودند، می‌گذشت. در انتهای پله‌ها پاگرد کوچکی بود و در مقابل آن درواکس زده و براقی که دستگیره آن در دهان شیری قرار داشت. کف مرمرین همه جا را پوشانده بود. قبل از دوران پادشاه آرچیلاتوس آنجا فقط بندرگاه کوچکی کنار مرداب پیلا بود. ولی بعد تبدیل به شهری بزرگ با معابد و خانه‌های بزرگ و اشرافی شده بود. آرچیلاتوس قصر بزرگ خود را که باعث حیرت همه یونانیان شد، در آنجا بنا کرد. قصر آنقدر مشهور و زیبا بود که کمتر تغییری در آن داده بودند. همه چیز به شکوه و عظمت پنجاه سال قبل باقی مانده بود. زیوریکس سال‌ها وقت صرف کرد تا آن را نقاشی کند.

در مقابل راه پله، دومین سرباز که محافظ مخصوص سلطنتی بود قرار داشت. آن شب نوبت نگهبانی آگیس بود. او راحت ایستاده و به نيزه‌اش تکیه داده بود. پسر بچه از مخفیگاه تاریک خود نگاه کرد و در انتظار فرصت مناسب ماند.

آگیس بیست ساله و پسر یکی از فرماندهان ناحیه‌های اطراف بود. زره مخصوص رژه را به تن داشت و منتظر پادشاه بود. کلاهخود او تاجی از موی اسب داشت و فلز روی گونه‌هایش را یال شیر پوشانده بود. سپر زیبا و بزرگش نقش گراز وحشی بر خود داشت. آگیس سپر را روی شانه‌اش آویزان می‌کرد و تا وقتی پادشاه در تختخواب آرام نمی‌گرفت آن را زمین نمی‌گذاشت، بعد از آن سپر را از دستش رها می‌کرد. در دست راست آگیس نيزه‌ای به طول تقریبی دو متر قرار داشت.

پسرک که زیر ردایش مار را نگه داشته بود با لذت و تحسین آگیس را تماشا می‌کرد. او

مرد جوان را به خوبی می‌شناخت. دلش می‌خواست با فریادی بلند بیرون بپرد و او را مجبور

کند سپر و نیزه‌اش را بیندازد و روی شانه‌اش برود و تاج کلاهی خود را بگیرد. ولی آگیس در حال انجام وظیفه بود. او می‌خواست به آرامی به در ضربه بزند و گلاکوس را به دست خانمی که در انتظارش بود بسپارد و بعد به رختخواب و نزد هلائیک برگردد. قبلاً هم چند بار تلاش کرده بود تا شب از اتاق بیرون بیاید ولی هیچوقت اینقدر دیر بیرون نیامده بود. همیشه به او گفته بودند هیچکس به غیر از پادشاه نمی‌تواند وارد اتاق خواب شود.

کف راهرو پوشیده از سنگ‌های شطرنجی سیاه و سفید بود. پاهایش از ایستادن متوالی روی سنگ‌ها درد گرفته بود و سرمای شب نیز از راه می‌رسید. آگیس فقط برای مراقبت از پله‌ها در آنجا ایستاده بود. این محل با دیگر نقاط نگهبانی تفاوت داشت.

یک لحظه تصمیم گرفت از مخفیگاه خود خارج شود، با آگیس حرف بزند و برگردد، ولی حرکت مار به دور سینه‌اش، به او یادآوری کرد که باید مادرش را ببیند و به یاد آورد برای چه کاری بیرون آمده است.

اگر کسی فکر خود را روی کاری که می‌خواهد انجام بدهد متمرکز کند، شانس نیز به او روی خواهد کرد. گلاکوس نیز موجودی جادویی بود. او گلوی مار را گرفت و به آرامی گفت: «آگاتورایمون، سابازیوس، ژاگریوس، او را دور کن، زودتر، زودتر.» تمام دعاها را که از مادرش یاد گرفته بود، تکرار کرد. هرچند نمی‌دانست به چه درد می‌خورند، ولی ارزش خواندن را داشتند.

آگیس از طرف پله‌ها به سوی راهرو مقابل برگشت. مجسمه شیری که روی پا نشسته بود، قدری دورتر قرار داشت. آگیس سپر و نیزه‌اش را روی مجسمه قرار داد و به پشت آن رفت. مشخص بود که او قبل از شروع نگهبانی، مشروب زیادی نوشیده است و نمی‌تواند تا پایان مدت نگهبانی خود را کنترل کند. همه نگهبان‌ها پشت مجسمه می‌رفتند. قبل از صبح مستخدمین آنجا را تمیز می‌کردند.

وقتی آگیس به طرف مجسمه رفت، قبل از آنکه سلاحش را زمین بگذارد، پسر بچه که می‌دانست او می‌خواهد چکار کند شروع به دویدن کرد. با پاهای برهنه بدون اینکه صدایی ایجاد کند به بالای پله‌ها دوید. او وقتی با بچه‌های همسن خود بازی می‌کرد همیشه متعجب می‌شد که چقدر راحت از آنها جلو می‌زند یا فرار می‌کند. رسیدن به او برایش غیرممکن به نظر می‌رسید.

آگیس حتی پشت مجسمه شیر نیز وظیفه خود را فراموش نکرد. وقتی صدای یکی از سنگ‌های نگهبان بلند شد، به سرعت سرش را برگرداند. ولی صدا از طرف دیگری بود. او

لباسش را مرتب کرد و سلاحش را برداشت. راه پله خالی بود.

پسر بچه به آرامی قفل در سنگین و براق را چرخاند. بدون صدا آن را باز کرد و به درون اتاق رفت. داخل اتاق چراغی که روی پایه زراندوزی قرار داشت، روشن بود. اتاق گرم بود. پرده‌های آبی پررنگ پشمی باله‌های گلدوزی شده از پنجره آویزان بودند و نقاشی‌هایی که مردم روی دیوار کشیده بودند، زیر نور اندک چراغ به نظر می‌رسید حرکت می‌کنند. پشت در بزرگ و سنگین صدای داد و فریاد مردان به زمزمه‌ای آرام تبدیل شد.

بوی تند روغن حمام، رایحه سوزاندن مشک و رازیانه که روی پایه‌ای برنزی می‌سوختند و عطر روغن‌هایی که مادرش در شیشه‌های کوچک از آتن می‌آورد و در بعضی مواقع آنها را می‌سوزاند و یا به بدن و موهایش می‌زد اتاق را پر کرده بود. مادرش روی تختی که پایه‌های ساخته شده از عاج آن روی لاک خالی لاک پشت قرار داشت و انتهای آن پنجه شیر بود، دراز کشیده و موهایش را روی بالشی کتانی بخش کرده بود. تا آن هنگام، مادرش را در چنین خواب عمیقی ندیده بود. به نظر می‌رسید اصلاً گلاکوس را گم نکرده است. پسرک لحظه‌ای مکث کرد تا از آنچه به طور مخفیانه و دزدکی انجام داده بود، لذت ببرد. شیشه‌ها و بطری‌ها روی میز آرایش مادرش کنار هم چیده شده بودند. بالای آئینه نقره‌ای، مجسمه‌ای از زنی زیبا قرار داشت و روی چهارپایه‌ای لباس خواب مادرش دیده می‌شد. از اتاق پشتی جایی که خدمتکاران زن مادرش می‌خوابیدند، صدای ضعیف حرف زدن به گوش می‌رسید. چشمانش روی سنگ‌های کنار اجاق، جایی که زیر آن بعضی چیزهای ممنوعه پنهان شده بودند، خیره ماند. خیلی دلش می‌خواست یک بار آنجا را بگردد، ولی گلاکوس قدری لغزید. امکان داشت بیفتند. لازم بود. حیوان را هرچه زودتر به مادرش بدهد.

آهسته به طرف مادرش که در خواب عمیقی بود رفت. پتوی پوست سمور که لبه‌های آن چین‌های قرمز داشت به آرامی روی بدنش بالا و پایین می‌رفت. ابروان نازکش بر فراز چشم‌هایش کشیده شده بودند. مژه‌هایش تیره و لب‌هایش بسته و آرام به رنگ شراب بودند. بینی او سفید و باریک بود و وقتی که نفس می‌کشید، صدای سوت آهسته‌ای از آن خارج می‌شد. مادرش بیست و یک سال داشت.

پتو از روی سینه مادرش، جایی که تا اندکی قبل کلتو پاترا سرش را می‌گذاشت، کنار رفته بود. کلتو پاترا به پرستار اسپارتی سپرده شده بود و قلمرو حکومت پسر بچه مجدداً به خودش می‌رسید.

توده‌ای از موهای قرمز و زیبا که زیر نور چراغ چون آتش می‌درخشید و حرکت می‌کرد، مقابل صورتش ریخته بود. با دستش آنها را کنار زد. موهایی مجعد و انبوه که هلانیک در روزهای جشن غرولندکنان می‌گفت هیچوقت نمی‌توان آنها را دسته کرد و آرایش داد. ولی موهای مادرش موجی زیبا و حالتی ارتجاعی داشت. زن اسپارتی می‌گفت کلتوپاترا هم مانند مادرش خواهد شد، اگرچه هنوز موهایش کم پشت و کوتاه بودند. پسرک از کلتوپاترا متنفر بود. نمی‌توانست تحمل کند خواهرش بیشتر از او به مادرش شباهت داشته باشد، ولی امیدوار بود که خواهرش بمیرد. اغلب بچه‌ها در آن زمان، خیلی زود از دنیا می‌رفتند.

موهای مادرش در تاریکی شب، تیره و متفاوت به نظر می‌رسید. به دیوار داخلی که توسط زیوریکس و برای آرچیلانوس نقاشی کرده بود نگاه کرد. آدم‌ها در اندازه طبیعی بودند. نام نقاشی، افسانه تروا بود. اسب چوبی در زمینه نقاشی کشیده شده بود و در جلو، تصویر، یونانی‌ها شمشیرهایشان را به بدن تروایی‌ها فرو می‌کردند، با نیزه آنها را می‌کشتند و یا زن‌هایشان را که با دهانی باز فریاد می‌کشیدند و گریه می‌کردند، بر روی دوش‌هایشان حمل می‌کردند و در مقابل همه آنها پریم پیر و فرزندش آستیاناکس در خون خود می‌غلتیدند. خوشنود از آنچه دیده بود، صورتش را برگرداند. او در این اتاق به دنیا آمده بود و نقاشی چیز تازه‌ای برایش نداشت.

در زیر ردا و دور کمرش گلاکوس ناآرامی می‌کرد و به خود می‌پیچید. بدون شک از برگشتن به خانه خوشحال نبود. پسر بچه یک بار دیگر صورت مادرش را نگاه کرد. به آرامی پتو را از روی او کنار زد و ردایش را از تن درآورد. سپس همراه با مار که کماکان دور کمرش بود کنار مادرش دراز کشید.

مادر دست‌هایش را دور کمر فرزندش حلقه زد و سرش را به آرامی به سر پسر بچه نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. پسر بچه سرش را پایین آورد و روی سینه‌های مادرش گذاشت و صورتش را به پوست بدن مادرش چسباند. جانور که بین آنها فشرده شده بود، بیچ و تاب محکمی به خود داد و تکان خورد.

پسرک متوجه بیدار شدن مادر شد. سرش را بالا گرفت و چشمان خاکستری و زیبای مادرش را در تاریکی شب نگاه کرد. مادر او را فشرده و بوسید و گفت:

- چه کسی اجازه داد وارد اتاق بشوی؟

پسر بچه از همان لحظه که مادرش در حالت خواب و بیداری او را در آغوش گرفت و

بوسید، انتظار این پرسش را داشت. آگیس مراقبت درستی انجام نداده بود. سربازها به خاطر این کار توبیخ می‌شدند. از وقتی که از پنجره کشته شدن یکی از نگهبان‌ها توسط سایر مراقبان را دیده بود، حدود شش ماه می‌گذشت. با گذشت زمان تنبیه را فراموش کرده بود ولی اگر کمی بیشتر تلاش می‌کرد به یاد می‌آورد چگونه آن سرباز را به دیرکی بستند و در مقابلش مردانی که نیزه‌های نیز بر دست داشتند ایستادند و سپس به دنبال دستور فرمانده نعره کشان به طرف آن مرد دویدند و نیزه‌ها را به بدنش فرو کردند و بعد سر سرباز به یک طرف خم شد و خون همه جا را فراگرفت.

- به نگهبان گفتم تو می‌خواسته‌ای مرا ببینی.

نیاز نبود اسم کسی را ببرد. به عنوان یک پسر بچه یاد گرفته بود چگونه جلو زبانش را بگیرد.

مادرش لبخندی زد. به سختی به یاد می‌آورد مادرش با پدرش صحبت کرده و در مورد مسئله‌ای به او دروغ نگفته باشد. او این امر را مهارت مادرش می‌دانست. درست مثل آهنک زدن برای مارها بانی.

- مادر، کی با من ازدواج می‌کنی؟ وقتی بزرگ‌تر شدم؟ وقتی شش ساله شدم؟

مادر گونه پسرک را بوسید، انگشتش را روی تیره استخوان پشت بچه کشید و گفت:

- وقتی شش ساله شدی دوباره از من تقاضا کن. چهار سالگی برای ازدواج خیلی زود است.

- من در ماه شیر پنج ساله می‌شوم. دوست دارم.

مادر دوباره سر پسرش را بوسید ولی حرفی نزد. پسرک پرسید:

- تو مرا خیلی خیلی دوست داری؟

- خیلی دوست دارم. شاید اصلاً بخورمت.

- خیلی خیلی چطور؟ مرا خیلی خیلی دوست داری؟

- وقتی پسر خوبی هستی.

- نه.

پسر بچه پاهایش را دور کمر مادرش انداخت، شانه‌هایش را گرفت و ادامه داد:

- خیلی خیلی زیاد. از همه بیشتر. بیشتر از کلثوپاترا، دوست داری، داری. تو مرا از

پادشاه هم بیشتر دوست داری.

گاهی اوقات اگر می‌توانست، به او «پدر» هم می‌گفت و می‌دانست این مسئله مادرش را

ناراحت نمی‌کند. بنابراین صدای خنده آرام مادر را شنید که می‌گفت:
- شاید.

خوشحال و پیروز خود را کنار مادرش انداخت و گفت:

- اگر قول بدهی که مرا خیلی خیلی زیاد دوست داشته باشی چیزی به تو می‌دهم.

- ای ناغلا، چه چیزی؟

- ببین، من گلاکوس را پیدا کرده‌ام. به رختخواب من آمده بود.

گوشه پتو را بالا زد و مار را به او نشان داد. حیوان کنار کمر پسرک چنبره زده و آرام گرفته بود.

مادر به کله مار که به آرامی بلند شد و روی سینه پسرک قرار گرفت و به آرامی به طرف او هیس کرد، نگریست.

- آه! کجا این را پیدا کرده‌ای؟ این گلاکوس نیست. بله، شبیه آن هست. ولی این یکی، کمی بزرگ‌تر است.

هر دو آنها به جانور نگاه کردند. پسرک که مغرور و شگفت‌زده شده بود، همانطور که یاد گرفته بود ضربه‌ای به سر مار زد و حیوان دوباره سرش را پایین انداخت.

لب‌های المپیاس از تعجب بازماند و چشمان حیرت‌زده‌اش گرد شد. دست‌هایش پسر بچه را رها کردند. پسرک می‌دید که مادرش خیره به او می‌نگرد.

مادر به آرامی گفت:

- این حیوان تو را می‌شناسد. اگر امشب آمده لابد برای اولین مرتبه نبوده. حتماً وقتی خواب هستی به سراغت می‌آید. ببین چطور به تو چسبیده. تو را کاملاً می‌شناسد. انگار از طرف خدایان آمده. الکساندر، این مار به تو تعلق دارد.

آخرین تکه شمع روی خاکستر افتاد و شعله آبی رنگی از آن ساطع شد. حیوان به آرامی تکانی خورد و تمام بدنش مرتعش شد.

پسر بچه گفت:

- تایچ صدایش خواهم زد. در فنجان طلای خودم به آن شیر خواهم داد. با من حرف هم خواهد زد؟

- کسی چه می‌داند. این متعلق به تو است. گوش کن به تو خواهم گفت...

صداهای مبهم بیرون با باز شدن ناگهانی در بلند، به گوش رسید. مردها با صدای بلند به یکدیگر شب به خیر می‌گفتند و یا برای هم لطفه تعریف می‌کردند. هر دو از صدای مردان

که به گوش آنها می‌رسید جا خوردند و ناگهان ساکت شدند. المپیا س پرسش را به خودش چسباند و در گوشش گفت:
- اشکالی ندارد، اینجا نمی‌آید.

ولی پسر بچه نگرانی را از صدای مادرش تشخیص می‌داد. صدای پای که محکم قدم برمی‌داشت به گوش می‌رسید. پس از آن صدای لغزیدن و دشنام دادن، بعد برخورد انتهای نیزه آگیس با کف زمین و در نهایت صدای برخورد پای آگیس با زمین هنگام ادای احترام شنیده شد.

صدای پا از روی پله‌ها به گوش می‌رسید. در باز شد. پادشاه فیلیپ در را با تندی باز کرد و بدون اینکه نگاهی به تخت بیندازد، شروع به در آوردن لباس‌هایش کرد.
المپیا س پتو را بالا کشید. پسر بچه که چشمانش از ترس گرد شده بود برای لحظه‌ای از پنهان شدن خوشحال شد. سرش را زیر پتو کرد. از شرایط ترسناکی که برایش بوجود آمده بود، وحشت می‌کرد. جرأت روبرو شدن با ماجرا را نداشت. ولی با این وجود منفذی زیر پتو ایجاد کرد، چون بهتر بود بداند، نه اینکه حدس بزند.

پادشاه که برهنه شده بود یک پایش را روی چهارپایه میز آرایش گذاشت و بند چرمی کفشش را باز کرد. صورتش با ریش سیاهی پوشیده شده بود. آن را طوری نگه داشت تا ببیند چکار می‌کند و در تاریکی چشمانش تختخواب را جستجو می‌کرد.

برای یک سال یا بیشتر، یعنی تا هنگامی که کسی قابل اعتماد پیدا شود و او را از دست خدمه بگیرد مرتب به میدان تمرین کشتی می‌رفت. برای او بدن‌های برهنه یا پوشیده، همه یک جور بودند، مگر در مواردی که جای زخم‌های جنگ را روی بدن سربازها می‌دید. با این حال، برهنگی پدرش که به ندرت هم دیده می‌شد او را ناراحت می‌کرد. از وقتی که پس از به اسارت درآمدن کور شده بود، چهره ترسناکی پیدا کرده بود. اوایل چشم مجروحش را با باندهای پو شانده ولی از زیر آن خون جاری می‌شد و روی ریشش می‌چکید. اما بعد از مدتی خون‌ها خشک و باندها برداشته شدند. پلک چشمش که تیر از میان آن عبور کرده بود چروکیده و قرمز رنگ می‌نمود و مژه‌هایش به رنگ زرد در آمده بودند. مژه‌ها و ابروی چشم سالمش مانند موها و ریش‌های روی گونه‌اش سیاه بودند. خطی از مو از روی سینه تا روی شکمش می‌آمد. بازوان، گردن و پاهایش بر اثر جراحات مختلف، سفید، قرمز و یا بنفش شده بود. پدرش با صدای بلند باد گلویی زد و بوی شراب، اتاقی را پر کرد و در دهان بازش فاصله بین دندان‌هایش دیده شدند. پسر بچه که می‌دانست پدرش به چه شکلی

در آمده است، خودش را به پتو چسباند. فیلیپ مانند گول یک چشمی شده بود که قایقرانان اودیسه را از آب بیرون کشید و پاروهای آنان را شکست.

مادر روی یک بازو بلند شد، لباسش را تا زیر چانه بالا کشید و گفت:

- نه فیلیپ، امشب نه. حالا وقتش نیست.

پادشاه قدمی به طرف تخت برداشت و پاسخ داد:

- وقتش نیست؟

او هنوز به خاطر بالا آمدن از پله‌ها نفس نفس می‌زد.

- پانزده روز پیش هم همین حرف را زدی. پدر سوخته هرزه، فکر می‌کنی شمردن بلد

نیستم؟

پسر بچه دست مادرش را دور کمرش حس می‌کرد که انگشتانش را مشت کرده بود.

وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش کاملاً حالتی خشمگین داشت.

- بشماری؟ تو مشک شراب؟ تو فرق بین تابستان و زمستان را هم نمی‌دانی. برو پیش

سوگلی خودت. برای او روزهای ماه هیچ فرقی با هم ندارند.

اطلاعات پسر بچه در این باره کامل نبود، ولی می‌دانست منظور آنها چیست. او از مرد

جوانی که تازگی با پدرش دوست شده بود و روابط محرمانه‌ای که بین آنها وجود داشت

بیزار بود. بدن مادرش را احساس می‌کرد که سفت شده بود. صدای نفس نفس زدنش را

می‌شنید.

پادشاه با عصبانیت فریاد زد:

- ای گربه وحشی.

پسر بچه پادشاه را دید که مثل گول یک چشم به طرف آنها حمله برد. مو بر اندامش

راست شده بود. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. پادشاه پتو را کنار زد.

پسر بچه کنار مادرش دراز کشیده و انگشتانش را در بدن او فرو برده بود. پدر ناگهان به

عقب رفت و در حالی که با دست به تخت اشاره می‌کرد، شروع به فحش دادن کرد، ولی در

واقع به آنها اشاره نمی‌کرد. هنوز چشم نابینای پدرش به طرف او بود. پسرک تازه فهمید

چرا مادرش از دیدن مار ذوق زده نشده است. گلاکوس آنجا حضور داشت و احتمالاً

خوابش برده بود.

فیلیپ که بسیار عصبانی بود فریاد کشید:

- چطور جرأت می‌کنی؟ چطور جرأت می‌کنی وقتی من ممنوع کرده‌ام این جانوران را

به رختخواب من بیاوری؟ جادوگر، هرزه بربر.

ناگهان ساکت شد. با تنها چشم سالمش و با نفرت زیاد به صورت و چشمان زنش خیره ماند و ناگهان بچه را دید. صورت هایشان رودرروی یکدیگر قرار گرفت. صورت مرد از نوشیدن شراب قرمز شده بود و عصبانیت و خجالت از برهنگی حالت او را بدتر می کرد. بچه نیز مانند برلیانی بود که در طلاکار گذاشته باشند. چشمان تیره اش گرد و ثابت مانده بودند. رنگ صورتش از ترس سفید شده بود و بندبند استخوان هایش می لرزید.

فیلیپ که زیر لب غرولند می کرد از روی غریزه دنبال چیزی می گشت تا برهنگی خود را بپوشاند ولی دیگر نیازی به این کار نبود. به او دروغ گفته و توهین و خیانت کرده بودند. اگر شمشیرش در دستش بود، حتماً زنش را می کشت.

پسر بچه که از حالت خود ناراحت بود، تکانی خورد و سر را بلند کرد. تا آن لحظه فیلیپ کاملاً او را ندیده بود.

انگشت اشاره اش را به طرف بچه گرفت و با عصبانیت گفت:

- آن چیست؟ آن چیست که دور بچه پیچیده شده؟ آن مال تو است؟ از حالا می خواهی به او تعلیم بدهی؟ می خواهی از او یک آدم لایالی بسازی؟ به تو گفته ام تحمل این کارها را ندارم. قبل از این که بلایی سرت بیاورم حرف های مرا گوش کن. به زئوس سوگند می خورم. حالا هر جور دلت می خواهد فکر کن. پسر من یک یونانی است. مثل اجداد بربر تو در آغل بزرگ نشده.

- بربر؟!!

صدای مادرش بلند شده بود. بعد مانند اوقاتی که گلاکوس عصبانی می شد، صدایش را پایین آورد.

- مردک دهاتی، پدر من از اهالی آچیلس و مادرم از اشراف زاده های تروا بود. وقتی اجداد تو در آگروس زمین کشاورزی کرایه می کردند، اجداد من حکمران بودند. به آینه نگاه کرده ای؟ دهاتی بودن از قیافه ات مشخص است. اگر پسر من یونانی است به خاطر من است. خون پیروس در رگ های ما جاری است.

فیلیپ دندان هایش را روی هم فشار داد. استخوان های گونه اش از شدت عصبانیت تکان می خوردند. هنگام این توهین های کشنده، کاملاً به یاد داشت که بچه نیز آنجاست.

- از این که پاسخ تو را بدهم شرم دارم. اگر یونانی هستی، لااقل مثل یک زن یونانی رفتار کن. بگذار یک ذره هم از تو فروتنی ببینم.

احساس برهنگی آزارش می داد. می دانست یک جفت چشم مشکى براق از روی تختخواب به او خیره شده است. ادامه داد:

- دانش و فرهنگ یونانى، من می گویم این پسر باید مثل من این خصوصیات را داشته باشد. حواست را به این مطلب جمع کن!

- آه خدای من، باز هم تیبس، درست است؟ به اندازه كافی از تیبس می دانم. آنجا بود که از تو یک یونانى و یک متمدن درست کرده اند. در تیبس، ضرب المثلى را که آتنی ها در مورد تیبس می گویند، شنیده ای؟ ضرب المثلى که در مورد دهاتی ها است، خودت را به حماقت تزن.

- آتن، آن وراج خانه، بهترین روزهایت را آنجا گذرانده ای. آتنی ها باید خجالت بکشند و در مورد تیبس صحبت نکنند.

- شما باید این کار را بکنید. شما در تیبس چکاره بودید؟

- گروگان، یک اسپر سیاسى. آیا قلمرو حکومت برادرم را من تصرف کردم؟ تو آن را به صورت من پرتاب کردی؟ من شانزده ساله بودم. آنجا بیش از آنچه تو به من نشان می دهی تواضع و فروتنی دیدم. آنها به من جنگیدن را یاد دادند. وقتی پردیکاس از دنیا رفت مقدونیه چه بود؟ او با چهار برادر به ایلیریای رفت و دهکده ها را از بین برد. مردم ما از ترس جرأت نمی کردند از دامنه کوهها پایین بیایند. تمام آنچه آنها داشتند گوسفندانی بودند که پوست آنها را به تن می کردند و به سختی آنها را نگه می داشتند. به زودی ایلیریایی ها همه جا را تصرف کردند. بارویس در حال آماده شدن بود. حالا تو می دانی ما که بوده ایم و مرزهای ما کجا بوده؟ از تیبس و مردانی که از من سرباز درست کردند به عنوان پادشاه به سوی تو آمدم. اجداد و خویشاوندانت به اندازه كافی از این بابت خوشحال شده اند.

پسر بچه خود را به مادرش چسباند. نفس های پى در پى مادرش را احساس می کرد. کورکورانه در انتظار طوفان ناشناخته ای بود که می خواست از آسمان فرو ریزد. انگشتانش پتو را چنگ زده بودند. می دانست که دیگر تنها و فراموش شده است. ناگهان طوفان آغاز شد.

- سرباز؟ این چیزی است که آنها از تو ساخته اند؟ دیگر چه؟ دیگر چه؟

دنده های مادرش را می دید که به دلیل تنفس تند، بالا و پایین می رفت.

- تو شانزده ساله بودی که به جنوب رفتی و از آن به بعد سرتاسر کشور اسپر دست

کارگران تو شد. فکر می کنی نمی دانم آنها کی هستند؟ همسر لاگوس، آن آریستو هرزه که

آنقدر پیر است که می‌تواند جای مادرت باشد. بعد پیلوپیداس بزرگ آنچه را که در تیبس بسیار اهمیت داشت، به تو یاد داد. جنگ و سپرها.

- ساکت باش. از این بچه خجالت نمی‌کشی؟ در این اتاق چه چیزها که نمی‌بیند. به تو بگویم، پسر من باید یک فرد متمدن بار بیاید و اگر تو...

فیلیپ مجبور شد به خاطر خنده بلند همسرش صدایش را پایین بیاورد. زن دست‌هایش را از کمر بچه رها کرد و خود را جلو تر کشید. موهایش روی صورت و سینه‌های برهنه‌اش ریخته بود. با صدای بلند می‌خندید. صدای خنده‌اش در فضای اتاق می‌پیچید. پسرک با دهانی باز و چشمانی حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد.

- پسر تو؟ آه... پسر تو...

پادشاه فیلیپ طوری نفس کشید که گویی از یک مسابقه دو طولانی برگشته است. به طرف تخت حرکت کرد و دست‌هایش را بالا گرفت.

در یک لحظه پسر بچه از پشت مادرش بیرون پرید و روی تخت ایستاد. چشمان مشکی او برق می‌زدند و دهانش باز بود. به طرف دست‌ها و بازوان پدرش یورش برد و آنها را عقب زد. بعد با حالت یک گربه وحشی فریاد کشید:

- برو بیرون، برو، او از تو متنفر است. برو بیرون. او با من ازدواج خواهد کرد.

فیلیپ مانند کسی که با چماق به سرش زده باشند، لحظه‌ای مبهوت ماند. بعد به طرف جلو شیرجه رفت، شانه‌های پسرک را گرفت، او را روی هوا چرخاند و در حالی که در اتاق را باز می‌کرد او را روی یک دست گرفت و به بیرون پرتابش کرد. آنقدر عصبانی و ناراحت بود که نتوانست خود را کنترل کند. بچه را به پایین پله‌ها پرتاب کرده بود.

آگیس جوان با شنیدن صدا، نیزه‌اش را به زمین انداخت، دست‌هایش را از بندهای سپر خارج کرد و پله‌ها را سه و چهار در میان بالا رفت تا بچه را بگیرد. سه پله مانده به پایین بچه را گرفت. آن بالا پادشاه فیلیپ که هنوز دستگیره در را در دست داشت ایستاده بود. تا وقتی که از پایان کار مطمئن نشد، در را نبست.

مار که کماکان دور کمر پسرک پیچیده شده بود، بعد از این که با او به پایین پرتاب شد به آرامی خود را از کمر پسر بچه آزاد کرد. از پله‌ها پایین رفت و در تاریکی گم شد.

آگیس به محض اینکه به طرف پله‌ها دوید، فهمید پادشاه چه چیزی را پرت کرده است. مشاهده پسر بچه کافی بود تا او راجع به آن موضوع فکر کند. پسرک را از پله‌ها پایین آورد. زانو زد، او را روی پاهایش نشانده و زیر نور مشعلی که از دیوار آویزان بود او را نگاه

کرد. بدن بچه مثل تخته‌ای سفت و محکم شده بود. چشمانش نیز بالا رفته بود و فقط سفیدی آن دیده می‌شد.

مرد جوان خدایان را یاد کرد. نمی‌دانست چه باید بکنند. اگر پست خود را ترک می‌کرد، فرمانده خونش را می‌ریخت. اگر پسر پادشاه در آغوشش می‌مرد، خود پادشاه این کار را با او می‌کرد. یک شب، سال گذشته قبل از آنکه دوران حکومت فیلیپ آغاز شود، پادشاه خط مشی خود را تعیین کرده بود و دیگر کوتاه نمی‌آمد. لب‌های پسر بچه به تدریج کبود شد. در گوشه دیگر راهرو، ردای آگیس که شب‌های سرد از آن استفاده می‌کرد، قرار داشت. لباس را برداشت روی سینه خود پهن کرد و بچه را درون آن پیچید. با مهربانی گفت: - بیا، ببین همه چیز مرتب است.

به نظر می‌آمد بچه نفس نمی‌کشد. چه باید کرد؟ آیا باید به صورتش سیلی زد؟ شاید کشته شود؟ چشم‌های بچه تکان خوردند و باز شدند. ناگهان نفس عمیقی کشید و با صدای بلند گریه کرد.

آگیس نفسی به راحتی کشید و ردا را از روی بدن بچه برداشت. پسرک ناله می‌کرد. آگیس قدری او را آزاد کرد تا بتواند دست‌هایش را حرکت دهد. در اتاق بالای پله‌ها پدر و مادر بچه به یکدیگر فحش و دشنام می‌دادند.

پس از مدتی که آگیس حساب آن را نداشت، سروصداها آرام گرفت و بچه به آهستگی شروع به گریه کرد ولی این کار مدت زیادی طول نکشید و ساکت شد. لب پایین بچه می‌لرزید. به صورت آگیس که تلاش می‌کرد سن و سال او را به یاد بیاورد، نگاه کرد.

آگیس که به صورت پسر بچه خیره شده، بود گفت:

- این که فرمانده کوچک خودم است.

بعد با گوشه ردا چشم‌های اشک‌آلود پسرک را خشک کرد و اندیشید که اگر این پسر بزرگ شود، چقدر در نظر دخترها دلپذیر و زیبا خواهد بود.

- بیا عزیزم، من و تو با هم نگرهانی می‌دهیم. از همدیگر مراقبت خواهیم کرد. باشد؟

بچه را در آغوش گرفت و تکانش داد. پس از مدتی، سکوت، گرمی و احساسات صمیمانه مرد جوان که پسرک را مورد توجه قرار می‌داد، جای خود را با درد زیادی که وجود پسرک را گرفته بود عوض کرد.

پسرک سر خود را از لای ردا بیرون آورده بود و اطراف را نگاه می‌کرد.

- تایچ من کجاست؟

بچه از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ از شانس و اقبالش؟ پسرک وقتی صورت متعجب آگیس را دید، ادامه داد:

- مار من، کجا رفت؟

- آه مار خوشبخت تو.

آگیس از تمام جانوران ملکه متنفر بود.

- همین اطراف پنهان شده. زود برمی‌گردد.

دوباره ردا را به دور بچه که بر خود می‌لرزید پیچید.

- به دل نگیر عزیزم. پدرت منظوری نداشت. فقط به خاطر شرابی است که خورده. خود من هم این طور شده‌ام.

- وقتی بزرگ بشوم...

مکئی کرد و با انگشتانش تا ده شمرد.

- وقتی بزرگ بشوم او را خواهم کشت.

آگیس او را ساکت کرد و گفت:

- هیس... از این حرف‌ها تزن. اگر کسی پدر خود را بکشد، نفرین خدا بر او نازل خواهد شد.

شروع به تعریف برای پسر بچه کرد ولی وقتی متوجه شد چشمان پسر بچه از تعجب وامانده است حرف خود را قطع کرد.

- تمام این ضربه‌هایی که در جوانی می‌خوریم برای این است که وقتی بزرگ شدیم و به جنگ رفتیم بتوانیم جراحت‌ها را تحمل کنیم. بین، اولین باری که با ایلیریایی نبرد کردم چه چیزی عایدم شد.

گوشه لباسش را تاروی رانش بالا زد و محل زخم عمیقی را که سرنیزه روی پایش درست کرده و تا نزدیکی استخوانش رفته بود، به پسر بچه نشان داد. پسرک با علاقه زخم را نگاه کرد و به آن دست زد.

آگیس که پایش را می‌پوشاند گفت:

- خوب، می‌توانی حدس بزنی چقدر دردناک بوده. می‌دانی چه چیزی باعث شد مقابل دوستانم گریه نکنم و خجالت نکشم؟ بله، پدرم وقتی بچه بودم گوشم را کشیده بود. کسی که باعث شد هیچوقت لاف زیادی نزنم. او اولین مرد زندگی من بود. وقتی هم که به پدرم دشمنی او را نشان دادم، حمایل شمشیر و کمر بندش را به من هدیه داد و در حضور همه

افراد خانواده، برایم جشن گرفت.

آگیس راهرو را نگاه کرد تا ببیند آیا کسی برای بردن بچه به اتاق خواب می آید یا نه.

- می توانی تایچ مرا ببینی؟

- زیاد دور نرفته. آن یک مار خانگی است. گم نمی شود. خواهی دید، برای نوشیدن شیر

خواهد آمد. هر پسری نمی تواند یک مار را دست آموز کند. به جرأت می گویم خون هرکول در رگ های تو جاری است.

- اسم مادرش چه بود؟

- وقتی نوزاد بود، دو تا مار درون گهواره اش رفتند.

پسرک که ابروانش از تعجب بالا رفته بودند پرسید:

- دو تا؟

- آه... بله ولی این دو تا مارهای بدی بودند. هرا، همسر زئوس آنها را فرستاده بود تا

بچه را بکشند. ولی او گردن هر دو مار را با دست هایش گرفت...

آگیس مکث کرد و به آرامی به خود لعنت فرستاد. حالا یا شب ها بچه خوابش نمی برد و

کابوس می بیند یا اینکه بیرون می رود و تلاش می کند گردن یک افعی را بگیرد.

- نه، می دانی، این فقط برای هرکول اتفاق افتاد چون او پسر خدایان بود. زئوس او را از

ملکه آمبتریون به وجود آورده بود بنابراین هرا به او حسادت می کرد.

پسر بچه که با دقت گوش می کرد، گفت:

- و مجبور بود کار کند. چرا آنقدر سخت کار می کرد؟

- پادشاه بودی، آریستیوس به او حسادت می کرد چون او فرد مهمتری بود، یک

قهرمان و تاحدی الهی بود. می دانی آریستیوس انسانی فانی بود و هرکول وارث پادشاهی

می شد. ولی هرا باعث شد آریستیوس اول به دنیا بیاید. به همین علت هرکول مجبور بود کار

کند.

پسر بچه مثل کسی که گویی همه چیز برایش روشن شده، سرش را به علامت تأیید تکان

داد.

- مجبور بود این کارها را بکند تا نشان بدهد که بهترین است.

آگیس متوجه این حرف ها نشد، از طرف راهرو صدای پای فرمانده نگهبانان را می شنید

که گشت خود را انجام می داد.

- قربان، نمی دانم پرستار چه کار می کرده. بچه از سرما کبود شده بود. از قصر مادر برهنه

بیرون آمده. می‌گوید دنبال مارش می‌گردد.

- ای زن تنبل و هرزه. چند تا دختر کنیز را می‌فرستم تا بیدارش کنند. برای مزاحم ملکه شدن خیلی دیر وقت است.

فرمانده قدم‌زنان از آنها دور شد. آگیس پسر بچه را روی شانه‌اش انداخت، با دست به کیل او زد و گفت:

- پیش به سوی تخته‌خواب، هر کول کوچولو، معطل هم نکن.

پسر بچه خود را پایین کشید و دست‌هایش را دور گردن آگیس انداخت. آگیس ناراحتی‌های او را مخفی کرده و آنها را بیان نکرده بود. به عنوان یک دوست هیچ چیز بهتر از این نبود.

- اگر تایچ من برگشت به او بگو من کجا هستم. اسم مرا می‌داند.

* * *

بطلیموس که پسر لاگوس نامیده می‌شد، چهار نعل به طرف دریاچه پیلاکه کنار ساحل محلی مناسب برای اسب‌دوانی داشت، می‌تاخت. اسب هدیه‌ای از لاگوس بود که طی سال‌ها و با مراقبت شدید او بزرگ شده بود و با این حال دوران بچگی چندان شادی نداشت. جوان هجده ساله بود. مردی با استخوان‌های درشت و اندامی مناسب که در آینده بهتر هم می‌شد. او در نبرد با نیزه مهارت داشت و می‌توانست با مردان سر میز بنشیند، دشمنی را در نبرد درون مرزی کشته بود. همه قبول داشتند که او باعث افتخار لاگوس است. در نهایت آنها با یکدیگر کار را به نحو احسن انجام داده بودند و پادشاه از هر دو آنها بهتر.

بین جنگل‌های بلوط و دریاچه، الکساندر را دید که برایش دست تکان می‌دهد. پس به طرف او رفت. او به پسر بچه علاقه‌مند بود. پسری که به هیچ کجا تعلق نداشت و در هفت سالگی بسیار شاداب بود. اگرچه هنوز هفت سال نداشت از پسران دیگر بسیار کوچکتر بود. او از میان مرداب دوان دوان آمد، سگ بزرگش دنبال موش‌های صحرایی می‌دوید و برمی‌گشت و بینی کثیفش را در گوش او فرو می‌برد.

مرد جوان گفت:

- هوپ.

سپس پسر بچه را از زمین برداشت و جلوزین نشاند. آنها اسب را یورتمه و سپس چهار نعل تاختند.

- این سگ باز هم بزرگ می‌شود؟

- بله، هنوز کاملاً بزرگ نشده.

- حق با تو بود. پهلوهایش کاملاً بزرگ شده. یال‌هایش هم بلند شده‌اند.
 - همین جاها بود. همین جا که ما هستیم آن مرد می‌خواست آن را غرق کند.
 - وقتی پدر سگی مشخص نباشد برای تربیتش هم کسی اهمیتی نمی‌دهد.
 - گفت که بی‌ارزش بوده. یک لنگ دور کمرش بسته بود.
 - شنیدم که یک نفر را گاز گرفته بوده. یا چیزی مثل این.
 - کوچکتر از آن بود که گاز بگیرد. من این حیوان را تربیت کردم. بین، می‌توانیم برویم.
 سگ که از دراز کردن پاهای بلندش لذت می‌برد در کنار آنها در امتداد مردابی که پیلا را به دریا متصل می‌کرد، می‌دوید. وقتی آنها در حاشیه مرداب چهار نعل تاختند، اردک‌های وحشی، پرندگان، مرغ‌های ماهیخوار با پاهای بلند، با شنیدن صدای آنها از جا پریدند و سروصدا کردند. پسر بچه با صدایی رسا و بلند سرودهای نظامی را که یاد گرفته بود، می‌خواند. صورتش سفید و روشن بود و موهایش بر اثر وزش باد از روی ابروانش بالا رفته بود و چشمان خاکستری زیبایش به آبی می‌زد.
 بطلیموس سرعت اسب را کم و افسار را رها کرد تا حیوان نفسی تازه کند. او که گاهی خود را به شدت مسؤول می‌دید پرسید:

- پدرت می‌داند که تو زیاد با سربازها وقت می‌گذرانی؟

- آه بله. او می‌گوید سیلائوس می‌تواند تیر به هدف زدن را به من یاد بدهد و فمستاس می‌تواند مرا به شکار ببرد. من فقط با دوستان خودم جایی می‌روم.
 پسرک ساده و مختصر جواب او را داد. بطلیموس قبلاً شنیده بود پادشاه ترجیح می‌دهد پسرش اوقاتش را به جای اینکه با مادرش بگذراند، بیشتر با دوستانش سپری کند. او اسب را به تاخت واداشت تا اینکه سنگی زیر سم حیوان رفت. بنابراین پیاده شد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. پسرک از بالای سرش پرسید:

- بطلیموس، آیا حقیقت دارد که تو برادر واقعی من هستی؟

- چه گفتی؟

او اسب را به حال خود رها ساخت و حیوان شروع به یورتمه رفتن کرد. پسرک که دهانه اسب را در دست داشت، افسار را بالا کشید، مرد جوان بدون توجه، پیاده به راه خود ادامه داد. پسرک که احساس می‌کرد حرف بی‌موردی زده است، گفت:
 - در اتاق پاسداری در این مورد صحبت می‌کردند.

در سکوت به داد خود ادامه دادند. پسرک که بیش از آنکه احساس خطر کند،

حیرت زده شده بود، در سکوت سنگین در انتظار باقی ماجرا بود.

بطلموس با خنده گفت:

- شاید این حرف را زده باشند، ولی به من چیزی نگفته‌اند. تو هم نباید چیزی بگویی. اگر کسی در این مورد حرف بزند، او را می‌کشم.

- چرا؟

- خوب، یک نفر باید این کار را بکند. همین.

هیچ پاسخی نبود. بطلموس می‌دید که پسرک حساسی ترسیده است. این چیزی بود که به آن فکر نمی‌کرد.

- بیا، پسر بزرگی مثل تو، اگر نداند که چرا... البته من خوشحال می‌شوم برادر تو باشم، ولی کاری نمی‌توان کرد. ولی مادر من با یک مرد روحانی ازدواج کرد. یعنی اینکه من حرامزاده هستم. می‌دانی یعنی چه؟

الکساندر که می‌دانست این حرف توهین است، گفت:

- بله.

بطلموس که سرگردان و حیران شده بود، وظیفه برادری خود را انجام می‌داد. سؤال رک و صریح او پاسخی رک و صریح هم دریافت کرده بود. پسرک عادت داشت در اتاق نگهبان‌ها گوش بایستند. به نظر می‌رسید او گمان می‌کند تولد نوزادان یک نوع جادوگری است. مرد جوان که سعی می‌کرد برخورد منطقی با موضوع داشته باشد از سکوت عمدی پسرک تعجب کرده بود.

- چه شده؟ همه ما به همین شکل متولد می‌شویم، هیچ عیبی هم ندارد، خداوند ما را درست می‌کند. ولی زن‌ها باید با شوهرانشان بچه درست کنند وگرنه بچه آنها حرامزاده است. به همین علت آن مرد تصمیم داشت سگ تو را غرق کند. به خاطر ترس از حقیقتی که نمی‌توانست با آن روبرو شود.

- بله.

پسرک پاسخ او را داد و دوباره مشغول تفکرات خود شد.

بطلموس سرگردان و نگران بود. در دوران بچگی، وقتی پسری جوان تر و البته اسیر بود، دردهای زیادی را تحمل کرده و پس از آن مجبور شده بود شرمندگی زیادی را بپذیرد. اگر مادرش ازدواج نکرده بود، می‌توانست شکرگزار باشد و زیاد افسوس نخورد. این نشانه‌ای از نجابت او بود. مرد جوان احساس می‌کرد پسرک را خیلی بد راهنمایی کرده و موضوع را

برایش روشن نکرده است.

الکساندر مستقیم به مقابل نگاه می‌کرد. دست‌های کودکانه و کثیف دهانه اسب را نگه داشته و خود در افکار کودکانه‌اش غرق شده بود. آنها پس از بزرگ شدن، دچار احساسی عجیب می‌شدند که ناراحت کننده بود. از میان چهره کودکانه‌اش تصویری زیبا چون جواهری گران قیمت دیده می‌شد. بطلموس با خود اندیشید: این تصویر مادرش است و هیچ نشانی از فیلیپ ندارد.

ناگهان تصویری چون رعد وجودش را لرزاند، هر وقت با مردان دیگر غذا می‌خورد داستان‌های زیادی درباره ملکه المپاس می‌شنید. مرموز، سرکش، زیرک، وحشی چون حوریان اهل تراپس که پادشاه به طور اتفاقی او را در غاری در عجایب ساموترایس زیر نور مشعل دیده و حتی قبل از اینکه بداند او از کدام خانه خارج شده است، او را که غریبه‌ای بیش نبود به خانه پیروزی آورده بود. گفته می‌شد در اپيروس تا همین اواخر زنان بدون مردها حکومت می‌کرده‌اند. بعضی شب‌ها طبل‌ها و سنج‌ها تا صبح در بیشه درختان صنوبر می‌نواختند و صداهای مختلف از اتاقش به گوش می‌رسید. گفته می‌شد او با مار بزرگی زندگی می‌کند. ولی به راستی چه خبر بود؟ آیا پسرک بیشتر از آنچه لازم بود، می‌دانست؟ آیا مستقیماً از خانه پیش او آمده بود؟

اگر او سنگ بزرگ را از مقابل قفل دهانش کنار می‌زد آن وقت فریاد خفاشان داستان‌های زیادی را مربوط به سال‌های پیش در مورد نبردهای خونین به خاطر در دست گرفتن تاج و تخت مقدونیه بیان می‌کردند: نبردهای قبیله‌ای برای به دست آوردن حکومت، خویشاوندکشی برای رسیدن به مقام پادشاهی، نبردها، قتل عام‌ها، زهر خوراندن‌ها، نیزه‌های خیانت در شکارگاه‌ها، چاقوهایی که در تاریکی از پشت در بستر عشق زده می‌شدند. او بدون احساس جاه‌طلبی و آرزو نبود، ولی فکر می‌کرد غوطه‌ور شدن در این چشمه، مغز او را آرام خواهد کرد. حدس و گمان‌های خطرناک و... در نهایت چه چیزی اثبات می‌شد؟ پسرک به دردسر می‌افتاد. پس باید همه چیز را فراموش کرد.

به پسرک گفت:

- گوش کن. می‌توانی یک راز را حفظ کنی؟

الکساندر دستش را بلند کرد، سوگند خورد و گفت:

- این محکم‌ترین سوگندی است که بدم. سیلانوس آن را به من یاد داده.

- خیلی قسم محکمی است. من تو را می‌بخشم ولی خیلی باید مراقب قسم‌هایی مثل این

باشی. حالا، حقیقت این است که پدر تو مرا از مادرم درست کرد، ولی آن موقع پسر بچه پانزده ساله‌ای بیش نبود. این اتفاق قبل از اینکه به تیبس برود، افتاد.
پسرک با حالتی متفاوت گفت:
- آه... تیبس.

- او در آن موقع برای این کارها مشهور بود. خوب فراموشش کن، یک مرد نمی‌تواند صبر کند تا وقت ازدواجش برسد. اگر حقیقتش را بخواهی، من هم صبر نخواهم کرد. ولی مادر من همسر یک مرد روحانی بود و برای آنها کسر شأن به حساب می‌آمد که در این باره صحبت کنند. این از مواردی است که مردها به خاطر آن حتی حاضرند خون بریزند. حالا اگر برایت فرقی ندارد و مهم نیست کل داستان همین بود.
- من حرفی نمی‌زنم.

چشمان پسر بچه بسیار متفاوت‌تر از دیگر بچه‌ها به دور دست‌ها خیره شده بود.
بطلیموس که دهانه اسب را در دست داشت و به آرامی قدم می‌زد، با خود اندیشید که چه می‌تواند بگوید. کس دیگری به او خواهد گفت، اسب را نگه داشت و به پسرک گفت:
- حالا اگر با هم برادر خونی بشویم آن وقت، می‌توانیم به همه بگوییم که با هم برادر هستیم. ولی می‌دانی باید چکار کنیم؟
- البته که می‌دانم.

پسرک افسار اسب را به دست چپ داد، دست راست را بالا گرفت و آن را چرخاند و رنگ آبی رنگی را روی مچ خود نشان داد و گفت:
- بیا، اینجاست، همین حالا تماش کن.

بطلیموس خنجر تیزی را از کمر بندش بیرون آورد. صورت بچه را دید که با غرور تمام به او خیره شده است و چشمانش زیر نور ضعیف می‌درخشند.

- خوب، الکساندر، صبر کن. کاری که می‌خواهیم بکنیم بسیار جدی و مهم است. از حالا تا هنگام مرگ، دشمنان من دشمنان تو و دشمنان تو، دشمنان من هستند. ما هیچوقت روی یکدیگر دست بلند نخواهیم کرد، حتی اگر خویشاوندانمان در جنگ باشند. اگر در سرزمین غریبی از دنیا بروم، تو برایم تشریفات لازم را به جا می‌آوری و من هم برای تو همین کار را خواهم کرد. این قانون بین ما است.
- قول می‌دهم. تماش کن.

- به خون زیادی احتیاج نداریم.

رگک پسرک را کنار زد و به آرامی روی پوست او خراشی ایجاد کرد. پسرک که لبخند می‌زد، کارهای او را نگاه می‌کرد. سپس دست خود را نیز خراش داد و محل خونریزی هر دو دست را روی هم فشرد.
- تمام شد.

خیالش راحت شد. کار به خوبی انجام شده بود. حالا دیگر کسی نمی‌توانست به او بگوید که پسرک، بچه حرامزاده ملکه و تو پسر حرامزاده پادشاه هستی، پس برو حق خودت را بگیر.

بعد رو به پسر بچه کرد و گفت:

- بیا برادر، بلند شو، حالا می‌توانیم برویم.

اصطبل‌های سلطنتی در زمینی چهارگوش با ستون‌های آجری که گچکاری شده بودند، قرار داشت. نیمی از آنها خالی بودند چون پادشاه تمرین نظامی داشت. هر وقت فکر جدیدی درباره نحوه جنگیدن به مغزش خطور می‌کرد، تمرین نظامی را انجام می‌داد. در مسیر حرکت الکساندر ایستاد تا مادیانی را که به تازگی کره‌ای زاییده بود، تماشا کند. هیچکس به او نگفته بود حیوان در این لحظات می‌تواند خطرناک باشد. کنار مادیان رفت و کره اسب را نوازش کرد تا اینکه مادیان پوزه‌اش را به سر پسرک زد و به او فهماند که دیگر کافی است. آنها را به حال خود گذاشت.

همانطور که در میان حیاط جایی که آغشته به بوی ادرار و پهن اسب‌ها، چرم و واکس و روغن بود قدم می‌زد، سه اسب غریبه وارد شدند. آنها بوسیله چند غریبه رانده می‌شدند. قسمت بالای افسار آنها به شکل عجیبی با تکه‌های طلا و پره‌های فرمز ترین شده بودند. اسب‌هایی زیبا، بلند قامت و قدرتمند به نظر می‌رسیدند.

افسر مسؤول به سرپرست اصطبل یادآوری کرد که بربرها تا قبل از آن که پادشاه برگردد در انتظار خواهند ماند.

پسرک گفت:

- دسته سربازان پیاده بریون. خیلی طول می‌کشد تا یاد بگیرند. این اسب‌ها از کجا آمده‌اند؟

پسرک علیرغم جثه کوچکش می‌توانست یکی از نیزه‌های بزرگ را بلند کند.

- از ایران آمده‌اند. فرستادگان پادشاه بزرگ هستند که از آرتابازوس و یمناپس

این ساتراپ‌ها بعد از شورشی ناموفق به مقدونیه فرار کرده و به آنجا پناه برده بودند. پادشاه فیلیپ آنها را به دردبخور و پسرک آنها را جالب انگاشته بودند.

- ولی آنها دوست و مهمان هستند. پدر نمی‌گذارد آنها برگردند و پادشاه بزرگ آنها را بکشد. به مردها بگویند معطل نکنند.

- نه، معذرت می‌خواهم، می‌دانم. آنها می‌توانند آزادانه به خانه بروند. در هر صورت فرستاده‌ها هر پیامی هم که داشته باشند، باید مورد پذیرایی قرار بگیرند. این رسم متداولی است.

- پدر تا ظهر بر نمی‌گردد. شاید هم بیشتر. چون با پیاده نظام رفته. آنها نمی‌توانند فرامین باز و بسته را اجرا کنند. آیا خودم باید به میناپس و آرتابازوس بروم؟

- نه، نه، این فرستاده‌ها اول باید ملاقات رسمی داشته باشند. بگذارید این بربرها بدانند ما می‌توانیم کارها را به خوبی انجام دهیم، آرتوس همه آن اسب‌ها را بطور جداگانه نگهداری می‌کند. همیشه خارجی‌ها بیماری‌های مختلف همراه می‌آورند.

پسرک نگاه کاملی به اسب‌ها و زین و یراق آنها کرد و به فکر فرو رفت. بعد دست و روی خود را شست و نگاهی به قبای کوتاه خود انداخت. سپس به داخل رفت و قبای تمیز دیگری به تن کرد. او اغلب شنیده بود مردم از ساتراپ‌ها در مورد شکوه و عظمت پرسپولیس سؤال می‌کنند: اتاق تخت سلطنتی که با درختان و تاکستان‌های طلا تزیین شده بود، راه پله‌هایی که گروه سوارکاران می‌توانستند از آن بالا بروند و مراسم رسمی بیعت با پادشاه، مشخص بود که ایرانیان پای بند به مراسم هستند. تا آنجا که توانست بدون کمک دیگران و با سختی موهایش را شانه کرد.

در اتاق پرساووش، جایی که از مهمان‌ها پذیرایی می‌شد، یک نفر از مباشران برکار دو نفر برده اهل تریس که روی میزهای کوچک کیک و شراب می‌گذاشتند نظارت می‌کرد. بر روی دیوار بالای سر آنها پرساووش در حال نجات آندروورا از چنگ ازدهای دریایی بود. او یکی از اساطیر بود که گفته می‌شد بنیانگذار ایران نیز بوده است. به نظر می‌رسید فرزندان او کاملاً تغییر کرده‌اند. غیر از یک جفت صندلی که به پا داشت برهنه بود. فرستادگان لباس کامل مردم مدیان را که تبعیدی‌ها به تن می‌کردند پوشیده بودند و تمام نقاط بدن آنها به غیر از دست‌ها و صورتشان با پارچه‌های قلابدوزی شده پوشیده بود. کلاه سیاه و گرد آنها با پولک دوخته شده بود. حتی ریش‌های مجعد و فرفری آنها نیز با جواهر تزیین شده بودند. لباس‌های بلند آنها آستین داشت و پاهای آنها درون شلوارهایی بود که به نشانه

معروف بربرها شهرت داشتند.

سه صندلی در اتاق قرار داشت، ولی فقط دو مرد آنجا نشسته بودند. فرد جوانی پشت صندلی فرستاده جوان تر ایستاده بود. موهایی ابریشمی و بلند، پوستی به رنگ عاج، صورتی مغرور و مهربان و چشمانی براق و زیبا داشت. بزرگان در حال صحبت کردن بودند. اولین کسی بود که پسرک را مقابل در دید و با لبخندی به او خوشامد گفت.

هر دو مرد ریشو، روی خود را برگرداندند. پس از لحظه‌ای هر دو آنها از جا برخاستند و دعا کردند تا خورشید بر او بتابد. مباشر بر طبق وظیفه خود، نام آنها را یک یک بیان کرد. - لطفاً بنشینید. از خودتان پذیرایی کنید. بعد از سفر طولانی حتماً خسته هستید.

اغلب این عبارات را در مراسم می‌شنید. متوجه شد آنها منتظرند تا اول او بنشیند. برای اولین بار بود که چنین چیزی برایش اتفاق می‌افتاد. بر روی صندلی که مربوط به پادشاه می‌شد، نشست. کف کفش‌هایش به زمین نمی‌رسید. مباشر به مستخدم اشاره کرد تا برایش زیرپایی بیاورد.

- من آمده‌ام تا از شما پذیرایی کنم، چون پدرم در حال سرکشی به ارتش است. فکر نمی‌کنم تا ظهر برگردد. بستگی به پیاده نظام دارد. شاید امروز برسند. به سختی روی تمرین نظامی کار می‌کنند.

یکی از فرستاده‌ها که یونانی را بهتر صحبت می‌کرد قدری به جلو خم شد. هیچیک از آن دو، به لهجه مقدونیه‌ای خود اطمینان نداشتند ولی صدای پسر بچه کاملاً صریح و واضح بود.

- این پسر شما است؟

فرستاده بزرگ‌تر با احتیاط گفت:

- پسر یک دوست است و به او تقدیم شده.

فرستاده جوان‌تر مجدداً تعظیم کرد ولی روی صندلی نشست و لبخندی زد. لحظه‌ای همه به یکدیگر نگریستند. فرستاده‌ها نگاهی از سر خوشنودی ردوبدل کردند. همه چیز دلچسب بود. چشمان خاکستری زیبای شاهزاده، پادشاهی کوچک و سادگی و بی‌ریایی مردم، پادشاه خود با سربازانش مشق نظامی می‌کرد.

- چرا کیک نمی‌خورید؟ من هم یک تکه می‌خورم.

تکه کوچکی از کیک برداشت و در دهان گذاشت. نمی‌خواست دهانش پر بشود. یاد

گرفته بود هنگام خوردن چیزی، نباید حرف بزند. مستقیم سراغ اصل مطلب رفت.

- میناپس و آرتبازوس از اینکه بخشیده شده‌اند خوشحال خواهند شد. آنها اغلب درباره خانه صحبت می‌کنند. فکر نمی‌کنم دیگر دست به شورش بزنند. می‌توانید به پادشاه اوکوس بگویید.

فرستاده مسن تر تا آن موقع بیشتر اوقات سکوت کرده بود. لبخندی از پشت سبیل‌های پرپشت مشکی خود زد و گفت که حتماً این کار را می‌کند.

- از ژنرال ممنون چه خبر؟ او هم بخشیده شده؟ ما فکر نمی‌کردیم بعد از اینکه برادرش منیتور در جنگ مصر پیروز شد، او نیز بخشیده شود.

چشمان فرستاده لحظه‌ای برق زدند. کسی که او خطابش می‌کرد، سربازی ارزشمند و قابل به شمار می‌رفت و بدون شک پادشاه از این امر خوشنود بود.

- ممنون با خواهر آرتبازوس ازدواج کرده. می‌دانید آنها چند تا بچه دارند؟ بیست و یک! تمامشان زنده‌اند. یازده پسر و ده دختر. من فقط یک خواهر دارم. ولی فکر می‌کنم همین قدر کافی باشد.

هر دو فرستاده تعظیم کردند. آنها از اختلافات داخلی پادشاه خبردار شده بودند.

- ممنون به زبان مقدونی صحبت می‌کند. او به من گفت چگونه در جنگ شکست خورده.

فرستاده مسن تر لبخندی زد و گفت:

- شاهزاده عزیز، شما باید جنگ را از برنده‌ها یاد بگیرید.

الکساندر متفکرانه او را نگاه کرد. پدرش همیشه با این مسئله که بازنده‌ها در کجا دچار اشتباه شده‌اند، مشکل پیدا می‌کرد. ممنون یکی از دوستانش را هنگام معامله اسب فریب داده بود. نباید در توضیح این که چگونه در جنگ شکست خورده است، مشکلی داشته باشد. اگر مرد جوان سؤال کرده بود، همه چیز فرق می‌کرد.

مباشر مستخدمی را بیرون فرستاد ولی خود باقی ماند تا اگر دستوری باشد، انجام دهد. پسرک با لذت تکه‌ای از کیک خود را گاز زد و در ذهنش مهم‌ترین پرسش خود را آماده کرد. شاید برای همه آنها وقت به اندازه کافی نداشته باشد.

- پادشاه بزرگ چند نفر سرباز در ارتش خود دارد؟

هر دو فرستاده پرسش صریح او را شنیدند و لبخند زدند. بهترین راه آن بود که حقیقت را بگویند و به این ترتیب، بدون شک او به آنها اعتماد می‌کرد.

مرد بزرگ تر پاسخ داد:

- از شماره خارج است. مانند شن‌های دریا، یا ستاره‌ها در شبی مهتابی.

برای پسرک از مادی‌ها، از کمانداران ایرانی، از سواره نظامی که سوار بر اسب‌های قدرتمند می‌تاختند، از سربازان امپراطوری‌های مور، کیسیانس و هیرکانیانس، آسیریانس‌ها با کلاهخودهایی که موهای بافته روی آن بود و گرزهای آهنی بزرگ به دست می‌گرفتند، از پارتی‌ها با کمان و شمشیرهای هلالی آنها، اتیوپیایی‌ها که پوست شیر و پلنگ به تن می‌کردند و هنگام نبرد صورت‌هایشان را به رنگ سفید و قرمز در می‌آوردند و نیزه‌های سنگی پرتاب می‌کردند، دسته سربازان عرب و شترهایشان، با کتریانی‌ها و هر آنچه تا هندوستان بود، تعریف کردند. پسرک با چشمانی گرد و متعجب به آنها گوش می‌داد و درست تا هنگامی که داستان به پایان رسید، مانند بچه‌هایی که به داستان‌های عجیب گوش می‌کنند، ساکت ماند.

- آیا همه آنها مجبورند وقتی پادشاه احضارشان می‌کند، به نبرد بروند؟

- همه، حتی اگر در حال مرگ باشند.

- چقدر طول می‌کشد تا همه برسند؟

ناگهان سکوتی بین آنها حکمفرما شد. نزدیک به یکصد سال از دوران حکومت خشایار می‌گذشت. آنها خود نیز پاسخ سؤال را نمی‌دانستند. آنها گفتند پادشاه بر سرزمینی وسیع که مردمش به زبان‌های مختلف سخن می‌گویند حکمرانی می‌کند. از هندوستان تا سواحل دوردستی که شاید مسافت به آن مناطق بیش از یک سال طول بکشد. ولی هر جا نیاز به نیروهای نظامی داشته باشد، همه چیز برایش فراهم خواهد بود.

- شراب میل بفرمایید. آیا راه مستقیمی به هند وجود دارد؟

قدری طول کشید تا بتوانند پاسخ این سؤال را بدهند. در آستانه در عده‌ای ایستاده بودند و به حرف‌های آنها گوش می‌دادند. لازم بود اخبار همه جا پخش شود.

- پادشاه آکوس در جحنگ‌ها چگونه است؟ شجاع هست؟

هر دو فرستاده با هم پاسخ دادند،

- مثل شیر.

هر دو فرستاده با هم پاسخ دادند.

- کدام سمت سواره نظام را هدایت می‌کند؟

جواب دادن به این سؤال آسان نبود... آنها سعی می‌کردند از پاسخ دادن طفره بروند.

پسرک تکه کیک بزرگی برداشت. می‌دانست که میزبان نباید بر مهمان سخت بگیرد،

بنابراین موضوع را عوض کرد.

- اگر سربازها از عربستان، هند و هیرکانیا بیایند و نتوانند فارسی حرف بزنند، پادشاه چگونه با آنها صحبت خواهد کرد؟

- با آنها صحبت کند؟ پادشاه؟

عجیب بود. پسرک دست به استراتژی جدیدی زده بود.

- چرا باید این کار را بکند؟ ساتراپ‌های ایالات، افسرانی را انتخاب می‌کنند که زبان آنها را بدانند.

الکساندر سرش را به آرامی تکان داد، ابروهایش را بالا گرفت و گفت:

- سربازها دوست دارند قبل از نبرد با آنها صحبت کنند. دوست دارند اسمشان را بدانند.

فرستاده دوم با خوشرویی گفت:

- من مطمئن هستم که دوست دارند آنها را بشناسند. ولی پادشاه بزرگ فقط با دوستانش

صحبت می‌کند.

- پدرم هنگام صرف شام با آنها حرف می‌زند.

فرستاده‌ها با یکدیگر به آرامی حرف زدند. هیچکدام جرأت نداشت به چشمان دیگری

نگاه کند. بربریت دادگاه‌های مقدونیه مشهور بود. مجالس درباری، آن طور که می‌گفتند،

بیشتر از آنکه به مهمانی یک پادشاه شباهت داشته باشد، شبیه جشن و سرورهای راهزن‌های

کوهستان بود. یک سرباز یونانی که قسم می‌خورد شاهد همه چیز بوده است به آنها گفته

بود، پادشاه فیلیپ به هیچ چیز غیر از این فکر نمی‌کند که از تخت خود پایین بیاید و

رقصندگان را رهبری کند. یک بار هنگام یک مشاجره که با فریادهای بلند در اتاق همراه

بود، او یک انار را به طرف سر یک ژنرال پرتاب کرده بود. فرد یونانی با جسارت تمام ادعا

می‌کرد که ژنرال پاسخ پادشاه را با یک تکه نان بزرگ داده و هنوز هم ژنرال باقی مانده

است. ولی اگر کسی نمی‌توانست تمام داستان را باور کند لااقل نیمی از آن پذیرفتنی بود.

الکساندر به نوبه خود با گرفتاری‌هایش درگیر بود. داستانی که باور نکرده بود ولی

دوست داشت آن را امتحان کند، از زبان یک نفر از اهالی میناپس گفته شده بود. یک

تبعیدی می‌خواست از پادشاه بزرگ یک احمق درست کند. ولی مردم او را مطلع کرده

بودند و او هم وقتی آن مرد برگشت مصلوبش کرد. خیانت به مهمان عمل خبیثانه‌ای بود.

- پسری به من گفت وقتی مردم پادشاه بزرگ را می‌بینند، باید مقابل او روی زمین دراز

بکشند. من هم به او گفتم دیوانه است.

- مردم؟ شاید یکی از تبعیدی‌ها احترام گذاشتن ما را به این شکل برای شما تعبیر کرده باشد. ارباب ما نه تنها بر بسیاری از مردم، بلکه بر بسیاری از پادشاهان حکومت می‌کند. بنابراین ما آنها را ستراب خطاب می‌کنیم. بعضی از آنها، اجدادشان پادشاه بوده‌اند که برای خود حکومت می‌کرده‌اند تا اینکه به امپراتوری بزرگ پیوسته‌اند. پادشاهان زبردست نباید از تعظیم مقابل او خجالت بکشند. همان طور که مقابل خداوند نیز تعظیم می‌کنند. اگر ارزش او از این کمتر باشد، به زودی حکومتش از بین خواهد رفت.

پسرک دقیقاً گوش داد و همه چیز را فهمید. بعد مؤدبانه پاسخ داد:

- خوب، اینجا ما مقابل خدایان تعظیم نمی‌کنیم. بنابراین شما هم لازم نیست چنین کاری برای پدر من بکنید. عادت به این کارها ندارد و ناراحت هم نمی‌شود.

خیال فرستاده‌ها راحت شد. آنها به این فکر می‌کردند که باید مقابل فرد بربری تعظیم کنند که اجدادش رعیت خشایار بوده‌اند.

مباشر مقابل پسرک آمد و تعظیم کرد. معنای این حرکت، اگرچه پسرک کاملاً لیاقت آن را داشت، دعوت او به خارج از اتاق بود. الکساندر از روی تخت پایین آمد، با تک‌تک آنان خداحافظی کرد و اسامی ایشان را به خاطر سپرد.

- متأسفم که نمی‌توانم به اینجا برگردم. باید به محل تمرین نظامی بروم. بعضی از افراد پیاده نظام از دوستان من هستند. ساریسا سلاح بسیار خوب ولی سنگینی است. پدرم می‌گوید باید آن را متحرک کرد. بنابراین تا وقتی که موفق شود، روی آن کار می‌کند. امیدوارم زیاد منتظر نمانید. لطفاً هر چه می‌خواهید بگویید تا برایتان فراهم شود.

وقتی از در خارج می‌شد چشمان زیبای فرستاده جوان را دید که کماکان به او می‌نگریست. ایستاد و برایش دست تکان داد. فرستاده‌ها با هیجان به زبان ایرانی با یکدیگر صحبت می‌کردند بنابراین متوجه ردوبدل شدن لبخند بین آن دو نشدند.

مدتی بعد در همان روز، در باغ قصر و در میان گلدان‌های حکاکی شدهٔ ایفیسوس که گل‌های آنها در زمستان‌های سخت مقدونیه از بین می‌رفتند و سپس آنها را به گلخانه‌ها می‌بردند، پسرک، سگش را تعلیم می‌داد که اشیاء پرتاب شده را برگرداند. پدرش از روی ایوانی که بالای سرش قرار داشت به طرف او آمد.

سگش را صدا زد تا کنار پایش بنشیند. هر دو آنها آرام و محتاط کنار یکدیگر قرار گرفتند. پدرش روی نیمکتی از مرمر نشست و با چشم بینایش به مقابل خود خیره شد. چشم ناینایش بهتر شده بود. در در عین حال محل زخم روی پلک مشخص می‌کرد تیر از کجا

وارد چشم او شده است.

پدر لبخندی زد، فاصله بین دندان‌هایش را نشان داد و گفت:

- بیا، بیا اینجا. بیا و بگو ببینم آنها به تو چه گفته‌اند. شنیده‌ام سؤال‌های سختی از آنها

کرده‌ای. پاسخ‌ها را به من بگو. او کوس چقدر سرباز دارد؟

او به زبان مقدونی صحبت می‌کرد. برای تقویت دروس پسرش معمولاً به زبان یونانی با پسرش صحبت می‌کرد. به این ترتیب زبانش باز می‌شد. پسرک شروع به حرف زدن کرد. از هزاران سرباز جاویدان، از کمانداران و نیزه‌داران و سربازان تبردار، از اینکه چطور اسب‌های یگان‌های سواره نظام از استشمام بوی شتر می‌رمیدند و این چطور پادشاهان هند بر پشت حیوانات عظیم‌الجثه بدون مویی سوار می‌شدند، حیوان‌هایی آنقدر بزرگ که می‌توانستند برج‌های بزرگی را بر پشت خود حمل کنند، حرف زد. سپس چشمانش را به پدرش دوخت. فیلیپ سر خود را تکان داد و گفت:

- بله، فیل‌ها. تعریف آنها از افرادی که به اطراف فرستاده‌ام به گوشم رسیده. ادامه بده،

این اطلاعات به درد می‌خورند.

- آنها گفتند مردمی که به دیدار پادشاه بزرگ می‌روند، مجبورند روی زمین و روی

صورتشان دراز بکشند. به آنها گفتم احتیاجی نیست مقابل تو چنین کاری بکنند. می‌ترسیدم کسی به آنها بخندد.

پدر سرش را به عقب برد، با صدای بلند خندید و با دست ضربه‌ای به زانوی خود زد.

پسرک پرسید:

- آنها این کار را نکردند؟

- نه، این کار را نکردند. کسی که همیشه جانب ادب و احترام را نگه دارد، مورد تقدیر

قرار می‌گیرد. خوب آنها خیلی خوش شانس بودند که از پیش تو رفتند.

پسرک بی‌حوصله جابه‌جا می‌شد. سگ که پوزه‌اش را به پاشنه او می‌زد، ناراحتش

می‌کرد.

- وقتی خشایار روی هلی پونت پل زد و افرادی را از روی آن گذراند تا یونان را ببلعند،

فرستادگانی به طرف مردم فرستاد و از آنها تقاضای آب و غذا کرد. یک مشت خاک زمین

و یک کوزه آب و تعظیمی بلندبالا پاسخ محاصره شده‌ها بود. وقتی به طرف جنوب

می‌رفت، سرزمین ما سالم ماند. ما را گذاشت تا هنگام بازگشت به سراغمان بیاید. می‌خواست

از بابت ما مطمئن شود. بنابراین هفت فرستاده برای ما ارسال کرد. این مربوط به وقتی می‌شد

که آرمیتاس اول پادشاه بود.

الکساندر دوست داشت پرسد که آیا آرمیتاس جد او بوده است یا نه، ولی هیچکس در مورد اجداد و گذشته پاسخ صریح نمی‌داد و بعدها در مورد قهرمانان و خدایان هم همین طور شد. پردیکاس، برادر بزرگ‌تر پدرش در نبرد کشته شده و فرزند پسری از خود به جا گذاشته بود، ولی مقدونی‌ها کسی را می‌خواستند که با ایلیریایی‌ها بجنگد و بر قلمرو پادشاهی حکومت کند، بنابراین از پدرش خواسته بودند به جای او پادشاه شود. به او گفته شده بود اگر می‌خواهد از این بیشتر بداند، باید صبر کند تا بزرگ‌تر شود.

- آن روزها هیچ قصری در پیلا نبود. فقط قلعه آیکای وجود داشت. ما آن را با چنگ و دندان نگه داشته بودیم. رؤسای غربی، اورسنیدس و لینکتیدس، خود را پادشاه می‌دانستند و ایلیریایی‌ها، پایونیایی‌ها و تراسیانی‌ها هر ماه از مرز می‌گذشتند و برده اسیر می‌کردند و به قلعه حمله می‌کردند. ولی همه آنها در مقابل ایرانی‌ها همچون بچه بودند. تا آنجا که من می‌دانستم آمنتیاس برای دفاع آماده نشده بود. به محض این که فرستاده‌ها آمدند، پایونیایی‌ها که به نظر متحد ما می‌رسیدند تاخت و تاز خود را آغاز کردند. بنابراین او کاملاً غافلگیر شد و به خاطر سرزمینش سر تعظیم فرود آورد. می‌دانی ساتراپ چیست؟ سگ از کنار پای پسرک بلند شد و با عصبانیت به او نگاه کرد. پسرک ضربه‌ای به پوزه‌اش زد و حیوان را نشانده.

- اسم پسر آمنتیاس، الکساندروس بود. او حدوداً چهارده یا پانزده و برای خودش سرباز و نگهبان داشت. آمنتیاس برای فرستاده‌ها در تالار بزرگ آیکای مهمانی گرفت و او هم آنجا بود.

- و بعد همانجا او یکی از آن حیوان‌ها را کشت.

- از کجا می‌دانی؟ آن یک مهمانی رسمی بود به همین علت او هم حضور داشت.

پسرک با آیکای به خوبی پیلا آشنایی داشت. تمام معابد قدیمی خدایان که جشن‌های بزرگ در آنجا برگزار می‌شد، تمام مقبره‌های سلطنتی، غارهای گورهای قدیمی با ورودی‌هایشان و درهای بزرگ کار شده با برنز و مرمَر، در آنجا قرار داشت. گفته می‌شد هنگامی که پادشاهی از مقدونیه از آیکای تشییع شود، خط آنها از بین خواهد رفت. وقتی تابستان‌ها هوا در پیلا گرم می‌شد، به مناطق سردسیر می‌رفتند. چشمه‌ها در آنجا همیشه جوشان بودند. آب‌ها از سرچشمه‌ها فوران می‌کردند و در دره‌های تنگ جاری می‌شدند و در حالی که به خاطر برف‌های روی کوه بسیار سرد بودند از سرایشی‌ها و پرتگاه‌ها روان

می شدند و از میان خانه‌ها، اصطبل‌ها می گذشتند و در نهایت همه رودها به هم می رسیدند و از آبشاری بزرگ فرو می ریختند. قلعه کهنه و مستحکم بود. هر چند مانند قصرهای دارای ستون‌های بزرگ، زیبا نبود ولی سالی بزرگ و گرد داشت و در میان پشت بام آن حفره‌ای وجود داشت که دود را به بیرون هدایت می کرد. در جشن‌ها وقتی مردان فریاد می کشیدند، صدای آنها در سالن می پیچید. او ایرانی‌ها را با صورت‌های پوشیده از ریش و موهای مجعد تجسم می کرد که راه خود را از میان سالن باز می کردند.

- نوشیدنی زیاد بود. شاید فرستاده‌ها به شرابی سبک‌تر عادت داشتند و شاید خود را آزاد می دیدند تا هر کاری که دوست دارند بکنند. یکی از آنها پرسید که زن‌های سلطنتی کجا هستند و عنوان کرد در ایران رسم است زن‌ها در جشن‌ها شرکت کنند.

- آیا زن‌های ایرانی هم مشروب مصرف می کنند؟

- این یک دروغ بی‌شرمه است که در نهایت گستاخی بیان می شود. زن‌های ایرانی از

زن‌های ما هم محدودتر هستند.

- مردان ما دعوا کردند؟

- نه آمتیاس دنبال زن‌ها فرستاد. زن‌هایی از پایونیا که در آسیا برده شده بودند چون مردان آنها با خشایار جنگ کرده بودند. به نظر من هم کاری از این بهتر نمی توانست انجام دهد. او ارتشی نداشت و خود این را خوب می دانست. رهبران و دوستان نواحی اطراف برایش مالیات قبیله‌ها را جمع آوری نکرده بودند و او خود کوه پانگابوس را با معادن طلایش به دست نیاورده بود. طلا، پسر، طلا مادر ارتش‌ها است. من تمام طول سال پول سربازانم را می دهم، چه جنگ باشد و چه نباشد، آنها هم همیشه تحت فرمان افسرانم برای من می جنگند. در جنوب در اوقات آرام پی کار خود می روند و مزدوران دست به انجام هر کاری می زنند. بنابراین آنها فقط به خاطر ژنرال‌هایشان می جنگند که اغلب به دنبال کارهای خودشان هستند ولی هنوز همه آنها مزدور هستند. من در مقدونیه ژنرال هستم و به همین علت، پسر، فرستادگان پادشاه بزرگ از من تقاضای خاک و آب نکردند.

پسرک متفکرانه سرش را تکان داد. فرستاده‌ای که ریش روی صورت داشت غیرنظامی بود، اگرچه فرستاده جوان فرق می کرد.

- واقعاً خانم‌ها آمدند؟

- بله آمدند. ولی البته همانطور که می توانی حدس بزنی سر و وضع مرتبی نداشتند.

لباس‌های مناسب نپوشیده بودند و گردن‌بند نداشتند. می خواستند یک لحظه خودشان را

نشان بدهند و بعد بروند.

الکساندر مادر خود را مجسم کرد که چنین درخواستی از او بکنند. بعید می‌دانست مادرش خود را نشان بدهد، حتی اگر تمام مردم آن سرزمین را به اسارت می‌بردند. ولی اگر این کار را می‌کرد، حتماً بهترین لباسش را می‌پوشید و تمام زینتهایش را به خود آویزان می‌کرد.

فیلیپ ادامه داد:

- وقتی فهمیدند باید بمانند، همانطور که هر زن نجیب و پاکی می‌کند، حداکثر ممکن دور از جماعت و در کنار دیوار نشستند.

- پسرک کجا نشسته بود؟

- آه بله، اینجا. جای او را یک پیرمرد به من نشان داده. پسرها به خاطر آنها از جا بلند شدند. آنها حجاب‌هایشان را کامل کردند و ساکت نشستند. فرستاده‌ها شروع به تملق و چاپلوسی کردند و از آنها خواستند که حجاب‌هایشان را بردارند. در حالی که اگر زن‌های خودشان در مقابل مردهای غریبه چنین کاری می‌کردند، لاقل دماغ‌هایشان را می‌بریدند، و یا شاید هم بدتر، باور کن، در اوج چنین بی‌حرمتی‌هایی الکساندروس جوان، مادرش، خواهرش و سایر زن‌های خانواده سلطنتی را بین زن‌ها دید و فوق‌العاده عصبانی شد. پدرش را سرزنش کرد ولی از نظر شاه اگر ایرانی‌ها هم می‌دیدند هیچ اهمیتی نداشت. چه کسی اهمیت می‌دهد که یک توله سگ پارس کند وقتی خود سگ ساکت است؟ یک نفر به پادشاه گفت دوست مقدونیه‌ای عزیز من، بهتر بود این خانم‌ها نیابند تا به این شکل زیر نگاه خشمگین شما ننشینند. خانم‌های ما همیشه هم‌مصحبت مهمان‌ها می‌شوند. به یاد داشته باش که تو به پادشاه ما خاک و آب تقدیم کرده‌ای. کم‌کم برق شمشیرها به چشم می‌خورد. یک نفر لازم بود کوتاه بیاید. پادشاه از زن‌ها خواست تا مانند دختران نوازنده و رقاص در شهرهای جنوبی کنار تخت ایرانی‌ها بنشینند. شاهزاده جوان می‌دید که آنها به زن‌ها دست درازی می‌کنند. دیگران به سختی او را نگاه داشته بودند. بعد ناگهان ساکت شد. نگاهی به افراد و سربازان خود انداخت و هفت نفر از آنها را که صورتشان ریش نداشت، انتخاب کرد، به طور خصوصی با آنها حرف زد و بیرون فرستادشان. بعد به طرف پدرش که اگر اندکی شرم در وجودش داشت از عصبانیت بیمار می‌شد رفت و به او گفت:

- قربان شما خسته‌اید. مهمان‌ها را به من بسپارید. قول می‌دهم هر آنچه لیاقت آنها را

داشته باشد برایشان فراهم کنم. ۴۲

خوب این هم راهی بود تا پدرش از آنجا بیرون برود. به پسرش توصیه کرد حرکت ناشایستی انجام ندهد و بعد معذرت خواهی کرد و رفت. بعد از آن فرستاده‌ها فکر کردند که دیگر هیچ چیز ممنوع نیست. شاهزاده اصلاً عصبانیت خود را نشان نداد. لبخند زنان دورتادور تخت‌ها قدم زد. مهمانان عزیز، مادران و خواهران ما تقدیم به شما. ولی آنها از شوق خدمت به شما با عجله و با سر و وضع نامرتب آمده‌اند. اجازه بدهید آنها را به حمام بفرستیم تا با لباس مناسب و زیورآلات خود را آرایش کنند. وقتی برگشتند می‌توانید بگویید در مقدونیه مطابق شأنتان با شما رفتار شده است.

الکساندر که چشمانش برق می‌زد خود را جابه‌جا کرد. می‌توانست حدس بزند شاهزاده چه نقشه‌ای داشته است.

- ایرانی‌ها شراب نوشیدند. شب برای آنها تازه شروع شده بود. بنابراین هیچ مخالفتی نکردند. بعد از چند لحظه هفت نفر که حجاب داشتند با لباس‌های مرتب و زیبا داخل شدند و هر یک کنار تخت یکی از فرستاده‌ها نشست. رفتارشان طوری بود که انگار از اینکه دفعه قبل نامرتب آمده بودند احساس ناراحتی می‌کردند. شاهزاده هم مراقب رفتار آنها بود. وقتی اوضاع را مرتب دید علامتی داد. مردان جوانی که لباس‌های زنان را پوشیده بودند خنجرها را بیرون کشیدند. بدن‌های خون‌آلود، نالان و زخمی بر روی کوزه‌های شراب و ظرف‌ها و شراب می‌افتاد.

پسرک گفت:

- آه چه عالی. حق‌شان همین بود.

- البته ملازمان آنها جایی در سالن بودند. بنابراین درها به سرعت بسته شدند و اجازه ندادند کسی زنده بیرون برود و برای ساردیس خبر ببرد. به این صورت نمی‌شد ثابت کرد آنها هنگام عبور به طرف تریس به دست راهزن‌ها کشته نشده‌اند. وقتی کارها تمام شد، اجساد را به بیابان بردند. آن طور که پیرمرد برایم تعریف کرد الکساندروس جوان گفت: «شما برای خاک و آب آمدید.» حالا از خاک سیراب شوید.

پدرش مکث کرد تا از کف زدن‌ها و تشویق‌های پسرش لذت ببرد. پسرک داستان‌های زیادی از انتقام‌گیری از زبان دیگران شنیده بود که البته در مقدونیه و قبایل اطراف از این گونه موارد زیاد بود. برای او این داستان‌ها از دیدن نمایش لذت‌بخش‌تر بودند.

- بنابراین وقتی پادشاه خشایار آمد، الکساندروس با او جنگید، این طور نیست؟

فیلیپ سرش را تکان داد.

- او آن موقع پادشاه بود. می دانست کاری نمی تواند بکند. او مجبور بود افراد خود را در سپاه خشایار تحت نظارت ساتراپ های دیگر هدایت کند. ولی قبل از نبرد بزرگ پلاتایا تمام شب شخصاً اسب تاخت تا عادات ایرانی ها را به یونانیان بگوید.
پسرک که نگران شده بود، گفت:

- خوب او آدم عاقلی بوده ولی اگر من بودم، می جنگیدم.
فیلیپ پرسید:

- می جنگیدی؟ من هم همین کار را می کردم. البته اگر آن زمان زندگی می کردیم. کسی چه می داند؟

از روی نیمکت بلند شد و ردای سفیدش را که لبه های بنفش داشت با دست مرتب کرد. - در زمان پدر بزرگ من، اسپارتان ها که می خواستند قدرت خودشان را در سرزمین های جنوب تضمین کنند با پادشاه بزرگ عهدنامه ای امضا کردند. پاداشش هم شهرهای یونانی آسیا بود که از آن به بعد آزاد شد. هیچکس تا آن موقع آن شرم سپاه را از صورت هلاس برکنار نکرده بود. هیچیک از آنها مقابل کوتا زرزکس و اسپارتانس نایستاده بود. به تو بگویم: شهرها آزاد نخواهند شد مگر اینکه یونانی ها توسط یک فرمانده جنگی واحد رهبری شوند. دانیو سیوس از اهالی سیراکوس می تواند همین مرد باشد. ولی او به اندازه کافی از کار تاگینیانس بهره می برد و سپرس هم آدم احمقی است که همه چیز را از دست داده. ولی بالاخره این روز خواهد رسید. خوب اگر زنده بمانیم خواهیم دید.

لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت:

- سگی بهتر از این حیوان گنده و زشت پیدا نکردی که دنبال خودت بکشی؟ باید به شکارچی بگویم یکی بهتر برایت پیدا کنند.

پسرک به طرف سگ خود رفت، دستی به سر حیوان کشید و گفت:

- من دوستش دارم.

صدای پسرک می لرزید.

فیلیپ بی حوصله گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، لازم نیست سر من داد بزنی. آن حیوان مال تو چه کسی اذیتش می کند؟ می خواستم هدیه ای به تو بدهم.

سکوتی برقرار شد. بالاخره پسرک گفت:

- متشکرم پدر. ولی فکر می کنم این حسود باشد و آن دیگری را بکشد. خیلی قوی

است.

سگ بینی به آرنج پسرک زد. پسرک ساکت و آرام کنار سگ ایستاده بود. فیلیپ غرولندی کرد و رفت.

الکساندر و سگ شروع به کشتی گرفتن روی زمین کردند. حیوان او را زمین زد و پشت گردنش را گرفت درست مثل اینکه او هم یک توله سگ است. کاملاً با هم درگیر شده بودند. بعد روی زمین و زیر آفتاب دراز کشیدند. سرسرای آیکای را مجسم می‌کرد که در آن تخت‌هایی با فنجان‌ها و بشقاب‌ها و بالش‌های کوچک وجود داشتند و مثل نقاشی‌های روی دیوارهای اتاق مادرش ایرانی‌ها سه گوش روی زمین نشسته بودند. در فاصله‌ای دور جایی که سرپرستان گروه کشته شده بودند، پسر جوانی که با آنها آمده بود به نبرد ادامه می‌داد. شاهزاده فریاد زد:

- دست نگه دارید. کسی جرأت ندارد او را بکشد. او دوست من است.

وقتی سگ، خود را می‌خاراند پسرک از خواب بیدار شد. پس از آن سوار بر اسب شدند و برای تماشای پرسپولیس به آن طرف راندند.

روز تابستانی به غروب نزدیک می‌شد. سایه شهر پیلا با برج و باروهایش، جایی که گنج‌ها و زندان‌هایش قرار داشتند بر دریاچه نمک افتاده بود. پشت پنجره خانه‌های شهر نور چراغ‌ها به آرامی بالا و پایین می‌رفت. یک برده خدمتکار از قصر بیرون آمد و مشعل روشنی را روی پایه‌ای قرار داد تا مجسمه شیری که روی پاهای خود نشسته بود، زیر نور دیده شود.

پسرک روی بام قصر نشسته بود و شهر را نگاه می‌کرد. مرداب و قایق‌های ماهیگیری کوچک، خود را برای پذیرایی صبح آماده می‌کردند. ساعت خواب فرا رسیده بود ولی از دست پرستار خود فرار کرد تا مادرش را ببیند، شاید اجازه دهد بیشتر بیدار بماند. مردانی که پشت بام را تعمیر می‌کردند بدون اینکه نردبان‌های خود را بردارند محل کار را ترک گفته بودند. این موقعیتی بود که نبایستی از دست برود.

او روی کاشی‌های پشت بام که به دستور پادشاه آرجلیوس ساخته شده بودند نشسته بود. مسیر آب باران از زیر پاهای و زانویش می‌گذشت و به سر یک گورگون ختم می‌شد. نقاشی‌هایی که به مرور زمان و بر اثر تغییرات آب‌وهوا کم‌رنگ شده بودند. دستی به موهای مجعد خود کشید. اگر سرش را برمی‌گرداند، می‌توانست همه چیز را در آن پایین ببیند. آنها با پیش‌بینی صحیح از قبل همه چیز را آماده کرده بودند.

تکه نان مانده‌ای را که به عنوان شام ربوده بود، گاز زد. اگر سر شام این نان را با غسل و شراب می‌خورد حتماً خیلی خوشمزه می‌شد. قلبش به تپش افتاد ولی سر میز شام بعد از غذا مجبور بود آماده خوابیدن شود و هیچ کاری هم نمی‌شد کرد.

صدای بعب حیوان از پایین آمد. آنها بزغاله سیاه‌رنگ را می‌آوردند. زمان شروع برنامه نزدیک شده بود. بهتر بود از پیش درخواستی نکند. یک بار که آنجا بود، مادرش او را بیرون فرستاد.

از مسیری که کارگران از روی بام رفت و آمد می‌کردند، پایین آمد. با خود آهنگ پیروزی را زمزمه می‌کرد. از پایین‌ترین بام تا زمین، کسی غیر از چند برده خسته که کارشان را تمام کرده بودند، دیده نمی‌شد. هلانیک حتماً در داخل خانه دنبال او می‌گشت. از زبان مادرش شنیده بود که او خیلی برای پرستارش دردسرساز شده است.

سرسرا کاملاً روشن بود و در داخل، کارگران آشپزخانه میزها را جابه‌جا می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. قدری جلوتر مقابل اتاق نگهبانی، منیستاس با ریش‌های قرمز روی صورتش مشغول نگهبانی بود. پسرک لبخندی زد و سلام کرد:

- الکساندر! الکساندر!

این صدای هلانیک بود. درست از پشت دیواری که تازه از آن عبور کرده بود. او خودش دنبال پسرک آمده بود. یک لحظه پسرک را دید، پسر بچه شروع به دویدن کرد. با خود فکر می‌کرد. به منیستاس رسید. فوری گفت:

- زود باش، مرا زیر سپر خودت پنهان کن.

بعد بدون آنکه صبر کند تا نگهبان سپرش را بلند کند، خودش را زیر سپر خزانده و دست‌ها و پاها را با نگهبان را به دور خود پیچید. منیستاس به آرامی گفت:

- ای میمون کوچولو.

و بعد سرش را کاملاً روی او گرفت و به دیوار تکیه داد. هلانیک که کماکان پسرک را صدا می‌زد، از مقابل او رد شد ولی از روی شرم و حیا با نگهبان حرف نزد.

- کجا رفته‌ای؟ به من مربوط نیست. ولی...

اما پسرک سرش را پایین انداخته و رفته بود.

از راه فرعی حرکت کرد و از مسیرهای کثیف دور شد. چون کسی که می‌خواهد به خدمت خدایان برسد، نباید آلوده باشد. در نهایت به باغ پشت اتاق مادرش رسید. بیرون روی پله‌ها، تعدادی زن با مشعل‌های روشن منتظر بودند. پسرک از مقابل آنها گذشت و

پشت پرچین‌های سبز پنهان شد. نمی‌خواست تا وقتی به بیشه درختان برسد دیده شود. می‌دانست به کجا باید برود.

اندکی دورتر مقبره جد پدری او، هرکول قرار داشت. داخل ابوان سرپوشیده کوچک مقبره در تاریکی غروب تیره و تاریک بود ولی مجسمه برنزی و چشمان عقیقی آن در تابش نور مشعل‌ها می‌درخشید. پادشاه فیلیپ پس از به قدرت رسیدن، در سن بیست و چهار سالگی، دستور ساختن این مجسمه را داده بود. مجسمه‌ساز نیز که می‌دانست چگونه باید به حامی خود خدمت کند، هرکول را تقریباً با همان سن ولی بدون ریش و با پوست شیری طلایی رنگ به دور بدنش، درست کرده بود. دندان‌های نیش شیر روی کلاه بر سر مجسمه قرار داشت و باقی بدنش مانند ردا روی شانه‌هایش انداخته شده بود. سر مجسمه از روی سکه‌های دوران فیلیپ نسخه‌برداری شده بود.

هیچکس مراقب نبود. الکساندر به طرف مقبره رفت و به انگشت پای راست مجسمه که روی پایه ستون قرار داشت، دست کشید. چند لحظه پیش مجسمه را از روی بام صدا کرده و با زبانی سری که بین خودشان داشت، با او حرف زده بود. قصد داشت از آن تشکر کند. انگشت پای مجسمه به خاطر همین دست کشیدن‌ها براق‌تر از دیگر نقاط بدنش بود.

از پشت پرچین صداهایی به گوش می‌رسید. نور مشعلی یک لحظه روی در مقبره افتاد. خود را به پشت پرچین رساند. بیشتر زن‌ها آمده بودند. آنها لباس‌هایی روشن به تن داشتند و می‌خواستند فقط در مقابل خدایان برقصند. در دیونیسیوس وقتی از آنگای به جنگل‌های کوهستان می‌روند، لباس‌هایی که حقیقتاً مانند لباس حوریان بود به تن می‌کردند و تخت روان‌هایی حمل می‌کردند که بر سر آن تاج‌هایی از برگ پایتاز قرار داشت. ردهای پوست بره خالدار آنها نبایستی بار دیگر دیده شود بلکه بایستی به همان شکل دور انداخته شود. پوست کوچکی که به تن داشتند با قلاب‌ها و سنگ‌های طلایی و روی تخت روان‌ها و عصاهایشان، با جواهرترین شده بود. کاهن دیونیسیوس از راه رسید و پسر بچه نیز بزغاله را راهنمایی می‌کرد. همه فقط منتظر مادرش بودند تا از راه برسد.

مادرش آمد، لبخند می‌زد، مقابل در ایستاده بود و هیرمینا از اپروس او را همراهی می‌کرد. لباسی به رنگ زعفران به تن داشت با کفش‌هایی طلایی که قلاب‌هایی از لعل داشتند تاج پایتاز روی موهایش از جنس طلا بود و هر وقت سرش را می‌چرخاند، در زیر نور مشعل‌ها تابشی خیره‌کننده داشت. یکی از زن‌ها سبده را که گلاکوس در آن بود حمل می‌کرد. او همیشه به مجلس رقص می‌آمد.

دختری که مشعل در دست داشت، حیوان را دورتادور گرداند. چشمان همه مانند جواهر برق می‌زد. در زیر سایه‌ها، مانند کسی که نقابی غمگین به چهره داشته باشد، بزغاله با چشمانی به رنگ زرد و شاخ‌هایی طلایی ایستاده بود. تاجی از برگ سبز دورگردن حیوان آویزان بود، کاهن که توسط پسر بچه‌های خدمتکارش همراهی می‌شد، به طرف پیشه رفت. زن‌ها که به آرامی حرف می‌زدند او را دنبال کردند. زنگوله‌های دست آنها هنگام حرکت به آرامی صدا می‌کرد. قورباغه‌ها در رودخانه و چشمه صدا می‌کردند.

آنها روی تپه‌ای که بالای باغ قرار داشت و در اختیار دربار بود رفتند. مسیر آنها از میان درختان گز و پیشه‌های درختان زیتون وحشی می‌گذشت. پشت سرشان، جایی پنهان از نظر و در پناه نور کم مشعل‌ها، پسر بچه به آرامی حرکت می‌کرد.

سایه‌های بلند و تاریک جنگل‌های صنوبر مقابل آنها بود. او مسیرش را تغییر داد و با احتیاط به طرف پیشه رفت. هنوز برای دیده شدن خیلی زود بود.

روی زمین دراز کشید و از میان درختان بیرون را نگاه کرد. آنها مشعل‌های خود را روی زمین و در محل‌های مخصوص قرار دادند. محل مخصوص رقص با تاج‌های گل، سه پایه‌هایی که روی آنها فنجان‌های شراب قرار داشت تزیین شده بود. روی پایه ستون مانند همیشه تمیز و پاک از فضولات پرنده‌ها، دقیقاً براق شده، دیونیسیوس همانند روزهای جوانی، شاداب و زیبا با چشمانی قهوه‌ای و زیبا ایستاده بود.

المپاس فرمان داده بود مجسمه را از کورنتیس، جایی که به دستور او آن را ساخته بودند، آورده شود. مجسمه با اندازه طبیعی جوانی تقریباً پانزده ساله با موهایی مرتب و بدنی عضلانی مانند رقصنده‌ها ساخته شده بود. پوتین‌هایی قرمز رنگ به پا و شنلی از پوست یوزپلنگ روی شانه‌هایش داشت. زنگوله‌ای ~~در دست~~ ~~است~~ بود و در دست چپش فنجانی طلایی به حالت خوش آمدگویی ~~قرار گرفته بود~~. لبخندش ~~مانند آپولو که می‌گوید:~~ «انسان، تو را می‌شناسد و این برای عمر کوتاه تو کافی است» ~~بود~~ ~~حالتی~~ اشاره‌ای داشت و ~~باید برای درک آن، لازم بود در رازش شریک باشی.~~

آنها دورتادور و دست در دست ~~استاده بودند~~ و قبل از قربانی شدن بزغاله نیایش می‌کردند. از وقتی که برای آخرین مرتبه در آنجا خون ریخته شده بود، باران نیز باریده بود. وقتی چاقور روی گردن حیوان کشیده شد ناله‌ای سر داد. خون حیوان در جامی با شراب مخلوط شد و به خدایان اهدا گردید. پسرک که چانه‌اش را روی دستش گذاشته بود، در سکوت مراسم را تماشا می‌کرد. بارها و بارها حتی وقتی بسیار بیچه بود و او را به مراسم

می آوردند و آخر سر از خستگی خوابش می برد، یا از میان بیشه ها، مراسم قربانی کردن را تماشا کرده بود.

موسیقی آغاز شده بود. دختران با آلات موسیقی انگشتی و فلوت به نوبت و به آرامی دور می چرخیدند. گردن گلاکوس هم در سبب در باز به حرکت در آمده بود. زن ها دور تادور می چرخیدند، بازوانشان را پشت کمرهایشان قلاب، موهایشان را رها می کردند، می چرخاندند و بدن هایشان را به جلو و عقب خم می کردند. آنها شرابی پاکیزه می نوشیدند چرا که رقصنده های دیونیسیوس پس از مراسم قربانی همراه با خدایان شراب می نوشیدند.

می توانست به زودی بیرون بیاید، دیگر او را پس نمی فرستادند. دختری که سنج در دست داشت با بلند شدن صدای شیپور، آن بالای سرش برد. پسرک آنقدر به جلو خم شد تا حدی که زیر نور مشعل دیده می شد، ~~می کشید~~ را ندید. جمعیت با صدای بلند سرود پیروزی خداوند را می خواند.

می توانست بیشتر کلمات را بشنود ولی ترانه را از حفظ بود. اغلب سرود را اینجا می شنید. پس از هر بار شعر خوانی، سنج ها نواخته می شدند و بعد همسرایان با صدای بلندتری ترانه می خواندند.

مادرش نیز شروع به خواندن سرودی به نام ~~خداوند~~ بر پسر سیمسل زاده آتش، کرد. چشم ها و صورت مادرش همچون تاج ~~روی سرش~~ لباس زرد رنگش، زیر نور مشعل ها می درخشیدند.

هرمینا از اهالی اپیروس موهای سیاهش را ~~کمی~~ داد. با ترانه می خواند که چگونه فرزند خداوند در ناگروس از حسادت ~~سر نهان~~ بود و توسط حوریان بهشتی مراقبت می شد. پسرک جلوتر خزید. بالای سرش میز ~~اب~~ داشت. از لبه میز ~~بلا~~ رفت. روی میز جام ها و ظروف شراب که ~~روی آنها نقاشی~~ شده موجود است. یکی از فنجان ها را برداشت تا نگاه کند. هنوز مقداری ~~نور~~ در آن وجود داشت. یکی دو قطره آن را ریخت تا به خدایان تقدیم شود و سپس ~~لی~~ آن نوشید. در این گونه موارد به خوبی تعلیم دیده بود. مزه شیرین شراب به دلش نشست. به نظر ~~می آمد~~ از آنها راضی بود، چون مشعل ها پر نورتر و موسیقی هیجان انگیزتر شده بود. می دانست به زودی خواهد رقصید.

آنها ترانه ای را می خواندند که در آن گفته می شد چگونه فرزند زئوس به پناهگاه سیلنوس پیر در جنگل برده و به او ~~یوم~~ و فنون آموخته شد تا آنکه از استادش پیشی گرفت و قدرتمند شد. پس از آن ساتیری ها او را پرستیدند چرا که خشم و لذت در دستان او بود.

ترانه آهنگی دلنشین داشت و رقص به زیبایی مانند چرخشی که حول یک محور بگردد، ادامه داشت. پسرک که میان درختان به حال خود بود آرام آرام بیرون آمد و شروع به دست زدن کرد.

خداوند جوان شده بود. چهره‌اش چون دختری زیبا بود که بر اثر آذرخش که قابله مادرش بود، می‌درخشید. سپس به آدم تبدیل شد و هدایای خود را بر آنهایی که قبولش داشتند ریخت و برای آنها که باورش نداشتند، تبدیل به موجودی وحشتناک و شیری درنده و وحشی شد. هرای حسود بیش از این نمی‌توانست کسی را فریب دهد.

صدای هیلیسپونت و سرعتر می‌شد و همچون صدای شکاری که در جنگل گرفتار شده بود همه جا می‌پیچید. پسرک که گرسنه و به خاطر رقصیدن تشنه هم شده بود، نوک پنجه‌اش را به آتش تا فنجانی دیگر بنوشد. این بار نفس خود را نگه نداشت. شراب مانند هما آتش بهشتی بود که در سرودها می‌خواندند.

خدای وحشی در میان تریس و هیلپسپونت و بر فراز ارتفاعات فریگیان و جنوب تاکاریا سرگردان و حیران مانده بود، پرستش‌کنندگان او که از لذتش بهره برده بودند ترکش نمی‌کردند بلکه ایستاده بودند تا در دیوانگی هم با او شریک شوند. این مسئله او را به وجد آورد، چرا که حتی دیوانگی او هم لذت بخش بود. او سواحل آسیا را تا مصر دنبال کرده بود، جایی که دانشمندان مقدمش را گرامی داشته بودند. آنجا استراحت کرد تا دانش آنها را فراگیرد و آنچه خود بلد بود به آنها یاد بدهد. بعد از آن که از همه چیز اشباع شد فرسنگ‌ها راه را در آسیا طی کرد تا به شرق بروید. هر رقص پرستندگان بیشتری دور خود جمع می‌کرد همان طور که آتش، آتش می‌آید. از رقص فرات توسط پلی از پاپتان گذشت، در تیگریس بر پشت ببری سوار شد. پسران می‌رقصیدند از دشت‌ها و رودها و کوه‌های بلند چون قزاقستان عبور کرد تا این که به هندوستان و آبه‌انتهایی زمین رسید. پس از آن چیزی نبود به غیر از پهنای اقیانوس. نفسان هرا تمام شده بود. هندی‌ها او را پرستیدند و شیرها و پلنگ‌ها فروتنانه تعظیم کردند و از بهانه‌اش را کشیدند. پس این با قدرت و عظمت به سرزمین یونان برگشت. مادر اعظم خون‌ریزی را که هنگام مستی و دیوانگی بر بدنش ریخته شده بود، پاک کرد و او شادی را به قلب‌های مردم بازگرداند.

گروه همسرایان از جای برخاستند و صدای پسرک میان آنها گم شد. نور مشعل‌ها روی شراب‌ها می‌تابید و پسرک که از شدت و هیجان رقص گم‌شده بود، ردای کوچک خود را از تن در آورد. چرخ‌های طلایی ارابه‌ای که شیرها آن را می‌کشیدند زیر پاهایش به گردش

در آمدند، ترانه‌ها آغاز شد، رودها به خاطر او کنار می‌رفتند، و مردم هند و آسیا با ترانه‌های او می‌رقصیدند. حوریان او را می‌پرستیدند و او از اربابه پایین می‌آمد تا با آنها برقصد. آنها حلقه رقص خود را شکستند و با صدای بلند به او خندیدند و گریه کردند و دوباره حلقه خود را بستند طوری که او خود نیز دایره‌ای بر دور قربانگاه خود زد. آوازخوان، همچون دیگران، او نیز رقصید و چرخ زد و شب‌ها را پایمال کرد و جادو شد و آنقدر چرخید تا دیگر زمین را از آسمان تشخیص نمی‌داد. ولی آنجا و در کنارش مادر اعظم با حلقه گلی که بر روی سرش قرار داشت، او را در آغوش گرفت، بوسه‌ای به او زد و او در روی خرقه‌اش اثرات به جای مانده از قطرات خون را دید که روی پاهایش نیز دیده می‌شد. او نیز در محل انجام مراسم قربانی قدم زده بود. پاهای او به قرمزی پوتین‌های قرمز رنگ مجسمه نقاشی شده بود.

او را درون ردایی پیچیدند و روی برگ‌های درختان خوابانندند و دوباره بوسیدند و گفتند حتی خدایان وقتی جوان هستند باید بخوابند. مجبور بود در آنجا بماند و قدری صبر کند تا همه به منزل بردند. در میان برگ درختان و ردایی که دورش پیچیده شده بود احساس گرما می‌کرد. شعله مشعل‌ها کم‌کم خاموش می‌شدند. با آتشی اندک و نوری کم در حفاظ‌های خود می‌سوختند. از میان ردا می‌دید که زن‌ها دست در دست یا بازو در بازوی یکدیگر راه رفتن را در پیش گرفته‌اند. در سال‌های بعد سعی می‌کرد تا صداهای بیشتری را به خاطر بسپارد و به آنها پاسخ دهد، ولی خاطرات همه مبهم بودند و هر بار صداها به یک شکل به گوشش می‌رسیدند. در هر صورت او هیچوقت نمی‌ترسید و تنها نبود. صدای خنده و دعا از مسافت‌های نه چندان دور به گوشش می‌رسید. تب و تاب رقص آخرین چیزی بود که قبل از بسته شدن چشم‌هایش دید.

هفت ساله شده بود. سنی که پسرها به مراقبت از زن‌ها گمارده می‌شدند. زمان آن رسیده بود که از او یک یونانی بسازند.

پادشاه فیلیپ بار دیگر در شمال شرق سواحل چاکیدیا به جنگ رفته بود تا هم از حدود مرز کشور مراقبت کند و هم آن را گسترش دهد. ازدواجش با مشکلات زیادی همراه بود. به نظر می‌آمد به جای یک زن با نحیب‌زاده‌ای بزرگ و خطرناک ازدواج کرده است که نمی‌توان با او جنگید یا مقابله کرد و در ضمن جاسوسانش از همه چیز خبر دارند. همسر او از یک دختر جوان به زنی زیبا و هوس‌انگیز تبدیل شده بود ولی دختر یا زن جوان مهم نبود، آنچه مردها را تحریک می‌کرد و به هیجان می‌آورد، جوانی و زیبایی او بود. مردهای جوان رد رویاهایشان با او ارتباط برقرار می‌کردند. فیلیپ مطابق رسوم پدرش، زن جوان دیگری را به عنوان همسر دوم اختیار کرده بود. المپاس که غرورش جریحه‌دار شده بود، قصر را با فریادهایش همچون زمین لرزه‌ای بزرگ، به لرزش درمی‌آورد. المپاس را در نیمه‌های شب دیده بودند که نزدیک آیگای، مشعل در دست به طرف مقبره‌های سلطنتی می‌رفته است تا مطابق رسوم جادوگری سنتی، نفرینی را بنویسد و در آنجا بگذارد تا ارواح پسرش را دیده بود، چشم در چشمان سیاه پسرش دوخته و در آنها تردید و تصمیم و سکوت را به وضوح رؤیت کرده بود. زمانی که پسرش را ترک کرد، هنوز سنگینی نگاه او را پشت سرش احساس می‌کرد.

نه پسرک و نه جنگ در چاکیدیا، نمی‌توانستند منتظر بمانند. هیلانیک خواندن و نوشتن به او یاد داده بود، سربازان گارد و حتی نگهبان‌ها که او مرتب از دست آنها فرار می‌کرد، لهجه مخصوص خود و هر چه را که قابل تصور بود به او یاد داده بودند.

هرگاه پادشاه مقدونیه به جنگ می‌رفت طبیعی بود که از پشت سر خود مراقبت کند. ایلیریایی‌ها در غرب در اولین سال‌های حکومتش مقهور او شده بودند. شرقی‌ها نیز در صد

بستن پیمان صلح با او بودند. فقط خطر قبایل قدیمی پادشاهی باقی می ماند؛ توطئه در منزل و دشمنی داخلی. اگر فیلیپ قبل از عزیمت پسرک را از المپاس جدا می کرد و یکی از مردان خود را به عنوان والی می گذاشت، هر دو این شیاطین آرام می گرفتند.

فیلیپ خیلی تلاش کرد تا راهی بدون جنگ و خونریزی پیدا کند. شب ها با دردسر و فکر و مشکل می خوابید و صبح ها با یاد لیونیداس از خواب بیدار می شد.

او عموی المپاس بود ولی بسیار یونانی تر از فیلیپ نشان می داد. به عنوان مرد جوانی که بیشتر عاشق عقاید خود بود تا تفکرات یونانی، به عنوان اولین نفر، سفر به جنوب و یونان را در پیش گرفت. فن بیان، صرف و نحو و علم ترکیب را فراگرفت. به عنوان یک مرد طبیعی در دوران خود، دوستانش را از میان اشراف زادگان، معدود وراثی که نگاهی مثبت به روزهای گذشته داشتند و آدم های دلسوزی بودند و مانند گذشتگان از مخالفان نبرد بزرگ به شمار می رفتند و رسوم اسپارت را گرامی می داشتند، انتخاب می کرد.

او که به تفریحات آتن از قبیل، دیدن نمایش، اجرای موسیقی، مراسم خاص مذهبی، باشگاه های ویژه و افراد باهوش و مستعد عادت کرده بود، لیک رامون را محلی کسالت آور می دید. به عنوان یکی از بزرگان اپيروس که ریشه در این ناحیه داشت، حکومت نژادی اسپارتی بر هیلوت برایش غریبه و ناگوار بود و گویش صریح اسپارتی ها با یکدیگر و حتی با خود او اذیتش می کرد. اینجا هم مانند آتن روزهای بزرگ سپری شده بودند. مانند سگ پیری که از رقیبی جوان تر ضربه می خورد و زخمی می شود و از راه دور فقط دندان هایش را نشان می دهد، اسپارت از زمانی که اهالی تیبان به آنجا یورش آوردند و از دیوارها بالا رفتند، هیچوقت مانند سابق نشد. معامله پایاپای از بین رفت، پول به میان آمد و مانند سایر جاها ارزشمند شد، ثروتمندان زمین های بزرگ را تصاحب کردند و فقیران حتی قدرت تأمین هزینه های اندک خوراک و پوشاک خود را نیز نداشتند. ولی از یک دیدگاه آنها را با گذشته ها یکسان می دید: آنها هنوز می توانستند پسرنی تربیت کنند که بسیار متشخص و مؤدب باشند و هرکاری به آنها محول می شود، بدون هیچ پرسشی انجام دهند و تا شخصی با آنها حرف نزند، صحبتی نکنند و وقتی بزرگتری وارد می شود از جا برخیزند. وقتی به خانه برمی گشت با خود اندیشید اگر فرهنگ آتیک و رفتار اسپارتی را در ذهن آرام و مستعد جوان ها قرار دهی، از آنها مردانی کامل خواهی ساخت.

او به اپيروس بازگشت و به دلیل مسافرت، مقام اجتماعی او افزایش یافت. سال ها که دانشش قدیمی و کهنه قلمداد می شد، ولی این بار از طرف همه قابل پذیرش و مورد احترام

بود. پادشاه فیلیپ که در تمام شهرهای یونان نمایندگان داشت بهتر می دانست که وقتی با لیونیداس صحبت می کند، می فهمد که حرف زدن او بیشتر به اهالی بیوشیا شباهت دارد. در کنار بیان آتیک این ضرب المثل های یونانی نیز بود که می گفت: «هیچ چیز بدتر از آن نیست که خوب شروع و نیمه کاره رها شود.» و: «شکوه و بزرگی زن در این است که خاموش بماند، چه پرستش کند و چه مقصر باشد.»

توافقی کامل صورت گرفته بود. اقوام المپاس گرامی داشته می شدند. لیونیداس که علاقه شدیدی به اصلاحات داشت، وظایف المپاس را به عنوان بانوی اول و همچنین وظایف خودش را دقیقاً مشخص کرده بود. المپاس بسیار بیشتر از فیلیپ با او به خاطر دخالت هایش مشکل پیدا می کرد. لیونیداس می توانست با اقوام و مهمان های جنوبی که فیلیپ فرصت دیدن و رسیدگی به آنها را نداشت وقت بگذراند و با آنها صحبت کند و دروس سیاسی و اخلاقی از آنها فراگیرد. نامه ها تغییر کردند. فیلیپ با خیال آسوده اسب می تاخت و دستورات را برای لیونیداس که با اشتیاق آنها را می پذیرفت، باقی می گذاشت. یک روز منتظر بود تا خدمتکاران الکساندر را حمام کنند و هیلانیک نیز بهترین لباس های او را برای پوشیدن آماده کرده بود. وقتی بدن الکساندر را صابون می زدند، کلئوپاترا وارد شد. او دختری چاق با موهایی قرمز مانند المپاس و جثه ای مانند فیلیپ بود. از آنجا که می دانست مادرش الکساندر را بیش از او و طور دیگری دوست دارد، بیشتر اوقات زیاد غذا می خورد.

کلئوپاترا به الکساندر گفت:

- تو دیگر مدرسه می روی. نمی توانی به اتاق زن ها وارد شوی.

وقتی الکساندر می دید خواهرش به دردسر افتاده است او را دلداری می داد و با چیزهایی که به می بخشید، سرگرمش می کرد. ولی وقتی با این لحن زنانه تهدیدش کرد از او متنفر شد.

- هر وقت دلم بخواهد می آیم. فکر می کنی چه کسی بتواند جلو مرا بگیرد؟

- معلمت می تواند.

و بعد شروع به بالا و پایین پریدن و آواز خواندن کرد. الکساندر از حمام بیرون پرید، روی زمین ها لیز خورد و او را با لباس هایش درون حمام انداخت. هیلانیک او را که خیس بود روی زانویش گرفت و با کفش تنبیهش کرد. کلئوپاترا هم که او را مسخره کرده بود، به نوبه خود تنبیه شد و بعد از این که گریه کرد، خدمتکاران بدنش را خشک کردند.

الکساندر گریه نکرد. او تمام آداب و رسوم را یاد گرفته بود. نیازی نبود کسی به او بگوید اگر از این مرد اطاعت نکند نه تنها در نبردی با مادرش شکست خواهد خورد بلکه نبردی دیگر با خود او در انتظارش خواهد بود. بارها در نبردهایی اینچنین زخمی شده بود. وقتی تهدیدی دیگر از راه می‌رسید، زخم‌های قبلی مانند جراحات کهنه خود را نشان می‌دادند.

هیلائیک موهای مجعد الکساندر را شانه کرد و او از درد دندان‌هایش را به هم فشرد. وقتی با آهنگ منظم فلوت ترانه‌ای قدیمی را که در آن دوستان قسم خورده با یکدیگر می‌مردند می‌خواند، به راحتی گریه می‌کرد. وقتی سگش بیمار شد و مرد، نصف روز گریه کرد. دیگر به خوبی می‌دانست در مراسم سوگواری که برگزار می‌شود چه باید بکند. برای آگیس از صمیم قلب گریه کرده بود. ولی اگر برای خودش گریه می‌کرد، احتمالاً هرکول دیگر او را دوست نداشت. این یکی از شروط عهد و پیمان مخفی آنها بود.

حمام کرده، لباس پوشیده و با موهای شانه کرده به سالن پذیرایی جایی که المپاس مهمان‌ها را بر کرسی‌های مخصوص نشانده بود، دعوت شد. پسرک در انتظار دانشمندی مسن بود، ولی در عوض مرد آراسته و مرتبی را با حدود چهل سال سن که بیشتر به ژنرال‌ها شباهت داشت، در مقابل خود دید. پسرک اطلاعات کاملی از افسران داشت. دوستانش رازهای او را و او نیز رازهای آنان را حفظ می‌کرد.

لیونیداس که آدم خوش مشربی بود، هر دو گونه او را بوسید، دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت. یقین داشت پسرک می‌تواند افتخاری برای گذشتگان باشد. الکساندر به راحتی تسلیم شد. احساس ناشی از شرایط پیش آمده او را وامی‌داشت تا مانند سربازانی که در حالت خبردار هستند، ثابت و ساکت بایستد. لیونیداس انتظار نداشت ببیند تربیت اسپارتی‌ها از ابتدا درست بوده است. پسرک چهره‌ای زیبا، مطمئن و سالم و هوشمند داشت و بدون شک آموزش خوبی دیده بود.

- المپاس، پسر بسیار خوبی تربیت کرده‌ای. این لباس‌های زیبا نشانه دقت تو است. حالا ما باید چیزی پسرانه برایش پیدا کنیم.

چشمان پسرک بر روی مادرش که با دست‌های خود لباس‌های او را قلاب‌دوزی کرده بود، چرخید. مادرش نیز که ساکت روی صندلی نشسته بود، سرش را به طرف بچه گرفت و علامتی به او داد و رویش را برگرداند.

لیونیداس به قصر خود برگشت. مذاکرات جهت استخدام معلم مناسب قدری طول

می‌کشید. عده‌ای از آن اساتید مجبور بودند مدارس خود را ترک کنند و به خاطر بعضی مصالح مراقب عده‌ای دیگر کار اصلی او تازه شروع شده بود و می‌دید که نمی‌توان زود آن را تمام کرد.

نگاه‌های نافذ، گول‌زننده بودند. پسرک آن طور که دوست داشت، رفتار می‌کرد. صبح سحر از خواب بیدار می‌شد و یا نمی‌خوابید و دنبال دوستانش می‌دوید. اگر کسی او را نمی‌شناخت از طرز حرف زدنش وحشت می‌کرد. نه تنها اصلاً یونانی بلد نبود، بلکه کسی نمی‌دانست زبان مقدونی را از کجا یاد گرفته است. هر کس او را می‌دید گمان می‌برد او را پشت دیوار پاسدارخانه سربازان درست کرده‌اند.

به وضوح ساعات مدرسه برای آموزش او کافی نبودند. لازم بود ساعت زندگی او از طلوع صبح و سپیده‌دم تا گرگ و میش شب و غروب برنامه‌ریزی شود.

هر روز صبح قبل از طلوع خورشید به تمرین‌های ورزشی مشغول می‌شد: دو مرتبه دویدن دور پیست دو، ورزش با وزنه، و بالا و پایین پریدن. هنگام صرف صبحانه که می‌رسید، هیچوقت غذا برایش به اندازه کافی نبود. اگر می‌خواست بگوید غذا کافی نیست، مجبور بود به زبان یونانی بگوید و بعد به زبان یونانی پاسخ بشنود که غذای زیاد و صبحانه اضافه برای سلامتی ضرر دارد.

لباس‌هایش به لباس‌های وطنی که ساده و بی‌پیرایه بودند و پوست بدن را اذیت می‌کردند، تغییر یافتند. هر چند برای پسر پادشاه اسپارت کافی بودند. پاییز از راه رسید و در هوایی که سردتر و سردتر می‌شد، بدون پوشیدن ردا مشکل پیدا می‌کرد. مجبور بود بدود تا خود را گرم کند، ولی در این صورت گرسنه می‌شد و وقتی تقاضای سهم بیشتری می‌کرد، از غذا خبری نبود.

لیونیداس خود را فردی مطیع و بدون گله و شکایت می‌دید ولی می‌دانست از روی لجاجت و خشم است. همه می‌دانستند که پذیرفتن این رژیم غذایی، کار شاق و نفرت‌آوری است، ولی پسرک به خاطر مادرش با غرور تمام آن را تحمل می‌کند.

ناآرام بود ولی در عین حال، از قوانین تخطی نمی‌کرد. یکی از مردانی بود که تمامی خاطرات بچگی را به تدریج فراموش می‌کرد. پدر، وظایفش را در مورد پسرک انجام می‌داد و می‌دانست هیچکس نمی‌تواند به خوبی او این کار را بکند.

درس‌های یونانی شروع شد. به زودی مشخص شد که الکساندر بسیار روان و راحت حرف می‌زند. او فقط زیاد راضی به حرف زدن نبود، ولی همانطور که معلم خصوصی

می‌گفت، وقتی پدرش به آن خوبی حرف می‌زد برای او آبروریزی بود اگر نتواند صحبت کند. به این ترتیب، با حرارت و اشتیاق جملات را تکرار می‌کرد. به زودی یاد گرفت که بنویسد، ولی همانطور که انتظار می‌رفت، وقتی که از کلاس درس خارج شد، دوباره به زبان مقدونیه و لهجه سربازان روی آورد.

وقتی که فهمید باید همیشه یونانی صحبت کند به سختی حاضر شد انجام دادن کار را تعهد کند. حتی برده‌ها هم می‌توانستند با یکدیگر به زبان مادری حرف بزنند. به اندازه کافی فرصت داشت. برای المپاس زبان شمالی‌ها ارشیه‌ای از بین نرفتنی و قهرمانانه و در عوض یونانی لهجه‌ای عامیانه و شهرستانی بود. او فقط و فقط با زیردستان خود به زبان یونانی حرف می‌زد. لیونیداس وظایف اجتماعی زیادی داشت که در بین آنها اسیر می‌شد. اگر فرصت می‌کرد سری به پاسدارخانه بزند، همیشه قدری شوربای اضافی برای خوردن در آنجا پیدا می‌کرد.

از سواری لذت می‌برد، ولی خیلی زود افسر جوان و مورد علاقه خود را که مأمور مراقبت کردن از او بود، از دست داد، چون بر حسب عادت وقتی او را از اسب پایین می‌آورد، پسرک را بوسیده بود. لیونیداس از حیاط اصطبل آنها را دیده و پسرک که خشم و عصبانیت دوستش را مشاهده کرده بود قید و بندها را کنار گذاشت. روبروی آنها ایستاد و گفت:

- اول من او را بوسیدم. او هیچوقت سعی نکرده مرا به این کار وادارد.

پسرک دقیقاً با لهجه سربازان حرف می‌زد، چون البته غیر از آن هم چیزی بلد نبود. پس از مدتی سکوت که بین آنها هیچ حرفی ردوبدل نشد، راه خود را گرفت و رفت. لیونیداس در کلاس درس و کماکان بدون حرف و در سکوت او را تنبیه کرد. او پسران خود را بسیار شدیدتر تنبیه می‌کرد. رانک و المپاس ادعاهای خاصی را داشتند. ولی این تنبیه یک پسر جوان بود نه یک بچه. لیونیداس منتظر فرصت بود تا اختیارات خود را به معرض آزمایش بگذارد و کارآیی آن را بسنجد.

هیچ صدایی غیر از نفس نفس زدن پسرک نمی‌شنید. تصمیم داشت در آخر کار به پسرک دستور بدهد تا برگردد و به او نگاه کند، ولی در این مورد رودست خورد. آنچه او می‌دید چهره مصمم یک اسپارتی بود. با چشمانی خشک و گرد که با مژگان مشکلی احاطه شده بود و لب‌هایی ساکت و سفید و دماغی قرمز مواجه شد که در صورتی که چون کوره آتش می‌سوخت و حرارت داشت به او خیره شده بودند.

دوران بچگی المپاس را هم به یاد می آورد، ولی در چنین مواردی از ناخن هایش استفاده و صورت پرستار خود را زخمی می کرد. این آداب و رسوم چیز دیگری بود و هیچکس حتی جرأت نمی کرد آن را بشکند.

اولین هدف او این بود که با پسرک، مثل خودش رفتار کند. او مردی با اعتماد به نفس بالا بود و از طرفی آمده بود تا پادشاهی مقدونیه را سروسامان ببخشد نه این که آن را به برده ها واگذار کند. بنابراین لااقل پسرک نیز لازم بود خود را کنترل کند.

- سکوت یک سرباز. تصدیق می کنم یک مرد باید بتواند این تنبیهات را تحمل کند. کار دیگری برای امروز ندارم.

آنچه در پاسخ دریافت کرد، نگاهی از روی اکراه از طرف یک دشمن تمام عیار بود. وقتی پسرک خارج شد، لیونیداس روی ردای کوتاه خود قطراتی از خون را دید. این مسئله در اسپارت چندان مهم نبود و از طرفی از خودش راضی بود که پسرک را چندان محکم تنبیه نکرده است.

پسرک حرفی به مادرش نزد، ولی مادر خیلی زود جای ضربات شلاق را دید. در اتفاقی که آنها بسیاری رازها را با یکدیگر شریک می شدند، پسرش را در حال گریستن پیدا کرد و بعد هر دو با هم گریه کردند. اول پسر بچه گریه را متوقف کرد و به طرف آجر مشکی که زیر اجاق بود رفت و از آنجا یک قطعه بدن ماموت بیرون آورد و به مادرش نشان داد و پیشنهاد کرد تا بوسیله آن لیونیداس را جادو کنند. مادرش فوراً آن را پنهان کرد و گفت نباید به آن دست بزنند و به علاوه این عضو برای آن کار مناسب نیست.

وقتی در باغ هرکول را دید. احساس کرد به او خیانت شده است. او نه به خاطر درد بلکه به خاطر شادی های از دست رفته اش که اگر مادرش او را آرام نکرده بود کماکان در اختیارش بود، گریه می کرد. لازم بود مادرش همه چیز را بداند.

به هر حال با هم نقشه ای کشیدند. مادرش هیچوقت از لباس های اسپارتی او خوشش نمی آمد و دوست داشت خودش برای او لباس بدوزد. او در خانه ای بزرگ شده بود که زن هایش در سالن های بزرگ مانند ملکه هومر می نشستند و به اشعار قهرمانان قدیمی گوش می دادند که توسط شاعران خوانده می شد، از تمام زن های اسپارتی که بیشترشان مانند سربازان مطیع، صورت های کثیف و لهجه های ناهنجار داشتند نفرت داشت. از اینکه پسرش هم مجبور بود مانند این توده متوسط مردم رفتار کند، بیش از پیش نازاحت می شد. لازم بود فکری برای این مسئله بکند. برای اینکه کاری کرده باشد، در اولین قدم ردای جدیدی برای

پسرش به رنگ آبی و قرمز آورد و گفت اگر روی سینه لباس را چین بدهد، بسیار زیبا خواهد شد و اشکالی ندارد وقتی که عمویش نیست، این لباس را بپوشد. بعد از مدتی کفش‌های کوشیانی و یک گل سینه طلایی را به لباس بچه اضافه کرد.

لباس خوب باعث شد پسرک دوباره اعتماد به نفس خود را به دست بیاورد. این کار، در ابتدا با احتیاط و با موفقیت همراه بود. لیونیداس که می‌دانست مشکل در کجاست، حرفی نمی‌زد. او فقط گاهی به اتاق رختکن می‌رفت و لباس‌های جدیدش را می‌آورد و به جای آن از پتوی اضافه‌ای که در آنجا پنهان شده بود، استفاده می‌کرد.

الکساندر فکر می‌کرد که با خدایان نبرد می‌کند و این احتمالاً پایان کار او خواهد بود. ولی مادرش فقط لبخند اندوهناکی می‌زد و می‌گفت لیونیداس را نباید به جنگ تحریک کرد، بلکه باید او را به طریقی واداشت تا به خانه برگردد:

- و بعد عزیزم تازه در دسرهای ما شروع می‌شود.

هدایا، هدایا بودند و قدرت، قدرت، هیچ کاری بی‌دلیل انجام نمی‌شد. بعد از مدتی اسباب‌بازی‌های جدیدی برای او فرستاد. پسرک خیلی نگران بود، ولی لیونیداس هم بسیار هوشیار بود و صندوق‌خانه را هرچند وقت یک بار بنابر عادت جستجو می‌کرد.

پسرک مجاز بود بیشتر اسباب‌بازی‌های مردانه را نگاه دارد. یکی از دوستانش برای او ترکشی ساخته بود که با یک بند روی شانه وصل می‌شد. وقتی آن را روی شانه‌اش انداخت، برایش خیلی بلند بود. سعی کرد قلاب‌ها را جابه‌جا کند. زبانه‌ها نرم و سست و چرم ترکش بسیار سفت بودند. تصمیم داشت دنبال میله‌ای مانند درفش بگردد تا بتواند سگک‌ها را جابه‌جا کند. پسری که از خودش بزرگ‌تر بود پیدایش شد. او مردی جوان، خوش سیما با موهایی طلایی و چشمانی خاکستری‌رنگ بود. دستش را بلند کرد و گفت:

- من هم می‌خواهم سعی خودم را بکنم.

او با اطمینان و به زبان یونانی که در مدرسه یاد گرفته بود، حرف می‌زد.

- این کاملاً تو است. به همین خاطر سفت است.

تمام روز یونانی یاد می‌گرفت و تمرین می‌کرد، ولی به زبان مقدونی‌ها پاسخ می‌داد.

غریبه کنار او چمباتمه زد.

- این مثل ترکش‌های واقعی است. مثل ترکش مردها. پدرت آن را ساخته؟

- البته که نه. دوریوس بزرگ ساخته. او نمی‌تواند برای من کمان بسازد. آنها غلاف

هستند. فقط مردها می‌توانند آنها را بکشند. کوراگوس برایم یک کمان خواهد ساخت.

- چرا می خواهی بازش کنی؟
- خیلی بلند است.
- برای من اندازه است. نه، ولی تو کوچکتری. بیا، بگذار من کوتاهش کنم.
- اندازه گرفته ام. به اندازه دو سوراخ باید کوتاه شود.
- وقتی بزرگ تر شدی می توانی بازش کنی. سفت است ولی من بازش می کنم. پدر من رفته پادشاه را ببیند.
- چه می خواهد؟
- نمی دانم. به من گفت منتظرش بمانم.
- آیا او تو را مجبور می کند تمام روز یونانی حرف بزنی؟
- ما همه در خانه به این زبان حرف می زنیم. پدرم از دوستان پادشاه است. وقتی بزرگ تر بشوم مجبور خواهم بود به دربار بروم.
- نمی خواهی بیایی؟
- نه چندان. خانه را بیشتر دوست دارم. بین، آنجا، بالای آن تپه، نه، اولی نه، دومی، تمام آن زمین ها مال ما است. تو اصلاً نمی توانی یونانی صحبت کنی؟
- چرا، اگر بخوام می توانم. وقتی حوصله اش را نداشته باشم حرف نمی زنم.
- چرا؟ تو تقریباً به خوبی من حرف می زنی. پس چرا حرف نمی زنی؟ مردم فکر خواهند کرد دهاتی هستی.
- معلم خصوصی مجبورم می کند این لباس ها را بپوشم تا شبیه اسپارتی ها بشوم. لباس های بهتر هم دارم که در جشن ها می پوشم.
- پسرها را در اسپارت کتک می زنند.
- آه، یک بار آنقدر مرا زدند که خون از بدنم آمد، ولی من گریه نکردم.
- او حق ندارد تو را بزند. فقط می تواند به بزرگ تر تو بگوید. چقدر پول به او می دهی؟
- او عموی مادر من است.
- آه، فهمیدم. پدرم برای من معلم گرفته است. فقط برای من.
- خوب، او به تو یاد خواهد داد وقتی به جنگ رفتی تحمل درد زخم هایت را داشته باشی.
- جنگ؟ ولی تو فقط شش ساله هستی.
- این طور نیست، در ماه شیر آینده هشت ساله می شوم. خواهی دید.

- من هم همین طور. ولی به تو نمی آید. بیشتر شش ساله به نظر می رسی.

- آه. بگذار من تمامش کنم، تو خیلی معطل می کنی.

سپس بند چرمی را از دست پسر قاپید. بند دوباره به طرف قلاب برگشت. غریبه با ناراحتی بند را چنگ زد.

- احمق، تقریباً تمامش کرده بودم.

الکساندر به زبان سربازان مقدونیه ای به او ناسزا گفت. پسرک با چشمان و دهانی باز به او خیره شد. الکساندر که می توانست در بعضی مواقع خود را کنترل کند، این بار احتیاط را کنار گذاشت و حریفش را زد. در حالی که ترکش بین آنها بود، روی یکدیگر افتادند و دعوا را شروع کردند.

ناگهان صدایی از طرف ایوان سرپوشیده بلند شد. پسرها مانند توله سگ هایی که کنار سطل غذا می نشینند، ساکت و آرام نشستند.

لرد آمیتور، که آنها را دیده بود، متوجه شده بود پسرش محلی را که به او گفته شده بود در آنجا منتظر بماند، ترک کرده و به طرف شاهزاده حمله برده و اسباب بازی او را قاپیده است. در این سن و سال آنها هیچوقت نباید از جلو چشم بزرگترها دور شوند. آمیتور پسرش را سرزنش کرد. دوست داشت پسرش را بیرون ببرد ولی آوردنش به اینجا اشتباه بزرگی بود. در حالی که از دست خود عصبانی بود چند گام بلند برداشت، پشت لباس پسرش را گرفت، او را بلند کرد و گوشش را پیچاند.

الکساندر از جا پرید. فراموش کرده بود به چه علت عصبانی شده است.

- کتکش زن. اشکالی ندارد. می خواست به من کمک کند.

- تو لطف داری الکساندر، ولی او نافرمانی کرده.

برای لحظه ای پسرها به یکدیگر نگاه کردند. هر یک سعی می کرد با نگاه خود تقصیر را به گردن بگیرد. شش سال بعد آنها دوباره یکدیگر را دیدند.

تیمانتیس معلم دستور زبان گفت:

- او کمبود نظم و پشتکار دارد.

بیشتر معلمانی که لیونیداس دعوت کرده بود از نوشیدن مشروب در سرسرای اصلی خسته شده و ترجیح داده بودند به اتاق خواب خود بروند و یا در یک اتاق بمانند و با یکدیگر صحبت کنند.

اپیکراتس استاد موسیقی گفت:

- شاید، ولی ارزش اسب، از افسار بیشتر است.

تایوکلس ریاضی دان پاسخ داد:

- وقتی اندازه اش باشد خودش به کار می برد. او نمی توانست به اندازه کافی بگیرد. می تواند ارتفاع قصر را از سایه ظهر آن اندازه بگیرد و اگر از او سؤال کنی در پاتزده دسته پیاده نظام چند نفر سرباز وجود دارد، به سختی پاسخ می دهد، ولی من هیچ وقت او را مجبور به درک ماهیت اعداد نمی کنم. اپیکراتس تو چطور؟

موسیقیدان باریک اندام یونانی سرش را تکان، لبخندی زد و گفت:

- با او استفاده از آنها را تجربه می کند و با من آنها را احساس می کند. از طرفی همانطور که می دانیم موسیقی، علمی اخلاقی است و من در حال تعلیم دادن به یک پادشاه هستم نه یک نوازنده دسته موزیک.

- او با من به هیچ جا نخواهد رسید. اگر راستش را بگویم، من هم نمی دانم چرا اینجا هستم.

صدای خنده بلندی از بیرون آمد. آنجا فرد مستعدی در حال تمرین موسیقی بود. برای هفدهمین بار مجبور شدند گروه همسرایان را متوقف کنند.
اپیکراتس گفت:

- بله، پول خوبی به ما می دهند. ولی اگر در افسیوس باشم به عنوان یک موسیقیدان از طریق تدریس و کارهای مربوط به موسیقی به همین اندازه پول در می آورم. من اینجا جادوگر هستم و آرزوها را برآورده می کنم. من برای این کار اینجا نیامده ام، ولی مانده ام. تو چطور تیمانتیس؟

تیمانتیس بینی خود را خاراند. او فکر می کرد اپیکراتس آدمی بسیار احساساتی است. او خود از اهالی آتن و از سرمداران گروه به شمار می آمد. در حقیقت معلم لیونیداس بود. او مدرسه خود را بسته و در این سن و سال رنج سختی را برای خود خریده و خوشحال بود که می تواند در سالهای آخر عمر، زندگی خود را تأمین کند. او هر چیزی را که قابل خواندن بود، مطالعه می کرد و در جوانی به راحتی می توانست معنی اشعار را بفهمد و شعرا را درک کند.

او گفت:

- برای من مشخص است که اینجا در مقدونیه به اندازه کافی اشتیاق وجود دارد. وقتی

۶۲ شاگرد بودم خیلی چیزها در مورد فرهنگ آرچیلیوس شنیده ام. پس از آخرین جنگهای

منمادی به نظر می‌رسید هرج و مرج از راه خواهد رسید، نمی‌خواهم بگویم دادگاه به اندازه کافی پاک نیست ولی به هر حال ما میان وحشی‌ها قرار گرفته‌ایم. آیا می‌دانستی اینجا یک نفر وقتی به سن جوانی و بلوغ می‌رسد که یک مرد و یک حیوان نر بزرگ را بکشد؟ آدم حس می‌کند در عهد نروپایی‌ها قرار دارد.

اپیکراتس گفت:

- این وظیفه تو را مشخص تر می‌کند. مخصوصاً وقتی سراغ هومر می‌روی؟
- نظم و پشتکار چیزی است که ما به آن احتیاج داریم. پسرک حافظه خوبی دارد، البته وقتی مجبور شود از آن استفاده کند. ابتدا فهرستش را به خوبی یاد گرفت. ولی نمی‌تواند حواسش را روی آن متمرکز کند. یک نفر ساختار را تعریف می‌کند، یک نفر مثال‌ها را بیان می‌کند. ولی اجرایش چه؟ نه. سؤال این است:

«چرا آنها پرومئیوس را به سنگها زنجیر کردند؟ و یا هیکاب برای چه کسی عزاداری می‌کرد؟»

- آیا تو به او گفتی؟ پادشاهان باید یاد بگیرند به هیکاب احترام بگذارند.

- پادشاهان باید نظم شخصی را بیاموزند. امروز صبح او درس را متوقف کرد چرا که برای صرف و نحو من چند خط از کتاب هفت نفر علیه تپیس برایش مطرح کردم. اگر راضی می‌شوی، چرا هفت ژنرال که سواره نظام، پیاده نظام سنگین و سبک را هدایت می‌کردند به زد و خورد پرداختند؟ سعی کردم به او بفهمانم به صرف و نحو دقت کند، ولی او بی‌شرمانه به زبان مقدونیه‌ای پاسخ داد. من هم مجبور شدم با شلاق به کف دستهایش بزنم.

آوازی که از سرسرامی آمد با صدای بلند و فریاد مانند فردی مست، ساکت شد. ظرفهای سقالی شکسته شدند. فریاد پادشاه دیگر صداها را آرام کرد. آواز دیگری شروع شد. تیماتیس گفت:

- نظم و ترتیب، اعتدال، خودداری و احترام به قانون. اگر ما او را مجبور به این کار نکنیم چه کسی خواهد کرد؟ مادرش؟

وقتی نایوکلس که همه در اتاق او جمع شده بودند در را باز کرد و و ناراحت به بیرون نگرست، همه ساکت شدند. اپیکراتس گفت:

- اگر می‌خواهی با آن زن نبرد بکنی، تیماتیس، بهتر است مثل من قرصه‌ایت را بیشتر بکنی.

ناگهان در کیلوس که مربی ژیمناستیک بود، گفت:

- می دانم شما در مورد چه چیزی صحبت می کنید.

همه فکر می کردند او خوابیده است. روی تخت نیوکلس دراز کشیده بود. حدود سی سال داشت. سرش بیضی شکل و موهایش مجعد بودند. بدنش با تلاش زیادی که به خرج می داد، همیشه ورزیده و آماده بود و همیشه خود را برای شاگردانش مثال می زد. ولی از نظر مدیران حسود مدرسه، بدون شک او مردی خودبین بود. او فهرستی از فاتحان تاج بر سر به عنوان ضامن، برای خود داشت.

تیمانتیس گفت:

- ما امیدواریم پسرک به اندازه کافی تلاش بکند.

- حرفهای شما را شنیدم. تمام حرفهایی که شما زدید از روی ناامیدی بود.

معلم دستور زبان شانه هایش را بالا انداخت. نایوکلس به تلخی گفت:

- در کیلوس می توانی به ما بگویی به چه دلیلی اینجا مانده ای؟

- به نظر می رسد بهترین دلیل را من دارم. اگر بتوانم، تلاش می کنم نگذارم وقتی خیلی

جوان است خود را به کشتن بدهد. او هیچ پناهی ندارد. حتماً شما هم متوجه شده اید.

تیمانتیس گفت:

- فکر می کنم سخنان تو محرمانه و مرموز است.

اپیکراتس گفت:

- اگر منظورت این است که من چه فکر می کنم باید بگویم من دیده ام.

در کیلوس گفت:

- من از داستان زندگی هیچ یک از شما خبر ندارم. ولی اگر هر کدام از شما در میادین

نبرد خون دیده یا ترس را روی بدن خود احساس کرده است، شاید به یاد بیاورد نیرویی را

که هیچ وقت فکر آن را هم نمی کرده به دست آورده. در تعریق های بدن، حتی در دعوایها

هم نمی توانی چنین نیرویی داشته باشی. همیشه کمبود آن را حس می کنی. پس آن را به

خدا، یا طبیعت واگذار کن.

نایویکلس گفت:

- به یاد می آورم. وقتی زلزله آمد، خانه روی مادرم ویران گردید و من تیرهای فرو

ریخته را جا به جا کردم. ولی بعد از آن هیچ وقت نتوانستم حتی یکی از آنها را حرکت دهم.

- طبیعت این نیرو را در تو به وجود آورده. کمتر مردی به دنیا آمده که بتواند هر کاری

دوست دارد، انجام دهد. این پسر یکی از کسانی است که می تواند.

اپیکراتس گفت:

- بله ممکن است حق با تو باشد.

- من این را ورای زندگی انسانها می دانم. باید مراقبتش باشم. یک بار به من گفت که

آشین بین عظمت و زندگی بیشتر یکی را انتخاب کرد.

تیمانتیس با تعجب پرسید:

- چی؟ ولی ما تازه کتاب اول را آغاز کرده ایم.

درکیلوس در سکوت به او خیره شد و بعد گفت:

- تو اجداد مادری او را فراموش کرده ای.

تیمانتیس با زبانش صدایی در آورد و به آنها شب به خیر گفت. نایوکلیس ناآرام بود و

می خواست زودتر به رختخواب برود. موسیقیدان و ورزشکار به قدم زدن پرداختند.

درکیلوس گفت:

- حرف زدن با او بی فایده است. ولی شک داریم پسرک به اندازه کافی غذا بخورد.

- شوخی می کنی؟ اینجا؟

- این رژیم غذایی را آن پیرمرد گردن شکسته احمق، لیونیداس، به او داده. من هر ماه

وزن او را کنترل می کنم. به اندازه کافی رشد نمی کند. البته نمی توان گفت گرسنگی می کشد،

ولی هر چه را می خورد، می سوزاند، او می تواند بیشتر بخورد. ذهن سریع و فعالی دارد و

بدنش هم باید فعالیت کند. به هیچ چیز نه نمی گوید. می دانستی که هنگام دویدن می تواند با

زوبین هدف گیری کند؟

- تو به او اجازه می دهی به اسلحه دست بزنند؟ آن هم در این سن؟

- ایکاش همه مردهای بزرگ هم مثل او بودند. آرامش می کنند... چه چیزی باعث

می شود او اینطور باشد؟

اپیکراتس اطراف را ورنانداز کرد. آنها در فضایی باز بودند و کسی نزدیک ایشان نبود:

.. مادرش به اندازه کافی دشمن دارد. او یک غریبه از اهالی اپیروس است. می گویند

جادوگر است. چیزی در مورد تولد پسرک شنیده ای؟

- یک بار شنیده ام... ولی چه کسی جرأت می کند در این مورد حرف بزند؟

- پسرک حالتهای جالبی دارد. از موسیقی لذت می برد و با آن آرامش پیدا می کند. این

جنبه از تأثیر موسیقی را تا حدی یاد گرفته ام.

- باید با لیونیداس در مورد رژیم غذایی بچه صحبت کنم. شنیده بودم در اسپارت یک

وعده غذا به هر نفر در روز می دهند و باقی را روی زمین می ریزند. به کسی حرفی نزن ولی بعضی اوقات خودم به او غذا می دهم. عادت دارم این کار را بکنم و بعد در آگورس، برای پسر بچه‌ای از یک خانواده فقیر... این داستانش... تو به آنها اعتقاد داری؟

- نه با دلایل شخصی خودم. او استعدادهای فیلیپ را دارد، اگر چه از نظر صورت شباهتی به او ندارد. نه، نه به آنها اعتقادی ندارم. آن ترانه قدیمی درباره اورفیوس را بلدی که چطور در کوهستان چنگ می نواخت و شیری پیدا شد و کنار پای او نشست و نواختن ساز را گوش کرد؟ می دانم، من اورفیوس نیستم، ولی گاهی چشمان آن شیر را می بینم. بعد از شنیدن موسیقی حیوان کجا رفت. چه بلایی بر سرش آمد؟ داستان چیزی در این باره نمی گوید؟

تیمانتیس گفت:

- امروز پیشرفت بیشتری داشتی. برای جلسه بعد باید این هشت خط را از حفظ کنی. بیا، اینها هستند. آنها را روی لوح خودت و گوشه سمت راست بنویس. طرف چپ هم لغت‌های قدیمی را یادداشت کن. بین این درست است، باید از اول آنها را تکرار کنی.

او لوح را به پسرک داد، کاغذی را برداشت و مقابل خود گذاشت. دستهای لاغر و نحیف پیرمرد هنگام کار می لرزید:

- خوب کار ما تمام شد. می توانی بروی.

- لطفاً... می توانم کتاب را قرض بگیرم؟

پیرمرد متعجب و حیران سرش را بلند کرد.

- کتاب را؟ صد البته که نه. این یک نسخه بسیار ارزشمند است. از کتاب چه می خواهی؟

- می خواهم ببینم چه اتفاقی افتاده. کتاب را در کیفم می گذارم و هر بار قبل از استفاده دستهایم را می شویم.

- بدون شک همه ما دوست داریم قبل از آن که راه رفتن را یاد بگیریم، بدویم.

درسهایت را یاد بگیر و به ترکیبات لغوی قدیمی دقت کن. لهجه ات هنوز مانند یونانی‌های قدیمی است. الکساندر، این کار تفریح و سرگرمی نیست. این هومر است. زبانش را یاد بگیر بعداً در مورد خواندنش حرف بزن.

نوشته‌ها مربوط به آپولو بود که با نیزه و با قدمهای استوار و با عصبانیت از کوه الیموس پایین می آمد. پسرک کوه الیموس را می شناخت. تاریکی کسوف را در نظر مجسم کرد. سایه‌های بلند تاریکی و تابش نور از اطراف لبه‌های گرفتگی را در ذهن آورد. می گفتند اگر

هنگام گرفتگی خورشید به آن نگاه کنند بینایی چشمهایشان را از دست خواهند داد. او همچون فرود آمدن شب از کوه پایین آمد.

به طرف بیشه زارهای بالای پیلا رفت. صدای چکاچکک شمشیرها و ضربات سپرها به گوش می‌رسید. به اهالی مقدونیه فکر کرد. روز بعد همه چیز برایش تکرار می‌شد. تیمانتیس به خاطر تنبلی و از حفظ نکردن درسها او را تنبیه و مجبورش می‌کرد بیست مرتبه از روی درس بنویسد و غلط هایش را تصحیح کند.

سرش را روی لوح گذاشته بود و با آن بازی می‌کرد. تیمانتیس که چیزی باعث شده بود سرش را بلند کند، پسرک را دید و گفت:

- رویاپردازی نکن الکساندر. به چه چیزی فکر می‌کنی؟

- به هیچ چیز.

دوباره به کار خود مشغول شد. به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند پیرمرد را بکشد. ولی نه... این درست نبود. نمی‌توانست از دوستانش درخواست کند این کار را برایش بکنند. امکان داشت مجازات شوند و از طرفی کشتن پیرمردی مثل او آبروریزی بود. حتی امکان داشت برای مادرش دردسر درست کند.

روز بعد غیبت کرد.

بعد از اینکه شکارچی‌ها به همراه سگ‌ها برای پیدا کردنش بیرون رفتند، هیزم شکنی که الاغ پیری داشت در بعدازظهر او را که بدنش به علت افتادن از روی صخره‌ها زخمی شده و پاهایش ورم کرده بود، به خانه آورد. هیزم شکن می‌گفت: او تلاش می‌کرده تک و تنها به راه خودش ادامه بدهد، ولی بیابان شب‌ها پر از گرگ‌ها است و محل مناسبی برای شاهزاده جوان نیست.

پسرک به سختی توانست از هیزم شکن تشکر کند. بعد تقاضای غذا کرد چون گرسنه‌اش بود. از اطرافیان خواست الاغ جوانی به جای حیوان پیر، به او بدهند، چون در راه قول داده بود این کار را بکنند. بعد از آن ساکت شد. دکتر به سختی می‌توانست به غیر از بله و نه حرف دیگری از او بشنود و وقتی پاهایش را حرکت داد لگد محکمی به او اصابت کرد. مادر کنار پسرک آمد و او سرش را برگرداند.

مادر عصبانیت را کنار گذاشت و مجموعه کاملی از تمامی غذاهایی که لیونیداس برای پسرک ممنوع کرده بود، آورد و وقتی به پسرش شراب شیرین و سبک می‌نوشاند، او را در آغوش گرفت. وقتی پسرک برای مادرش تعریف کرد که چه مشکلاتی دارد، مادرش او را

بوسید و نوازش کرد و در نهایت خشم آماده روبرو شدن با لیونیداس شد.

فریادهای او مانند برخورد خدایان بر فراز ترویا، کاخ را می‌لرزاند. ولی تمام سلاحهایی که علیه فیلیپ در اختیار او بود، از او روی برگرداندند. لیونیداس بسیار جدی و بسیار آتشی بود. نمی‌توانست صبر کند تا کلاس درس تمام شود. به همین علت قبل از اینکه لیونیداس از او بخواهد تا از پدر بچه علت رویدادها را سؤال کند، وارد کلاس شد. هر کس آمدن او را دید، خود را پنهان کرد ولی حقیقت این بود که او گریه می‌کرد.

لیسیماکوس پیر که از هنگام خروج او تعقیبش کرده بود پس از اینکه برگشت، به او سلام گفت و مانند زنهای روستایی بدون سر و صدا و آرام پرسید:

- حال پسر ت چطور است؟

کسی به لیسیماکوس اهمیتی نمی‌داد. از مدتها پیش و از هنگام سلطنت فیلیپ در قصر زندگی می‌کرد. هر وقت حمایتی لازم بود خود را می‌رساند، هنگام صرف شام نزد افراد خانواده حاضر می‌شد، و سرپرستی اموال به ارث رسیده از خاندان سلطنتی در اختیارش گذاشته شده بود. در زمین‌هایی که به او سپرده شده بود به شکار و کشاورزی می‌پرداخت. ولی خدایان فرزندی به او نداده بودند. هیچ یک از زنهای او برایش بچه‌ای نیاورده بود. این بهترین وسیله برای عیب‌گذاشتن روی او و دست‌انداختنش بود. حس می‌کرد غرورش از بین رفته و تبدیل به مردی سرخورده و محقر شده است. تنها امتیاز او این بود که کتابخانه سلطنتی را اداره می‌کرد. فیلیپ که گنجینه‌ای گرانبها داشت، دقت زیادی در سپردن آنها به دیگران نشان می‌داد. صدای او از اعماق سلول تنهایی به گوش می‌رسید که کلمات و هجاها را تمرین و تکرار می‌کرد ولی از میان این تکرارها و تمرین‌ها هیچ رساله، نوشته، تاریخ و یا تراژدی بیرون نمی‌آمد. مغزش همچون بدنش عقیم و سترون بود.

المپاس که در چهره او میان چشمان آبی و موهای خاکستری او نوعی امنیت و آرامش خانوادگی را حس می‌کرد از او خواست تا به اتاق خصوصی بیاید. پیرمرد روی صندلی نشست، المپاس نیز در طول و عرض اتاق حرکت می‌کرد و مرتب با عصبانیت حرف می‌زد. هر وقت المپاس نفسی تازه می‌کرد او نیز در جهت آرامش حرفی می‌زد تا اینکه المپاس همه حرفهایش را زد. بعد پیرمرد گفت:

- بانوی عزیز من حالا که پسر شما بزرگ‌تر شده، فکر نمی‌کنید بهتر باشد از نظارت پرستاران خارج و به دبیران سپرده شود؟

المپاس طوری سرش را برگرداند که زینتهایش به صدا در آمدند.

- هرگز. آنها را نمی‌خواهم. پادشاه می‌داند چه می‌خواهند از او بسازند. بازرگان؟
مباشراً؟ یا یک کارمند؟ او خود را خوب می‌شناسد. هر روز از صبح تا شب آن معلم‌های بی
عرضه سعی می‌کنند روح او را بشکنند. از صبح که بیدار می‌شود تا شب، هنگام خواب حتی
یک ساعت هم وقت فراغت و استراحت ندارد. مگر مجبور است مثل یک برده اسیر یا یک
دزد زندانی، زندگی کند؟ نمی‌خواهم کسی در این مورد با من صحبت کند و اگر پادشاه تو را
فرستاده تا این حرفها را به من بزنی، سیسیما کوس، به او بگو قبل از اینکه پسر من از این کارها
رنج ببرد، خون او را خواهم ریخت، بله، قسم می‌خورم خون او را می‌ریزم.

پیر مرد آنقدر صبر کرد تا مطمئن شود او صدایش را می‌شنود و بعد گفت:

- من هم از دیدن چنین وضعی بسیار متأسفم. مخصوصاً که خود من معلم او خواهم بود.
در حقیقت، بانوی عزیز، این چیزی است که آمده‌ام از شما درخواست کنم.

المپیاس روی صندلی بلند خود نشست. پیر مرد صبورانه منتظر بود. می‌دانست سکوت او
به خاطر این نیست که چرا یک مرد محترم کار یک مستخدم را انجام بدهد بلکه به این
خاطر است که شک دارد او قبول بکند یا نه.

بعد از مدتی پیر مرد گفت:

- بعضی وقتها پیش خودم فکر می‌کنم آشیل بار دیگر در او زنده شده. بنابراین او به
فونیکس احتیاج دارد... تو ما آشیل خداگونه... تو را به عنوان پسر خودم انتخاب کردم، تا
در روز سختی، به من کمک کنی.

- آیا او این کار را کرد؟ وقتی آن مرغ افسانه‌ای این حرفها را زد، او از فتیا به ترویا
برده شده و آشیل به آنچه که او خواسته بود، عمل نکرد.

- اگر کرده بود تأسف او را بر می‌انگیخت. شاید روح او به یاد داشته باشد. تا آنجا که ما
می‌دانیم خاکستر بدنهای آشیل و پاتروکلوس در یک کوزه گلی آمیخته شده. حتی یک
خدا هم نمی‌تواند آنها را از یکدیگر جدا کند. آشیل با غرور و شجاعت و شهامت خود و با
احساس پاتروکلوس برگشته. هر یک از آنها به خاطر آنچه بوده‌اند در عذابند. این بچه به
خاطر هر دو درد تحمل می‌کند.

- بیشتر از آنچه مردها تحمل می‌کنند.

- در این مورد سؤالی نمی‌کنم. برای حالا کافی است. بگذار تلاش خودم را در مورد او
بکنم. اگر نتوانست با من ادامه بدهد، او را به حال خود می‌گذارم.

المپیاس یک بار دیگر بلند شد و دور اتاق قدم زد.

- بله، سعی کن. اگر بتوانی بین او و آن احمق‌ها بایستی، مرا مدیون خود می‌کنی.

آن شب الکساندر در تب سوخت و روز بعد بیشتر اوقات خواب بود. سیسیماکوس روز بعد او را دید که لب پنجره نشسته و پاهایش را بیرون آویزان کرده است و با صدای بلند دو تن از افسران سواره نظام را صدا می‌زند و اخبار جنگ را از آنها سؤال می‌کند. آنها پاسخ او را دادند، ولی وقتی فهمیدند پسرک می‌خواهد از طبقه بالا به پایین بپرد تا با آنها به سواری برود، هر دو از انجام این کار امتناع کردند و در حالی که می‌خندیدند و دستهایشان را تکان می‌دادند، از آن محل دور شدند. وقتی پسرک با افسوس برگشت، سیسیماکوس او را گرفت و به رختخواب برگرداند.

پسرک که پیرمرد را در تمام طول عمرش می‌شناخت به آسانی تسلیم شد. از اولین روزهایی که قادر به راه رفتن شده بود، روی پاهای پیرمرد می‌نشست و به داستانهای او گوش می‌کرد. تیمانتیس درباره او به لیونیداس گفته بود: بیشتر از یک شاگرد، او پسری فهمیده است. پسرک از دیدن او خوشحال شد و با اطمینان، تمام داستان‌هایش را در جنگل، بدون لاف زدن برایش تعریف کرد.

- با همین پاها راه رفتی؟

- فکر می‌کردم می‌توانم.

پسرک ناراحت به پاهایش نگاه کرد. زخم‌ها اذیتش می‌کردند.

- مراقب آن‌ها باش. پاشنه پا نقطه ضعف آشیل بود. مادرش وقتی او را غسل تعمید می‌داد، فراموش کرد پای پسرش را خیس کند.

- آیا در کتاب گفته شده که آشیل چگونه می‌میرد؟

- نه ولی او خودش می‌دانست، چون سرنوشت مرگش را خودش تکمیل کرد.

- آیا خدایان به او هشدار ندادند؟

- چرا به او گفته بودند مرگ او پس از مرگ هکتور خواهد بود. او انتقام دوست خود، پاتروکلوس، که هکتور او را کشته بود، گرفت.

پسرک با دقت به این جمله فکر کرد و پرسید:

- او بهترین دوستش بود؟

- بله از دوران کودکی با هم بودند.

- پس چرا آشیل او را نجات نداد؟

- به خاطر این که پادشاه بزرگ به او توهین کرده بود، سربازانش را از میدان نبرد بیرون

کشید. یونانی‌ها بدون او به در دسر افتادند چون نظر کرده خدایان بود. ولی پاتروکلوس که قلب مهربانی داشت، وقتی آن دو رفیق را با هم دید، با ترحم و گریه کنان پیش آشیل آمد و گفت:

«زره خودت را به من بده تا خودم را در میدان نبرد نشان بدهم. آنها گمان خواهند کرد که تو برگشته‌ای، همین برای ترساندن آنها کافی است.»

بنابراین آشیل زره خود را به او داد و او هم به قول خود وفا کرد.

ولی... ناگهان پسرک میان حرفهای او پرید و گفت:

- نمی‌توانست چنین کاری بکند، او یک ژنرال بود. اگر خودش نمی‌خواست برود یک افسر جوان تر را می‌فرستاد. تقصیر او بود که پاتروکلوس مرد.

- آه بله، او می‌دانست. او خود را قربانی غرورش کرد. به همین علت سرنوشت مرگ خود را کامل کرد.

سیسیماکوس روی پوست گوسفندی که کنار تخت قرار داشت نشست.

الکساندر با هیجان دریافته بود که این داستان می‌تواند حتی در مقدونیه نیز روزی اتفاق بیفتد.

برادر سبک مغز جوان، همسر میزبان قدرتمند خود را ربود و او را به قصر موروثی پدر خود آورد. پادشاه بزرگ نیز زیر دستان و باجگیران خود را احضار کرد. پادشاه پیلوس که سنی از او گذشته بود پسرش آشیل را اعزام کرد که پسر ملکه خدایان بود. وقتی آشیل در شانزده سالگی به پشت دروازه‌های ترویا رسید، یکی از بهترین جنگجویان بود.

خود جنگ شباخت زیادی به زد و خوردهای قبیله‌ای روی تپه‌ها داشت. جنگجویان در نبردهای تن به تن رو در روی یکدیگر قرار می‌گرفتند. داستان چنین نبردهایی را بارها و بارها از زبان دیگران شنیده بود. نبردهایی بر سر ارثیه، یا دعوایی که پس از صرف مشروب و در حال مستی اتفاق می‌افتاد یا وقتی کسی از مرزهای سنگی آنها می‌گذشت و یا بهای عروس را پرداخت نمی‌کرد.

سیسیماکوس داستان را همانطور که در جوانی خود به نظر می‌آورد تعریف می‌کرد. او داستان زمین خواران آنازاگوراس، پند و اندرزهای هیراکلیتوس، تاریخ تاکیدیدس و فلسفه افلاطون، ملودرامهای اروپیدس، و نمایش غم‌انگیز آگاتون را خوانده بود ولی هومر او را به دوران کودکی می‌برد. زمانی که روی زانوهای پدرش می‌نشست و برادرانش را تماشا می‌کرد که شمشیرهایشان را از کمر می‌آویختند. درست همانطور که در آن روزها در

خیابانهای پیلا مردان این کار را می‌کردند.

پسرک همیشه فکر می‌کرد آشیل فقط به خاطر یک دختر به دردر افتاده است، ولی ناگهان فهمیده بود که او جایزه‌ای به خاطر شجاعت بوده که پادشاه به علت فروتنی او به آشیل بخشیده است. تازه علت عصبانیت آشیل را دقیقاً می‌فهمید. او آگاممنون را با ریشی مشکمی و قدی کوتاه و قوی مجسم می‌کرد.

بنابراین وقتی فرستاده‌های پادشاه نزد آشیل رفتند او تنها در حالی که خودش را تبعید کرده بود، برای پتراکلوس، تنها کسی که او را درک می‌کرد، چنگ می‌نواخت و با او خلوت کرده بود. یونانی‌ها در مضیقه بودند و پادشاه مجبور بود سختی‌ها را تحمل کند. آشیل می‌خواست دختر مورد علاقه خود را برگرداند. همچنین می‌توانست با دختر آگاممنون که زمینها و شهرهای زیادی به عنوان جهیزیه داشت ازدواج کند. اگر می‌خواست حتی می‌توانست بدون ازدواج با دختر صاحب جهیزیه شود.

همانطور که همه مردم معمولاً پایان داستانهای تراژدی را می‌دانند پسرک نیز می‌دانست، ولی در عین حال، آرزو می‌کرد که ایکاش همه چیز خوب تمام شود و آشیل به جنگ نرود. او و پاتروکلوس شانه به شانه یکدیگر به میدان نبرد می‌رفتند، شاد و خوشحال و با قدرت. ولی آشیل صورت خود را برگرداند. او می‌گفت دیگران زیاد سؤال می‌کنند.

- مادر خدای گونه من می‌گفت دو سرنوشت مرگ مرا همراهی می‌کند. اگر مقابل ترویا بمانم و بجنگم دیگر به وطن مراجعت نخواهم کرد، ولی شهرت ابدی نصیبم خواهد شد. اگر به وطن و سرزمین پدری عزیزم برگردم، شکوه و عظمت خود را از دست خواهم داد ولی عمری جاویدان به دست خواهم آورد و مرگ به زودی سراغم نخواهد آمد. وقت آن رسیده بود که تصمیم بگیرد: سوار قایق شود و به خانه برگردد و یا سرنوشت دوم را برگزیند. فرستاده سوم هنوز صحبت نکرده بود. فونیکس پیر جلو آمد. او آشیل را از کودکی و از وقتی روی زانوهایش می‌نشست، می‌شناخت. پس از اینکه پدرش او را نفرین و از خانه بیرون کرده بود، پادشاه پیلوس او را بزرگ کرده بود. در دربار پیلوس راحت بود و به خوبی زندگی می‌کرد ولی از آنجا که نفرین پدرش مؤثر واقع شده بود، هیچ وقت بچه دار نشد. آشیل فرزندی بود که او برای خود برگزید تا روزی در سختی‌های زندگی شریکش باشد. اگر آشیل بر می‌گشت، او نیز مجبور بود با آنها برود حتی اگر آشیل این کار را فقط به خاطر مدتی بیشتر زنده ماندن بکند. بنابراین از آشیل تمنا کرد تا به مریدان خود توجه نشان دهد و یونانیان را در جنگ رهبری کند.

پسرک به خود فکر می‌کرد. اگر چه علاقه نداشت داستان را به تأخیر بیندازد، ولی می‌خواست جایزه‌ای را که همیشه دوست داشت به سیسیما کوس بدهد، در همان لحظه تقدیمش کند.

به نظرش می‌رسید می‌تواند این کار را بکند.

- اگر تو از من می‌خواستی، حتماً اطاعت می‌کردم.

سپس علیرغم اینکه پاهایش درد می‌کرد، بلند شد و دستهایش دور گردن پیرمرد حلقه کرد.

سیسیما کوس که آشکارا می‌گریست بچه را در آغوش گرفت. پسرک از این بابت ناراحت نبود چون هرکول اجازه چنین گریه‌هایی را می‌داد. خوش شانس است که بهترین هدیه را دریافت کنی. حقیقت هم داشت. پسرک دروغ نگفته است چون او را واقعاً دوست داشت. دلش می‌خواست پسر او باشد و در روزهای سخت کنارش باشد. او همچون فونیکس که نزد آشیل آمده بود می‌آمد، آنچه را از او خواسته بود انجام می‌داد: یونانی‌ها را در نبرد رهبری می‌کرد، اولین راه را در سرنوشت مرگ خود انتخاب می‌کرد، هیچ وقت به سرزمین پدری خود بر نمی‌گشت و هیچ وقت پیر نمی‌شد. همه اینها کاملاً حقیقت داشت و شادی آفرین بود. او این کار را به خاطر شهرت ابدی انجام می‌داد.

شهر بزرگ اولیتوس در شمال شرق ساحل به دست پادشاه فیلیپ افتاده بود. اول ثروت و طلاهای او و سپس سربازانش وارد شهر شدند.

اهالی شهر از روی شک و ظن به قدرت او می‌نگریستند. سالها آنها تحت سلطه دو تن از برادر خوانده‌های حرامزاده او بودند که مدعی تاج و تخت شدند و به نوبت با آتنی‌ها و او پیمان می‌بستند و در نهایت متحد آتنی‌ها شدند.

ابتدا فیلیپ مراقب بود تا مردانی که خریده بود ثروتمند شوند. در جنوب و در ایویا جریانی را به وجود آورد تا آتنی‌ها سرگرم کار خود باشند. در همان حال فرستاده‌هایی را به اولیتوس فرستاد و وقتی در سراسر کشور استراتژی‌های کشورگشایی را کاهش داد، بر سر زمان صلح با آنها به مذاکره پرداختند.

پس از این برای آنها اتمام حجت فرستاد. یا او مجبور بود برود و یا آنها او ترجیح می‌داد آن‌ها این کار را بکنند.

اگر محاصره می‌شدند می‌توانستند ارتباطی مطمئن و دائمی داشته باشند. بدون شک آتنی‌ها از ایشان مراقبت می‌کردند.

علیرغم دعوت فیلیپ، آنها قبل از آن که نمایندگان فیلیپ طرحهایی را برای پایان دادن به جنگ بیابند و اجازه ورود به دروازه‌های شهر را بگیرند، جنگ را تحمیل کردند. وقت آن رسیده بود که فیلیپ به دیگران در مورد چنین مشکلاتی هشدار بدهد. می‌خواست اولیتوس مثالی برای دیگران باشد. برادر خوانده‌های شورشی توسط نیزه داران از بین رفتند. به زودی زنجیرهای بردگان توسط سودجویان برای کسانی که ارزش معامله کردن را داشتند از یونان آورده شد. شهرهایی که مدتها از یاد همه رفته بودند، شاهد انجام کارهای سخت تحت نظر یونانی‌هایی شد که شلاق به دست می‌گرفتند و دختران یونانی را به عنوان اسیر در بازارها می‌فروختند. فریاد سخنرانها همه جا بلند بود تا مردم علیه بربرها مقاومت کنند.

پسرهای مقدونی نمایندگان ناامیدی را می‌دیدند که عبور می‌کردند. بچه‌ها که دست در دامن مادرهایشان داشتند و به آرامی قدم می‌زدند در میان گرد و غبار کوچه‌ها آهسته‌گریه می‌کردند. این پیغام جشنهای هزار ساله بود. این شکست بود. از آن دوری کنید.

در ساحل کوه الیمپوس شهر دیون که مکان مقدس زئوس بود، قرار داشت. فیلیپ جشن‌های پیروزی خود را در آنجا برگزار می‌کرد. جشن در ماههای مقدس برگزار شد. آنچنان شکوه و عظمتی داشت که آرچیلئوس هرگز با آن برابری نمی‌کرد. مهمانهای سرشناس از همه طرف به سمت شمال آمدند. نوازندگان، شعرا و هنرمندان، همه و همه برای به دست آوردن طلا، جامه‌های زربفت و کیسه‌های نقره به رقابت برخاستند.

نمایشنامه‌ای از یورپیدس برای اولین بار روی صحنه می‌رفت. بهترین نقاش‌های صحنه‌های تاتر از کورنیت صحنه را با تصاویری از تپه‌های تیبان و قصر سلطنتی نقاشی کردند. بازیگران نیز هر روز در منازل خودشان نقش‌ها را تمرین می‌کردند. حتی مدیران مدرسه‌ها نیز تعطیل کرده بودند. آشیل به همراه فونیکس بر روی الیمپوس جای داشتند و جشن را نگاه می‌کردند. فونیکس، ایلید خود را به آشیل داده بود که رازی از تیمانتیس محسوب می‌شد. آنها به کسی آسیبی نمی‌رساندند و مجذوب بازی خودشان بودند.

در روز جشن سالیانه خدایان، پادشاه مهمانی بزرگی ترتیب می‌داد. الکساندر هم در این جشن حاضر می‌شد ولی قبل از آغاز صرف مشروب مجلس را ترک می‌کرد. او لباس آبی رنگ جدیدی به تن داشت که با طلا روی آن تزیین شده و موهای بلند و مجعدش را روی صورتش ریخته بود. در انتهای میز شام پدرش در حالی که جام نقره‌ای اش کنارش بود نشست. سالن نور چراغها چون الماس می‌درخشید. پسران اشراف که محافظان سلطنتی

بودند یک به یک به دیدار پادشاه می آمدند و برای او هدایایی می آوردند.

در بین آنها تعدادی از اهالی آتن که با مقدونی‌ها صلح کرده بودند نیز به چشم می خوردند. پسرک متوجه پدرش شد که مراقب لهجه یونانی خود بود. یونانی‌ها امکان داشت با دشمنان او طرح دوستی بریزند. امکان داشت با ایرانی‌هایی که هنوز ماراتون را فراموش نکرده بودند متحد شوند. ولی در هدایای آنها هنوز روح یونانی دیده می شد. پادشاه با صدای بلند در سالن فریاد زد و از یکی از مهمانان پرسید چرا غمگین است. او ساتیروس کمترین بزرگ آتن بود، برای کاری که می کرد غذا می گرفت و نمایش‌های خنده دار اجرا می کرد، و گفته می شد به سختی جرأت می کند بگوید چه چیزی می خواهد. ولی پادشاه با رویی گشاده از او خواست هر چه می خواهد بگوید. آنچه او می خواست، آزادی دو دختر جوان از بین برده‌ها بود، دخترهای یک پیرمرد که او می خواست برای آنها مراسم ازدواج بگیرد. پادشاه که از درخواست او به وجد آمده بود، آن را پذیرفت. همه‌های بین حضار افتاد و صدای دست زدن فضای سالن را پر کرد. از آن به بعد حضاران با لذت بیشتری غذا خوردند.

تاجهای بزرگ گل وارد شدند. فیلیپ دستی به سر پسرش کشید و از ابروان او بوسه‌ای گرفت و قدری نوازشش کرد و به او شب به خیر گفت تا به رختخواب برود. پسرک از روی تخت پایین آمد و به نگهبانهای مقابل در که از دوستانش بودند شب به خیر گفت و به اتاق مادرش رفت تا همه چیز را برای او تعریف کند.

قبل از اینکه دستش به در برسد صداهایی را از داخل اتاق شنید.

اوضاع اتاق به هم ریخته بود. زنها مانند مرغهای ترسیده به این طرف و آن طرف می رفتند. مادرش که هنوز ردایی را که برای مراسم آواز به تن داشت پوشیده بود، دور اتاق راه می رفت. میز آینه برگشته بود. یک خدمتکار چهار دست و پا روی زمین نشسته بود و جواهر جمع می کرد. در مقابل در، یک جام بر زمین زده و شکسته بود. المپاس که در اتاق قدم می زد با صدای بلند فریاد زد:

- بیرون! همه شما، هرزه‌های بی مصرف! بروید بیرون! من را با پسرم تنها بگذارید.

پسرک وارد شد. گرمای سالن و شرابی که خورده بود، چهره‌اش را قرمز نشان می داد. دلش پیچ می زد. به آرامی جلو رفت. در همان حال که زنهای مستخدم با عجله از اتاق بیرون می رفتند، مادرش خود را روی تخت انداخت و به بالش ضربه‌ای زد. پسرک جلو آمد و کنار مادرش زانو زد. وقتی به موهای مادرش دست کشید، تازه فهمید دستهایش

چقدر سرد است، در مورد علت آن رویداد، سئوالی نکرد.

المیپاس روی تخت غلتید، شانه‌های پسرش را گرفت، نام خدایان را فریاد زد، آنها را به خاطر رنجی که می‌کشید، به شهادت گرفت و از آنها خواست انتقامش را بگیرند. مادر فرزندش را محکم به خودش چسبانده بود و با صدای بلند می‌گریست و مردهای فاسد را نفرین می‌کرد. هر دو روی تخت به شدت عقب و جلو می‌رفتند. پسرک صورتش را قدری عقب کشید تا بتواند نفس بکشد. مادرش همیشه از رفتارهای مردها گله‌مند بود.

در مقدونیه گفته می‌شد که پادشاه در هر جنگ، زن جدیدی اختیار می‌کند. این ازدواج‌ها که باعث اتحاد بیشتر بین قبایل هنگام جنگ می‌شد، امری عادی بود. پسرک فقط همین را می‌دانست.

مادرش با گریه می‌گفت:

- یک نفر از اهالی تریس، یک تریسانی کثیف.

دخترک در تمام این مدت در محلی در دیون پنهان شده بود. همه آنها را دیده بودند. پسرک آهسته گفت:

- متأسفم مادر. آیا پدر با او ازدواج کرده؟

- آن مرد را پدر خودت صدا زن.

پسرک را عقب برد و به صورتش خیره شد. چشمانش از فرط عصبانیت و هیجان گرد شده و اشک در آنها جمع شده بود. مژه‌هایش خیس شده بودند. موهای قرمز رنگش روی شانه‌هایش ریخته بود. پسرک به یاد مجسمه‌های گورگون در سالن تشریفات افتاده. مادرش با گریه گفت:

- پدر تو! زاگربوس شاهد من باشد، تو هیچ ربطی به او نداری. انگشتهای المیپاس شانه‌های پسرک را به شدت می‌فشارد. الکساندر به سختی درد را تحمل می‌کرد.

- روزی خواهد رسید، بله، روزی خواهد رسید که او بداند تو هیچ نسبتی با او نداری. آره، بله، او خواهد فهمید که قبل از او بزرگتری اینجا بوده.

بعد پسرک را رها کرد، خود را روی تخت انداخت و شروع به خندیدن کرد. موهای قرمزش روی صورتش ریخته بود. صدای خنده‌اش لحظه به لحظه بلند و بلندتر می‌شد. پسرک که دیدن چنین صحنه‌هایی برایش تازگی داشت، کنار مادرش نشست، دستهایش را فشرد، صورتش را بوسید، او را به اسم صدا زد و از او خواست تا حرف بزند، الکساندر آنجا بود و مادرش حق نداشت دیوانه شود و گرنه او می‌مرد.

عاقبت مادرش نشست، نفس عمیقی کشید، پسرش را در آغوش فشرد و گونه‌اش را به سر پسرک فشار داد. پسرک کنار مادرش دراز کشید.

- پسر بیچاره، بچه بیچاره. این فقط یک خنده بود. این چیزی است که او برایم به ارمغان آورده. اگر کس دیگری غیر از تو بود خجالت می‌کشیدم، ولی تو می‌دانی من چه چیزی را تحمل می‌کنم. بین عزیزم، من تو را می‌شناسم، دیوانه نیستم. اگر چه او با خوشحالی این را خواهد دید. آن مرد که خود را پدر تو می‌داند.

پسرک چشمهایش را باز کرد و نشست.

- وقتی مرد بشوم، حق تو را می‌گیرم.

- آه... او نمی‌تواند حدس بزند تو چه هستی. ولی من می‌دانم. من و خدا می‌دانیم.

پسرک سؤالی نکرد. همه چیز به اندازه کافی روشن بود. مدتی بعد، در تاریکی شب، وقتی پس از اینکه آنچه را نوشیده بود، برگرداند صدای جشن و پایکوبی را از دور دستها شنید و حرفهای مادرش را به یاد آورد.

روز بعد بازیها شروع شد. ارابه‌های دو اسبی با سرعت دور میدان می‌دویدند. فونیکس که متوجه توجه پسرک و علاقه او شده بود دوست داشت او را از نزدیک ببیند.

پسرک نیمه شب از خواب بیدار شده بود و به مادرش فکر می‌کرد. از رختخواب بیرون آمد و لباس پوشید.

در خواب دیده بود که مادرش مانند مادر آشیل از میان دریا او را صدا می‌زد. نزد مادرش می‌رفت و از او می‌پرسید منظورش از حرفهای شب قبل چه بوده است.

اتاق مادرش خالی بود. فقط پیرزنی از خدمه قصر درون اتاق باقی مانده بود و به اطراف می‌خزید و اثاثیه‌ها را جمع و جور می‌کرد. همه الکساندر را فراموش کرده بودند. پیرزن با چشمان کوچک و قرمز او را نگاه کرد و گفت ملکه به معبد هیکات رفته است.

به تاریکی شب وارد شد. در میان افراد مست، زنهای هرزه، سربازان و جیب‌برها به راه افتاد. باید مادرش را پیدا کند. چه مادرش او را ببیند و چه نبیند. او مسیر خود را می‌شناخت. دروازه‌های شهر به علت برگزاری جشن باز بود. قدری دورتر سایه‌های سیاه و نور مشعل‌ها دیده می‌شد.

آن شب، شب هیکات بود. بدون ماه، هیچ کس نمی‌توانست او را ببیند. مادرش مجبور بود همه را از خود دور کند چراکه او پسر بزرگی نداشت تا کمکش کند.

المپاس، خدمه خود را گذاشت و تنها به راه افتاد. او پیشه درختان خرزهره و گز را دور

زد تا به معبد برسد. وقتی به معبد رسید چیزی زیر لباسش می‌لولید و ناله می‌کرد. مشعل خود را در محل مخصوص کنار دیوار محراب قرار داد. لباسی سراسر مشکی به تن داشت. آنچه زیر لباس پنهان کرده بود توله سگی سیاه رنگ بود. سگ را روی دست بالا گرفت و چاقویی زیر گلوی حیوان گذاشت. حیوان می‌لولید و ناله می‌کرد و سفیدی چشمانش زیر نور مشعل برق می‌زد. وقتی المپاس چاقو را به گلوی حیوان کشید، جانور ناله بلندی کرد و به تقلا افتاد. ولی او محکم حیوان را نگه داشته بود و وقتی کاملاً جان داد و خونش ریخته شد آن را روی محراب گذاشت. سپس مقابل محراب زانو زد و بر زمین مشتم کوید. الکساندر زمزمه‌های خشمناک مادرش را چون صدای آرام نفس کشیدن یک مار، همچون ناله‌های آن سگ هنگام جان سپردن، کلمات نا آشنا و غریبه جادو، و لغات آشنای نفرینهای مادرش را می‌شنید. موهای بلندش روی خون‌ها افتاده بود. وقتی از جا بلند شد، دستهایش از خون حیوان چسبنده و تیره شده بود.

وقتی کار مادر تمام شد، الکساندر بدون اینکه دیده شود او را تا خانه دنبال کرد. وقتی کنار زنه‌های خدمتکارش با لباس سیاه قدم می‌زد دوباره به همان چهره آشنا تبدیل شده بود. پسرک نمی‌خواست مادرش از دید او خارج شود. روز بعد اپیکراتس به فونیکس گفت:

- امروز باید این پسر را به من قرض بدهی. می‌خواهم او را به مجلس مناظره موسیقی

ببرم.

منظور او این بود که پسرک را نزد دوستانش که از فنون موسیقی آگاهی بیشتری دارند ببرد ولی نگاههای پسرک او را عذاب می‌دادند. مثل هر کس دیگر او نیز صحبت‌ها را می‌شنید.

این جلسه برای نوازندگان گیتار برگزار شده بود. کمتر هنرمندی بود که از یونان، آسیا، شهرهای سیسیلی و یا ایتالیا در این مراسم شرکت نکرده باشد. هنرمندی پیش بینی نشده آنها، پسرک را به حالت خلسه‌ای عجیب برد و از دنیای عادی خارج کرد. بنابراین هیکتور، که از سنگ عظیم آژاکس متحیر مانده بود، به صدایی که از میان انبوه موهای پسرک بلند شده بود، گوش فرا داد و آپولو را آنجا کنار او مشاهده کرد.

بعد از آن، پسرک به زندگی خود ادامه داد. مادرش گاهی با نگاهی اسف بار و با اندوهی زیاد او را زیر نظر داشت. ولی خطر رفع و بدن او قوی و ورزیده شده بود. به همراه فونیکس در دامنه کوه الیمپوس و در میان درختان بلوط اسب می‌رانند و اشعار هومر را خط به خط،

ابتدا به زبان مقدونیه‌ای و سپس به زبان یونانی می‌خواندند.

فونیکس موفق شده بود او را از اتاق زنها دور نگه دارد. ولی اگر روزی ملکه به صداقت او شک می‌برد برای همیشه پسرک را از او دور می‌کردند. ملکه نمی‌بایست نگاه منفی به پسر خود داشته باشد. لاقل در آن هنگام روح او سرزنده‌تر و شاداب‌تر بود.

الکساندر متوجه شد مادرش سرگرم بررسی نقشه‌ای است که او را بسیار خوشحال کرده است. اول با نگرانی منتظر بود تا مادرش نیمه شب با مشعل به معبد هیکات برود و او را دنبال خود بکشاند. او هیچ وقت پسرش را وادار نکرده بود پدرش را نفرین کند. شبی هم که با یکدیگر به معبد رفته بودند، الکساندر فقط مجبور بود لوازم را نگه دارد و منتظر بماند. زمان گذشت. هیچ چیز مشخص نشده بود. بالاخره از مادرش سؤال کرد. او لبخندی زد و سایه‌های موزیانه لبخندش روی گونه‌هایش افتاد. به موقع می‌فهمید و از شنیدنش شگفت زده می‌شد. این خدمتی بود که قولش را به دیونسیس داده بود. او قول داده بود که الکساندر را نزدش بفرستد. روح الکساندر شاد شد. حتماً باید آن رقص برای خدایان باشد. در طی دو سال اخیر گفته شده بود بیش از حد برای حضور در مجالس مخفی زنانه بزرگ شده است. هشت ساله شده بود. بدتر از همه این بود که فکر می‌کرد به زودی کلتوپاترا به جای او به مهمانی خواهد رفت.

مانند پادشاه او نیز مهمانهای خارجی زیادی داشت. آرشیودوموس، تراژدی پرداز و بازیگر معروف نه برای اجرای نمایش، بلکه به عنوان یک سیاستمدار حضور یافته بود. این نقش گاهی برای هنرپیشه‌های معروف در نظر گرفته می‌شد. او آمده بود تا مسئله خون‌بهای آنتی‌هایی را که در اولیتوس از بین رفته بودند، محاسبه کند. او مردی برجسته با اندامی باریک و صدایی بسیار زیبا بود. الکساندر احساس و درک خوب مادرش درباره سؤالات مربوط به تأثر را ستود. مدتی بعد مادرش پذیرای نیپتولموس از اهالی اسکایروس بود. هنرپیشه معروفی که در نمایش باچکای نقش خداوند را بازی می‌کرد.

اگر روزی از پشت در صدای مادرش را نمی‌شنید، هیچ وقت باور نمی‌کرد مادرش جادو کردن بلد باشد. اگر چه در اتاق، ضحیم بود ولی او کلمات مربوط به بعضی از جادوها را شنید. معنی آنها را نمی‌فهمید که مربوط به کشتن شیری در کوهستان بود، ولی مفهوم آن همیشه یکسان بود. بنابراین بدون اینکه در بزند، برگشت.

فونیکس هنگام سحر او را بیدار کرد تا نمایش را ببیند. روی و صندلی پادشاهی بنشیند.

وقتی بزرگتر می‌شد با پدرش روی آن صندلی می‌نشست. از مادرش سؤال کرده بود آیا

می تواند مانند سال گذشته کنار او بنشیند یا نه، ولی مادرش گفته بود که نباید مراسم را تماشا کند و بعد از آن هم به کارهای دیگر رسیدگی کرده بود. مجبور بود به مادرش بگوید چقدر به این کار علاقه دارد.

او عاشق ناآتر بود. با علاقه و اشتیاق زیاد آغاز نمایش را انتظار می کشید. بوی دل انگیز صبح، خاک شبنم خورده، چمن های لگدمال شده توسط مردم، بوی دود مشعل های کارگران که در ساعات اولیه صبح روشن شده بود، مردمی که بر سکوها جای می گرفتند، صدای سربازان با لهجه های روستایی، پیچ پیچ و همهمه بین صندلی ها و حضار، گفت و گوی زنها با یکدیگر، و بعد ناگهان صدای اولین نت های ساز، و بعد سکوت سنگین که نشانه سکوت همگانی بود. و تنها پرنده صبح بود که آواز می خواند.

نمایش در هوای گرگ و میش صبح آغاز شد. خداوند که نقاب جوانی زیبا با موهایی مجعد به چهره داشت. در معبد مادرش به آتش سلام گفت و نقشه انتقام از پادشاه تیبان را که مراسم مذهبی او را به تمسخر گرفته بود، کشید. صدای جوان هنرپیشه را با صدای خشن یک مرد جایگزین کرده بودند و حوریان بهشتی، سینه های صاف و صدایی پسرانه داشتند. الکساندر که همه اینها را فهمیده بود، آگاهیهایش را کنار گذاشت و خود را به فریب نمایش سپرد.

پتیوس جوان با موهای مشکی، نابکارانه از حوریان و مراسم آنها صحبت کرد. خداوند آماده بود تا او را بکشد. بسیاری از دوستانش نقشه او را لو داده بودند. کشتن پتیوس وحشتناک ترین چیزی بود که کسی می توانست تصور کند، ولی فونیکس قول داده بود کسی آن را تا آن هنگام ندیده است.

وقتی پیامبر پادشاه را توییح می کرد، فونیکس به آرامی در گوش الکساندر گفت صدای مسنی که از پشت نقاب به گوش می رسد مانند صدای کسی است که نقش جوانی خداوند را بازی و وقتی پتیوس پشت صحنه مرد، این هنرپیشه هم نقابها را تعویض و انتقام ملکه دیوانه را کامل کرده است.

خداوند که توسط پادشاه زندانی شده بود با استفاده از آتش و زمین لرزه آزاد شد. پتیوس که معجزات را انکار می کرد و شیفته مجازات و انتقام بود کماکان برتری خداوند را نفی می کرد، ولی آخرین شانس خود را هم از دست داد چون دیونیسوس با جادوی مرگبار خود او را مجروح کرد و ذکاوت و عقلش را ربود.

او دو خورشید در آسمان دید و تصور کرد می تواند کوهها را حرکت دهد. خداوند

ساختگی او به شکل زنی در آورده بود تا جاسوسی حوریان را بکنند. صدای خنده‌ای باعث شد که وجود پسرک بلرزد.

گروه همسرایان ترانه را ادامه دادند. پادشاه درد و رنج را تحمل می‌کرد تا اینکه پیام رسان اخباری آورد.

پتیوس برای جاسوسی از درختی بالا رفته بود و حوریان دیده بودند که خدای آنها او را ریشه کن کرده بود. مادر دیوانه‌اش که فقط حیوانات را می‌دید، به آنها دستور داد تا پیکرش را تکه تکه کنند. داستان تمام شده بود و فونیکس می‌گفت باقی آن، ارزش دیدن را ندارد. آنها در میان بهشت با لباسهای خونین می‌دویدند. ملکه با نوک نیزه‌ای به کار خود مشغول بود.

او نقابی وحشتناک با ابروانی عجیب، چشمانی خیره و لبهایی شوریده و آشفته به صورت داشت. از دهانش صدایی بیرون می‌آمد. با شنیدن اولین کلمات، الکساندر نیز که انگار دو خورشید در آسمان دیده بود، سر جای خود نشست. او چندان از صحنه دور نبود. چشمها و گوشهای خود را تیز کرده و موهای مصنوعی نقابش بسیار عالی بود ولی از میان انبوه گیسوان پریشان، چشمهای قرمزش به وضوح دیده می‌شد. بازوان ملکه برهنه بود. پسرک آنها را می‌شناخت. حتی النگوها و دستبندها برایش آشنا بودند.

بازیگران که هیجان زده شده و ترسیده بودند صحنه را به او واگذار کردند. حضار در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند. بعد از آن پسرهای هنرپیشه، این یکی واقعاً زن بود. چه کسی؟... چگونه؟ پسرک نمی‌دانست چه باید بکنند. قبل از اینکه پاسخ پرسشهایش را بیابد مجبور بود مدت‌ها با خود خلوت کند. همه چیز مانند شعله‌های آتش زبانه کشید. چشمهای مشتاق، فروغ خود را از دست دادند، زنها حرفهای محرمانه خود را آغاز کردند. از بین جایگاه مردان نیز صداهایی به گوش می‌رسید، ولی از طرف جایگاه سلطنتی چیزی جز سکوت محض تشخیص داده نمی‌شد.

پسرک طوری نشست که گویی سرش را سوراخ کرده‌اند. مادرش موهایش را چرخاند و بعد خود را روی هدایا انداخت. صورتش با نقاب یکی شده بود. گویی آن صورت خود او است. پسرک که لبه‌های سنگی صندلی را چنگ می‌زد، ناخنهایش را شکست.

نوازنده در ساز خود که دو لوله داشت، دمید. المپاس خواند:

«من همان فرد متعالی هستم»

بزرگی بر روی زمین

بگذارید همه مرا پرستش کنند

این قربانی از آن من است.»

دور دیف پایین تر الکساندر پشت پدرش را وقتی به طرف مهمانی که کنار دستش نشسته بود برگشت، دید. صورت پدرش دیده نمی شد.

دعاها و نفرین های معبد، خون سگ سیاه رنگ، تکه ماهوت، تمام اینها وسایل پر رمز و راز مراسم عبادی مادرش بودند.

این طلسم هیکات بود، قربانی برای یک مرگ. سر روی نیزه ملکه، متعلق به پسرش بود. صداها اطراف، پسرک را از کابوسی که می دید بیرون آورد. صداها او را از کابوسی به کابوس دیگر می فرستادند.

صدای آنها مانند وزوز حشرات بر فراز مردار بلند بود و صدای هنرپیشه ها را نامفهوم می کرد.

آنها در مورد مادرش صحبت می کردند. هیچ حرفی از انتقام ملکه در نمایش نبود. آنها از مادرش حرف می زدند.

جنوبی ها که می گفتند مقدونی ها، بربر هستند، مالکان، زمینداران و کشاورزان، سربازان هم صحبت می کردند.

آنها کارهای مادرش را جادو می دانستند. خدایان جادو کرده بودند. او این صداها را می شناخت. این چیز دیگری بود. سربازان پیاده نظام در سرباز خانه و اتاق نگهبانی در مورد زنی صحبت می کردند که نیمی از آنها با او رابطه داشتند و یا بعضی زنان روستایی با بچه ای حرامزاده.

فونیکس هم عصبانی و ناراحت بود. او که بیشتر مردی آرام و باثبات بود، اول بسیار سردرگم و گیج می نمود. گمان نمی کرد المپیاس ظرفیت و توان چنین وحشیگری هایی را داشته باشد. بدون شک المپیاس هنگام خلسه بر اثر شراب و رقص در مراسم مذهبی، اینها را به دیونیسوس تقدیم کرده بود. سعی کرد دستش را رها کند تا قدری استراحت کرده باشد.

انتقام ملکه از هیجان و دیوانگی به دانش و یاس تبدیل شد. خداوند بی رحم بر بالای صحنه پیدا شد. گروه همسرایان آخرین مصرعها را خواندند.

«خدایان چهره های مختلفی دارند

و سرنوشت های زیادی که باید به انجام برسانند

تا آرزوهایشان کامل شود.

آنچه در پایان انتظار می‌رود، حادث نمی‌شود.
خداوند آنچه را که باور کردنی نیست، انجام
می‌دهد همانطور که اینجا دیدیم»

نمایش تمام شده بود، ولی کسی برای رفتن اقدامی نمی‌کرد. المیاس چه باید بکند؟ قبل از اینکه به همراه دیگران صحنه را ترک کند، به تندیس مقدس دیونیسوس ادای احترام کرد. عده‌ای سر خود را بلند کردند. مشخص بود که او برنخواهد گشت. از میان خیل عظیم مردانی که صورتهایشان دیده نمی‌شد، صدای سوت زدن بلند شد.

الکساندر بدون اینکه به فونیکس نگاه کند از جا برخاست. با سری بالا و چهره‌ای مصمم راه خود را از میان جمعیتی که با هم حرف می‌زدند، باز کرد. در تمام مسیر به محض دیدن او همه دست از حرف زدن می‌کشیدند. در سالن ایستاد، رویش را برگرداند، به صورت فونیکس نگاه کرد و گفت:

- از هنرپیشه‌ها هم بهتر بازی کرد.

- بله البته. خداوند از او تقدیر کرد. احترام به خداوند نشانه فداکاری و علاقه او بود. چنین پیشکشهایی برای دیونیسوس بسیار لذت بخش است.

به محوطه باز بیرون تأثر رسیدند. زنها در گروههای چند نفری به طرف خانه می‌رفتند و گپ می‌زدند ولی آقایان هنوز ایستاده بودند. در همان نزدیکی عده‌ای از فاحشه‌های خوش لباس، دخترانی گران قیمت از اهالی افسوس و کورنیت که به افسران پیلا خدمت می‌کردند ایستاده بودند. یکی از آنها با صدایی مهربان و دلسوزانه گفت:

- بیچاره پسر بچه کوچولو. کاملاً می‌توان فهمید که همه چیز را می‌داند.

پسرک بدون اینکه برگردد، به راه خود ادامه داد.

به تدریج از جمعیت و حرف‌ها دور می‌شدند. فونیکس کم کم بهتر نفس می‌کشید. الکساندر را دید که دور می‌شود. ولی نه... او تقریباً به دویمت قدیمی گروهی از مردان که با هم حرف می‌زدند، رسیده بود. فونیکس صدای خنده آنها را شنید. شروع به دویدن کرد، ولی دیر شده بود.

مردی که کلمات نامفهومی را به کار می‌برد، مواظب حرف زدن خود بود. ولی کسی که پشتش به الکساندر بود ناگهانی حرکتی راروی کمر بند خنجرش حس کرد. دنبال هیکل یک مرد می‌گشت ولی متوجه بازوی الکساندر شد. مردی که حرف می‌زد، حرکت چاقوی آویزان در کار کمر را به دور شکمش حس کرد.

همه چیز ساکت و سریع گذشت. هیچ یک از تماشاچی‌ها برنگشتند. همه سر جای خود ایستاده بودند، مرد زخمی که رگه‌های خون روی پایش می‌ریخت، مرد صاحب خنجر، مرد زخمی که پسرک را قبل از اینکه بداند کیست گرفته بود، مات و مبهوت به او و به سلاح دستش نگاه می‌کرد. فونیکس پشت سر الکساندر ایستاده و دستهایش را روی شانه‌های او گذاشته بود. پسرک به چشمان مرد زخمی خیره شده بود و فهمید که او را می‌شناسد. مرد که خون از پهلویش جاری بود، زخمش را فشرد و صورتش را برگرداند.

نفسها در سینه‌ها حبس شده بود. قبل از اینکه کسی حرف بزند، فونیکس دستش را طوری بالا آورد که گویی در میدان نبرد است. خشم و جدیت از صورتش کاملاً قابل تشخیص بود. دیگران نیز او را به خوبی می‌شناختند.

- بهتر است همه شما دهانتان را بسته نگه دارید.

پسرک را هل داد و از زیر نگاههای حیرت زده و مبهوت خارج کرد.

چون نمی‌دانست کجا می‌تواند الکساندر را پنهان کند، ناچار او را به منزل خودش در یکی از خیابانهای شهر برد. اتاق کوچکش را لوازمی کهنه و تختخوابی قدیمی پر کرده بود. روی تختش پتویی به رنگهای قرمز و آبی پهن شده بود. الکساندر روی تخت افتاد، صورتش را به پتو چسباند و ساکت ماند. فونیکس به آرامی شانه‌ها و سر او را نوازش کرد و وقتی پسرک طاقت خود را از دست داد و گریه را سر داد او را در آغوش خود فشرد.

علاقه عمیقی نسبت به پسرک در وجود خود حس می‌کرد. حاضر بود حتی به خاطر او جان خود را نیز از دست بدهد. ولی آنچه الکساندر در آن موقع نیاز داشت، این چیزها نبود. نیازش کمتر از این حرفها بود. او تنها به آرامش و کلماتی تسکین دهنده احتیاج داشت.

- آدم کثیفی بود. با مرگ او چیزی از دست نرفت. هیچ آدم باشخصیتی نمی‌توانست بی تفاوت از کنار او عبور کند... آدم خداشناسی که به دروغ اظهار فداکاری می‌کرد... آهای، آشیل من، گریه نکن، گریه کردن شجاعت جنگجویی را در وجودت از بین می‌برد... حالش خوب می‌شود، بیش از این جزایش بود... حالا می‌فهمد چه چیزی برایش خوب است. هیچ کس حرفی از دهان من نخواهد شنید.

الکساندر سرش را روی شانه‌های فونیکس گذاشت و گفت:

- او کمانم را برای من درست کرده بود.

- بیندازش دور. یکی بهتر برایت می‌آورم.

- او نمی‌دانست من آنجا هستم.

- اصلاً چه کسی دوستی مثل او می خواهد؟

- او آماده نبود.

- تو هم آماده نبودی. فکر می کردی او این حرف ها را بزند؟

پسرک به آرامی و در نهایت تواضع سرش را از روی شانه های فونیکس برداشت، دوباره روی پتو گذاشت و صورتش را پنهان کرد. بعد از لحظه ای برخاست و دستهایش را روی صورتش گذاشت. فونیکس حوله ای برداشت و صورت او را پاک کرد. پسرک از او تشکر کرد:

- ممنونم.

فونیکس بهترین فنجان نقره اش را بیرون آورد و باقیمانده شرابش را که از صبحانه مانده بود، درون آن ریخت. پسرک لبخندی زد و شراب را نوشید و گرمای آن را در دهان، گلو، سینه، صورت و زیر پوست خود حس کرد. بعد از لحظه ای گفت:

- به اقوام من توهین کردی، ولی آماده نبود.

موهایش را تکان داد، ردای تنش را مرتب کرد بند کفشش را بست و ادامه داد:

- از اینکه مرا به خانه ات آوردی متشکرم. حالا باید بروم سواری.

- این کار احمقانه است. تو هنوز صبحانه ات را نخورده ای.

- به اندازه کافی خوردم، متشکرم، خدا حافظ.

- پس لااقل صبر کن تا من هم لباسم را عوض کنم و با تو بیایم.

- نه، ممنونم، می خواهم تنها باشم.

- نه، نه، بگذار یک مدت ساکت و آرام بمانیم... کتاب بخوانیم یا برویم پیاده روی.

- بگذار بروم.

الکساندر دست فونیکس را پس زد.

مدتی بعد، فونیکس پسرک را دید که سوار بر کره اسب خود بود و نیزه تمرینی را در دست داشت. سپس او را دیده بودند که از بالای شهر به طرف کوه المپوس می رانده است. هنوز چند ساعتی به ظهر مانده بود. فونیکس که منتظر برگشتن او بود، شنید که مردم در این مورد اتفاق نظر داشتند که ملکه این فرد غریبه را به عنوان پیشکش داده است. اپرودی ها از طریق شیر مادرهایشان با او نسبت داشتند، ولی این ربطی به مقدونیه ای ها نداشت. پادشاه به خاطر مهمانها خود را کنترل کرده بود. ولی الکساندر جوان کجا بود؟

فونیکس از خود پرسید که آیا باید حرکت کند و ترسش را که لحظه به لحظه بیشتر

می شد، پنهان کند؟ اگر جلو حرکت پسرک را به طرف مرد شدن می گرفتند، چه چیز عایدش می شد. نباید اجازه دهد لحظه ای از مقابل چشمانش دور شود.

احتیاجی به تعقیب کردن او نبود. در جنگلهای انبوه الیمپوس حتی دو ارتش می توانستند از چشم یکدیگر پنهان شوند. ولی آنجا پرنگاههای عمیق، جانوران وحشی، گرازها، گرگها و پلنگها و حتی شیرها زندگی می کردند.

خورشید کم کم به غرب نزدیک می شد و جایی که دیون فرار داشت به تدریج رو به تاریکی می رفت. ابرها بر فراز قله های پنهان کوه می چرخیدند. فونیکس سوار بر اسب خود از نواحی بالای شهر می گذشت.

همانطور که اشک می ریخت پیشکش های خود را تقدیم می کرد و دعا می خواند. اگر شب می رسید، دیگر نمی توانست حقیقت را بیش از آن پنهان کند.

سایه های بلند الیمپوس بر روی ساحل خزید و روی دریا افتاد. گرگ و میش غروب، جنگل بلوط را در بر گرفته ولی اعماق آب، کاملاً تاریک شده بود. در اندک روشنایی بین غروب و شب چیزی حرکت کرد. او خود را روی اسبش انداخت و به طرف آنچه دیده بود، حرکت کرد.

پسرک که مقابل کره اسبش راه می رفت از میان درختها بیرون آمد. حیوان در کنار پسرک راه می رفت و یک پایش اندکی می لنگید. هر دو به آرامی از بیشه ها خارج شدند. وقتی الکساندر فونیکس را دید، به علامت سلام دستش را بلند کرد ولی حرفی نزد.

نیزه اش کنار زین اسبش بسته شده بود. هنوز برای آن جلد چرمی پیدا نکرده بود. کره اسب پوزه اش را به بدن الکساندر می مالید. لباسهای الکساندر پاره، زانوهایش خراشیده و زخمی شده بود، روی پاها و بازوهایش هم آثار جراحت دیده می شد. به نظر می رسید از صبح تا آن موقع، مقدار زیادی وزن کم کرده است. جلوی لباسش از خون تیره شده بود. آرام و آسوده، سبکبال و راحت، با چشمانی براق از میان بیشه ها بیرون آمد.

فونیکس که سراسر وجودش را هیجان گرفته بود و دوست داشت از الکساندر سئوال کند چکار می کرده است، پا به پای او از کوه پایین آمد. الکساندر دستی به پوزه اسبش کشید و گفت:

- چلاق شده.

- نمی دانی با چه حالی به اینجا آمده ام. با خودت چه کرده ای؟ کجا بودی؟ چرا خونین

- از من خون نرفته.

الکساندر دستهایش را بالا گرفت، قبلاً آنها را در چشمه کوه شسته بود، ولی هنوز کنار ناخنهایش خونی بودند. به چشمان فونیکس خیره شد و گفت:

- یک قربانگاه درست کردم و بعد یک قربانی تقدیم زئوس کردم.

بعد سرش را پایین انداخت و مجدداً بلند کرد. چشمانش در صورتش می درخشیدند.

- من برای خدا قربانی کردم و او هم با من حرف زد. او با من حرف زد.



پادشاه آرچلیوس علاقه زیادی به سالن زیبا و با شکوه پرساوش داشت. در این مکان او پذیرای شعرا و دانشمندانی بود که از دست و دلبازی و پذیرایی او که در پیلا شهره خاص و عام بود، بهره‌مند می‌شدند. جای دستهای آگاتون بر روی صندلی‌هایی که از مصر آورده شده و روی دسته‌هایشان با سر ابوالهول تزئین شده بود، به جای مانده بود.

موسز، که این اتاق به او تقدیم شده بود، ترانه‌های آپولو را در روی دیوارهای بزرگ و وسیع داخلی ترنم می‌کرد. آپولو که چنگ می‌نواخت، با نگاهی موشکافانه به قفسه‌های زیبا و براق و کتابهای ارزشمند داخل آن خیره شده بود. بناهای زیبا، اثاثیه تزئین شده با طلا و جواهر، گلدسته‌هایی از جنس عاج و عقیق، منگوله‌های ابریشمی، حکومت به حکومت، حتی در گذر از جنگهای خونین، این گنجینه‌ها توسط برده‌هایی که به نحو احسن تعلیم دیده بودند حفظ شده بود. بیش از یک نسل از آنها مراقبت کرده بودند. در کتابخانه، کتابهایی به معنای واقعی، ارزشمند و نفیس قرار داشتند.

مجسمه‌ای آثنی از جنس برنز، از خدای هرمس که چنگ در دست داشت و چند سال قبل از فردی ورشکسته خریداری شده بود در اتاق دیده می‌شد. به علاوه دو چراغ پایه بلند به شکل ستونهای تزئین شده در کنار میز تحریری که پایه‌های آن به شکل شیرهای تنومند طراحی شده بودند و روی آنها جواهر نشان بود، قرار داشتند. اینها تنها تغییراتی بودند که از زمان آرچلیوس به وجود آمده بودند. ولی آن سوی در دورتر اتاق، دیوارهای نقاشی شده اتاق مطالعه جای خود را به میزی سنگین و پر از کاغذ و صندلی مخصوصی داده بود که منشی اعظم هر روز پشت آن می‌نشست و به کارهای زیاد و تمام نشدنی خود رسیدگی می‌کرد.

یک روز آفتابی عالی از ماه مارس بود و باد از طرف شمال شرق می‌وزید. پنجره‌های اتاق را بسته بودند تا وزش باد کاغذهای روی میز را به اطراف پخش نکند. آفتاب خیره کننده‌ای از درون پنجره‌ها روی کاغذها و نوشته‌ها می‌افتاد. منشی اعظم آجری داغ را میان

لباسش پنهان کرده بود تا به کمک آن دستهایش را گرم کند و کارمندش مرتب با شدت به انگشتهایش می‌دمید، ولی طوری این کار را می‌کرد که پادشاه صدایش را نشنود. پادشاه فیلیپ در سکوت نشسته بود. او به تازگی از لشگرکشی به تریس برگشته بود. قبل از اینکه زمستان آنجا آغاز شود، به قصر گرم و راحت خود برگشته بود.

وقتی او قدرتش را برای بستن راه حیاتی هیلپسپوت، رگ تنفسی تمام یونان، بیشتر کرد و هنگامی که سرزمینهای متحد، اراضی مربوط به قبایل محلی را به سلطه خود در آورد، آنگاه جنوبی به این اشتباه بزرگ و تلخ خود پی برد که اعتماد به او، کار درستی نبوده است، زیرا او قانون قدیمی توقف جنگ در فصلهای سرد را که حتی حیوانهای وحشی هم به غارها پناه می‌بردند، زیر پا گذاشته بود.

فیلیپ پشت میزی بزرگ نشسته بود و دستهای قوی و پینه بسته‌اش را که مدت‌ها افسار اسب را در فشرده بودند، سوزنی را حرکت می‌داد و گاهی بین دندانهایش را با آن تمیز می‌کرد. بر روی یک صندلی کوچک و در مقابلش کارمندی با یک تخته روی زانوهایش نشسته و منتظر بود تا فیلیپ نامه‌ای را خطاب به لرد تیسالی برایش دیکته کند.

آنجا می‌توانست مسیر خود را ببیند، مسایل مربوط به جنوب او را به خانه برگردانده بود. بالاخره پایش به خانه باز شده بود. در دلفی، فوکیان‌های کافر مانند سگهای وحشی به جان هم افتاده و یکدیگر را تکه و پاره کرده بودند. آنها که با ضرب سکه و هزینه کردن آن برای هزینه سربازان از گنجینه‌های معبد به خوبی استفاده کرده بودند، آپولو را پشت سر خود می‌دیدند. او می‌دانست چطور صبر کند و در روزی که آنها زمین‌های ثریبود را برای استخراج طلا می‌کنند، زمین لرزه را فرستاد. پس از آن وحشت، بود و تهمت‌های دو جانبه، تبعید و شکنجه.

فرمانده برکنار شده، با نیروی عقب رانده شده‌اش نقاط سوق‌الجیشی ترموپیلای را در اختیار گرفته بود. مرد نامید و مایوسی که در انتظار وقایع آینده بود. او عده‌ای از سربازانش را از آتن برگردانده بود و از آن می‌ترسید که توسط متحدان فوکیانی به مسئولان حکومت تحویل داده شود. به زودی آماده و مهیا می‌شد. فیلیپ فکر می‌کرد پادشاه لیونیداس باید هنگام خواب به خاکریزهای او حمله کند.

- برو، برو و به اسپارتان و مسافران عبوری بگو... بگو تمام یونان به مدت ده سال از من فرمان خواهد برد، چرا که شهر با شهرسازی و انسانها به یکدیگر ایمان ندارند. آنها حتی فراموش کرده‌اند تو چطور می‌توانی مرگ و زندگی را به آنها ارزانی داری. حسادت و طمع

آنها را برای من تسخیر کرده است. آنها دنباله رو من خواهند بود و مجدد به دنیا خواهند آمد و تحت حکومت من آنها غرور از دست رفته خود را به دست می آورند. آنها به دنبال من می گردند تا فرمانده شان آنها باشم و پسرانشان به دنبال پسر من خواهند آمد تا رهبر ایشان باشند.

این حرفها به یادش آورد که مدتی قبل به دنبال پسرش فرستاده است. فیلیپ دو مرتبه حواس خود را روی نامه متمرکز کرد. قبل از اینکه نامه به پایان برسد صدای پسرش را از بیرون شنید که به محافظان او سلام می کرد. چند نفر، یا چند صد نفر از این مردان را این پسرک به اسم می شناخت؟ این یکی فقط پنج روز پیش جزو محافظان شده بود.

درهای بلند باز شدند. او بین درهای بزرگ کوچک به نظر می رسید. چهره اش بشاش و روشن بود. دستهایش را درون ردایش برده بود نه به خاطر اینکه سردش باشد بلکه لیونیداس به او یاد داده بود یک پسر بچه اسپارتنی مودب، باید به این شکل بایستد. در این اتاق که مردان اهل کتاب در آن خدمت می کردند، پدر و پسر فهرستی از حیوانات اهلی داشتند: سرباز سبزه رو، مانند پوستهای دباغی شده، با بازوانی برهنه که اثر زخم های جنگ روی آنها بودند، پیشانی که سایه کلاه خود روی آن افتاده بود، چشم نایبش بارگه های سفید که پلک روی آن افتاده بود، پسرک مقابل در که پوست قهوه ای رنگ بدنش بر اثر شیطنتها و بازیگوشی های بچه های هم سن و سال او مجروح و خراشیده شده بود و موهای ژولیده و به هم ریخته ای که روی سر خود داشت. لباسهای خانگی او بر اثر پشت سر هم شسته شدن روی سنگهای رودخانه، نرم و لطیف شده بودند. آن لباسهای زحمت طوری برازنده تنش شده بودند که گویی خودش با دقت و وسواس آنها را انتخاب کرده است. چشمهای خاکستری رنگش که تابش نور خورشید درخشندگی خاصی به آنها می داد، افکار پسرک را به دیگران منتقل می کرد.

- بیا تو، الکساندر.

فیلیپ به آرامی پسرش را به داخل دعوت کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. الکساندر وارد شد. متوجه بود که مانند یک پیشخدمت به او اجازه ورود داده اند. سوزش و زش باد بیرون اتاق در صورتش فروکش کرد، پوستش التهاب خود را از دست داد و قدری آرام شد. به این فکر می کرد که نگهبان جدید، پاسانیاس، نگاهی مانند پدرش دارد. الکساندر به میز نزدیک شد و در حالی که دستهایش را زیر ردایش گرفته بود، منتظر ماند. یکی از رفتارهای اسپارتنی که البته لیونیداس هیچ وقت او را ملزم به رعایتش نمی کرد

این بود که تا وقتی بزرگتر با او حرف نمی‌زند، باید سرش را پایین بیندازد. فیلیپ که چشمهای ثابت و استوار او را تماشا می‌کرد، دردی قدیمی را در وجود خود حس کرد. حتی نفرت می‌توانست تعریف بهتری برای آن باشد. یک بار چنین نگاهی را در چشمان مردی در لحظه مرگش دیده بود.

از خود پرسید که چگونه لیاقت چنین چیزی را دارد؟ آیا این چیزی نیست که همراه با نفرین مادر هرگاه او رویش را برمی‌گرداند نصیبتش می‌شود تا پسرش را از او بدزدد؟ الکساندر می‌خواست از پدرش درباره نبرد با تریسی‌ها سؤال کند. ولی نه... وقتش نبود. فیلیپ کارمند را بیرون فرستاد و الکساندر را دعوت کرد تا روی صندلی خالی بنشیند. وقتی پسرک خیلی جدی با قامتی استوار روی پوست گوسفند روی صندلی نشست، فیلیپ گمان کرد هر لحظه آماده رفتن است.

دشمنان فیلیپ را به این فکر می‌انداخت که مردان او در شهرهای یونان همگی به یک اندازه خریده شده‌اند و اگر چه هیچ کس از خدمت به او بی بهره نمی‌شد ولی خیلی‌ها هم بودند که از محبت‌های او بهره‌ای نمی‌بردند. فیلیپ تکه چرم نازکی را از روی میز برداشت، به طرف الکساندر گرفت و گفت:

- بیا، از این چه می‌توانی بفهمی؟

پسرک چرم را گرفت و با دستهایش آن را این طرف و آن طرف گرداند، آن را کشید و خوب نگاهش کرد. بعد با رضایت گفت:

- این یک قلاب سنگ است. از اینجا استفاده می‌شود. کجا این را ساخته‌اند؟

کیسه قلاب سنگ با تکه‌های طلاترین شده بود. فیلیپ گفت:

- از یکی از روسای تریس گرفته شده ولی از سرزمین‌های دور دست شمال آمده. متعلق به سکایی‌ها است.

الکساندر به وسعت پیروزی به دست آمده دقت کرد که انتهای آن به بیابانهای دور دست و وحشی کیمیریان ختم می‌شد، به دشتهای بی‌انتهای ایستر فکر کرد که پادشاهان آن مناطق با اسبهای سفید شده از برف در هوای سرد و یخبندان، اسب می‌رانند. اشتیاق او برای بیشتر دانستن هیچ وقت تمام نمی‌شد و بیش از سنش بود.

ولی آخر سر تمام پرسش‌هایی را که در خود نگه داشته بود، می‌پرسید. آنهاگاهی در این مورد با هم صحبت می‌کردند.

- خوب امتحانش کن. برای تو آورده‌ام. ببین چه می‌توانی شکار کنی. ولی خیلی دور

نشو. فرستاده‌های آتنی‌ها در راه هستند.

پسرک همانطور که قلاب سنگ را روی شانه هایش می‌انداخت گفت:

- درباره صلح می‌خواهند صحبت کنند؟

- بله. در هالوس اقامت کرده‌اند و از ما خواسته‌اند بدون اینکه منتظر پیش قراول‌ها

بمانیم در مورد امنیت مرزها صحبت کنیم. به نظر می‌رسد عجله دارند.

- جاده‌ها خراب هستند؟

- بله، قبل از اینکه آنها پیش من بیایند باید یخشان آب شود. می‌توانی وقت حرف زدن

بیایی و گوش کنی. این بحث خیلی جدی است. وقت آن رسیده که ببینی کارها چطور انجام می‌شود.

- نزدیک پیلا می‌مانم. دوست دارم بیایم.

- بالاخره باید از صحبت‌ها نتیجه بگیریم. از وقتی اولیتوس را به دست گرفتم، آنها مثل

زنبر اطراف لانه‌شان سر و صدا به پا کرده‌اند. بیش از نیمی از سال گذشته را آنها در

شهرهای جنوبی جار زدند و سعی کردند مسیری به طرف ما پیدا کنند. نتیجه چیزی جز گرد

و خاک زیادی و خستگی نبود.

- آیا همه آنها ترسیده بودند؟

- نه همه آنها، ولی همه نسبت به هم بدگمان شده بودند. بعضی از آنها به مردانی که به

من اطمینان داشتند، اعتماد کرده بودند. من باید اعتماد آنها را جلب کنم.

ابروهای زیبا و کشیده پسرک به یکدیگر گره خوردند. الکساندر نگاهی به پدرش کرد و

گفت:

- حتی با اسپارتی‌ها هم نمی‌جنگند؟

- برای اینکه تحت فرمان آتنی‌ها خدمت کنند؟ این کار را نمی‌کنند. شکمشان به اندازه

بخور و نمیر سیر بود. از کسی پیروی نمی‌کنند. هیچ وقت هم تماشاچی سخنرانی کسی

نمی‌شوند که اشکهایش روی سینه‌اش بریزد.

- وقتی آریستودموس برای گرفتن خون بهای آن مرد آمده من گفت فکر می‌کند

آتنی‌ها به صلح رای خواهند داد.

مدت‌ها از زمانی که چنین حرفهایی قدرت تکان دادن فیلیپ، را داشته باشد، گذشته بود.

- خوب برای اینکه تشویقشان کنم یک نفر بدون خون‌بها همراه آنها کردم. حالا بگذار

فرستاده‌های جور و اجور و با اختیار نام برابم بفرستند. اگر فکر می‌کنند می‌توانند فوکیس و

یا حتی تریس را تحت سلطه خود در آورند، خیلی احمق هستند. هیچ وقت دشمنت را از اتلاف وقت مایوس نکن. آیا تروکلس هم می‌تواند مثل آریستودموس یک فرستاده باشد. این هیچ ضرری برای ما ندارد.

- وقتی اینجا بود، موقع صرف شام اشعار هومر را از حفظ می‌خواند. اشعار مربوط به رجزخوانی قبل از نبرد آشیل و هکتور ولی او خیلی پیر است.

- این برای همه ما اتفاق می‌افتد. آه، البته فیلوکراتس هم آنجا خواهد بود.

فیلیپ وقت را برای اینکه بگوید او نماینده ویژه خودش است تلف نکرد. الکساندر باید از این مسئله خبردار شود.

- از او هم باید مثل بقیه پذیرایی شود، نباید اینجا احساس غریبی کند. آنها مجموعاً ده نفر هستند.

- چی؟ ده نفر؟ همه آنها سخنرانی خواهند کرد؟

- آه، آنها همه باید مراقب یکدیگر باشند. بله همه آنها صحبت خواهند کرد، حتی یک نفر هم رضایت نمی‌دهد که حرف نزنند. فقط باید امیدوار باشیم از قبل موضوع‌های مختلف را بین خودشان تقسیم کنند، مثل قطعه‌ای نمایشی که هرکس نقش خودش را ایفا می‌کند!... ریموستنیس هم آمد.

الکساندر مانند سگی که صدایی می‌شنود گوشه‌هایش را تیز کرد. فیلیپ به صورتش خیره شد.

الکساندر به شیوایی بیان جنگجویان هومر فکر می‌کرد. او در ذهن خود ریموستنیس را مردی بلند قد با چهره‌ای تیره؛ مانند هکتور، مجسم می‌کرد که صدایی رسا و چشمانی گیرا داشت.

- آیا او به شجاعی مردانی که در ماراتون بودند، هست؟

فیلیپ که گویی این سؤال از دنیایی دیگر از او پرسیده شده بود، لحظه‌ای مکث کرد تا حواسش را متمرکز کند. سپس از زیر ریش‌های پرپشتش لبخندی بر لب نشانده.

- وقتی او را دیدی خودت حدس بزنی. ولی رو در رو از او سؤالی نکن.

الکساندر ناگهان غوغایی در سر خود احساس کرد. دهانش خشک شده بود. حرفی نزد. هنگام عصبانیت مثل مادرش می‌شد. فیلیپ دقیقاً این مسئله را حس می‌کرد. بعد برای دلجویی از پسرش گفت:

- وقتی یک نفر با تو شوخی می‌کند متوجه نمی‌شوی؟ تو مثل دخترها نازک نارنجی هستی.

الکساندر با خود گفت چطور جرأت می‌کند با من از دخترها حرف بزند؟ از عصبانیت قلاب سنگ را در دست خود می‌پیچاند.

فیلیپ فکر می‌کرد تمام تلاشش بر باد رفته است. او خودش، پسرش و همسرش را نفرین کرد. کوشید خود را آرام نشان بدهد. به الکساندر گفت:

- خوب، ما هر دو باید مراقب خودمان باشیم. من او را بیشتر از آنچه تو می‌شناسی، نمی‌شناسم.

این حرف فیلیپ نشان از شکسته نفسی داشت. چون براساس گزارشات نمایندگان او سالها با آن مرد زندگی کرده بود. از اشتباه خود پشیمان بود بنابراین قدری دست و دلبازی کرد بگذار پسرک خودش را به او نزدیک تر احساس کند.

چند روز بعد دوباره دنبال او فرستاد. اوقات هر دو آنها کاملاً پر بود. برای فیلیپ با کارهای مختلف و برای الکساندر با بک جستجوی دائمی برای آزمایشهای جدید که قدرت بدنی خود را بیشتر کند. مانند صخره نوردی، سوارکاری و رکورد زنی در پرتابها و دویدن. البته در نواختن گیتار هم یک قطعه جدید یاد گرفته بود.

فیلیپ گفت:

- تا هنگام شب به اینجا می‌رسند. صبح را استراحت می‌کنند و ناهار مفصلی خواهند خورد. هنگام شب هم شام عمومی خواهیم داشت. بنابراین وقت برای سخنرانی‌های آنها کم خواهد بود. حتماً تو هم لباس رسمی خواهی پوشید.

مادرش بهترین لباسها را برایش نگه داشته بود. وقتی مادرش در اتاق خود مشغول نوشتن نامه به برادرش اپيروس بود و از همسرش شکایت می‌کرد او را دید. مادرش می‌توانست به خوبی بنویسد و چون مشغله‌های زیادی داشت نمی‌توانست به کاتبان اعتماد کند. وقتی الکساندر وارد شد، او لوح خود را جمع کرد و آن را زیر بغلش زد.

- من باید لباس پیوشم. چون نماینده‌های آتنی در راه هستند. لباس آبی خودم را می‌پوشم.

- عزیزم، من خودم می‌دانم چه چیزی برای تو مناسب است.

- نه، باید مناسب آتنی‌ها باشد. من لباس آبی خودم را می‌پوشم.

- آه... آه... البته باید از سرورم اطاعت کنم. لباس آبی... به علاوه جواهر.

- «نه، در آتن فقط زنها از جواهر استفاده می‌کنند، البته به غیر از حلقه.

- ولی عزیزم، این رسم است که تو بهترین‌ها را پوشی. این نماینده‌ها و فرستاده‌ها، هیچ

چیزی نیستند.

- نه مادر، آنها فکر می‌کنند جواهر نشانه بربریت است. من نباید از آنها استفاده کنم.
مادرش در آن اواخر از زبان او چنین حرفهایی را می‌شنید. از این بابت راضی بود. گمان
نمی‌کرد روزی پسرش در مقابل او این طور حرف بزند.

- پس بنابراین، شما سرورم، باید یک مرد حساسی بشوید. همانطور که نشسته بود به
چشمان پسرش نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوب است، تو مثل یک شیر کوهستان وحشی هستی. خودم باید این را بفهمم.
وقتی غروب نزدیک شد، الکساندر به فونیکس گفت:

- خواهش می‌کنم، من می‌خواهم بیدار بمانم تا آمدن یونانی‌ها را ببینم.
فونیکس بدون رغبت به آفتاب در حال غروب نگاه کرد و به الکساندر گفت:
- انتظار داری چه چیزی را ببینی؟ یک عده مرد که کلاه‌هایشان را تا بیخ گردنشان پایین
کشیده‌اند؟ در این شب تاریک و مه‌گرفته ارباب را از نوکر نمی‌توانی تشخیص بدهی.
- اشکالی ندارد. می‌خواهم ببینم.

شب، تاریک و مرطوب از راه رسید. از سمت دریاچه صدای ممتد قورباغه‌ها به گوش
می‌رسید. نسیم ممتد و ملایمی از سمت مرداب و از روی زنبق‌های آن به طرف شهر
می‌وزید. نهرهای شهر پیلا، زباله‌ها و آشغالهای ده روزه شهر را با خود می‌شستند و
می‌بردند. الکساندر از پشت پنجره اتاق فونیکس، جایی که او را بیدار کرده بود، بیرون را
تماشا می‌کرد. او چکمه و لباس مرتب خود را پوشیده بود. فونیکس زیر نور چراغ کتاب
خود را ورق می‌زد.

- نگاه کن، نور مشعل پیشقراولها از بیرون دیده می‌شود.

- خیلی خوب است. حالا کاملاً مراقبشان باش. من درست سر وقت بیرون می‌روم. حتی
یک لحظه زودتر هم پایم را بیرون نمی‌گذارم.

- باران شدیدی می‌بارد. وقتی به جنگ می‌روید، چکار می‌کنید؟

- آشیل عزیز، من خودم را آماده می‌کنم. فراموش نکن فونیکس رختخواب خودش را
در آتش می‌اندازد.

- اگر عجله نکنی کتابت را آتش می‌زنم. حتی پوتین‌هایت را هم پوشیده‌ای.

الکساندر صورتش را به پنجره چسباند.

شعله مشعلها مثل کرم‌های روی زمین به طور مارپیچ جلو می‌آمد.

- فونیکس...

- بله... بله... هنوز وقت به اندازه کافی هست.

- آیا او در مورد صلح صحبت خواهد کرد؟ یا اینکه مانند اولیتياس ساکت خواهد ماند؟
فونیکس کتاب را روی زانوهایش قرار داد.

- آشیل، کودک عزیزم.

بعد صدایش را به شکل هنرمندانه‌ای تغییر داد و گفت:

- در سالن پذیرایی باعث غرور و افتخار پدر خود باش.

مدتها بود رویایی می‌دید که در آن روی صحنه ایستاده بود و در یک نمایش غمناک که تنها در یک صفحه نگارش شده بود، مسئولیت هدایت گروه همسرایان را به عهده داشت. باقی نمایش روی نسخه‌هایی که اصلاً خوانا نبودند، نوشته شده بود. بارها از شاعر درخواست کرد تا پایان نمایش را تغییر دهد، ولی وقتی تلاش می‌کرد تا آن را به یاد آورد تنها چیزی که به خاطرش می‌آمد، گریه‌هایش بود.

- این اونیتیانس بود که برای اولین بار نقض پیمان کرد. آن‌ها با یونانی‌ها پیمان بسته بودند که علیه دشمنان بجنگند. هر کسی می‌داند که پیمان شکنان عهدها را بی بنیاد می‌کنند.
- فرماندهان پیاده نظام افراد خود را از میدان نبرد بیرون بردند. برای این کار به آنها پول داد، پول.

لحن الکساندر خشمگین شده بود.

- پس باید خیلی‌ها را از مرگ نجات داده باشد.

- آنها برده هستند. اهمیتی ندارد که بمیرند.

- اگر انسان باشند، برده بودن آنها اهمیت ندارد.

- هیچ وقت، هیچ وقت نباید وقتی شاه شدم از خائن‌ها انتظار همکاری داشته باشم. اگر به سراغم بیایند آنها را می‌کشم. اهمیتی نمی‌دهم که چه کسی آنها را برایم فرستاده باشد، اگر دشمن بزرگم باشد، سر آنها را برایش پس می‌فرستم. از آنها به شدت متنفرم. این مرد، این فیلوکراتس یکی از همان خائن‌ها است.

- شاید در مواقعی به درد بخورد. پدرت با آتنی‌ها روابط خوبی دارد.

- البته اگر هر چه او می‌گوید انجام دهند.

- بیا، شاید بعضی‌ها فکر کنند می‌خواهد حکومت استبداد برقرار کند. در دوران پدرم وقتی اسپارتان‌ها بر آنها چیره شدند، عملاً آنها هم یکی از اینها را داشته‌اند. وقتی لازم باشد

تاریخ را خوب یاد خواهی گرفت. پادشاهان بزرگ حتی در زمان آگاممنون در یونان قدیم هم یک رهبر جنگی، چه یک مرد و چه یک شهر، داشتند. سپاهیان چطور به ترویا احضار شدند؟ بربرها چطور در جنگ با خشایار درگیر شدند؟ فقط حالا و در زمان ما است که آنها مثل سگها بدون اینکه کسی رهبری آنها را به عهده بگیرد، به جان هم می افتند.

- از آن سپاهیان افسارگسیخته دو نسل گذشته است. خیلی از آنها کشته شده اند. به نظر من آنگاه که آتنی ها و اسپارتها نیرو به فوکیانس اعزام کردند، مورد نفرین آپولو قرار گرفتند. آنها به طمع طلا پا در راه نهادند. مطمئن بودید بی نصیب نمی مانند. طلا به آنها پرداخت می شود. هر جا نشانی از طلا یافت شد ویرانی و مرگ با آن همراه بود. ما هرگز پایان این راه و رهروان آن را نخواهیم دید! حالا تقدیر چنین است که پدر تو بر اثر لیاقت خود جانشین خدایان شود. یونانی ها از خودشان می پرسند چه کسی برای فرمانروایی مناسب تر است؟ بی گمان روزی نوبت تو نیز خواهد رسید! بی نصیب نخواهی ماند!

- من ترجیح می دهم که... آه، نگاه کن! آنها از پیشه گذشتند! الان به شهر می رسند. عجله کن، حاضر شو.

وقتی از محوطه پر از آب و گل اصطبلها می گذشتند، فونیکس گفت:

- کلاهت را کاملاً پایین بکش. حتماً نمی خواهی تو را بشناند و به یاد بیاورند که قبلاً در خیابان مثل دهاتی ها به آنها خیره شده ای؟ آنچه تو از این بیرون آمدن انتظار داری، بیشتر از چیزی است که من گمان می کنم.

آنها اسبهایشان را در چمنزار کوچک قبل از معبد مقدس بستند. برجستگی جوانه های بلوط همچون تکه های برنز در زیر نور ماه که از میان ابرها می تابید، می درخشید. نور مشعل راهنماها، راه را برای آنتیپاتروس و همراهانش، روشن می کرد.

الکساندر، آنتیپاتروس، ژنرال قوی همکل را با صورت چهار گوش و استخوانبندی درشت، به خوبی می شناخت حتی اگر او خود را مانند بقیه پنهان می کرد.

آن شب به نظر او که تازه از تریس رسیده بود شب گرمی بود. شخص دیگر احتمالاً فیلوکراتس بود. بدنهای پیچیده شده در لباس و چشمهایی که زیر کلاه برق می زد، آنها را مانند سایه شیطان کرده بود. پس از اینکه آنها رد شدند، الکساندر، آریستودموس را شناخت. چشمانش مسیر سواران را دنبال می کرد. بیشتر می کوشید تا ببیند اسبهایشان سم خود را کجا در گل و لای محوطه می گذارند. کمی دورتر از دیگران مردی بلند قد و خوش لباس مانند یک سرباز نشسته بود. او مردی با ریشهای کوتاه، نه خیلی پیر و نه خیلی جوان

بود که اندام برازنده‌اش زیر نور مشعل‌ها قابل رویت بود. وقتی او هم عبور کرد، الکساندر به دنبال آنها نگرست و روی‌هایش را در ذهنش مرور کرد. او هکتور بزرگ را دیده بود که قبل از آماده شدن آشیل پیر شده بود.

پسر دموستنیس، از دموستنیس، از پاونیا، با تابش اولین نورها به اتاق مهمانهای سلطنتی، از خواب بیدار شد. سرش را قدری از لباسش بیرون آورد و به اطراف نگاه کرد. اتاقی بسیار باشکوه که کف آن را با سنگ مرمر سبز رنگ فرش کرده بودند، ستونهایی در مقابل در و پنجره‌ها که روی آنها تزیین شده بود، یک صندلی کوچک از جنس عاج برای گذاشتن لباسها، و لگنی از ایتالیا که اطرافش تاج گل گذاشته بودند. باران بند آمده ولی هوا بسیار سرد و سوزان بود. او سه پتو روی خود انداخته بود، ولی دلش می‌خواست حتی از چند پتوی بیشتر استفاده کند. احتیاج به لگن او را از خواب بیدار کرده بود، ولی لگن در سمت دیگر اتاق قرار داشت. کف اتاق فرش نداشت. یک لحظه مکث کرد و با دستهایش، بازوانش را مالید. آب دهانش را فرو داد. در گلویش قدری احساس درد کرد. او ایل حرکت وقتی فهمید پس از مدتها در سرش احساس سرما خوردگی دارد، ترسید.

به یاد خانه گرم و نرم و راحتش در آتن افتاد. جایی که کیلنوس، برده ایرانی، برایش پتوهای بیشتری می‌آورد و در ظرفی برایش عسل و گیاهان مختلف می‌ریخت و آنها را می‌جوشاند تا گلویش نرم شود و به راحتی نفس بکشد. او مانند ایلروپیدس بزرگ که در همین مکان عمرش به پایان رسید، روی تخت افتاده بود.

آیا او یک قربانی دیگر برای این سرزمین خشن بود؟ درس عبرتی برای دزدان و ستمگران، پرتگاهی که عقاب سیاه بر فراز آن به غارت یونان قدیم مشغول و آماده بود تا به هر شهری در آن چپاول و خونریزی رایج است، سرازیر شود؟ امروز او خود رو در رو، با غارتگر و ستمگر بزرگ ملاقات می‌کرد و حرف می‌زد.

روی کشتی و در طول راه، بارها و بارها صحبت‌هایش را مرور کرده بود. برای اولویت صحبت کردن در جلسه‌ها همه توافق کرده بودند به ترتیب سن حرف بزنند. وقتی همه این مورد را قبول کردند، او با اشتیاق زیاد اعلام کرد که از همه جوان‌تر است. البته دیگران به سختی گفته او را باور داشتند.

از آن فاصله زیاد، چشمانش روی تخت دیگر حرکت کرد. هم‌اتاقی او، آیسچینس، به پشت خوابیده بود و با صدای بلند خر و پف می‌کرد و سینه پهنش همراه با نفس‌هایش بالا و پایین می‌رفت. وقتی از خواب بر می‌خاست، با اشتیاق به طرف پنجره می‌رفت و با صدایی

که از هنگام بازیگری در تئاتر برایش به یادگار مانده بود، آواز می خواند، به هوای سرد اشاره می کرد و می گفت در یکی از جنگ ها یا اردوگاهها هوا بسیار از این سردتر بوده است. او نهمین سخنران و دیموستنیس دهمین نفر بودند. او آخرین حرف را می زد که در دادگاه بسیار ارزشمند بود و با هیچ قیمتی نمی شد آن را خرید. ولی بخشی از بهترین مباحثات، قبل از او توسط دیگران مطرح می شد و او مجبور بود دنباله رو آنها باشد و به این ترتیب صدای قوی و قدرت هنرمندانه او در زمان بندی بحث و حافظه قدرتمندش که حتی می توانست بیش از یک ساعت بدون توجه به یادداشتهایش حرف بزند و فی البداهه مطالب جدید مطرح کند، بی فایده می شد.

او که در خانواده ای متوسط به دنیا آمده و در شرایط تنگ اقتصادی رشد کرده بود، او که پدرش به عنوان مدیر مدرسه از راه کتابت، مستمری مختصری به دست می آورد و مادرش از جمله راهبانان زن صومعه بود، چطور می توانست در آن مجمع بزرگ و در میان این همه افراد تحصیل کرده در مدارس ادبی خودنمایی کند و فخر بفروشد؟ بیرون اتاق پرنده ای پرواز کنان، فریاد بلندی کشید. هوای سرد داخل اتاق محسوس تر شده بود.

دیموستنیس پتو را روی اندام لاغرش کشید. با تلخی به یاد آورد شب گذشته وقتی از کف مرمرین اتاق شکایت می کرد، آسچنیس به او پاسخ داده بود:

- با آن خلق و خوی و خون شمالی که در بدنت است، همین انتظار از تو می رود.

سالهای سال از ازدواج پدر بزرگش با مادر بزرگ سکایی او می گذشت و تنها ثروت پدرش می توانست تابعیت را برای آنها به ارمغان بیاورد، ولی فکر می کرد این حرفها مدتها پیش از یاد همه رفته است. در حالی که روی زمین سرد اتاق به طرف لگن می رفت زیر لب غرولندکنان گفت:

- تو راهنما بودی و من شاگرد، تو دستیار کشیش بودی و من یک تازه کار، تو متن ها را نسخه برداری می کردی و من نمایش اجرا می کردم، تو هنرپیشه سوم بودی و من جلو می نشستم. تو مثل گاو صدا در می آوردی و من مثل مار هیس هیس می کردم.

کف زمین مانند یخ، زیر پاهایش بود. داخل لگن ادرا کرد. رختخوابش دیگر سرد شده بود. فقط می توانست لباس بپوشد تا خون بدنش را به حرکت در آورد. ایکاش کیکنوس آنجا بود. ولی شورا آنها را با عجله راهی کرده بود. باقی افراد از روی حماقت پیشخدمتهای خود را نیاورده بودند و اگر او کسی را با خود همراه می کرد و مورد اعتراض

قرار می‌گرفت.

آفتاب کمرنگی می‌تابید و وزش باد کمتر شده بود. بیرون می‌بایست از داخل این معبد مرمرین گرم‌تر باشد. مسیر پیاده رو باغ خالی بود، ولی پسرک‌های برده حق ورود به آنجا را نداشتند. می‌خواست او را قش را بردارد و دوباره سخنرانی را تمرین کند. اگر داخل اتاق این کار را می‌کرد، آسچنیس از خواب بیدار می‌شد و اگر می‌دید هنوز در حال حفظ کردن متن هایش است، او را مورد تمسخر قرار می‌داد.

غیر از برده‌ها هیچ کس در خانه رفت و آمد نمی‌کرد. دنبال یونانی‌ها به تک تک آنهانگاه کرد. بسیاری از آتنی‌ها در اسارت اولیتوس گرفتار شده بودند و تمام فرستاده‌ها مأموریت داشتند تا با مشخص کردن خونبهای آنها هر کاری از دستشان بر می‌آید انجام دهند. او مأمور شده بود اگر در حد توان خریدش باشد، هر یک از آنها را که پیدا می‌کند، بخرد و آزادش کند. در سرمای کشنده و در این قصر زیبا و باشکوه، با یاد آتن قلب خود را گرم کرد.

در کودکی ناز پرورده و در نوجوانی بدبخت و بیچاره بود. پدر بازرگانش پس از مرگ، او را تنها گذاشته بود. بچه‌ای لاغر اندام و نحیف بود که کمتر کسی علاقه‌ای به او داشت و در مدرسه و ورزشگاه لقبی به او داده بودند که تا مدتها همراهش بود. در نوجوانی فهمید سرپرستانش ارثیه او را به سرقت برده‌اند. علیرغم لکنت زبان درد آوری که داشت، کسی نبود تا در دادگاه از حقوقش دفاع کند. لجوجانه و با مشقت زیاد خود را آماده کرد. بارها نسخه‌های هنرمندان ادبی را مرور کرد و وقتی فهمید آمادگی دارد، به دفاع از خود پرداخت ولی وقتی پیروز شد، بیش از دو سوم پولهایش از بین رفته بودند. زندگی را روی تنها چیزی که در آن مهارت داشت ساخت و اندک اندک سرمایه خود را جمع کرد و سرانجام وقتی جمعیت پنیکس همگی سراپا گوش و صدا شدند، او شراب شیرین قدرت را سر کشید. در تمام این سالها غرور خود را همچون سپری در برابر ضربه‌هایی کرد که به غرور آتن وارد می‌شد. آتن باید بار دیگر با عظمت شود، آتن باید جایزه بزرگ پیروزی او باشد. از بسیاری آدمها متنفر بود، بعضی‌ها به دلایل منطقی و عده‌ای هم از روی حسادت، ولی آن که بیش از همه از او نفرت داشت و تا آن لحظه او را ندیده بود و در این کاخ بزرگ مغرورانه زندگی می‌کرد، حاکم مستبد مقدونیه بود که آتن را در تسخیر خود داشت. در میان راهرو برده‌ای با خالکوبی‌های آبی رنگ در حال نظافت بود. حداقل احساس آتنی بودن، آرامشی به او می‌داد. پادشاه فیلیپ این موضوع را خواهد فهمید. بله، او در جلسه اگر

حرفی زیادی زده می‌شد، دهان دیگران را درز می‌گیرد. به دوستانش در این مورد اطمینان داده بود.

اگر پادشاه به جنگ تحریک می‌شد، نیازی به سفارت خانه وجود نداشت. از طرفی می‌توانستند با زیرکی و مهارت، قول‌های وفا نشده را به او یادآوری کنند. مقدمه سخنرانی، فوق العاده عالی بود ولی لازم بود چند حکایت یا ضرب‌المثل به دنبال آن اضافه کند تا همه چیز مرتب صحبت‌های فرستاده‌های دیگر نیز می‌توانست موثر واقع شود.

مسیر سالن پوشیده از شاخه‌ها و ترکه‌هایی بود که بر اثر باد افتاده بودند. پشت دیوار کوتاه شاخه‌های بدون برگ درختان رز دیده می‌شد. آیا واقعاً امکان داشت که این باغچه‌ها دوباره گل بدهند؟ در دور دستها کوه‌های بلندی به چشم می‌خوردند که اطراف آنها را دشتهای پهناور پوشانده بود. دو مرد جوان، پشت دیوار با لهجه بربرها با یکدیگر حرف می‌زدند. با دست ضربه‌ای به سینه خود زد، پاهایش را تکان داد، آب دهانش را فرو داد و امیدوار بود که ناراحتی گلوش بهتر شده باشد. با خود فکر می‌کرد که مردان مقدونی حتماً باید خیلی پر طاقت و کاری باشند. حتی پسر بچه برده‌ای که با لباس ژنده و کهنه خود خاشاک را جمع می‌کرد و روی لبه دیوار نشسته بود، به نظر راحت می‌آمد. اربابش حداقل می‌توانست به او کفش بدهد.

کار... کار... کاغذهایش را گشود از ابتدای پاراگراف دوم شروع به خواندن کرد. همزمان قدم می‌زد تا گرم شود. ارتباط و وزن و آهنگ متن، بالا و پایین آن، حمله و ترغیب را در همه جای متن تمرین می‌کرد.

اگر مجبور به بیان بعضی حرفهای از پیش تعیین شده می‌شد، تا حداکثر ممکن آن را کوتاه می‌کرد و تا وقتی که دوباره به متن نوشته شده رجوع نمی‌کرد، راضی نمی‌شد. فقط وقتی که به طور کامل آن را از حفظ می‌کرد خیالش راحت می‌شد. با صدایی تقریباً بلند گفت:

- چنین بود، خدمات شایان شهر ما به پدر تو، آمینتاس. اما چون دربارہ چیزهایی صحبت کرده‌ام که طبیعتاً وقتی به دنیا نیامده بودی اتفاق افتاده و تو از آنها چیزی به خاطر نداری، بگذار از دوستی‌هایی حرف بزنم که تو خود شاهد آن بودی.

لحظه‌ای مکث کرد. با خود اندیشید به اینجا که برسد، فیلیپ کنجکاو خواهد شد.

- اقوام و خویشان تو که حالا سنی از آنها گذشته می‌دانند من چه می‌گویم. پس از اینکه

پدرت آمینتاس و عمویت آلکساندروس، هر دو از دنیا رفتند و هنگامی که برادرت

پردیکاس و خود تو کوچک بودید، کسانی که ادعای رفاقت داشتند، به مادرت، ایرودیک، خیانت کردند و پیوسانیاس تبعیدی بازگشت تا تاج و تخت را تصاحب کند. لحظه‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند. غافل از آن شده بود که پسرک برده‌ای که روی لبه دیوار نشسته بود، از دیوار پایین آمده است و پشت سرش حرکت می‌کند. یک لحظه به یاد دوران مدرسه و شوخی‌های دوستانش افتاد. به سرعت برگشت تا موجود پشت سرش را دستگیر کند، ولی پسرک صورتش را برگرداند. در این گونه منازل رفت و آمد کنیزان طبیعی و عادی بود و همه به آن عادت داشتند.

- به هر حال وقتی ژنرال ما، ایفیکرائس به آن مناطق رسید، ایرودیک، مادر تو به دنبال او فرستاد و چنانچه همه تأیید می‌کنند، برادر بزرگ تو پردیکاس را به آغوش او سپرد و تو را که کودکی بیش نبودی روی زانوانش گذاشت و گفت: پدر این یتیم‌ها وقتی زنده بود، تو را به عنوان پسر خوانده‌اش اعلام کرد...

در وسط مسیر ایستاد. نگاه پسر بچه را پشت سر خود احساس می‌کرد. از مزاحمت‌های این پسرک دهاتی خسته شده بود. با دست حالتی را به وجود آورد که انگار می‌خواهد سگی را به لانه بفرستد.

پسرک چند قدم به عقب برداشت، ولی کماکان خیره به او نگاه می‌کرد. بعد به زبان یونانی، علیرغم اینکه لهجه غلیظ مقدونیه‌ای داشت، گفت:

- لطفاً ادامه بده. از ایفیکرائس بگو.

دیموستنیس شروع کرد. علیرغم اینکه مقابل صدها نفر بارها صحبت کرده بود، ولی در مقابل آن یک نفر به شکل غریبی دستپاچه شده بود. علاوه بر این، چه معنایی داشت؟ هرچند او مثل برده‌ها لباس پوشیده بود، ولی نمی‌توانست باغبان باشد. چه کسی و چرا، او را فرستاده بود؟

با یک بررسی دقیق‌تر متوجه شد که پسرک حتی موهایش کاملاً تمیز است. هرکسی می‌توانست با دیدن این بچه حدس بزند او چه کاره است. بدون شک این پسر بچه، باید هم‌خواب اربابش باشد. چرا به حرف‌های او گوش می‌دهد؟ بیش از سی سال دیموستنیس بدون دسیسه و توطئه زندگی کرده بود. در یک لحظه ذهنش به هزاران امکان موجود فکر کرد. آیا افراد فیلیپ سعی می‌کردند سر از کار او در آورند؟ ولی این یکی برای این کار خیلی جوان بود. پس دیگر؟ یک پیغام؟ برای چه کسی؟

بین هر ده نفر از آنها، یک نفر باید مواجب بگیر فیلیپ باشد. در طول مسیر این فکر به

مغزش رسیده بود. اول به فیلوکراتس شک کرد. پول خرید خانه جدید و بزرگش را از کجا آورده و چطور برای پسرش یک اسب مسابقه خریده بود؟ وقتی به مقدونیه نزدیک شدند، رفتارش تغییر کرده بود.

پسرک پرسید:

- این چیست؟

تازه فهمید در تمام مدت او مراقبش بوده است. خشم و جودش را فراگرفت. به آرامی و به وضوح به زبان یونانی از پسرک پرسید:

- چه می خواهی؟ دنبال چه کسی می گردی؟ اربابت کیست؟

پسرک با زبان کاملاً صحیح یونانی، بدون غلط و بدون لهجه شروع به حرف زدن کرد.

- ممکن است لطفاً به من بگویند که آیا دیموستنیس بیرون رفته یا نه؟

خیلی با احتیاط پاسخ داد:

- همه ما فرستاده‌ها یکی هستیم. می توانی به من بگویی از او چه می خواهی.

- هیچ چیز. فقط می خواستم او را ببینم.

- من خود او هستم. چه می خواهی به من بگویی؟

پسرک مثل وقتی که بچه‌ها لطیفه‌ای می شنوند، خنده‌ای کرد و گفت:

- می دانم او کدام یک است. حالا تو واقعاً چه کسی هستی؟

خبرهایی در جریان بود و راز ارزشمندی وجود داشت. به طور غریزی او به دنبال آن می گشت. خانه باید مملو از چشم باشد، کسی را نداشت تا به او کمک کند و پسرک را نگه دارد تا گریه نکند و خانه را مانند لانه زنبور به هم نریزد. اغلب در آن خود را کنار می کشید. وقتی برده‌ها در جایی که قانون اجازه می داد مورد سؤال قرار می گرفتند، آن وقت باید موردی وجود داشته باشد تا آنها بیشتر از اربابشان از آن بترسند تا جرأت نکنند علیه اربابهایشان شهادت بدهند. وقتی تعقیب کننده آدم اینقدر جوان باشد، کاری از دست کسی بر نمی آید. به هر حال او میان بربرها بود، بدون اینکه مدرک درستی در دست داشته باشد. باید هر کاری از دستش بر می آید انجام دهد.

درست همان موقع صدای کسی که بلند بلند آواز می خواند از پنجره اتاق به گوش رسید. آیسچنیس کنار پنجره ایستاده بود و با صدای بلند آواز می خواند. پسرک به طرف صدا برگشت و با خوشحالی گفت:

- خودش است.

ابتدا دیموستنیس سردرگم شده بود. حسادت همیشگی او به جنب و جوش افتاده بود و آتشش می‌زد.

ولی باید خون سرد بود و فکر کرد و قدم به قدم جلو رفت. خوب پس خیانتکار اینجا بود. آپسچنین! هیچ کس دیگر مثل او نبود. ولی باید مدرک داشت. بدون مدرک هیچ چیز ثابت نمی‌شود.

- او آپسچنیس، پسر آترومتوس است که تا همین چندی قبل بازی می‌کرد. او تمرین هنرپیشگی می‌کند. هر کسی در قصر می‌تواند به تو بگوید او کیست. اگر دوست داری پیرس. پسرک به آرامی از این یک به آن یکی نگاه می‌کرد. پس از مدتی رنگ پوستش از سمت سینه قرمز شد، گردنش را پوشاند و تا زیر ابروانش رسید. کاملاً ساکت بود.

دیموستنیس با خود اندیشید حالا باید چیزهایی را فهمید. بعضی چیزها مشخص بودند. او تا آن موقع پسرکی به این زیبایی ندیده بود. چهره‌اش مانند شرابی که روی مرمر سفید ریخته باشد، گلگون شده بود. شوق و تمایل در وجودش شعله می‌کشید. بعدها، بعدها، وقتی می‌فهمید پسرک متعلق به چه کسی است، حتماً او را می‌خرید. کیکنوس از مدت‌ها پیش چهره‌اش زشت و بی‌فایده شده بود. نگه داشتن او کار احمقانه‌ای بود. قبل از هر چیز باید حواس خود را جمع کند. دیموستنیس گفت:

- حالا راستش را به من بگو. بدون دروغ. تو با آپسچنیس چه کار داری؟ زود باش، من از همه چیز خبر دارم.

سکوتی سنگین و طولانی حاکم شد. پسرک پس از مدتی گفت:

- فکر نمی‌کنم بدانی.

- پیغامت برای او چیست؟ زود باش. بدون دروغ. چه پیغامی داری؟

- چرا باید دروغ بگویم؟ من از تو نمی‌ترسم.

- خواهیم دید. با او چه کار داری؟

- هیچ کار. با تو هم کاری ندارم.

- تو پسر بی ادبی هستی. فکر می‌کنم اربابت باید تنبیهت کند.

بعد تصمیم گرفت خودش او را تنبیه کند. پسرک که از قصد و نیت او آگاه شده بود،

گفت:

- خدا حافظ.

- صبر کن، تا وقتی حرفم تمام نشده تو نباید بروی. به چه کسی خدمت می‌کنی؟

پسرک خونسرد و خندان سرش را بالا گرفت و گفت:
- الکساندر.

بعد لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:
- و البته خدایان.

- تو وقت مرا تلف می‌کنی. حق نداری بروی. بیا اینجا.

مچ دست پسرک را که قصد رفتن داشت، گرفت. پسرک از روی بازویش به او خیره شد. چشمان زیبایش اول کاملاً گرد و بعد به تدریج باریک شدند. سپس به آرامی و به زبان یونانی، بدون غلط و با لهجه‌ای خوب گفت:
- دستت را بکش، وگرنه می‌میری. به تو گفته باشم.

دیموستنیس دستش را رها کرد. پسرک و حشمتناک هرزه. یقیناً سوگلی یکی از درباریان بود. حرفهایش بدون شک چیزی جز لاف نبود... ولی در هر صورت اینجا هم مقدونیه بود. علیرغم اینکه دست پسر بچه رها شده بود، کماکان سر جای خود ایستاده و صورتش کاملاً قرمز شده بود. شکمش پیچ خورد. به کمین گاه، سم، خنجرهای اتاق خوابهای تاریک فکر کرد و دلش بیشتر به هم خورد. پسرک هنوز در جای خود ایستاده و از میان موهای بلند روی صورتش، به او خیره شده بود. بعد برگشت، از دیوار کوتاه بالا رفت و از آنجا دور شد.

از طرف پنجره یک بار دیگر صدای آیسچنیس بلند شد. سوءظن، فقط سوء ظن، هیچ احساس دیگری غیر از این نسبت به او نداشت. سوزش از گلویش به بینی آمد. به شدت بینی خود را گرفت. حتماً باید کسی به او داروی جوشانده بدهد، حتی اگر یک احمق آن را برایش درست کند. گاهی در سخنرانی‌هایش اظهار می‌کرد مقدونیه محلی است که در آن هنوز نمی‌توان یک برده مطابق میل خرید.

المپیاس روی صندلی خود که روی آن با طلا و گلهای رز تزیین شده بود، نشسته بود. آفتاب ظهر از پنجره به داخل می‌تابید، اتاق را گرم می‌کرد و سایه درختان را روی کف اتاق می‌انداخت. یک میز چوبی از جنس سرو زیر دستهایش بود و کنار دستش روی یک صندلی کوچک، پسرش نشسته بود. پسرک دندانهایش را به شدت روی هم فشار می‌داد. مادرش موهایش را شانه می‌کرد.

- عزیزم، این آخرین گره‌ها است.

- نمی‌توانی آنها را کوتاه کنی؟

- که شلخته و نامرتب باشی؟ می خواهی مثل برده ها باشی؟ اگر مراقبت نباشم، کثافت سر تا پایت را می گیرد. خوب، تمام شد. یک بوسه برای اینکه پسر خوبی بودی! بعد هم می توانی خرما هایت را بخوری! وقتی دستت خرمایی است، آن را به لباس من نزن! دوریس، آهنها را بیاور.

- بانوی عزیز! هنوز خیلی داغ هستند.

- مادر، بیش از این موهایم را مجعد نکن، هیچ یک از پسرها چنین کاری نمی کند.

- امروز چه شده؟ به حرفهایم گوش نمی دهی؟ نمی خواهی خودت را برای من خوشگل کنی؟

- بفرمایید، بانوی عزیزم. فکر نمی کنم دیگر بسوزانند.

- امیدوارم همین طور باشد. خوب حالا تکان نخور. من از آرایشگرها هم بهتر این کار

را بلدم. هیچ کس نمی تواند بفهمد موهایت طبیعی نیستند.

- ولی آنها هر روز مرا می بینند، همه...

- ساکت باش و گرنه می سوزی! راستی چه گفتی؟

- هیچ چیز. به فرستاده ها فکر می کردم. فکر می کنم به هر حال از جواهر استفاده کنم.

حق با تو بود. باید لباس مرتب پوشید.

- بله البته. همین الان لباس مرتب به تو می پوشانم!

- پدر جواهر هم به خودش می آویزد!

- بله... خوب البته مال تو بهتر است.

- الان آریستودموس را دیدم! گفت آنقدر بزرگ شده ام که به سختی مرا شناخته است.

- مرد شوخ طبعی است. خودمان باید دعوتش کنیم.

- مجبور بود بروم، ولی مرد دیگری را معرفی کرد که قبلاً هنرپیشه بوده. از او خوشم

می آید. اسمش آیسچنیس است. حسایی مرا خندانند.

- از او هم دعوت می کنیم. او هم نجیب زاده است؟

- بین هنرپیشه ها این حرفها نیست. در مورد نمایش با من حرف زد و اینکه چطور برای

اجرای نمایش به اطراف و به مسافرت می روند.

- وقتی با این آدمها هستی باید مراقب باشی. فکر نمی کنم بی ملاحظه حرفی زده باشی.

- آه... نه. در مورد جشن جنگ و صلح در آتن از او سؤال کردم. او در مهمانی حاضر

- به هیچ یک از این مردها اجازه نده از حد خودش تجاوز کند.

- او این کار را نخواهد کرد.

- منظورت چیست؟ او آشنا بود؟

- نه... البته که نه. ما فقط با هم حرف زدیم.

مادرش، سر او را برگرداند تا موهای بالای ابروانش را مرتب کند. وقتی دستهای مادر از مقابل پسرک رد می‌شده، او دستها را بوسید. ضربه‌ای به در نواخته شد.

- بانوی بزرگ، پادشاه پیغام فرستاده‌اند که نمایندگان را احضار کرده‌اند. مایل هستند شاهزاده با ایشان وارد شوند.

- بگویند به موقع می‌آید.

موهای پسرش را مرتب کرد و نگاهی به او انداخت. ناخنهایش کوتاه بودند، حمام کرده و کفشهایش آماده پوشیدن بود. ردایی از جنس پشم که حاشیه آن را خودش با دست کار کرده بود، برای پسرش آماده کرد. وقتی لباس را پوشاند، دستبندی از طلا دور دست او انداخت. سپس با آسودگی کارش را ادامه داد.

الکساندر پرسید:

- تمام نشد؟ پدر منتظر است.

- تازه فرستاده‌ها را احضار کرده.

- فکر می‌کنم همه آنها آماده باشند.

- به اندازه کافی با سخترانی‌های آنها بعد از ظهر برایت ملال آور و طولانی خواهد شد.

- خوب... هر کسی باید بداند اوضاع و احوال چگونه است... من دیموستنیس را دیده‌ام.

- آن دیموستنیس بزرگ. خوب نظرت راجع به او چیست؟

- از او خوشم نمی‌آید.

مادرش نگاهی به او انداخت. پسرک متوجه نگاه مادر نشد و ادامه داد.

- پدر به من گفت، ولی من گوش نکردم. فکر می‌کنم حق با او بود.

- ردایت را پوش. نکند می‌خواهی مثل بچه‌ها لباس تنت کنی؟

ردایش را روی شانه‌هایش انداخت مادرش به سرعت آن را مرتب کرد. الکساندر اصلاً حرکت نمی‌کرد. در عین حال مادر به سرعت با سوزن یقه لباسش را وصل می‌کرد. از پسرش پرسید:

- سوزن به تو خورد؟

زانو زد تا کفشهایش را به پا کند. لباس از کنار گردش کنار رفت و او خون پشت سر سرش را دید. حوله‌ای برداشت، گردش را پاک کرد و سرش را بوسید تا با آرامش او را نزد دشمن خودش بفرستد.

وقتی به طرف اتاق پذیرایی به راه افتاد، درد ناشی از فرو رفتن سوزن را فراموش کرد. برای او این درد از بدو تولد وجود داشت. یادش نمی‌آمد در مراسمی حضور بیابد، ولی این درد را نداشته باشد.

فرستادگان در مقابل تخت خالی که پشت آن روی دیوار نقاشی زیبایی صحنه نجات آندرومدا توسط پرساوش را نشان می‌داد، ایستاده بودند. پشت سر آنها ده عدد صندلی بسیار زیبا قرار داشت که با مهارت خاصی ساخته شده و مخصوص مهمانهای پادشاه بود. فیلوکراتس، مجری برنامه، نگاه موقرانه‌ای به او کرد. پس از اینکه دستور و نحوه سخنرانی‌ها مشخص شد، او نوشته‌ای را به طور محرمانه برای پادشاه فرستاد. فیلیپ به این مشهور بود که با قدرت و ذکاوت می‌تواند فی البداهه صحبت کند.

در منتهی الیه سمت چپ، دیموستنیس که گلویش درد می‌کرد، با ناراحتی آب دهانش را فرو داد و با گوشه ردایش بینی خود را پاک کرد. سرش را که بالا می‌گرفت، چشمان زیبای جوان نقاشی شده‌ای را می‌دید که در دست راستش یک شمشیر و در دست چپش سر وحشتناک مدیوسا که موهایش را گرفته بود، جلب توجه می‌کرد. باد به موهای بلند جوان نقاشی شده وزیده و آن را پریشان کرده بود. در گوشه دیگر تصویر آندرومدا کشیده شده بود که با چشمانی مهربان به نجات دهنده خود نگاه می‌کرد.

این نقاشی یک شاهکار واقعی و به خوبی تصویر زئوس در آکروپولیس بود. شاید هم قدری بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. دیموستنیس درست انگار در جنگ به اسارت در آمده باشد، احساس ناراحتی می‌کرد. جوان زیبای نقاشی شده، با بدن ورزیده و برهنه‌اش که شکوه فراوانی داشت، با بزرگ منشی به وارثان شهر پر عظمتش نگاه می‌کرد. یک بار دیگر دیموستنیس یاد دوران گذشته خود افتاد. زمانی که در ورزشگاه مقابل دیگر جوانهای ورزشکار لخت می‌شد تا ورزش کنند، ولی با طعنه و کنایه‌های آنان مواجه می‌شد.

پرساوش، تو مرده‌ای، زیبا، شجاع و مرده. بنابراین لازم نیست مرا نگاه کنی. تو از تب مالاریا در سیسیل مرده‌ای، تو در بندرگاه سیراکوزا غرق شده‌ای، یا در بیابانهای بی آب و علف از تشنگی هلاک شده‌ای. کنار رود گوات، اسپارتانها تو را دستگیر کردند و گلویت را

بریدند. آندرومدا باید بدون تو سر کند. بگذار از هر کجا می تواند کمک بگیرد، چون امواج هیولا را با خود می آورند.

آتن در انتظار رسیدن قهرمان خود بود. بانوی چشم خاکستری پیروزی، مرا ببرید و از من استفاده کنید. من از آن شما هستم، زیرا هستم. اگر فقط لغتها را دارم تا از شما پذیرایی کنم، قدرت شما می تواند آنها را به شمشیر تبدیل کند. بگذارید فقط من از شما محافظت کنم، از قلعه و دژ شما تا روزی که دوباره چهار قهرمان دیگر به دنیا بیایند.

آتن در مقابل چشمانش ظاهر شد. شهر او نیز خاکستری بود. بار دیگر احساس ناامیدی کرد. درد و ترس میان شکمش پیچید.

در اتاق جنب و جوشی به راه افتاد. پادشاه با دو ژنرال خود آتی پاتروس و پارمنیون، وارد شد. سه جنگجوی بزرگ و قهرمان که هر یک از آنها یک چشم خود را بسته بود. به همراه آنها و در کنار دست پادشاه، پسر بچه‌ای زیبا با موهای مجعد که لباس زیبایی به تن داشت و سرش را پایین انداخته بود، وارد شد. آنها روی صندلی‌های مخصوص خود قرار گرفتند. سپس فیلیپ نمایندگان را دعوت به نشستن کرد.

فیلوکراتس سخنان خود را با مقدمات فراوان که به درد پادشاه می خوردند، آغاز کرد. شک و تردید دیموستنیس آغاز شد. به همه آنها خلاصه مطالب داده شده بود، ولی آیا این ارتباط‌های ضعیف می تواند فقط از روی بی احتیاطی و نادانی باشند؟ اگر می توانست حواش را روی آن متمرکز کند و اگر فقط می توانست به پادشاه خیره نشود...

فیلیپ همان طور که انتظار می رفت، نفرت آور بود، ولی ناامیدکننده نبود. سخنان او در مورد خوش آمدگویی، اگر چه بسیار مؤدبانه بود و حتی یک کلمه آن پس و پیش نبود، ولی اختصار زیرکانه آن اشاره‌ای به آن داشت که ابهام در سخن پراکنی‌ها چندان به درد نخواهد خورد. هرگاه یکی از سخنرانان جهت حمایت به طرف دیگر نمایندگان برمی گشت و فیلیپ نیز مسیر نگاه آنها را دنبال می کرد. چشم نابینایش که مانند چشم سالم به راحتی حرکت می کرد، به دیموستنیس نگاه محنت‌بارتری نسبت به دیگران داشت.

روز گذشته. سایه آفتاب گیر لبه پنجره روی کف اتاق افتاده بود. سخنرانها به دنبال هم بر ادعاهای آتن نسبت به اولتیموس اصرار ورزیدند، به آمفی پولیس، به نبرد بویان اشاره کردند، به نبردهای دریایی، به کشاندن مقدونیه به نبردهای پشت سر هم، از راه هلسپونت، از اهداف ایران و توطئه‌های ساتراپ‌های آنها حرف زدند.

گروه همسرایان در انتظار می‌ماند. هر چند وقت یک بار احساس مشابهی در مراسم و انجمن‌های مختلف به سراغ او می‌آمد. بار دیگر این حس، قدرتمندتر از همیشه به سراغش آمده بود.

تمام جزئیات کار خود را بلد بود، می‌توانست سبکترین چرخش هر کلید را اندازه‌گیری کند، می‌توانست عدالت را با دشمنی جا به جا کند، بنا بر میل شخصی خود، تا وقتی می‌تواند، بنوازد، می‌دانست کجا لجن پرتاب شده به یک مردتمیز و تمیزی به یک فرد کثیف می‌چسبد، حتی به عنوان یک وکیل سیاسی در ایام خود، وقتی معیارهای مهارت بسیار بالا هستند، او در زمره بهترین‌ها بود. حتی می‌دانست بیشتر از اینها قدرت دارد. در روزهای بزرگ وقتی با رویاهای عظمت و بزرگی آن همه آنها را بر می‌افروخت، طعم خالص خلسه را چشیده بود. او به اوج قدرت خود می‌رسید و می‌توانست بهتر هم باشد، ولی حالا آنچه تحمل می‌کرد، این بود که برآیند هنرش هدایت جمعیت است.

نوبت به هشتمین سخنران، کتیسفون رسیده بود. به زودی نوبت به خود او می‌رسید. حرفهای او را همه مردم و بخصوص مردی با چشمان سیاه، با دقت بیشتری گوش می‌داد. بینی او یک بار دیگر گرفته بود. چاره‌ای نداشت جز اینکه آن را با گوشه لباسش پاک کند. اگر موقع حرف زدن آب بینی او راه می‌افتاد، چه می‌توانست بکند؟ برای اینکه ذهن خود را از پادشاه دور کند، به آنتی پاتروس با آن صورت قرمز و استخوانبندی درشت و پارمنیون با شانه‌های پهن و ریش‌های قهوه‌ای نگاه کرد. این عاقلانه نبود. آنها وظیفه‌ای بر عهده سخنرانان گذاشته بودند و به صراحت فرستادگان را با هم ارزیابی می‌کردند. چشمان آبی رنگ و خشمگین آنتی پاتروس به عقب برگشت. وقتی چشمانشان در چشم یکدیگر افتاد، دوران گذراندن اجباری ارتش که در سن هجده سالگی سپری کرده بود، در خاطراتش زنده شد.

در تمام این مدت شاهزاده کوچک، بی حرکت روی صندلی مخصوصش نشسته، سرش را پایین گرفته بود و به پاهایش نگاه می‌کرد. تمام بچه‌های آنتی به او شباهت داشتند، شاید آنها قدری گستاخ باشند، ولی حداقل با ذکاوت هستند. یک تربیت اسپارتی، اسپارت، نشانی از حکومت‌های استبدادی گذشته و حکومت اشرافی حاضر. این تنها چیزی بود که کسی می‌توانست در پسر فیلیپ انتظار داشته باشد.

سخنرانی کتیسفون به پایان رسیده بود. تعظیم کرد، فیلیپ نیز به عنوان تشکر چند کلمه‌ای صحبت کرد. او طوری برنامه ریزی کرده بود که هر یک از سخنرانها را به خاطر

بسپارد. جارچی نام آیسچنیس را اعلام کرد.

ازجا برخاست. آیا به خود خیانت می‌کرد؟ هیچ یک از کلمات یا حرفهایش را نباید از دست بدهد. باید مراقب پادشاه هم باشد.

آیسچنیس مقدمه گفتار خود را آغاز کرد. دیموستنیس یک بار دیگر مجبور بود ببیند آموزشها چه می‌گویند. او خود به نوع ایستادن و حالت سخنران اعتقاد زیادی داشت و در سخنرانی‌های عمومی آنها را در نظر می‌گرفت، ولی وقتی گرم صحبت می‌شد دستهایش را نیز حرکت می‌داد. او که ردایی زیبا و مرتب به تن داشت در حالی که دست راستش در کنار بدنش قرار داشت، صحبت‌های خود را ادامه داد. سخنرانی خوبی بود. مراحل پیش بینی شده را دقیقاً طی کرد و هیچ چیز جا نیفتاد. دیموستنیس که نفرت را از یاد برده بود، یک بار دیگر بینی خود را بالا کشید و آماده اجرای سخنرانی شد.

- اقوام و خویشان مسن تر تو آنچه را من می‌گویم تصدیق خواهند کرد. پس از اینکه پدرت آیتاس و عمویت الکساندروس، هر دو سرنگون شدند و هنگامی که برادرت پردیکاس و تو بچه بودید...

دیموستنیس گیج شده بود. نمی‌دانست چه بکند. کلمات صحیح بودند، ولی آیسچنیس آنها را بیان می‌کرد نه خود او.

- ... دوستان خطاکار به آنها خیانت کردند و پائوسانیاس از تبعید برگشت تا تاج و تخت را تصاحب کند...

صدای او سالن را پر کرده بود. کلمات به دنبال هم روان می‌شدند. افکار وحشی در مورد خیانت و توافق هر لحظه یک بار بلند می‌شدند و فرو می‌نشستند.

- ... تو خود پسر کوچکی بودی، او تو را روی زانوانش قرار داد و گفت...

در سالهای سخت مبارزه با لکنت زبان و تقویت اعصاب و قدرت خود آنچه بدان دست پیدا کرد، اعتماد به نفسی مجدد بود. دوباره و دوباره با صدایی بلند، نوشته در دست، در مسافرت، روی کشتی و در مسافرخانه نوشته‌هایش را خوانده و آنها را به خاطر سپرده بود. ولی این شارلاتان آنها را از بر کرده بود و بر زبان می‌آورد.

سخنرانی به انتهای خود رسیده بود. همه خسته به نظر می‌رسیدند. پادشاه، ژنرال‌ها، دیگر فرستادگان، همه و همه غیر از پسر بچه که پس از ساعتها ساکت نشستن، سرش را می‌خاراند. دیموستنیس با وضعیتی مواجه شد که در آن بخش زیادی از مطالبش را از دست داده بود. در آخرین لحظات او می‌بایست دوباره طرح سخنرانی خود را بریزد.

هیچ وقت حتی در کنار تماشاچیان که حامی او بودند، سخنرانی نبود که بتواند فی البداهه صحبت کند. چشمان شاه که در انتظار حوادث تازه بود، به اطراف می چرخید.

در نهایت عصبانیت تکه پاره‌های صحبت‌هایش را در ذهن جمع و جور می کرد، تکه‌ها و لبه‌های آن را به هم می چسباند و تقدم و تاخر آنها را مجسم می کرد. ولی او که هیچ علاقه‌ای به شنیدن صحبت‌های آیسچنین نداشت، نمی دانست چقدر از صحبت‌های او باقی مانده و چقدر زمان به آغاز سخنرانی خودش مانده است افکارش متلاشی شده بود. فقط می توانست زمانهایی را به یاد بیاورد که به ادعاهای آیسچنین تازه به دوران رسیده، احتیایی نمی کرد. او و مردمی را که تحت سلطه‌اش بودند، به خاطر می آورد. به یاد می آورد که چطور از بین نجبا از پای در آمد... که پسر بچه‌ای بود و برای پدرش نوشت افزار می آورد و فهرستهای خدمات محلی را نسخه برداری می کرد... که هیچ وقت در صحنه نمایش نقش اول را بازی نکرد. چه کسی توانسته است آمدنش به صحنه بزرگ تا اثر سیاست را به دلیل زرنگی نژاد پست و کثیف او بداند؟

هیچ وقت نمی توانست به این خاطر متهم باشد. از نظر خود او حقیقت، هر سخنرانی را به سمت آتن می کشاند. هیچ کس نمی توانست در قعر زندگی کند.

صدای آیسچنیس در نقطه اوج بود. دیموستنیس عرق سرد را بر پیشانی خود احساس می کرد. یک بار دیگر به نوشته‌هایش چنگ زد. پرساووش لبخندی تمسخرآمیز به او می زد. پادشاه صورتش را می خاراند. آنتی پاتروس به آرامی در گوش پارمنیون چیزی زمزمه می کرد و پسرک نیز به موهایش دست می کشید.

آیسچنیس در آخرین بند سخنرانی خود، به شکلی استادانه بخش آخر آنچه را دیموستنیس آماده کرده بود، بیان کرد. سپس تعظیم کرد و مورد تقدیر و تشکر قرار گرفت. جارچی فریاد زد:

- دیموستنیس، فرزند دیموستنیس پایانیا.

از جا برخاست و آغاز کرد. گویی در سرایشی تند قرار داشت، به سختی کلماتی را به یاد می آورد. در همان لحظه حرکتی نظرش را جلب کرد. برای اولین بار پسرک سرش را بلند کرد. پسرکی با موهایی مجعد و چشمانی به رنگ خاکستری و درشت که تبسمی بر لب داشت.

- با نگاهی عمیق به پرسش... نگاهی عمیق... به...

صدا در گلویش پیچید. دهانش باز و بسته شد ولی فقط هوا از آن بیرون آمد.

همه از جا بلند شدند و به او خیره ماندند. آیچسنیس از جا برخاست و به آرامی ضربه‌ای به پشتش زد. چشمانش در سطحی کامل از شناخت مانده بود. هیچ چیز را از دست نمی‌داد و انتظار بیشتر باقی مانده بود. صورتش را روشنایی سفید، سرد و واضحی پر کرده بود.

- با نگاهی عمیق... من... من...

پادشاه فیلیپ که متحیر و مبهوت مانده بود، با خلوص نیت گفت: - آقای عزیز، استراحت کنید. خودتان را ناراحت نکنید. دوباره نوبت شما خواهد رسید.

پسرک کمی سرش را به طرف چپ و جایی که دیموستنیس قرار داشت، چرخاند. دیموستنیس آن حالت را به یاد آورد. بار دیگر چشمان خاکستری او باز بود و ترس او را اندازه می‌گرفت.

فیلیپ گفت:

- سعی کنید اندک اندک به آن فکر کنید. از اول شروع کنید. لازم نیست مانند هنرپیشه‌های تئاتر همه را یکجا بگویید. به شما اطمینان می‌دهم، می‌توانیم صبر کنیم.

این چه بازی موش و گربه‌ای بود؟ امکان نداشت پسرک حرفی به پدرش نزده باشد. کلاس مدرسه یونان را به یاد آورد:

- تو خواهی مرد. من به تو می‌گویم.

پیچ پیچ‌هایی از طرف صندلی فرستادگان بلند شد. باید به نصیحت پادشاه عمل و در نهایت خونسردی از ابتدا سخنرانی خود را آغاز کند. باید به سراغ مقدمه برود. لبهای پسرک به آرامی حرکت کردند و لبخندی زدند. مغز دیموستنیس مانند شیشه خالی مرکب، کاملاً خشک و نهی شده بود. نفس بلندی کشید و گفت:

- متأسفم.

و بعد نشست.

فیلیپ گفت:

- به این ترتیب آقایان، پس از اینکه استراحت کردید و غذا خوردید، پاسخ خود را به شما اعلام خواهم کرد.

بیرون، آنتی پاتروس و پادمینیون در مورد این که هر کدام فکر می‌کردند فرستادگان در هیبت سواره نظام چگونه خواهند بود حرف می‌زدند. وقتی فیلیپ در حال مرتب کردن برگه‌های سخنرانی بود، چشمش به پسرش افتاد. با سر اشاره‌ای به او کرد و الکساندر به دنبال پدرش به باغ رفت تا در میان انبوه درختان و سکوت لذت بخش آنجا قدری استراحت

کنند.

فیلیپ گفت:

- می توانستی بروی. فکر نمی کنم به تو گفته باشم.
 - اول هیچ چیز ننوشیدم. یک بار به من گفته بودی.
 - جدی؟ خوب، نظرت راجع به دیموستنیس چیست؟
 - حق باشما بود، پدر. او شجاع نیست.
- فیلیپ ردایش را آزاد کرد و به اطراف نگاهی انداخت. چیزی در صدای پسرش او را جذب کرده بود.

- چه چیزی او را ناراحت کرده بود؟ تو می دانی؟
- مردی که قبل از او حرف زد، یک هنرپیشه است. او متن دیموستنیس را دزدیده.
- از کجا می دانی؟
- وقتی در باغ تمرین می کرد، او را دیدم. با من حرف زد.
- دیموستنیس؟! درباره چه چیزی حرف زد؟
- فکر می کرد من یک برده هستم و جاسوسی می کنم. بعد وقتی به زبان یونانی با او حرف زدم، فکر کرد بغل خواب کسی هستم. من حرفی به او نزدم و فکر کردم باید صبر کنم.

چه؟

- وقتی شروع به حرف زدن کرد، یک لحظه از جا بلند شدم. آن وقت او مرا شناخت.
- پدرش آرام آرام خنده اش گرفت و گفت:
- پس چرا همان اول به من نگفتی؟
- او خودش حدس زده بود و همین انتظار را داشت. نمی دانست چه فکری بکنند.
- آن مرد پیشنهادی هم به تو کرد؟
- او از یک برده تقاضا نمی کند. فقط به این فکر می کرد که من چقدر ارزش دارم.
- خوب، ولی حالا همه چیز را می داند.

پدر و پسر نگاهی با هم رد و بدل کردند، در یک لحظه و با هماهنگی کامل. وراثت آشنای ارابه های اشراف با شمشیرهای برنزی از آن سوی ایستر که قبایل آنها را از فیلیهای قدیم به پای هدایت کرده بود، بعضی از آنها به جنوب تاخته بودند تا آداب آن را بیاموزند، بعضی نیز پادشاهی کوهستانها را به دست گرفتند که آداب و سنن خود را حفظ کرده بودند،

مرده‌های خود را در معابد تشییع و دفن کردند، همه و همه را به یاد آوردند. پدر و پسر، در نهایت استادی لذت انتقام و گرفتن خونبها را چشیدند.

دشنامها و توهین‌ها، به مردی که عاری از شمشیر بود و عنوان بزرگی را یدک می‌کشید، با ظرافت و نکته بینی، پاسخ داده شده بود. به دقت و با تمیزی، مانند انتقام در سرسرای آیگای.

شرایط صلح در تمام طول آتن به بحث گذاشته شده بود. آنتی پاتروس و پارمنیون که به عنوان نمایندگی فیلیپ رفته بودند، شاهد جدایت راههای عجیب جنوب شدند. در مقدونیه تنها چیزی که همیشه به آن رای داده می‌شد این بود که کسی را به سمت مرگ بکشانند. تمامی مسایل عمومی باقیمانده، به پادشاه مربوط می‌شد.

هنگامی که شرایط مورد قبول واقع شد و نمایندگان جهت به تصویب رساندن آن بازگشتند، پادشاه فیلیپ فرصت آن را پیدا کرد تا مقاومت تریسی‌ها در قلعه نظامی کرسوبلتیس را در هم بشکند و پسرش را به عنوان تضمینی بر وفاداری، به پیلا بیاورد. همزمان در قلعه ترموپیلای، فالایکوس و فوکیان، از نظر غذا و طلا در مضیقه به سر می‌بردند و امید خود را از دست داده بودند. فیلیپ در خفا با آنها ارتباط برقرار می‌کرد. اخبار از این قرار بود که مقدونیه مناطق معروف به دروازه‌های کهن را در اختیار دارد و هر لحظه امکان دارد همچون زلزله به آتنی‌ها حمله ببرد.

این موضوع تا وقتی که پیمان نامه صلح با شرایط و سوگندهای لازم به تصویب برسد، باید مخفی باقی بماند.

فیلیپ محسور دومین سفارتخانه شده بود. آیسچنیس بیش از اندازه ارزشمند بود. مردی که خریده نمی‌شد، ولی قلباً تغییر کرده بود. او با خوشحالی وعده پادشاه را در آسیب نرساندن به آتن پذیرفت که در نوع خود صادقانه بود و به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند با فوکنیاس به معامله بنشیند. آتن فوکیس را به فقط به خاطر حفظ ترموپیلای بلکه برای نگه داشتن دشمن قدیمی خود، تیبس، لازم داشت.

نمایندگان به بهترین نحو ممکن پذیرایی شدند و همه به غیر از دیموستنیس که از پذیرفتن هدایا امتناع ورزید، هدایاهای بسیار قابل دریافت کردند. این بار، پیش از همه او صحبت کرد، ولی همراهانش تأیید کردند که هیجان معمول در بیانش وجود نداشت. عملاً آنها در تمام طول راه از آتن به بحث و مجادله برخاسته بودند. سوء ظن دیموستنیس نسبت به فیلوکراتس، به یقین تبدیل شده بود. به شدت تصمیم داشت دیگران را متقاعد و آیسچنیس

را محکوم کند و مجرم بشناسد، ولی این کار باعث سلب اعتماد دیگران می‌شد. غرق در این افکار برای صرف شام به محلی رفت که دیگران توسط الکساندر و دیگر جوانان با نواختن چنگ و خواندن ترانه سرگرم شده بودند، در هنگام نواختن ساز، یک جفت چشم خاکستری زیبا به دیموستنیس خیره شده بود و وقتی سرش را سریعاً برگرداند، با لبخند آیسچنیس مواجه شد.

سوگندها تصویب شد و نمایندگان به خانه هایشان برگشتند. فیلیپ بدون آنکه نشان دهد با آنها هم مسیر است، ایشان را در مسیر جنوب و تا تسالی همراهی کرد. به محض اینکه آنها رفتند، او جهت حرکت خود را تغییر داد و به ترموپیلای رفت.

آتن در وحشت و اضطراب به سر می‌برد. همه منتظر بودند تا هر لحظه فیلیپ مانند خشایار بر آنها هجوم ببرد.

دیوارها به عنوان پناهگاه و جلوگیری از هجوم تعمیر شدند. ولی فیلیپ فقط با ارسال پیامی اذعان کرد تنها مایل است به دلفی برود و از آتنی‌ها دعوت کرد لشگری را به عنوان متحد اعزام کنند.

دیموستنیس خطابه‌ای آتشین علیه خیانت خائنان ایراد کرد، او گفت که فیلیپ می‌خواهد آنها جوانانشان را همچون گل به او تقدیم کنند تا آنها را گروگان بگیرد. هیچ نیرویی ارسال نشد. فیلیپ که عمیقاً افسرده و سردرگم شده بود، از این کار آنان تعجب کرد، او وقتی کسی انتظار نداشت رحم و شفقت خود را نشان می‌داد و در انتظار قدردانی هم نبود. او دعای خیر سرزمینهای مقدس را به دنبال خود داشت، مناطقی که توسط فوکیانس از معابدش نگهداری می‌شد.

همه چیز در تریس آماده بود. او می‌توانست با تمام قدرت حمله کند. قلعه‌ها یکی پس از دیگری به دنبال قلعه فوکیان محاصره می‌شدند یا سقوط می‌کردند. به زودی همه چیز به پایان رسید و سرزمینهای مقدس با سرنوشت فوکیانس مواجه شدند. آنها تبدیل به مردمی بیزار و متنفر شده بودند که غارتگران، همه چیز آنها را در مسیر خود از بین برده بود. بیشتر جانشینان برای آنها تقاضای مرگ و یا شکنجه می‌کردند و یا حداقل آنها را به عنوان برده می‌فروختند. فیلیپ از خشونت‌ها و وحشی‌گری‌های جنگ بیمار شده بود، ولی در عین حال پیش بینی نبردهای بی پایان و بیشتری را برای به دست آوردن سرزمینهای خالی می‌کرد. او برای بخشش، مذاکره‌های زیادی کرد. در نهایت تصمیم گرفته شد فوکیانی مجدداً در سرزمین خود حکومت کند، ولی نباید در دهکده‌ها به تقویت نیرو پردازد.

آنها حق نداشتند دیوارها را دوباره بسازند و مجبور بودند سالانه مبلغی را به معبد آپولو بپردازند.

دیموستنیس نطق تندى ایراد کرد و این تصمیمات را نهایت قساوت و بی رحمی نامید. سرزمین‌های مقدس از فیلیپ تشکر کردند، چون او بی ایمانی را از معابد یونان پاک کرده و دموکراسی در مجلس را که فونکیس از آن برکنار شده بود، به مقدونیه برگرداند. وقتی اهالی آن مناطق دو نفر جارچی را نزد فیلیپ فرستادند تا از او دعوت شود تا دور آینده بازبهای دلفی را نظارت کند، او به پیلا بازگشته بود.

پس از اینکه از مراسم و ملاقات با حضار رهایی پیدا کرد، به تنهایی مقابل پنجره ایستاد و در شادی خود غرق شد. این فقط شروعی با عظمت، ولی با پایانی طولانی بود. او به عنوان یک یونانی اصیل شناخته می‌شد.

از وقتی که مرد شده بود، عاشقانه یونان را می‌پرستید. یونان خود را فراموش کرده و به اعماق گذشته فرو افتاده بود. ولی تنها به یک رهبر نیاز داشت و فیلیپ در اعماق روح خود سرنوشتش را می‌دید.

وقتی توسط عده‌ای غریبه از کوهستانهای مقدونیه به سرزمینهای دلتنگ و افسرده تیس آورده شد، عشقش در تلخکامی جوانه زده بود. اگر چه بسیاری از میزبانان زندان جدیدش مردمی مهمان نواز بودند، ولی عده زیادی نیز چنین روحیه‌ای نداشتند. او از دوستان، خویشان و اقوام خود دور افتاده بود و همین مسئله تا حدی عذابش می‌داد. فقط در محل ورزشگاه احساس آرامش می‌کرد. آنجا هیچ کس نمی‌توانست کاری به او داشته باشد.

او موقعیت خود را به عنوان ورزشکاری ماهر، لجوج و با شهامت به ثبت رسانده بود. ورزشگاه او را پذیرفت و اجازه داد تا بفهمد که دستدارانش او را ترک نکرده‌اند.

با ایجاد دوستی‌های جدید به ملاقات دانشمندان، معلمان و اساتید ادب رفت و در نهایت فرصت آن را یافت تا هنر جنگیدن را بیاموزد. او از خانه دور شده بود و با شادی و خوشنودی بر می‌گشت. ولی از آن لحظه مجذوب جادوی یونان شد و تا ابد با آن ماند.

آتن قربانگاه او بود. آنچه فیلیپ از آتنی‌ها می‌خواست، این بود که شکوه و عظمت خود را حفظ کند. به نظر او حاکمان وقت آتن، مانند فوکیانی در دلفی، افراد نالایقی بودند که فقط به کار نگهداری از معابد می‌خوردند. در اعماق ذهنش این اعتقاد وجود داشت که آزادی و عظمت یونان باید با یکدیگر همراه باشد، ولی او مانند مرد عاشقی بود که گمان

می‌کرد بزرگ‌ترین و مشخص‌ترین خصیصه‌های عاشق نیز به راحتی پس از ازدواج تغییر خواهد کرد.

تمام سیاست او، بی‌راهه رفتن‌ها و فرصت‌طلبی‌هایی که اغلب به وجود می‌آمدند، در این جهت بودند که درهای آتن را به رویش بگشایند. او دلفی را به عنوان کلید اصلی راهیابی به آنجا در دست داشت. اگر چه شاید به اندرون راه نمی‌یافت، ولی حداقل کلید دروازه در اختیارش بود.

در نهایت یونان باید پذیرای او شود. وقتی فیلیپ شهرهای نزدیک ایونیا را از قید بندگی رها کرد، می‌بایست در اعماق قلب او جای بگیرد. تفکرات در مغزش پا گرفتند. در آینده مانند یک پیشگو پیش بینی کرد که نامه‌ای از ایسوکراتس، دانشمند پیری که در زمان طفولیت افلاطون و وقتی او به مدرسه می‌رفت از دوستان نزدیک سوکراتس بود و قبل از اینکه آتن به جنگ اسپارت برود به دنیا آمده بود، دریافت خواهد کرد که خونریزی ابدی و بی‌انتهای یونان آغاز کند. در دهمین دهه در حالی که کماکان آماده تغییر دادن دنیا بود، با فیلیپ به بحث می‌نشست تا یونانی‌ها را متحد کند و رهبر آنها باشد. در رویاهای خود در مقابل پنجره، یونان را می‌دید که دوباره جوان شده است، البته نه با سخنرانانی که مصرانه او را خائن می‌نامیدند بلکه با هیراکلیدی واقعی‌تر از پادشاهان پیر و از کار افتاده اسپارت. مجسمه خود را می‌دید که در اکروپولیس بنا شده است. پادشاهی که بربرها را به مقام واقعی خود می‌رساند تا وضعیت برده‌ها و خراج‌ها را بهبود بخشد.

صدای کودکانه‌ای رشته افکار او را پاره کرد. بر روی بالکن پایین‌تر از او، پسرش با پسر پادشاه آگریونای که به اسارت در آمده بود، بازی می‌کرد.

فیلیپ با ناراحتی پایین را نگاه کرد. پسرش از آن پسر بچه وحشی چه چیزی می‌خواست؟ بنا به توصیه یکی از اشراف نزدیک پسرش را به ورزشگاه برده بود، ولی گویا او چندان از آن محل لذت نبرده بود.

پسرک رفتاری کاملاً موقرانه و موجه داشت و کاری نمی‌کرد که مطابق شان و مرتبه‌اش نباشد.

البته هیچ یک از ملازمان مهبای آوردن او به داخل نبود. بیشتر اوقات او در حیاط‌های قصر می‌گشت و بازی می‌کرد. چون آگریونای ناحیه‌ای جنگلی بود و پادشاه آن علیرغم فرمانبرداری و اطاعت به اسارت نیروهای فیلیپ در آمده بود، نگهبانی از او مراقبت می‌کرد مبادا قصد فرار داشته باشد. چرا الکساندر از بین این همه پسر همسن خود در پیلا این یکی

را انتخاب کرد؟ نمی‌توانست این موضوع را درک کند. بدون شک به زودی این هوس را فراموش می‌کرد، بنابراین مداخله در بازی آنها ارزشی نداشت.

دو شاهزاده کوچک بر روی سنگفرش، بازی خود را که ترکیبی از بازیهای مقدونی و تریسی بود، با حالتی مضحک و خنده دار ادامه می‌دادند و البته بازی آنها بیشتر حالت تریسی داشت، زیرا الکساندر زودتر بازی را یاد گرفته بود. نگهبان آنها خسته و درمانده، روی کفل مجسمه شیر مرمرین نشسته بود.

لامباروس یک تریسی از مناطق شمال بود. او تقریباً یک سال از الکساندر بزرگتر به نظر می‌رسید و جثه‌ای تقریباً درشت‌تر داشت. انبوهی از موهای بلند روی سرش بود و بالای یکی از بازوانش اثر خالکوبی شده‌ای به شکل سر کوچک یک اسب به چشم می‌خورد که نشانه خانواده سلطنتی بود.

روی پایش نیز عکس یک گوزن دیده می‌شد که نشانه قبیله‌اش بود. وقتی به سن بلوغ می‌رسید این نشانه‌ها، مشخص‌کننده رتبه خانوادگی می‌شد. به دور گردنش گردنبندی از جنس طلا به شکل گریفون که جانوری با نیمه بدن یک شیر بود، قرار داشت.

او کیفی چرمی به همراه داشت که روی آن دعاهایی نوشته شده بود. نگهبان که حوصله‌اش سر رفته بود و دوست داشت نزد سایر دوستانش باشد، از روی بی‌حوصلگی سرفه‌ای کرد. لامباروس با عصبانیت و از روی نفرت نگاه تندی به او کرد.

الکساندر گفت:

- توجهی نکنی. او یک نگهبان است، فقط همین. نمی‌تواند بگوید چه باید بکنی.

به نظر او، آبروریزی بزرگی بود اگر در پیلا از شخصی که مهمان خانواده سلطنتی است، به خوبی پذیرایی نشود. حتی قبل از اینکه ببیند لامباروس سرش را روی دستهای گذاشته است و از ته قلب و با صدای بلند گریه می‌کند، نیز چنین نظری داشت. وقتی لامباروس صدای نزدیک شدن الکساندر را شنید، مانند حیوانی وحشی به طرف او برگشت، ولی با دستهای مهربان او مواجه شد. آیا گریه‌های او ساختگی بودند؟ آیا فقط قصد جلب توجه را داشت؟ این پرسشها بدون رد و بدل شدن کلمه‌ای بین آنها مطرح شد.

میان انبوه موهایش شپش دیده می‌شد. هیلانیک از دیدن او کلی گله و شکایت کرده و بعد از آن الکساندر دستور داده بود تا برایش شیرینی بیاورند. آنها مشغول بازی تخته نرد بودند. الکساندر به لامباروس گفت:

- تو مهمان من هستی. اول تو پرتاب کن.

لامباروس سرش را رو به آسمان گرفت و از خدای آسمانی تریسی‌ها خواست تا او را کمک کند و عدد پنج بیاورد. بعد طاس‌ها را پرتاب کرد و دو و سه آورد.
 - تو به خاطر این چیزهای کوچک از او تقاضا می‌کنی؟ گمان می‌کنم ناراحت بشود. خدایان دوست دارند برای مسائل بزرگتر از آنها درخواست شود.
 لامباروس که دیگر کمتر برای رفتن به خانه دعا می‌کرد، گفت:
 - خدای تو برای تو برنده می‌شود.

- نه، من فقط سعی می‌کنم خوش شانس باشم. دعاهایم را نگه می‌دارم.

- چرا؟

- گوش کن لامباروس. وقتی هر دو ما مرد شدیم، وقتی هر دو پادشاه شدیم... متوجه می‌شوی چه می‌گویم؟

- وقتی پدرانمان مردند.

- وقتی من به جنگ بروم، آیا تو متحد من می‌شوی؟

- بله. ولی متحد چیست؟

- تو مردانت را می‌آوری تا با دشمنان من بجنگند و من سربازانم را برای مقابله با دشمنان تو می‌آورم.

پادشاه فیلیپ از پنجره بالا، پسرک تریسی را دید که دستهای پسرش را در دست گرفت، زانو زد و سپس دستهای خودش را در دستهای الکساندر قلاب کرد. آنگاه سرش را بالا گرفت و با صدای بلند و رسا سخن گفت. سپس الکساندر نیز مقابل او نشست و او هم حرفهایی زد. پس از آن لامباروس روی پاهایش بلند شد و با صدای بلند فریاد شادی سر داد. فیلیپ عکس‌العملی نشان نداد، ولی از آنچه می‌دید ناراحت بود. از اینکه می‌دید نگهبان، تنبلی را کنار گذاشته و در مقابل کارهای آنها عکس‌العمل نشان می‌دهد، خوشحال بود.

لامباروس با این کار به یاد آورد موقعیتش کجاست. فریادهایش را فرو داد و مغموم و ساکت سرش را پایین انداخت.

- چه می‌خواهی؟ اتفاقی نیفتاده... او آداب و رسومش را به من یاد می‌دهد.

نگهبان بچه‌ها را از یکدیگر جدا می‌کرد.

- برگرد و برو. اگر کمک لازم داشته باشم، صدایت می‌زنم. لامباروس این دعای

قشنگی بود. قسمت آخر آن را یک بار دیگر تکرار کن.

لامباروس به آرامی گفت:

- من سوگند خود را حفظ می‌کنم، مگر آنکه آسمان سقوط کند و مرا در هم بکوبد و یا زمین دهن باز کند و مرا بلعد و یا دریا برخیزد و مرا فرو ببرد. پدرم وقتی فرماندهانش دعا می‌کنند، آنها را می‌بوسد.

فیلیپ ناباورانه آنها را نگاه می‌کرد. پسرش سرپسریک را با دستهایش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی و بالای ابروهای او زد. دیگر کافی بود. این کارها مطابق رسوم یونان نبود. فیلیپ به یاد آورد هنوز اطلاعاتی درباره مسابقات دلفی که قرار بود الکساندر را به آنجا ببرد، به او نداده است. شاید اینها موارد بهتری باشد که بتواند راجع به آن فکر کند.

روی پرچم‌ها را قدری غبار گرفته بود و الکساندر با ترکه‌ای کوچک آنها را می‌تکاند.
- به من نشان بده مردم شما چطور آماده نبرد می‌شوند؟

از طبقه بالاتر و از پشت پنجره فونیکس با لبخندی بر لب، سرهای طلایی و قرمز رنگ پسرانی را می‌دید که سرگرم انجام بازی رسمی بودند. حضور نگهبان او را متوجه وظیفه خود کرد. برگشت و سراغ کتابش رفت.

لامباروس گفت:

- ما فاتح و فرمانروای هزاران نفر خواهیم بود. هورا... هورا... هورا...

- بله، ولی قلاب سنگ دارها کجا خواهند ایستاد؟

نگهبان که حامل پیامی بود، مجدداً جلو آمد و گفت:

- الکساندر، تو باید این بچه را به من بسپاری. پدرت تو را احضار کرده.

چشمان خاکستری الکساندر لحظه‌ای روی نگهبان متوقف ماند. به جای حرکت دادن خودش، پاهایش را تکان داد و گفت:

- خیلی خوب. اگر هر کاری خواست بکند، نباید جلو او را بگیری. تو یک سرباز هستی

نه یک آموزگار کودک. ضمناً او را بچه صدا نزن. اگر من می‌توانم به او احترام بگذارم، حتماً تو هم می‌توانی این کار را بکنی.

الکساندر از بین شیرهای مرمرین، مسیر خود را ادامه داد تا در همان حال که توسط

چشمان لامباروس بدرقه می‌شد، آماده شنیدن اطلاعات مهمی درباره دلفی شود.

اپیکراتس گفت:

- حیف است که نمی توانی بیشتر برایش وقت بگذاری.
 - روزها باید بلندتر باشند. چرا باید کسی بخوابد؟ باید بتوان بدون خواب زندگی کرد.
 - با این حرفها نمی توانی عذر موجه بیاوری.
 - الکساندر با دست ضربه ای به ساز خود و سیمهای آن زد و صدای آرامی از ساز بلند شد.
- اپیکراتس گفت:

- حق با تو است. چرا باید کسی بمیرد؟ مگر باید آدمها بمیرند؟
- بله، وقتی مجبوری بخوابی، این مسئله یادت می آید.
- خیلی خوب، بیا. در دوازده سالگی هنوز وقت به اندازه کافی داری. شاید مجبور بشوم تنبیهت کنم، شاید آن وقت تصمیم بگیری بیشتر روی آن کار بکنی. به بازیهای دلفی فکر می کرده. طی دو سال باید آماده شوی.
- محدوده سنی جوانان چیست؟
- هجده سالگی پدرت رضایت می دهد؟
- اگر موسیقی تنها چیزی بود که به خاطر آن وارد می شدم، نه. خودم هم همین طور اپیکراتس. چرا می خواهی من این کار را بکنم؟
- باید به تو نظم بدهم.
- به اندازه کافی یاد گرفته ام. ولی از آن لذت نبرده ام.
- اپیکراتس با همان حالت آشنا آهی کشید.
- ناراحت نباش. من از لیونیداس نظم و ترتیب یاد گرفته ام.
- می دانم، می دانم. وقتی به سن تو بودم، آموزش چندان مناسب نبود. تو در سن پایین تری آموزش را شروع کرده ای و من هم باید اقرار کنم بهتر آموزش دیده ای. ولی الکساندر، اگر در فلسفه و هنر غفلت کنی، هرگز یک موسیقیدان خوب نخواهی شد.

- ریاضیات باید در روح شخص باشد. من هیچ وقت این طور نبوده‌ام. خودت می‌دانی. بنابراین هیچ وقت نمی‌توانم موسیقیدان بشوم. باید سراغ کارهای دیگر بروم. چرا وارد مسابقات نمی‌شوی و موسیقی را در کنارش ادامه نمی‌دهی؟

- نه، وقتی برای شنا رفتنم، فهمیدم چیز قابل توجهی نیست. ولی صبر کردم و ورزشکارها را دیدم و فهمیدم دقیقاً چگونه است. می‌توانم تمام پسرهای آنجا را شکست بدهم، چون ما برای مرد شدن تربیت شده‌ایم، ولی این پسرها فقط ورزشکار هستند. اغلب قبل از اینکه مرد بشوند، تمام می‌شوند و اگر نشوند همبازی، تنهایی تمام چیزی است که در زندگی آنها وجود دارد. درست مثل زن‌ها که فقط زن هستند.

اپیکراتس سرش را تکان داد و گفت:

- این را در زندگی تجربه کرده‌ام. مردمی که به خودشان اعتماد داشته باشند و مسغور شوند، می‌توانند نسبت به شهرهایشان در مقابل دیگران هم غرور داشته باشند. وگرنه در نهایت آنچه برای شهر باقی می‌ماند، جز شکست و مرگ نیست... خوب، با موسیقی، آمال مردم مال ما است. بیا، بگذار یک بار دیگر بشنوم، این بار یک مقدار بیشتر با آنچه موسیقیدان نوشته.

الکساندر ساز خود را در آغوش گرفت، طوری که سیمهای صدای بم نزدیک‌تر و مقابل انگشتان دست چپ و سیمهای مربوط به صدای زیر، طرف دست راستش قرار گرفتند. سرش را اندکی خم کرد. چشمهایش بیشتر از گوشهایش آماده شنیدن بودند. اپیکراتس با تعصبی آمیخته با عشق او را نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید اگر از تلاش برای درک کردن پسرک دست بکشد، می‌توانست بهتر او را آموزش دهد. قبل از اینکه الکساندر به ده سالگی برسد، به راحتی می‌توانست مثل یک مرد متشخص چنگ بنوازد. هیچ کس در بیشتر یاد گرفتن به او اصرار نمی‌کرد.

الکساندر سه ضرب محکم به سیمهای تار زد و پس از نواختن ابتدای یک ترانه تک نفره، شروع به خواندن کرد.

در سنی که صداهای پسران مقدونیه خشن و زبر می‌شد، الکساندر آوازی به تنهایی اجرا می‌کرد که قدرت زیادی لازم داشت. وقتی آواز به جایی رسید که بایستی با صدای بلند خوانده شود، اپیکراتس از اینکه می‌دید الکساندر هنگام خواندن به هیچ مشکلی برخورد نکرده است، خیلی تعجب کرد.

حال پرواز غلبه می‌کند و بر دلفین دریاها. او ارباب انسان فانی است، اگر چه غرورشان احترام برانگیز است. ولی او به فرد، شکوه و عظمت می‌دهد که هرگز پیر نشود.

صدای الکساندر چون موج نوسان کرد و صدای ساز چون نوایی که در پیچ و خم کوه می‌پیچد، انعکاس یافت. الکساندر با صدایی زیبا از نئی به نت دیگر می‌رفت و اپیکراتس با لذت غرق تماشای او بود.

او عاشق الکساندر نبود، احساسی متفاوت داشت. چرا منتظر مانده بود؟ این اجرا در محل ادئون آتن یا ایفوسوس باعث ایجاد شور و هیجان در ردیف تماشاچیان و منجر به توهین به داوران شده بود.

ولی هنوز چیزی برای اجرای نمایش آماده نبود. و این، تنها چیزی بود که اپیکراتس به خاطر داشت. با خود اندیشید: «من الزامی در اینجا احساس می‌کنم که عمق و قدرت آن را نمی‌توانم اندازه‌گیری کنم و کناره‌گیری از آن مرا متأثر می‌کند.»

در پیلا پسر فرد تاجری بود که ساز می‌نواخت: درست مانند یک موسیقیدان. به او پیشنهاد شده بود تا به او تعلیم دهد، البته در مقابل هیچ چیز. پسرک به سختی کار می‌کرد و حرفه‌ای ساز می‌نواخت، ولی هیچ یک از آن دروس سنگین و زیبا، او را مانند این یکی به فکر فرو نبرده و درگیر نکرده بود:

- تاج گلی بر روی کشتی و غرق گل، ترانه من تقدیم به شجاعان...

آهنگ به تدریج به طرف اوج محسورکننده‌ای می‌رفت. لبهای پسرک با لبخندی روی آن، در تاریکی حرکت می‌کرد. ساز قدرت و تحمل یورشهای او را نداشت و کم‌کم از کوک خارج می‌شد، حتماً او هم متوجه شده بود، ولی ادامه می‌داد. گویی تمايلاتش به سیم‌ها ضربه می‌زد. اپیکراتس اندیشید: «او طوری از آن استفاده می‌کند که گویی روزی از وجود خود استفاده خواهد کرد. باید بروم، این بیش از زمان است، باید هر آنچه از وجود من می‌خواهد، به او بدهم. او می‌تواند تمام کارها را به تنهایی انجام دهد. در ایفوسوس هر کسی می‌تواند در طول سال بهترین قطعات موسیقی را گوش کند. من هم دوست داشتم با کورنیت کار کنم. می‌توانستم پیتون جوان را تمرین بدهم. او مجبور بود نحوه نواختن اساتید موسیقی را گوش کند. این یکی اینجا... من به او تعلیم نمی‌دهم، او مرا خواب می‌کند. او به عنوان کسی که زبان می‌داند و به عنوان یک شنونده نزد من آمد، ولی علیرغم اینکه زبان مادری مرا از بین می‌برد، خود من شنونده شده‌ام. او می‌خواهد آنچه را خدایان مایل به شنیدن آن هستند، بنوازد و من هم باید گوش بدهم.»

- آنچه را یاد گرفته‌ای می‌نوازی، همان گونه که هستی زندگی کن.

الکساندر مضراب را به آرامی روی سیمها کشید. مضراب از روی یکی از سیمها لغزید و صدای ناموزونی ایجاد کرد و سپس سکوت... الکساندر ناباورانه به ساز خود نگاه می‌کرد. اپیکراتس گفت:

- خوب؟ چه انتظاری داشتی؟ فکر می‌کردی ابدی باشد؟

- فکر می‌کنم تا وقتی من تمامش نکنم، ادامه خواهد داشت.

- اسب سواری که تعلیم نمی‌دهی. بیا، ساز را بده به من.

اپیکراتس نوشته‌های قطعه جدیدی را از جعبه خارج کرد و مشغول کوک کردن ساز شد. الکساندر با بی‌حوصلگی به طرف پنجره رفت. ایکاش می‌توانست قبل از اینکه برود، او را مجبور کند هر آنچه را بلد است، نشان بدهد.

- تو تا به حال برای پدرت و مهمانهایش غیر از چنگ، ساز دیگری نروده‌ای.

- چنگ، سازی است که مهمانها موقع صرف شام دوست دارند گوش بدهند.

- برای همین ساز بهتری نشنیده‌اند. لطفی به من بکن. روی این قطعه کار کن و آن را برای

من بنواز. مطمئن هستم پدرت دوست دارد بداند چگونه نواختن آن را یاد گرفته‌ای.

- فکر نمی‌کنم بداند که من گیتار دارم. می‌دانی که من خودم آن را خریده‌ام.

- چه بهتر، چیز جدیدتری به او نشان خواهی داد.

اپیکراتس هم مثل هر کس دیگری در پیلا می‌دانست مشکلاتی در مورد ارتباط با زنها وجود دارد. پسرک در مرز آن قرار داشت و گاهی با آنها وقت می‌گذراند.

در این حالت نه تنها تمرین، بلکه درس را هم از دست می‌داد. به محض اینکه پای در آن محل می‌گذاشت، اپیکراتس متوجه این مطلب می‌شد.

چرا و به چه دلیل پادشاه نمی‌توانست خود را با معشوقه‌های خودش راضی کند؟ همیشه

بهترین‌ها به او پیشنهاد می‌شدند. چرا همیشه باید کاملاً رسمی و با تشریفات به مستی و

شهوت برسد؟ قبل از آخرین ازدواجش، حداقل سه مرتبه این کار را کرده بود. شاید در

سرزمین پدری، این رسمی معمول بوده است، ولی اگر می‌خواست در یونان مورد توجه قرار

گیرد، مجبور بود خیلی موارد را فراگیرد. هیچ کس نمی‌توانست سن بربرها را از بین ببرد. این

مسئله کاملاً در الکساندر مشخص بود.

الکساندر هنوز از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. گویی فراموش کرده بود در کجا است.

حتماً باید خصوصیات مادرش با او باشد. اگر مادرش در جهت رفع حتمی نیمی از

مشکلات پسرش اقدامی نمی‌کرد، واقعاً باید برای آن زن افسوس خورد. الکساندر فقط باید به مادرش تعلق داشته باشد و تنها خدایان هستند که می‌توانند خلاف آن ادعایی بکنند، زیرا وقتی ملکه کنار گذاشته می‌شد، پادشاه بسیار متمدن‌تر بود. آیا نمی‌فهمید که باید گاهی قدری کرنش به خرج دهد؟ از یکی از این زنها می‌توانست پسری متولد شود که به پدرش افتخار کند. چرا نباید اندکی سیاست داشته باشد؟ چرا هیچ وقت از پسرک چشم‌پوشی نمی‌کرد؟

اپیکراتس با خود اندیشید که دیگر هیچ امیدی به یاد گرفتن او نیست. بنابراین ساز را برداشت، ایستاد و شروع به نواختن کرد.

پس از مدتی الکساندر از مقابل پنجره برگشت و کنار میز نشست. ابتدا قدری ناآرام بود. ولی بعد ساکت شد. آنگاه در حالی که کمی سرش را بالا گرفته بود، چشمهایش به دور دستها خیره ماند. اشک مژه‌هایش را خیس کرده بود. اپیکراتس بارها وقتی هر دو را در آغوش می‌گرفت و غرق لذتشان می‌کرد، این حالت را دیده بود. وقتی آهنگ تمام شد، چشمهایش را پاک کرد و لبخند زد.

- اگر تو بخواهی، این قطعه را یاد می‌گیرم و در سالن پذیرایی می‌نوازم.

اپیکراتس وقتی الکساندر از او دور می‌شد، با خود گفت باید هرچه زودتر آنجا را ترک کند، چون آشفته‌گی و هرج و مرج اینجا برای کسی که بخواهد در روح خود تعادل و آرامش برقرار کند، بسیار زیاد است. پس از چند درس الکساندر گفت:

- امشب برای شام تعدادی مهمان داریم. اگر از من تقاضا کردند آهنگ بنوازم، می‌توانم این آهنگ را بزنم؟

- البته. درست مثل امروز صبح آن را بزن. آیا آنجا برای من هم جایی خواهد بود؟

- آه... بله حتماً. همه آشنا هستند. غریبه‌ای نیست. به مباشر خواهم گفت.

مراسم صرف شام دیر آغاز شد. مجبور بودند منتظر پادشاه بمانند. پادشاه به مهمانهای خود با حرکتی رسمی خوش آمد، گفت ولی نسبت به برده‌ها عکس‌العملی نشان نداد. اگر چه چشمانش برق می‌زد و رنگ پوستش به سرخی می‌گرایید، به وضوح هوشیار و مشتاق بود تا آنچه را ناراحتش کرده بود، فراموش کند. برده‌ها خبر داده بودند که پادشاه از پیش ملکه می‌آید.

مهمانها دوستان و یاران نزدیک بودند. فیلیپ نگاهی به تک تک تختهای مهمانها

انداخت. به نظر نمی‌آمد هیچ یک از آنها ناراضی باشد. الکساندر انتهای تخت شام فونیکس نشست و با میز او شریک شد. هیچ وقت تا قبل از اینکه دعوت شود، سر میز پدرش نمی‌نشست. فونیکس که گوش شنوا نداشت، ولی با موسیقی آشنایی نسبی داشت، بسیار مشتاق بود تا قطعه جدید الکساندر را بشنود و شاهد چنگ نواختن آسیل باشد.

- من مثل اپیکراتس نیستم که هومر درباره او می‌گوید آنقدر منتظر می‌نشند تا دستش حرف بزند.

- آه... نه این بی‌انصافی است. معنی آن این است که پاتروکلوس می‌خواست صحبت کند.

- حالا، حالا، پسر، چه می‌کنی؟ آن فنجان من است که از آن می‌نوشی نه آن خودت.

- خوب به سلامتی تو خوردم. فنجان من را بنوش. شاید قبل از اینکه کاملاً با آب آن را پر کنند، قدری شراب هم داخل آن ریخته باشند.

- خوب، این مخلوط برای بچه‌های چهار ساله معمولی است. قدری داخل فنجان من بریز. نمی‌توانم الان جلو پدرت خواهش کنم آب بیاورد. شاید متوجه شود.

- قبل از آن یک مقدار دیگر هم می‌نوشم.

- نه، نه، هی پسر، دست نگهدار. کافی است. اگر بخواهی ساز بزنی، نباید زیاد بنوشی.

- البته که نه. فقط یک جرعه نوشیدم.

البته رنگ چهره‌اش هم هیچ تغییری نکرده بود. هنگام نوشیدن، سر و صدای دیگر مهمانها هم بالا رفته بود. صدای فیلیپ بلندتر از دیگران، دستور داد یک نفر ساز بزند یا آواز بخواند.

فونیکس گفت:

- قربان، پسر شما به مناسبت مهمانی قطعه جدیدی یاد گرفته است.

دو، سه استکان شراب خوب، فیلیپ را سر حال آورده بود. لبخندی زد و گفت:

- خوب، پس بیا پسر، چنگ خودت را بیاور و اینجا بنشین.

الکساندر به برده‌ای که گیتارش را نگه داشته بود، اشاره‌ای کرد. سپس آن را گرفت و با احتیاط به طرف تخت پدرش رفت.

پادشاه پرسید:

- این چیست؟ تو که نواختن این را بلد نیستی. بلدی؟

تا آن موقع ندیده بود هیچ مردی آن را بتوازد. از دیدن این ساز در دست پسرش، ناراحت شد.

پسرک لبخندی زد و گفت:

- پدر، وقتی کار تمام شد، این حرف را به من بزن.

* سپس ساز را امتحان کرد و شروع کرد.

اپیکراتس انتهای سالن قرار داشت و با لذت گوش می داد. در این لحظه می توانست جانشین آپولوی جوان باشد. کسی چه می داند، شاید این شروعی واقعی باشد. شاید او با دانش کامل جدایان آمده باشد.

تمامی بزرگان مقدونیه که در انتظار شروع آهنگ با صدای گروه همسرایان بودند، با تعجب گوش می کردند. تا آن لحظه ندیده بودند مردی این گونه بنوازد یا بخواهد این کار را بکند. این معلمها با پسرک چه کرده بودند؟ آیا از او یک اجنبی ساخته بودند؟ باید فلسفه‌ای وجود داشته باشد.

پادشاه فیلیپ به تماشای اجرای موسیقی، زیاد رفته بود، بنابراین بدون تردید می توانست تکنیک نواختن موسیقی را تشخیص بدهد. انتظار دیدن چنین اجرایی را در آنجا نداشت. می دید که کاری از دست دیگران بر نمی آید. چرا معلم الکساندر چنین کار زشتی را گزارش نکرده بود؟ حقیقت واضح و آشکار بود. همسرش بار دیگر دستور انجام این کارها را داده بود تا از الکساندر یک بربر کامل بسازد و او را به مرز دیوانگی و عصبانیت برساند. فیلیپ با خود اندیشید: «حالا باید به او نگاه کنم... باید او نگاه کنم.»

برخلاف معمول و برخلاف آنچه رسم بود، از پسرش دعوت می کرد تا در مراسم صرف شام حضور داشته باشد. پسران دوستانش معمولاً در این سن به این مراسم دعوت نمی شدند. چرا او این رسم خوب و مناسب را شکسته بود؟ اگر صدای پسرش هنوز مانند صدای دختران باشد، چه باید کند؟ آن هرزه اهل پیرو، آن جادوگر بد طینت، کسی که مدتها بود اعتنایی به او نمی کرد... هنوز وجودش را مانند نیزه‌ای در هنگامی که به جنگ می رفت، در پشت خود احساس می کرد.

فونیکس هرگز تصور نمی کرد پسرک به این شکل ساز بزند. مهارت او در حد همان کسی بود که ماه گذشته از ساموس آمده بود و ساز می زد. اما مانند وقتی که هومر می خواند، اجازه می داد تا موسیقی او را با خود به عالم خلسه ببرد. وقتی پدرش نبود، می توانست خود را کنترل کند. نباید قبل از اجرای موسیقی شراب بنوشد.

به قطعه آواز یک نفره رسید و پس از آن، پایان موسیقی. آخرین خط ترانه به آرامی از گلویش خارج و در فضا پراکنده می شد.

فیلیپ از آنچه می دید مات و مبهوت مانده بود: صورتی سفید و بی روح، چشمانی بی حالت با قطرات اشک میان آن و لبهایی با لبخندی بی نشاط. آنچه می دید برایش یادآور صورتی بود که مدتی قبل در طبقه فوقانی دیده بود. وجودش از خشم لبریز شده بود. الکساندر آخرین ضربه‌ها را به سیم زد و سپس نفس عمیقی کشید. حتی یک مورد اشتباه هم در اجراش دیده نمی شد.

مهمانها در عین ناباوری، به تشویق او پرداختند. اپیکراتس نیز به جمع مشوقین پیوست. فونیکس با صدای بلند فریاد زد:

- خوب بود، بسیار بسیار خوب بود.

فیلیپ فنجان شرابش را محکم روی میز کوبید. پیشانی او از عصبانیت قرمز شده بود. پلک روی چشم ناینایش قدری پایین افتاده بود و چشم سالمش با هیجان به اطراف می چرخید.

- خوب؟ تو این موسیقی را لایق یک مرد می دانی؟

پسرک که گویی از خواب بیدار شده است، به آرامی برگشت. اشک را از چشمانش پاک کرد و به پدرش نگریست.

فیلیپ ادامه داد:

- هرگز، هرگز نمی خواهم برای من چنین چیزی اجرا کنی. اینها را بگذار برای روسپی های کورنیتی و خواجه های ایرانی، باید خجالت بکشی.

الکساندر که هنوز گیتار از گردنش آویزان بود، از جا بلند شد. رنگ به چهره نداشت. بدون اینکه به کسی نگاه کند، از بین تخت ها راه بیرون را در پیش گرفت.

اپیکراتس به دنبال او رفت. حتی یک لحظه را از دست نداد. نمی دانست چه باید بگوید و الکساندر را هم بیرون پیدا نکرد.

چند روز بعد، گیراس مقدونیه ای از اهالی تپه های داخلی، رد پاهای کهن را در پیش گرفت تا به خانه اش برگردد. او به فرمانده خود گفته بود پدرش در حال مرگ است و می خواهد در آخرین لحظات زندگی، او را ببیند.

فرمانده که از چند روز پیش در انتظار شنیدن چنین خبری بود، گفت پس از اینکه کارهایش را تمام کرد، بدون اتلاف وقت می تواند برود و حتی اگر می خواهد می تواند حقوقش را هم دریافت کند. جنگهای قبیله ای نادیده انگاشته می شدند، مگر اینکه علامتی از

گسترش آنها به چشم آید. عموی گیراس کشته شده بود. همسرش را پس از تجاوز به قتل

رسانده بودند. چنین چیزی تقریباً یک ماه پیش به وقوع پیوسته بود.

دو روز از خروجش می‌گذشت. او سرباز پیاده نظام سبک بود که خودش اسب داشت. مردی کوتاه قامت با بدنی ورزیده و پوست صورتش قهوه‌ای تند بود. بینی او که قبلاً شکسته بود و کمی انحراف داشت، روی صورتش دیده می‌شد و ریش کوتاهی داشت. لباسی از چرم به تن کرده و تا دندان مسلح بود. به نظر می‌رسید با توجه به مسافرت و پیغامی که حمل می‌کرد، این وضعیت عادی بود. تا جایی که می‌توانست، اسبش را از روی چمن‌ها می‌برد تا سم بدون نعل حیوان کمتر آسیب ببیند و در ضمن صدای پای آن شنیده نشود. حدود ظهر از میان گذرگاهی کوهستانی عبور کرد. هوا بسیار گرم بود. در سرازیری جنگل درختان توس و صنوبر بر اثر وزش باد به حرکت در آمده بودند. تقریباً اواسط تابستان بود، ولی آن منطقه هوای تازه و خنکی داشت. گیراس نمی‌خواست کشته شود، ولی آن را به زندگی خفت بار و بی‌آبرویی که به دنبال داشت و در صدد انتقام‌گیری بود، ترجیح می‌داد در دنیایی که شاید هر لحظه امکان داشت آن را ترک کند مراقب خود باشد. بیشه درختان صنوبر مقابلش بود. در میانه انبوه درختان و در تیرگی برگهای آنها چشمه‌ای از آب خنک آنجا می‌جوشید. به اسبش آب خوراند و افسارش را شل کرد. لیوان برنزی خود را از کمرش بیرون آورد و از آب خنک نوشید. از داخل خورجینش قدری پنیر بز و نان سیاه خارج کرد، روی تخته سنگی نشست و آماده خوردن شد.

صدای سم حیوانی از مسیری که می‌آمد، شنیده شد. غریبه‌ای به جنگل وارد شده بود. گیراس زوینش را برداشت و آن را در دست گرفت.

- روز به خیر گیراس.

آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد. تقریباً پنجاه مایل از پیلا دور شده بودند.

- الکساندر! چطور به اینجا آمده‌ای؟ کسی همراه تو نیست؟ نان در گلویش گیر کرده بود. به سختی آن را پایین داد. پسرک از اسب پایین آمد و اسبش را به طرف چشمه برد.

پس از اینکه خودش و اسبش آب نوشیدند، خدای چشمه را شکر و غذایش را باز کرد و گفت:

- می‌توانیم با هم بخوریم.

او یک چاقوی شکار بزرگ مردانه به کمر داشت. لباسهای نامرتب و خاکی بود و روی سرش، شاخه‌های درختان دیده می‌شد. مشخص بود که به تازگی از خواب بیدار شده است.

در میان اثاثیه روی اسبش یک کمان و دو نیزه هم دیده می‌شد.
- بیا، این سیب را بگیر. فکر می‌کنم باید غذایم را با تو شریک شوم.
گیراس مبهوت او را نگاه می‌کرد. پسرک با دستهایش آب نوشید و صورتش را شست. به نظر می‌رسید گیراس چیزی در مورد مهمانی شام پادشاه نشنیده است.
- تو چطور به تنهایی این همه دور شده‌ای؟ گم شده‌ای؟ به شکار رفته بودی؟
- من همان چیزی را شکار می‌کنم که تو شکار می‌کنی. الکساندر گازی به سیب خود زد و ادامه داد:

- به همین خاطر دنبال تو آمده‌ام.

- ولی... ولی... چه کسی گفته... تو نمی‌دانی من دنبال چه چیزی می‌گردم.
- البته که می‌دانم. در گروه و دسته تو، همه خبر دارند. من به جنگ احتیاج دارم و جنگ تو حتماً خیلی خوب خواهد بود. این بهترین فرصت برای استفاده از شمشیر است. تو که بهتر می‌دانی... من آمده‌ام تا مرد بشوم.

گیراس مبهوت مانده بود. پسرک احتمالاً تمام راه را به دنبالش آمده، ولی در طی این مدت از دید او پنهان بوده است. او کاملاً مجهز بود. البته چیزی در صورتش تغییر کرده و چهره‌اش تکیده‌تر و زیر چشمهایش گودتر شده بود. خطی روی پیشانی او افتاده و ولی مشخص بود که صورت پسرانه خود را حفظ کرده است. به هر حال او دوازده سال بیشتر نداشت و گیراس هم پاسخ او را می‌داد.

- این درست نیست. کاری که تو کرده‌ای، صحیح نیست. تو خودت این را می‌دانی. من را در خانه می‌خواستند. تو این را می‌دانی. حالا مجبورم آنها را با مشکلاتشان بگذارم و تو را به خانه برگردانم.

- نمی‌توانی. ما با هم غذا خورده‌ایم. حالا نمک گیر هم هستیم. خیانت به دوست، کار درستی نیست.

- کاش این قانون را اول به من می‌گفتی. حالا نمی‌توانم کمکی بکنم. باید برگردی. تو فقط یک پسر بچه هستی. اگر مشکلی برای تو پیش بیاید، پادشاه مرا قربانی می‌کند. پسرک بدون عجله برخاست و آرام به طرف اسب خود رفت. گیراس از جا بلند شد، ولی وقتی دید الکساندر اسب را باز نمی‌کند، دوباره سر جای خود نشست.

- اگر من برگردم، او تو را نخواهد کشت. اگر من بمیرم تو فرصت کافی برای فرار خواهی داشت. فکر نمی‌کنم به هر ترتیب تو را بکشد. در عوض به من فکر کن. اگر سعی کنی قبل از

اینکه من آماده باشم مرا بگیری و به خانه برگردانی، اگر سعی کنی برگردی یا پیامی برای آنها بفرستی، آن وقت من تو را می‌کشم. مطمئن باش این کار را می‌کنم. در حالی که یک بازویش را بالا گرفته بود، از کنار اسب برگشت. گیراس نیزه‌ای را می‌دید که در دست او بالا و پایین می‌رود. نوک نیزه مانند برگ درخت شده بود و به نظر می‌رسید با سنگ، بسیار تیز شده باشد.

- صبر کن گیراس. سر جای بنشین و حرکت نکن. من خیلی سریع هستم، تو می‌دانی، همه می‌دانند. قبل از اینکه بتوانی کاری کنی، پرتاب می‌کنم. نمی‌خواهم تو اولین نفری باشی که می‌کشم. این کافی نخواهد بود. باید یک نفر دیگر را در میدان نبرد شکار کنم، ولی اگر بخواهی مرا متوقف کنی، قطعاً تو اولین نفر خواهی بود.

گیراس به چشمان الکساندر نگاه کرد. چنین نگاهی را از میان کلاه خود سربازان نیز دیده بود.

- حالا، خیلی خوب... تو که نمی‌خواهی این کار را بکنی.

- هیچ کس نخواهد فهمید من این کار را کرده‌ام. مجبور می‌شوم جنازه ات را در این بیشه برای گرگ‌ها و لاشخورها بگذارم. بدنت تشییع نمی‌شود و مراسم مذهبی هم نخواهی داشت تا رها شوی.

صدای الکساندر رماتیگ شده بود:

- و سایه‌های مرگ اجازه نخواهد داد از رودخانه عبور کنی و به آنها پیوندی. حالا از جای خودت حرکت نکن.

گیراس بی حرکت مانده بود. فرصت داشت تا فکر کند. اگر چه از مهمانی شام پادشاه خبر نداشت، ولی اطلاعات کافی در مورد ازدواج‌های قبلی او داشت. می‌دانست که از یکی از زنهای صاحب پسر شده است. داستان تولد او همه جا بر سر زبانها بود و از طرفی گفته می‌شد ملکه به او سم خورانده است. شاید هم به یکی از پرستارها رشوه داده است که چند قطره سم در دهانش بریزد. شاید این یکی طبیعی باشد، ولی حتماً موارد دیگری هم وجود داشت، اگر الکساندر جوان می‌خواست خود را مرد اول دوران کند، چرا باید جلو او را گرفت.

- خوب، حاضری با من هم پیمان بشوی؟ نمی‌توانم تمام روز به این حالت بایستم.

- هر کاری که تا حالا انجام داده‌ام، به خاطر رضایت خدایان بوده. به چه چیزی

- هیچ چیز از من به پیلا نبری. بدون اجازه من اسم مرا به هیچ کس نگویی. جلو مرا برای رفتن به میدان جنگ نگیری و به کسی هم نگویی این کار را بکنند. باید برای تمام اینها سوگند یاد کنی و اگر پیمان خودت را شکستی، جریمه ات مرگ باشد.

گیراس به خود می پیچید. نمی خواست چنین پیمانی با پسر یک زن هرزه ببندد. پسرک نیزه اش را پایین تر آورد، ولی همچنان آماده بود تا آن را پرتاب کند.

- تو مجبوری قسم بخوری. نمی خواهم وقتی خواب هستم، مرا دستگیر کنی و ببندی. می توانم بنشینم و نگهبانی بدهم، ولی وقتی می خواهی به نبرد بروی، این کار احمقانه است. بنابراین اگر می خواهی زنده از این جنگل خارج شوی، باید سوگند یاد بکنی.

- بعد از آن چه به سرم خواهد آمد؟

- اگر زنده بمانم، حق تو را می دهم. شاید هم بمیرم. جنگ همین است.

دستش را داخل خورجینش کرد. از روی شانه مراقب گیراس بود. نکه گوشتی از خورجین بیرون آورد. بوی گوشت در فضا پیچید.

- این گوشت ران یک قربانی است.

گوشت را روی تخته سنگی انداخت.

- می دانستم باید چنین کاری بکنیم. بیا اینجا. دستت را روی آن بگذار. آیا تا به حال مقابل خدایان قسم خورده ای؟

- بله.

دستش آنقدر سرد بود که گوشت حیوان مرده کاملاً گرم شد.

- حالا پس از من تکرار کن.

سوگند، استادانه و دقیق بود و مجازات مرگ، ترسناک و مخوف. پسرک در انجام این گونه کارها مهارت کافی داشت. گیراس به دنبال الکساندر حرفها را تکرار کرد تا همه چیز به پایان رسید، سپس به طرف چشمه رفت و دست و صورت خود را با آب خنک چشمه شست. الکساندر گوشت حیوان را بو کشید.

- حتی اگر وقت می گذاشتیم و آتش روشن می کردیم، فکر نمی کنم این گوشت ارزش خوردن را داشت.

گوشت را به کناری پرتاب کرد، نیزه اش را در غلاف مخصوصش قرار داد و به سراغ گیراس رفت.

- خوب، همه چیز تمام شد. حالا می توانیم مثل دو دوست ادامه بدهیم. بیا غذایمان را

تمام کنیم. تو هم در همان حال درباره جنگ برای من حرف بزن. گیراس که دستش را از میان کمانش عبور داده بود، به یاد صدماتی افتاد که اقوامش تحمل کرده بودند.

- نه از آن اطلاع ندارم. شما چند نفر هستید، آنها چند نفر هستند؟ چه جور کشوری هست؟ آیا شما اسب هم دارید؟

مسیر آنها از میان تپه های سبز و زیبا می گذشت. چمن جای خود را به انواع درختان از قبیل سرخس، آوشین و درختان سبز دیگر داده بود. دور تا دور آنها را درختان بلند و سر به فلک کشیده پوشانده بود. کم کم به هوای تمیز و پاک و جانبخش کوهستان نزدیک می شدند. به ابتدای ارتفاعات رسیده بودند.

گیراس در پشت خود سه نسل کشته شده را به یادگار داشت. وقتی اولین سؤال الکساندر پاسخ داده شد، او ثابت کرد شنونده بسیار خوبی است. به نوبه خود فقط گفت:

- وقتی اولین نفر را در جنگ بکشم، تو باید به عنوان شاهد در پیلا شهادت بدهی. پادشاه تا سن پانزده سالگی موفق به این کار نشده بود. پارمنیون خودش به من گفت.

گیراس تصمیم داشت آخرین شب مسافرت خود را با اقوامش که تقریباً نصف روز تا خانه آنها فاصله داشتند، بگذرانند. او دهکده شان را که چسبیده به گلوگاه بود و از شیبهای سنگی بالای آن تشکیل می شد، نشان داد. در کنار پرتگاهها مسیری مال رو وجود داشت. گیراس تصمیم داشت مسیری را از دور شیب انتخاب کند، کاری که پادشاه آرچلیوس انجام داده بود، ولی الکساندر که دریافته بود مسیر هنوز قابل استفاده است، مشتاق بود از آن برود تا ببیند چگونه راهی است. در بین راه، گفت:

- اگر اینها از افراد طایفه تو هستند، نیازی نیست به آنها بگویی من از اقوام هستم. بگو من پسر فرمانده هستم و آمده ام درباره جنگ چیزی یاد بگیرم. هیچ وقت نمی توانند به بهانه دروغ گفتن، تو را متهم کنند.

گیراس با پیشنهاد او موافقت کرد، حتی اگر این حرف باعث می شد به طور کامل مراقب الکساندر باشد. کاری نمی توانست بکند. مجازات مرگ در انتظارش بود. او مردی معتقد بود.

بر روی زمینی مسطح، حدود نیم مایل دورتر، ما بین تپه ها و گلوگاه، دهکده اسکوپاس قرار داشت و اطرافش را تخته سنگهای قهوه ای کوهستان پوشانده بود. سمت آزاد دهکده حصارهایی از تخته سنگ، پر شده از خار و خاشاک قرار داشت. بین چمنها فضولات

گاوها ریخته شده بود که علت آن حضور گله در شب قبل در آن محل بود. دو یا سه اسب کوچک، بیرون اصطبل می‌چریدند و سایر اسبها با شکارچیان رفته بودند. چند بزغاله و تعدادی گوسفند بالای تپه‌ها در حرکت بودند و پسر بچه‌ای دنبال آنها می‌رفت و از دهان خود برای هدایت آنها، صدا در می‌آورد.

بالای گذرگاه و بر روی درختی تنومند و فرسوده، جمجمه‌ها و تعدادی استخوان به جا مانده بود.

وقتی الکساندر درباره آنها سؤال کرد، گیراس گفت:

- این مربوط به دوران گذشته است، وقتی که من بچه بودم. این مردی است که پدر خود را کشته.

آمدن آنها مهمترین خبر شش ماهه گذشته برای همه بود. شیپور بزرگی نواخته شد تا همه گله داران با خبر شوند.

پیرترین فرد اسکوپاس بر روی پوست‌ها و قالیچه‌هایش بیرون آورده شده بود و انتظار مرگ را می‌کشید. در خانه بزرگ طایفه، با شکلات و شیرینی از آنها پذیرایی شد، سپس قدری شراب از بهترین نوع ممکن برای آنها در فنجانهای مخصوص ریختند و همه به انتظار نشستند تا سخنان آنها را درباره سرزمین‌های دور بشنوند. گیراس گفت که پادشاه بزرگ یک بار دیگر مصر را تحت سلطه خود گرفته است. پادشاه فیلیپ فرا خوانده شده بود تا در تیسالی اوضاع را مرتب کند. در آنجا آرچون حکومت می‌کرد که خود به همان خوبی پادشاه بود و جنوبی‌ها را تحت سلطه خود داشت. برادر بزرگ خانواده پرسید آیا حقیقت دارد که پادشاه همسر جدیدی گرفته و ملکه اپیروت را ترک گفته است یا نه؟

در میان سکوتی که ناشی از اشتیاق حاضران برای شنیدن آخرین اخبار بود، گیراس با صدای بلند اعلام کرد که این حرفها مثنی دروغ بیشتر نیست. به نظر گیراس، پادشاه با به تصرف در آوردن هر سرزمینی برای به اطاعت در آوردن اشراف آن منطقه دخترانی از آنها را به دست می‌آورد و اینها به عنوان گروگانهای او بودند. ملکه المپاس نیز کماکان از احترام و عزت خاصی برخوردار بود و مادر وارث تاج و تخت محسوب می‌شد. بعد از اینکه گیراس پاسخ همه پرسشها را داد، این بار نوبت او بود تا با طرح سؤال به دنبال اخبار منطقه خود باشد.

اخبار مربوط به جنگ اصلاً خوشایند نبود. دو نفر از هم قبیله‌های گیراس چهار نفر از افراد کیمولیانس را دیده بودند که در دره کوهستان به دنبال شکار گوزن می‌رفتند. یکی از

آنها توانسته بود خود را به خانه برساند و به دیگران بگوید جسد برادرش را قبل از اینکه در بیابان گرفتار شغالها بشود کجا می‌توانند پیدا کنند. کیمولیان‌ها مردمانی مغرور و زورگو بودند و کسی از دست آنها در امان نبود. آن شب حرفهای زیادی رد و بدل شد. همزمان گله به خانه برگردانده شد و زنها با گوشت بزغاله‌ای که به مناسبت جشن پذیرایی از مهمانها قربانی شده بود، غذا درست کردند. وقتی هوا تاریک شد، همه آماده خوابیدن شدند.

الکساندر با پسر رییس قبیله که پتوی بسیار گرم و مرغوبی داشت، شریک شد. پتو مانند خود پسرک پر از شپش بود ولی چون الکساندر مهمان محسوب می‌شد، پسرک اجازه داد با هم بخوابند.

الکساندر در خواب دید که هرکول آمد و او را از خواب بیدار کرد. چهره‌اش درست مانند وقتی بود که در باغ پیلا، الکساندر او را دیده بود. جوان، صورتی بدون ریش و با کلاهی با نقاب شیر روی سرش.

- بلند شو، پسر تنبل. نکنند باید بدون تو شروع کنم؟ می‌دانی چند وقت است صدایت می‌زنم؟

تمام اهالی اتاق خواب بودند. او ردایش را برداشت و به آرامی بیرون رفت. مهتاب بر تپه‌ها می‌تابید. غیر از سگ‌ها هیچ‌کس بیدار نبودند. حیوان عظیم الجثه هولناکی با سرعت به طرف او آمد. الکساندر صبر کرد تا حیوان کاملاً او را بو بکشد. دیگر حیوان کاری با او نداشت.

همه جا آرام بود. چرا هرکول او را صدا زده بود؟ چشمش به تخته سنگ بلندی افتاد که می‌شد به راحتی با پای پیاده از آن بالا رفت و اطراف دهکده را نگاه کرد. اگر نگهبان آنجا باشد... ولی نگهبانی آنجا نبود. الکساندر خود را بالا کشید. به راحتی می‌توانست مسیر، آرچیلئوس را ببیند. نسیم ملایمی می‌وزید. بر روی مسیر سایه‌های، خزنده‌ای دیده می‌شد.

تقریباً بیست سوار بدون ساز و برگ زیاد به آرامی اسب می‌رانند. حتی اگر فریاد هم می‌زد، صدایش به آنها نمی‌رسید. چیزی در زیر نور ماه می‌درخشید.

چشمان پسرک گرد شد. دستها را به طرف آسمان بلند کرد و صورت نورانی خود را بالا گرفت. او خود را به هرکول سپرده و خداوند نیز پاسخش را داده بود. نگذاشته بود او میدان نبرد را پیدا کند، بلکه میدان نبرد را به دنبال او فرستاده بود.

زیر تابش نور ماه، منطقه را دقیقاً بررسی کرد و نقاط حاد و مهم آن را به خاطر سپرد. آن

پایین جایی نبود که برای آنها دام گذاشته باشند. آرچیلوس، آن جاده ساز بزرگ، بدون شک فکری علیه کمینگاه‌ها کرده بود. برای آنها باید همین جا کمین گذاشت، چون تعداد افراد اسکوپیانس خیلی زیاد بود. آنها باید قبل از اینکه دشمن خیلی نزدیک آنها شود و حرکات آنها را ببیند، از کمین خارج شوند. اگر می‌رفت و آنان را آگاه می‌کرد حتماً هنگام برد او را فراموش می‌کردند. باید کاری کند که به حرفهایش گوش دهند. بیرون کلبه رئیس قبیله، شیپوری که اهالی دهکده را با آن صدا می‌کردند آویزان شده بود. اول به آرامی آن را امتحان کرد و سپس در آن دمید.

درها باز شد و مردان با پتوهای کهنه‌ای که دور خود پیچیده بودند، بیرون آمدند. زن‌ها همدیگر را در آغوش گرفته بودند و فریاد می‌زدند و گوسفندان و بزها سر و صدا به راه انداخته بودند. الکساندر که زیر نور مهتاب روی تخته سنگی ایستاده بود، با صدای بلند فریاد می‌زد: «جنگ... این جنگ است.»

سر و صداها آرام گرفت. صدای رسا و بلند او همه را ساکت کرده بود. اگر چه خودش پیلا را ترک کرده بود ولی در آن لحظه به اهالی مقدونیه می‌اندیشید.

- من الکساندر هستم. پسر پادشاه فیلیپ. گیراس می‌داند من که هستم. من آمده‌ام تا به خاطر شما در این جنگ شرکت کنم زیرا خداوند این طور خواسته است. کیمولیان‌ها در مسیر جاده دهکده هستند. حدود بیست و سه سوار کار هستند. گوش کنید تا قبل از طلوع خورشید کار آنها را یکسره می‌کنیم.

سپس رئیس قبیله و پسرش را به اسم صدا زد.

در میان سکوت مبهم حاضرین، آنها جلو آمدند. چشمانشان در تاریکی به الکساندر خیره شده بود. این پسر آن زن جادوگر، پسر آپروت بود.

روی تخته سنگی نشست و با صدای بلند و حرارت زیاد سخن می‌گفت. توجهی به این نداشت که هرکول کنار شانه‌اش ایستاده است.

وقتی حرفهایش تمام شد، رئیس قبیله زن‌ها را به داخل فرستاد و به مردها گفت مطابق آنچه الکساندر گفته بود عمل کنند. ابتدا قدری مخالفت کردند، آنها معتقد بودند تا وقتی کیمولیان‌های لعنتی حمله نکرده و اقدام به سرقت گله نکرده‌اند، کاری به آنها نداشته باشند. ولی گیراس هم به پشتیبانی از الکساندر برخاست. بنابراین در سایه روشن‌های سپیده صبح، اسکوپیانس‌ها مسلح شدند و اسبهایشان را آماده کردند. واضح بود کیمولیان‌ها انتظار داشتند وقتی کارشان تمام شد، مورد حمله قرار بگیرند. چوبهایی که پشت دروازه قرار می‌گرفتند

باریک‌تر از آن بودند که مانع ورود آنها شوند، ولی حداقل آنها را به فکر فرو می‌برند. پسرهای گله دار بیرون روی تپه‌ها فرستاده شده بودند تا همه چیز مثل یک روز معمولی به نظر بیاید.

قله کوهها هنوز در تاریکی بود و در اعماق آنها ستاره‌ها می‌درخشیدند. الکساندر که نیزه و افسار اسبش را در دست داشت، در انتظار بر آمدن اولین نشانه‌های سپیده بود. برای اولین بار می‌توانست آنچه را قبلاً بارها احساس کرده بود، درک کند. در تمام طول عمرش حرفهای زیادی درباره مرگ و خشونت شنیده بود و حالا وجودش داستانها را برایش تکرار می‌کرد، آشنا کردن آهن با روح و جسم دیگران، دردهای زندگی فانی و سایه‌های تاریک در انتظار بودند تا یک نفر حمله ببرد و روشنایی را بشکند، تا ابد... تا ابد، نگهبان او محل خود را ترک کرده بود. در سکوت و تنهایی قلب خود به طرف هرکول برگشت و گفت:

- چرا مرا ترک کرده‌ای؟

سپیده صبح بر بلندترین نقاط قله کوه افتاد. کاملاً تنها بود، بنابراین بار دیگر صدای هرکول به گوشش رسید. او می‌گفت:

- من تو را ترک می‌کنم تا بتوانی اسرار مرا درک کنی. هرگز گمان مبر که فقط دیگران خواهند مرد و تو زنده می‌مانی، به این علت نیست که با تو رفیق هستم. من با خوابیدن روی توده آتش، به مقام ربانی رسیدم. با تاناتوس زانو به زانو کشتی گرفتم و می‌دانم که مرگ چطور ناپدید می‌شود. جاودانگی انسان به این معنی نیست که تا ابد زندگی کنی. هر لحظه زندگی بدون ترس، انسان را جاودانه می‌کند.

تابش قرمز روی قله کوه به رنگ طلایی در آمده بود. او مانند لحظه بین صبح و شب، بین مرگ و زندگی ایستاده بود و با حالتی پرشور و پر جذب می‌گفت:

- من نمی‌ترسم.

این از موسیقی یا حتی عشق مادرش هم بهتر بود. این زندگی خدایان بود. هیچ غم و اندوهی به وجودش نمی‌رسید و هیچ نفرتی آسیبی به او نمی‌رساند. همه چیز واضح و روشن بود، مانند عقاب سر فرود آورده. او همچون نیزه‌ای برنده و سرشار از سبکی بود.

صدای اسبهای کیمولیان‌ها از مسیر جاده به گوش می‌رسید. سواران بیرون تنگه دره ایستادند. صدای ناله گوسفندان و بزها از روی تپه به گوش می‌رسید. داخل خانه‌ها بچه‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند، بدون هیچ تزویر و ریایی و

صدای آواز زنی شنیده می‌شد. آنها خاشاک و چوبها را کنار زدند و خنده‌کان اسب راندند. گله‌ای که برای سرقت آن آمده بودند، هنوز داخل اصطبل بود. ابتدا باید از زنها بگذرند. ناگهان صدای جیغ بلندی شنیده شد طوری که فکر کردند دخترکی وحشی آنها را دیده است. پس از آن صدای نعره مردان به گوش رسید.

اسکوپیانس‌ها با پای پیاده و یا سوار بر اسب، بر آنها یورش بردند. بعضی از آنها آماده هجوم به خانه‌ها شده بودند. به زودی تعداد آنها به یازده تن رسید.

وقتی مردها روی گله و گوسفندها شیرجه می‌رفتند تا آنها را بگیرند، آنچه به گوش می‌رسید فقط صدای جیغ و فریاد بود. یکی از مهاجمان به سمت دروازه یورش برد و فرار کرد. فریاد پیروزی از طرف اسکوپیانس‌ها بلند شد. الکساندر متوجه شد که این آغاز فرار است و اسپلاکیانس‌ها به آنها اجازه این کار را می‌دادند و گمان می‌کردند روز متعلق به آنها است، آنها به روز بعد نمی‌اندیشیدند که دشمنان بر می‌گشتند. سر خورده از شکست و لبریز از آرزوهای انتقام. آیا آنها این را به عنوان پیروزی می‌دانستند؟ الکساندر فریادی بلند کشید، به طرف دروازه رفت و نعره کشان گفت:

- تعقیبشان کنید.

اسکوپیانس‌ها دنبال الکساندر راهی شدند. دروازه بسته شد. گله هنوز بین آنها می‌لولید، ولی مردها رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند. صف نبرد تشکیل شد.

پسرک با خود اندیشید: «حالا وقتش رسیده.» به صورت مردی که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. او کلاهی به رنگ سیاه به سر داشت. ریشهای قرمز کم پشت و صورت پر از کک و مکش بر اثر تابش آفتاب، پوست انداخته بود. اخم تندی صورتش را گرفته بود، ولی حالتی از عصبانیت نداشت، بلکه مانند مردی بود که جهت کاری که مهارت کافی در آن دارد استخدام شده باشد و غیر از خودش، وقت رسیدگی به هیچ چیز دیگر را نداشت.

به هر حال پسرک با خود اندیشید کلاه روی سر او از نوعی است که اغلب استفاده می‌شود، ولی صورتش عصبانی و اخمو است. فقط یک نفر باید از این مرحله عبور کند.

او دو نیزه با خود داشت. یکی برای اینکه پرتاب کند و دیگری برای اینکه با آن بجنگد.

تیرها در آسمان پرواز می‌کردند. یک نفر از اهالی اسپوکیانس با یک کمان روی پشت بام خانه‌ای رفته بود. آسی شیهه بلندی کشید و به زمین افتاد. نیزه‌اش در گردنش فرو رفته بود.

سواری از روی اسب زمین افتاد و حیوان شیهه کشان دور تا دور خانه‌ها چرخید. بیشتر زمان در چنین مراحل گذشت. بیشتر تیرها به خاطر عدم مهارت و یا به خاطر فاصله زیاد، به خطا

می‌رفتند. چشمان مرد مو قرمز گرد شده و منتظر بود تا رقیبش نبرد را آغاز کند.

پسرک اسبش را به جلو راند و حالت پرتاب نیزه به خود گرفت. بالای تن پوش حریفش، پایین قلب آن مرد محل مناسبی برای هدف‌گیری بود. این مردی بود که با او جنگ می‌کرد، و پنجه در پنجه او می‌انداخت، در کنارش مردی سیه چهره با ریشی مشکی ایستاده بود. بدون اینکه نگاه کند، دستش را بالا برد و نیزه را پرتاب کرد و فوراً دستش روی نیزه دوم رفت و دنبال مرد مو قرمز گشت. مرد مو قرمز هم او را دیده بود. چشم در چشم یکدیگر انداختند. پسرک فریاد بلندی کشید و اسبش را به جلو راند. حیوان با تکان شدیدی به جلو حرکت کرد.

مرد نیزه‌اش را در دست سبک و سنگین کرد. چشمانش روی الکساندر متمرکز شده بود و او را دنبال می‌کرد. او منتظر مردی عصبانی و تند مزاج و اخمو بود، کسی که مانند خودش و در آن حد باشد.

الکساندر سرش را بالا گرفت، ریه هایش را از هوا پر کرد و فریاد بلندی کشید. دشمن مجبور بود او را باور کند، از جا برخیزد و با او مبارزه کند و گرنه یک مرگ کامل نبود. مثل این می‌شد که از پشت به او ضربه بزنی یا در خواب او را بکشی. همه چیز باید کامل باشد. نباید طوری باشد که کسی بتواند حتی یک کلمه علیه آن حرف بزند. دوباره فریاد بلندی کشید. مهاجمان از قبیله‌ای با مردان تنومند بودند. برای مرد مو قرمز حریفش بچه‌ای بیشتر نبود. با بی میلی و بی انگیزگی او را نگاه کرد. می‌ترسید مبادا پسرک را بکشد و دیگران مسخره‌اش کنند. زاویه دید او فقط وسط را نشان می‌داد.

اگر چه پسرک به وضوح او را می‌دید، ولی چند لحظه طول کشید تا صورت کسی که نزدیک می‌شد، واضح شود. این صورت یک بچه نبود. موهای پشت گردنش سیخ شد. الکساندر رو در روی مرد جنگجو ایستاد، طوری که او باور کند مبارزه با مرگ را در پیش دارد. در تنهایی مطلق، به دور از انزجار، خشونت یا شک، در نهایت فداکاری، شادان از پیروزی و به دور از ترس، به طرف مرد مو قرمز اسب راند. با صورت انسان گونه‌اش، به هر حالت که بود، وهم آور، اسرار آمیز، با فریادی چون عقاب، از آن مرد کار دیگری بر نمی‌آمد. به طرف اسبش رفت. یک مرد تنومند اسکوپیانس نزدیک می‌شد.

شاید آمده بود به پسرک کمک کند. کس دیگری هم احتمالاً در این واقعه دست داشت. چشمانش سرگردان و حیران بود. با پسرک فریادی بلند و سرسام آور، به او یورش آورد. مرد مو قرمز نیزه‌اش را پرتاب کرد، ولی حریف با حرکتی تند آن را رد کرد. چشمان

الکساندر و دهان باز او را دید. نفس در سینه‌اش حبس شد.

آنچه او حس می‌کرد چیزی غیر از تاریکی و ویرانی نبود. وقتی دید چشمهایش کم سو شد، به نظرش رسید که آن لبهای خندان، جام زندگی اش را سر می‌کشند. اسکوپیانس‌ها با فریادی بلند او را تشویق کردند. منجی آنها و کسی که برایشان شانس آورده بود.

این سریع‌ترین کشتار جنگ بود. مهاجمان بر خود لرزیدند. او عزیزترین پسر رئیس قبیله ایشان بود که سن زیادی داشت و دیگر قادر به بچه دار شدن نبود. آنها در نهایت تلاش و جدیت به طرف دروازه حرکت کردند. اسبهایشان را از میان گله و مردها عبور می‌دادند، اسبها شیهه می‌کشیدند، گاوها به زمین می‌افتادند و از جا برمی‌خاستند و ناله می‌کردند. وقتی از دروازه عبور می‌کردند، دیگران متوجه شدند آنها به طرف جاده می‌روند. الکساندر که اسب خود را از میان احشام به جلو می‌راند، مسیر جاده را که از چشم انداز کوه دیده بود به یاد آورد. با فریادی گوش خراش و از اعماق وجود فریاد زد:

- نگاهشان دارید. گذرگاه. آنها را به طرف گذرگاه برانید.

پشت سرش رانگاه نکرد. اسکوپیانس‌ها به دنبالش نمی‌آمدند. همه محو تماشای او شده بودند. مجبور بود به تنهایی با کیولیان‌ها رو به رو شود.

مهاجمان از بین راهها یکی را انتخاب کرده بودند. در هرج و مرج زیاد، سواران سرگشته و حیران در کوره راهی باریک که به پرتگاههای بلند ختم می‌شد و از بالای گلوگاه می‌گذشت، اجتماع کرده بودند.

در انتهای مسیر مردی تنها دور زد تا با تعقیب کنندگان رو در رو شود. مردی با موهای مجعد، لاغر اندام و سیه چرده با دماغی عقابی که اولین نفر در حمله و آخرین نفر در فرار بود. همچنین آخرین نفری بود که به مسیر رسید. چون می‌دانست دیگران مسیر درست را انتخاب نکرده‌اند، در ابتدای راه باریک ایستاد. او راهنما و طراح نقشه برای هجوم بود. برادر جوانترش به دست پسر بچه چوپانی کشته شده بود و او می‌خواست این مسئله را با پدرش رو در رو مطرح کند. اگر می‌توانست مدتی مسیر را بند بیاورد، شاید عده‌ای می‌توانستند فرار کنند.

شمشیر کهنه و آهنی را که متعلق به پدر بزرگش بود، انداخت و از مسیر سخت سرازیر شد.

می‌کند. قدری جلوتر، مهاجمان به لبه پرتگاه چسبیده بودند. اسکوپیانس‌ها با فریاد شادی و پیروزی بر سر و روی آنها سنگ پرتاب می‌کردند و کماندارها به آنها تیر می‌انداختند. اسب‌ها شیهه کشان از صخره‌ها پایین می‌افتادند و سوارانشان به دنبالشان پرت می‌شدند. همه چیز تمام شد. الکساندر افسار اسبش را کشید. گردن حیوان زخمی شده بود و درد می‌کرد.

دستی به گردن حیوان کشید و آن را نوازش کرد. الکساندر آمده بود تا در میدان نبرد اولین خون را با دست خود بریزد. او نبرد را برده بود. این را خداوند از آسمان به او اهدا کرده بود.

مردم اسکوپیانس دور او جمع شدند. دستهای سنگین و قدرتمند آنها بر شانه و پشتش می‌خورد. هوای اطراف الکساندر از بخار نفس جمعیت سنگین شده بود. او فرمانده آنها، برنده جنگ، شیر کوچک و شانش کوچکشان بود.

گیراس شانه به شانه او حرکت می‌کرد. یک نفر فریاد زد:

- این حرامزاده هنوز حرکت می‌کند.

الکساندر که فرصت را از دست نمی‌داد، شمشیرش را کشید. مردک همانجا که ضربه خورده بود، روی زمین قرار داشت. از جراحت روی فرق سرش خون بیرون می‌زد و سعی می‌کرد روی یک بازو بلند شود. یک نفر از اهالی اسکوپیانس موهایش را در چنگ گرفت: مردک از روی درد ناله‌ای کرد، ولی مرد اسکوپیانسی سر او را عقب گرفته بود تا گلویش را با چاقو پاره کند. دیگران نیز در سکوت به این صحنه نگاه می‌کردند.

الکساندر فریاد زد:

- نه!

همه متعجب و حیرت زده برگشتند. او به طرف مرد مجروح رفت، کنارش به زانو نشست و چاقو را کنار زد.

- او شجاع بود. به خاطر دیگران این کار را کرد. او مانند آژاکس بود.

همه با یکدیگر نجوا می‌کردند. منظور او چه بود؟ آیا درباره مردی مقدس حرف می‌زد؟ آیا اگر او را می‌کشتند بد شگونی به بار می‌آمد؟ یک نفر گفت نه، این فقط تصورات خود الکساندر است، به هر ترتیب جنگ جنگ است. یک نفر لبخند زنان در حالی که چاقویی در دست داشت، مردم را کنار زد و به مرد زخمی روی زمین نزدیک شد.

الکساندر گفت:

- اگر او را بکشی، کاری می‌کنم که متأسف بشوی. به سر پدرم قسم می‌خورم این کار را می‌کنم.

مرد حامل چاقو، در جای خود ایستاد و اطراف را نگاه کرد. تا لحظه‌ای قبل این پسرک خورشید تابان همه بود. گیراس به آرامی گفت:

- بهتر است به آنچه می‌گوید، گوش کنی.

الکساندر از جا برخاست و گفت:

- شما باید اجازه بدهید این مرد برود. من مدعی هستم که او جایزه پیروزی من است. باید به او اسب بدهید. در مقابل اسب، مردی را که کشتم به شما می‌دهم.

همه با دهانی باز و متعجب به حرفهای او گوش می‌دادند. الکساندر به اطراف خود نگاه کرد. می‌توانست حدس بزند آنها به این فکر می‌کنند که او در تصمیمش قاطع نخواهد بود و می‌توانند چند لحظه بعد کار مرد را یکسره کنند.

- همین حالا او را سوار اسب کنید و راه را به او نشان بدهید. گیراس کمکشان کن.

اسکوپیانس‌ها خنده و شوخی را آغاز کردند. مرد مجروح را روی اسب نشانند و با او شوخی کردند تا اینکه صدایی از پشت سرشان گفت:

- بس کنید.

پس از آن ضربه محکمی به کفل اسب زدند و حیوان به سرعت راه جاده را در پیش گرفت. سپس الکساندر برگشت و به جمعیت گفت:

- حالا باید آن کسی را که کشته‌ام پیدا کنم.

هیچ موجود زنده و مجروحی در میدان نبرد باقی نمانده بود. مردان توسط زنهایشان به خانه‌ها برده و مهاجمان مرده نیز توسط زنهای قصابی و تکه تکه شده بودند. آنها سراغ مرده‌های خود رفته بودند و شیون و زاری می‌کردند، به سر و سینه خود می‌زدند، روی آنها را می‌بوسیدند و به موهایشان دست می‌کشیدند. گریه و زاری و ناله آنها مانند ناله گرگها در فضا می‌پیچید. ابرهای سفید در آسمان به حرکت در آمدند و به آرامی سایه خود را بر کوهستان انداختند.

الکساندر با خود می‌اندیشید، میدان جنگ این است و باید به همین شکل باشد. اجساد دشمنان گوشه و کنار میدان افتاده بود. فریاد و ناله زنها، شادی پیروزی را پنهان می‌کرد. به زودی فریاد آنها و بوی خون در فضا می‌پیچید و سر و کله لاشخورها پیدا می‌شد.

مرد مو قرمز یکی از زانوهایش را به طرف شکم جمع کرده و به پشت روی زمین و رو

به آسمان افتاده بود. کلاهی که قبلاً روی سر گذاشته بود، در آن اطراف دیده نمی شد. خیلی خونریزی نکرده بود. وقتی نیزه به او اصابت کرد و به زمین افتاد، الکساندر یک لحظه فکر کرد شاید لازم باشد کار او را با خنجر تمام کند. ولی مردک اندکی تقلا کرد و سپس روی زمین افتاد.

به صورت بی رنگ و اندکی کبود و دهان باز او نگاه کرد و دوباره با خود گفت: «این میدان نبرد است، یک سرباز باید این را یاد بگیرد.» او در اولین نبرد، اولین حریف خود را از پا در آورده بود و می خواست نشانی از او داشته باشد. خنجر یا کمربندی روی جنازه نبود. حتی لباس او را نیز برده بودند. زنها به سرعت در میدان، ترتیب همه کار را داده بودند. الکساندر عصبانی شده بود. می دانست در میدان نبرد همه به دنبال غنیمت هستند، ولی هیچ چیز برای او باقی نمانده بود. هیچ چیز به غیر از...

یک جوان اهل اسکوپیانس با موهای مشکی که لبخند به لب داشت و دندان شکسته اش دیده می شد، گفت:

- بفرمایید، جنگجوی جوان.

در دستش که قدری خون آلود بود، ساطوری را حمل می کرد.

- بگذار سرش را برایت جدا کنم. می دانم چطور باید این کار را بکنم.

الکساندر لحظه ای مردد ماند. ساطور در دستهای مرد جوان برق می زد. گیراس گفت:

- الکساندر، کمتر جایی این کار را می کنند.

- مجبورم این کار را بکنم. چیز دیگری باقی نمانده.

مرد جوان مشتاقانه جلو آمد. شاید گیراس قدری شهری شده باشد ولی برای پسر پادشاه،

رسوم قدیمی به اندازه کافی خوب بود. قدری با خود فکر کرد. باید خودش این کار را بکند.

جنگ یعنی همین.

- نه، خودم باید سر او را جدا کنم.

در حالی اسکوپیانس ها می خندیدند و او را تحسین می کردند، ساطور در دستهای او

قرار داده شد. کنار جنازه زانو زد. به خود فشار می آورد تا چشمهایش را باز نگه دارد. با

سرسختی سر آن مرد را بالا گرفت و ساطور را به گردن او کشید. قطرات خون به او و اطراف

می پاشید، ولی آن قدر این کار را ادامه داد تا سر آن مرد جدا شد. در حالی که موهای سر

بریده را در دست گرفته بود، از جا بلند شد. نمی دانست در چنین لحظاتی باید چه کار کند.

فقط با صدای بلند گفت: ۱۴۴

- گیراس، کیسه لوازم مرا بیاور.

گیراس کیسه را از زین اسب سوا کرد. الکساندر سر را داخل کیسه انداخت و دستهایش را روی آن مالید. هنوز بین انگشتهایش خون آلود بود. رودخانه چند صد متر پایین تر بود. وقتی به خانه برود دستهایش را آنجا خواهد شست. برگشت تا از میزبانان خود خداحافظی کند.

یک نفر فریاد زد:

- صبر کنید.

دو یا سه مرد که چیزی را حمل می کردند، به طرف آنها می دویدند و دستهایشان را تکان می دادند.

- نگذارید شاهزاده جوان برود. صبر کنید یک جایزه دیگر برایش داریم. بله، ببینید، دو نفر، او دو نفر را کشته.

پسرک اخم کرد. می خواست همان لحظه به خانه برگردد. او فقط با یک نفر مبارزه کرده بود. منظور آنها چه بود؟

کسی که جلوتر از دیگران بود گفت:

- حقیقت دارد. این یکی اینجاست.

او به جنازه مردی اشاره کرد و ادامه داد:

- این دومین نفری است که او کشته. اولین نفر را با پرتاب نیزه کشت، قبل از اینکه جنگ تن به تن را شروع کنند. با چشمهای خودم دیدم. وقتی نیزه به او اصابت کرد، مثل خوک روی زمین افتاد. یک مقدار روی زمین غلت زد و ناله کرد ولی قبل از اینکه زنها به او برسند، تمام کرده بود. بفرمایید، شاهزاده کوچک. می توانی این را هم به پدرت نشان بدهی.

مرد دوم، سر مردی را که از او صحبت می کردند، جلو آورد. موهای بلند و سیاه مرد روی گردنش را پوشانده بودند. این سر مردی بود که قبل از شروع نبرد تن به تن به طرفش نیزه پرتاب کرده بود. همه چیز در لحظه ای به اندازه یک چشم به هم زدن اتفاق افتاده بود. یک لحظه او را دید و نیزه اش را پرتاب کرد. این را فراموش کرده بود. گویا هرگز این اتفاق نیافتاده بود. سر مرد علیرغم اینکه بریده و به وسیله موهایش نگاه داشته شده بود، ولی هنوز نوعی نگاه مغرورانه و گستاخانه در چهره خود داشت. یکی از چشمهایش بسته شده بود و دیگری فقط سفیدی آن دیده می شد.

الکساندر به سر مرد خیره شد. شکمش پیچ می خورد. حالت تهوع به او دست داده بود. به سختی خود را نگه داشت تا حالش به هم نخورد.
- من او را نکشتم. هیچ وقت این مرد را نکشتم.

هر سه نفر سعی می کردند او را متقاعد کنند. همیکل او را توصیف می کردند و قسم می خوردند که هیچ زخم دیگری نداشته است. پیشنهاد کردند او را به آن محل ببرند و سر مرد را به او تقدیم کنند. دو مرد در اولین نبرد. می توانست این را برای نوه هایش تعریف کند. آنها به طرف گیراس برگشتند. شاهزاده جوان بیش از حد افراط می کرد. بدون شک اگر او جایزه اش را می گذاشت و می رفت، بعد از مدتی پشیمان می شد و افسوس می خورد. گیراس باید آن را برایش نگه دارد.
الکساندر دوباره گفت:

- نه! او را نمی خواهم. مرگ او را ندیدم. اگر زنها او را کشته اند، شما نباید سرش را برای من بیاورید. نمی توانید بگویید چه اتفاقی افتاده. او را ببرید.

دهان همه بسته شده بود. گیراس کنار رییس قبیله رفت و در گوش او حرفی زد. صورت پیر مرد تغییر کرد. شانه های پسرک را با مهربانی گرفت و گفت قبل از رفتن باید چند جرعه شراب بنوشد تا قدری گرم شود و حالش جا بیاید. الکساندر بدون اینکه حرفی بزند و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود، با آنان همراه شد. پس از اینکه چند جرعه شراب نوشید، رنگ به چهره اش برگشت. دوباره لبخند زد و پس از لحظه ای خنده هایش شروع شدند. بیرون کلبه هیاهو و دعا برقرار بود. چه پسر نازنینی! این قدر شجاع و چقدر با احساس. آیا پدری هست که به داشتن چنین پسری به خود نبالد؟

- خوب به شیپور رقص و پایکوبی نگاه کن. شیپور بزرگ عده بیشتری را به رقص و شادی وامی دارد تا شیپور کوچک و ضعیف. در ضمن مراقب باش تا ببینی از هر دو طرف از جلو و از پشت سر گروه رقصندگان وجود دارند و سر به آسمان می ساینند و در زمین پهن نیستند. گروه گرد و خاک را از زمین پاک می کند.

* * *

فیلتوتاس، پسر پارمنیون گفت:

- جایی از این کتاب باقی مانده که از حفظ نکرده باشی؟

- وقتی به اسبها می رسد، کسی از زینوفون سر در نمی آورد. دلم می خواهد کتابهایش را

- امسال نه. برادرم یکی خریده.

- زینوفون می گوید یک سم خوب باید مثل یک سیخ صدا بدهد. آن یکی را نگاه کن. چشمم آن را گرفته. پدرم یک اسب جدید برای جنگهایش می خواهد. سال گذشته وقتی با ایلیریایی ها می جنگید، اسبش زیر پاهایش از بین رفت. به جایگاه مخصوص پادشاه که کنارشان بود، نگاه کرد. مثل هر بهار به علت برگزاری مراسم جشن، جایگاهی برای نمایش اسب برپا شده بود. پادشاه هنوز خود را نرسانده بود.

روزی آفتابی و روشن بود. دریاچه و مرداب قدری متلاطم بودند. در دور دستها و در آسمان، ابرهای سفیدی دیده می شد، پهن دشت چمنزار بر اثر بارشهای زمستانی سبز شده بود. تمام طول روز سربازها و افسران و روسای قبایل برای خود اسب خریده بودند و دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. از ظهر به بعد رژه اسبهایی که کاملاً قشو شده بودند و لباسهای زیبا به تن داشتند، شروع می شد.

مراسم جشن نمایش اسب در پیلا اهمیتی کمتر از مراسم مهم مذهبی نداشت. سوداگران اسب از مناطق مختلف، از تریس، اپیروس و حتی از هپلاسپونت به پیلا می آمدند. فقط در چنین روزهایی مهمترین خریداران می آمدند. الکساندر بیشتر روزها در آنجا بود. همراه با او تقریباً دوازده پسر که توسط فیلیپ و از بین کسانی که پادشاه پدران آنها را گرامی می داشت انتخاب شده بودند، حرکت می کردند.

از مدتها پیش در مقدونیه رسم شده بود که شاهزاده وقتی به سن قانونی ارث بردن برسد، گارد ویژه ای برای خود تدارک ببیند، زیرا پادشاه خود هیچ وقت وارث مسلم نبود. در جنگ های پیایی که قبلاً صورت می گرفت، هیچ وارثی نمی توانست مطمئن باشد تا رسیدن به سن قانونی زنده بماند. آخرین گزارشها بیانگر آن بود که حداقل پنججاه سال پیش در مقدونیه شاهزاده ای موفق شده است برای خود گارد ویژه تدارک ببیند. از بین آنها تنها یک پیرمرد باقی مانده بود و داستانهای زیادی درباره جنگ های مرزی می دانست و نوه پردیکاس را یک حرامزاده می نامید. ولی همه چیز را درباره آداب و رسوم فراموش کرده بود.

همراهان و یاران شاهزاده از جوانان همسن و سال او انتخاب می شدند و البته آزمایش دلاوری و مردانگی را نیز موفق پشت سر می گذاشتند. در سرتاسر زمین های سلطنتی چنین پسری پیدا نمی شد. پدرها مشتاقانه پسران شانزده یا هفده ساله خود را که تقریباً مانند مردها شده بودند، پیشنهاد می کردند. آنها مدعی بودند بیشتر دوستان نزدیک الکساندر در آن

حال، مسن تر از خود او هستند. البته در نهایت نزاکت و ادب تأکید می‌کردند که این مورد برای پسری به شجاعت او، امری طبیعی است.

فیلیپ در نهایت تواضع تعاریف، تمجیدها و دلجویی‌های کسانی را که هنگام رفتن پسرش به دیدن او می‌آمدند، تحمل می‌کرد. در روزهایی که انتظار می‌کشیدند و به دنبال اخبار جدید بودند، برایش مسلم شده بود اگر پسرک هرگز برنگردد باید قبل از اینکه همسرش اقدام به کشتن او بکند، المپاس را به قتل برساند. از طرفی اپیکراتس نیز به او گفته بود شاهزاده تصمیم دارد موسیقی را کنار بگذارد. فیلیپ هدایای فراوانی به مهمانان خود اهدا می‌کرد، ولی داستانهای ناخوشایند از اطراف یونان به گوشش می‌رسید. این حرفها از مردانی شنیده می‌شد که به همه جا سر می‌کشیدند.

بنابراین، هیچ تلاشی برای ایجاد رسمی گارد شاهزاده صورت نگرفت. الکساندر هیچ علاقه‌ای به این انجمن نشان نمی‌داد. او خود مجموعه‌ای از افراد جوان و مردان تحصیل کرده را اطراف خود جمع کرده بود و همگان آنها را به عنوان دوستان الکساندر می‌شناختند. آنها هم همگی فراموش کرده بودند که الکساندر فقط سیزده تابستان از عمرش گذشته است.

به هر حال صبح روز نمایش اسب‌ها، روز را همراه با پسرانی که از طرف پدرش مأمور شده بودند، گذرانند.

از بودن با جمع آنها لذت می‌برد. اگر فیلیپ می‌توانست او را مانند افراد خود تربیت کند دیگر هیچ مشکلی نداشت. الکساندر به شکلی خستگی‌ناپذیر درباره اسبها سؤال می‌کرد و آنها هم تمام تلاششان را برای پاسخ دادن به او می‌کردند. علیرغم غلاف شمشیر و شهرتش، از همه آنها کوچکتر بود و همین امر دیگران را گیج می‌کرد و باعث می‌شد رفتار ناشیانه‌ای پیدا کنند.

آنها خود را تسلی می‌دادند که تمام دوستانش شامل بطلمیوس، هارپالوس و فیلو تاس و دیگران در همان روز حاضر خواهند شده، زیرا آنها همه در گوشه‌ای گرد یکدیگر جمع شده بودند.

- پدرم امروز نمی‌تواند بیاید. ارزشش را ندارد. او اسبهایش را مستقیم از تیالی صادر می‌کند. تمام پرورش دهندگان او را می‌شناسند.

- من به زودی به اسبی بزرگ‌تر احتیاج پیدا می‌کنم، ولی پدرم می‌گوید باشد برای سال بعد، وقتی که قدم بلندتر شود.

- الکساندر به اندازه یک دست از تو کوتاه تر است، ولی اسب مردها را می راند.

- آه... بله... البته او خیلی خوب تعلیم دیده.

قد بلندترین پسر بین آنها گفت:

- او شکار خود را انجام داده. شاید هم می خواهی بگویی حیوان را برای تو تعلیم داده

بودند؟

پسری که پدري ثروتمند داشت و امیدوار بود پدرش شرایط اولین شکار را برایش

فراهم کند، گفت:

- همه چیز مثل همیشه از پیش تعیین شده بود.

پسر بلند قد با ناراحتی گفت:

- از پیش تعیین شده نبود.

دیگران نگاههایی با هم رد و بدل کردند. صدای پسر بلند قد کاملاً جدی بود.

- پدرم در این مورد شنیده. بظلمیوس سعی کرده بود بدون اینکه به او خبر داده شود،

همه چیز را برایش مرتب کند. چون از کشته شدن او نگران بود. تمام جنگل را به غیر از

حیوانی کوچک خلوت کردند. روز بعد وقتی او را برای شکار به جنگل بردند، حیوان

تنومند و بزرگی هم به جنگل وارد شده بود. رنگ صورت بظلمیوس از ترس مثل گچ سفید

شده بود. تمام تلاش خود را کرد تا او را به خانه برگرداند. اما الکساندر گفته بود که این

حیوان از جانب خداوند فرستاده شده و خداوند خود آگاه بر همه چیز است. نتوانسته اند او

را از جای خود تکان دهند. ترس وجود همه را فرا گرفته بود. می دانستند او سبک تر از آن

است که بتواند حیوان به آن بزرگی را بکشد، ولی الکساندر مستقیم سراغ حیوان بزرگ

می رفت، گردن حیوان را گرفت و بدون اینکه کسی به او کمک کند رگ گردن حیوان را

برید. همه این را می دانند.

- منظورت این است که کسی جرأت نمی کند داستان را تغییر دهد؟ حالا به او نگاه کن.

اگر پدرم مرا ببیند که در اصطبل ایستاده ام، با کمر بند مرا تنبیه می کند. به مردانش هم می گوید

مراقب من باشند. چه کسی با او رفته بود؟

یکی دیگر از پسران گفت:

- هیچ کس. این را برادرم می گفت.

- آه... او سعی کرده بود؟

- دوستش تلاش کرد. به نظر می رسد الکساندر او را دوست دارد. حتی یک بار هم

صورت او را بوسیده. ولی وقتی تقاضای دیگری داشت، متعجب شده و آن جا را ترک کرده است. برادرم می‌گوید نسبت به سنش خیلی جوان است.
قد بلندترین پسر پرسید:

- وقتی برادرت در جنگ اولین نفر را کشت، چند سالش بود؟ حیوانش چطور؟
- آن فرق دارد. برادرم می‌گوید ناگهانی برایش اتفاق افتاده و او دیوانه دخترها است. پدرش این کار را کرده.
- آه... ولی پادشاه دوست دارد...
- ساکت باش، ابله.

آنها از روی شانه هایشان پشت سرشان را نگاه کردند، ولی دیگران در حال تماشای دو اسب مسابقه بودند که فروشندگان آنها، اسبها را دور میدان می‌گرداندند. وقتی اعضای گارد سلطنتی اطراف جایگاه مخصوص پادشاه قرار گرفتند، پسرها دست از جر و بحث برداشتند. یک نفر به آرامی به افسر فرمانده اشاره کرد و گفت:
- نگاه کنید، او پائوسانیاس است. قبل از مرگ آن یکی، او محبوبترین نزد پادشاه و یک رقیب جدی بود.

- چه اتفاقی افتاد؟

- هیس... همه می‌دانند. پادشاه او را کنار گذاشت و او هم به شدت عصبانی شد. در یک مهمانی از جا بلند شد و پسر جدید را فردی فاسد و هرزه نامید که در مقابل پول حاضر است با هر کسی باشد. مردم آنها را جدا کردند و پسرک دست او را گاز گرفت و سرانجام از یکی از دوستانش که فکر می‌کنم آتالوس بود، درخواست کرد وقتی از دنیا رفت، برای پادشاه پیغام بفرستد. بعد از آن وقتی با ایلیریایی‌ها جنگ داشتند او جلوتر از پادشاه به طرف دشمن حمله برد و کشته شد.

- پادشاه چه کرد؟

- جنازه او را تشییع کرد.

- نه، به پائوسانیاس؟

صحبتها به هم آمیخته بودند.

- هیچ کس واقعاً نمی‌داند اگر...

- حتماً او این کار را کرده. ممکن است برای زدن این حرف کشته شوی. خوب او

نمی‌تواند متأسف باشد. نه برادر من هم گفت این کار آتالوس و دوستان پسرک بوده. ۱۵۰

- آنها چه کردند؟

- یک شب آتالوس تا سر حد مرگ پائوسانیاس را مست می‌کند. بعد او را میان مهترها می‌برند و می‌گویند هر کس می‌خواهد می‌تواند بدون پرداخت پول با او برود و خوش باشد. فکر می‌کنم حساسی حالش را جا آورده باشند. صبح روز بعد او را در حیاط اصطبل‌ها پیدا می‌کنند.

یک نفر به آرامی سوت زد. آنها به افسر گارد نگاه کردند. او نسبت به سنش قدری پیر بود و ظاهر زیبایی نداشت. مقداری ریش روی صورتش سبز شده بود.

- تصمیم داشت آتالوس را بکشد. یقیناً پادشاه حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست چنین کاری بکند. حالا فکرش را بکن این موضوع را در مجلس هم مطرح کنند. ولی مجبور بود کاری بکند. زمین به او دادند و به عنوان افسر دوم گارد سلطنتی انتخابش کردند.

پسر قد بلند که تمام داستان را در سکوت شنیده بود، گفت:

- آیا الکساندر از ماجراها به این شکل خبر دارد؟

- مادرش همه چیز را به او می‌گوید تا نظرش را در مورد پادشاه برگرداند.

- خوب، ولی پادشاه او را در سرسرای بزرگ تنبیه کرد. به همین علت بی‌خبر رفت تا

اولین قربانی جنگی را به دست آورد.

- این چیزی است که او به تو گفته؟

- نه البته او در این باره حرف نمی‌زند. پدر من آنجا بود. او اغلب با پادشاه شام

می‌خورد. زمینهای ما به اینجا نزدیک هستند.

- پس تو قبلاً الکساندر را دیده بودی؟

- فقط یک بار وقتی بیچه بودیم. من خیلی بزرگ شده‌ام. اگر مرا ببیند، نخواهد شناخت.

- تا وقتی که بشنود تو به همان سن رسیده‌ای صبر کن. از این چیزها خوشش نمی‌آید.

- چه کسی چنین حرفی زده؟

- تو گفתי در همان ماه به دنیا آمده‌ای.

- ولی هیچ وقت نگفتم همان سال.

- چرا. روز اول که آمدی گفתי.

- می‌خواهی بگویی من دروغگو هستم؟ خوب... زود باش... منظورت این است؟

- هفاستیون احمق. اینجا نمی‌توانی دعوا کنی.

- پس مرا دروغگو خطاب نکن.

یک نفر که می خواست بین آنها صلح برقرار کند، گفت:

- هر دو شما چهارده ساله به نظر می رسید. در ورزشگاه فکر کردم سن شما بیشتر است.
 - شما می دانید چه کسی به هفاستیون شباهت دارد؟ الکساندر. البته نه دقیقاً بلکه مثل برادر بزرگتر.

- تو این را شنیده ای هفاستیون؟ مادرت چقدر با پادشاه آشنایی دارد؟

او پیش از حد بر روی امنیت زمان و مکان حساب باز کرده بود، ولی لحظه ای بعد بالبی شکافته شده روی زمین افتاد. در هیاهوی نزدیک شدن پادشاه، عده کمی او را دیدند. در تمام این مدت الکساندر از گوشه چشم مراقب آنها بود زیرا، خود را به عنوان افسر فرمانده آنها می دانست. ولی ترجیح می داد توجهی به آنها نکند.

آنها در حال انجام وظیفه نبودند و پسری که بالب خونین روی زمین افتاده بود از افراد مورد علاقه او نبود.

فیلیپ که به وسیله افسر ارشد گارد خود همراهی می شد قدم به جایگاه گذاشت. پائوسانیاس سلام گفت و کناری ایستاد. پسرها هم مؤدبانه ایستاده بودند. یکی از آنها لبش را می مکید و دیگری دستش را فشار می داد.

نمایش اسبها همیشه مراسمی راحت و دلپذیر بود. فیلیپ که لباس سواری به تن کرده بود، چوبدست خود را به طرف فرماندهان، مالکان و فروشندگان اسب بلند کرد، از جایگاه بالا رفت و سپس با صدای بلند دوستان و چند نفر دیگر را صدا زد تا به او ملحق شوند. نگاهش روی پسرش افتاد. الکساندر حرکتی کرد. بعد از آن فیلیپ نگاهی به همراهان او انداخت و رویش را برگرداند. الکساندر با هارپالوس، جوانی خوب چهره و مؤدب که بر اثر حادثه ای پاهایش معیوب و کج شده بود، صحبت می کرد. او همیشه این جوان را به خاطر تحملش تحسین می کرد.

یک اسب مسابقه که توسط پسر کوچکی رانده می شد به میدان آمد. همه جا گفته می شد پادشاه امسال فقط برای تهیه یک اسب مناسب برای میدانهای نبرد، به جشن آمده، ولی پیشاپیش جهت خرید سیزده اسب بسیار خوب مسابقه که بتوانند در المپیاد برنده شوند، مبلغ هنگفتی را پرداخت کرده است. فیلیپ لبخندی زد و سرش را تکان داد. پسر بچه ای که اسب را می راند، شادمان از اینکه همراه با اسب خریدار شده و بعد از آن خواهد توانست گوشت بخورد و لباسهای خوب بپوشد، در پوست خود نمی گنجید.

پادشاه از جایگاه پایین آمد تا دهان اسب را معاینه کند، سم حیوان را ببیند، ساق پایش را

نگاه کند و دستی به بدن حیوان بکشد. این اسب قدری لنگ می‌زد. فیلیپ با بی میلی آن را نگاه کرد. فیلونیکوس دلال بزرگ تپالی که از عصبانیت می‌جوشید، به کارگران خود گفت:
- برو و بگو اگر حیوان را الان نیاورند، شکم تمام آن‌ها را پاره خواهم کرد.
- قربان، کتیوس گفته. می‌توانند آن را بیاورند، ولی...

- خودم باید آن بی شعور را تنبیه کنم؟ من به او باید بگویم؟ از طرف من به کتیوس بگو
اگر این حراج را از دست بدهم، وای به حالشان.
سپس با لبخندی بر لب به طرف پادشاه رفت.

- قربان، حیوان را می‌آورند. خواهید دید هر چه درباره آن از لاریسا برایتان نوشته
بودم، صحت دارد. تأخیر را ببخشید. الان به من خبر دادند یک نفر آدم ابله افسار حیوان را
باز کرده. چون حیوان فوق العاده قدرتمندی است، گرفتن آن کار سختی خواهد بود. آه...
حیوان را آوردند.

آنها با احتیاط زیاد جانوری زیبا را به پیش می‌راندند. سایر اسبها را جهت نمایش راه
می‌بردند. اگر چه حیوان دویده بود، ولی مثل اسبهایی که مسافتی را طی کرده باشند، نفس
نمی‌کشید. وقتی خدمتکاران اسب را کنار پادشاه آوردند، حیوان هوای داخل بینی را به
شدت بیرون داد و چشمان سیاه و درشتش را به پهلو چرخاند. سپس سعی کرد سرش را
عقب بکشد، ولی مهتر دهانه را محکم نگه داشت و سرش را پایین کشید. افسار حیوان
ارزشمند بود. چرم قرمز که با نقره تزیین شده بود. ولی حیوان زین نداشت. لبهای مرد
فروشنده، شیرانه زیر ریشهای بلندش حرکت می‌کرد.

صدای آرامی از کنار جایگاه گفت:

- نگاه کن بطلمیوس، آنجا را نگاه کن.

فیلونیکوس که سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت:

- قربان این... این رعداست.

آن حیوان بهترین اسب زینوفون بود. با کمی دقت می‌شد دید که نعلهایش کاملاً سالم
هستند و وقتی حیوان پایش را زمین می‌گذارد، صدایی مانند صدای سنج بلند می‌شود.
استخوانهای ساقها، قدرتمند ولی انعطاف‌پذیر بودند. گردن حیوان درست مطابق نوشته‌های
قبلی کمانی شکل بود و یالهای بلند، محکم و ابریشم‌مانندی داشت که ناشیانه شانه شده
بودند. روی بدن حیوان نشان داغی به شکل مثلث و سه گاو نر دیده می‌شد که مربوط به
پرورش دهنده معروفی بود. پشت حیوان پهن و زیبا و کفل‌هایش کوتاه و قوی بود. روی

پیشانی آن هم قدری موی سفید ریخته بود.

الکساندر با هیجان گفت:

- این بهترین اسب است، بهترین در همه جا.

بطلمیوس گفت:

- حیوان ضروری است.

دورتر از ردیف اسبها، رئیس مهترها، کیتوس به برده همراهش گفت:

- در روزهایی مثل امروز دعا می‌کنم ایکاش وقتی شهر ما را تسخیر می‌کردند، گلوی مرا

هم مانند پدرم می‌بردند. مهره پشتم از دفعه قبل هنوز خوب نشده. قبل از غروب دوباره

درد به سراغم می‌آید.

- آن اسب یک قاتل است، چه چیزی می‌خواهد؟ می‌خواهد پادشاه را بکشد؟

- اسب هیچ ایرادی ندارد. تاکاری به کارش نداشته باشند آزاری نمی‌رساند. خود ما

بیش از حیوانات ایراد داریم. گاهی اوقات ارزش ما از آنها کمتر می‌شود. هر کس مسبب

مشکلاتی است که برایش به وجود می‌آید. اگر من هم حیوان را اذیت کنم، به من آسیب

خواهد رساند. تقریباً یک ماه پیش فقط به خاطر این مراسم، این اسب را خرید.

فیلیپ قدری دور اسب چرخید و گفت:

- بله، از نگاهش خوشم آمده. خوب، باید راه رفتنش را هم ببینم.

فیلو نیکوس چند قدم به طرف اسب برداشت. حیوان حرکت تندی کرد، گردنش را

محکم به طرف بالا کشید و هوا را به تندی از بینی بیرون داد. معامله گران قدری عقب‌تر

رفتند. مهتر افسار اسب را محکم در دست فشرد. از دهان حیوان چند قطره خون روی افسار

جانور ریخت.

الکساندر گفت:

- نگاه کنید، ببینید چه چیزی در دهانش گذاشته‌اند.

فیلوتاس گفت:

- اگر چنین کاری نمی‌کردند، نمی‌توانستند مهارش کنند. زیبایی به تنهایی همه چیز

نیست.

- هنوز هم حیوان سرش را بالا نگه داشته.

الکساندر جلوتر رفت. مردان اطراف نگران او بودند، ولی الکساندر خودش را به

فیلونیکوس مشتاقانه به پادشاه می‌گفت:

- قربان این یک اسب به معنای واقعی است. اسبی مثل این را باید تعلیم داد و با آن در نبردها به صف دشمن حمله کرد.

- بهترین راه برای اینکه اسب را به کشتن بدهی.

فیلیپ پاسخ او را داد و گفت:

- سعی کنید شکمش را نشان بدهد. جیون، امتحانش می‌کنی؟

تعلیم دهنده سلطنتی در حالی که آهنگی را با دهان و سوت می‌زد، به طرف حیوان رفت.

حیوان چند قدم به عقب برداشت، به زمین لگد زد و چشمهایش را چرخاند. تعلیم دهنده به آرامی گفت:

- رعد، پسر... هی... رعد.

حیوان با شنیدن نام خودش، با خشم حرکتی کرد و به اطراف نگریست. جیون دوباره

سوت زد و به مهتر گفت:

- تا وقتی سوار نشده‌ام، سرش را بالا نگه دارید. سپس به کنار حیوان رفت و آماده گرفتن

افسار شد. زینی که روی اسب بود، به نظر نرم و راحت می‌رسید و هیچ نوع رکابی روی آن دیده نمی‌شد.

در آخرین لحظه سایه بدنش به چشم اسب برخورد کرد. با حرکتی سریع و خشن چرخید

و جیون را قدری عقب راند. اسب پهلوی خود را نگاه کرد و گوشه لبش را بالا برد. پادشاه

نگاه و حرکات حیوان را دید و با تعجب ابروانش را بالا برد.

الکساندر که نفس خود را حبس کرده بود، نگاهی به بظلمیوس انداخت و با لحنی حاکی

از دل‌تنگی گفت:

- او اسب را نمی‌خرد.

بظلمیوس هیجان زده پرسید:

- چه کسی می‌خرد؟ نمی‌فهمم چرا او را به نمایش گذاشته‌اند. زینوفون حیوان را

نخریده. همین چند لحظه پیش شنیدی که می‌گفت چطور اسب عصبانی نمی‌گذارد دشمن به

تو آسیب برساند، در حالی که خودش کلی آسیب می‌رساند.

- «عصبانی؟ این؟ شجاع‌ترین اسبی است که تا به حال دیده‌ام. یک مبارز است. بین تا

کجای بدنش زخمی شده. حتی زیر شکمش هم جای زخم دارد. اگر پدر آن را نخرد، آن

مرد زنده زنده پوستش را می‌کند. می‌توانم در صورتش این را بخوانم.

جیون یک بار دیگر تلاش کرد. به محض اینکه از هر طرف نزدیک حیوان می‌شد، جانور شروع به لگد پرانی می‌کرد. او به پادشاه که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، نگاه کرد. الکساندر به بطلمیوس گفت:

- این سایه خودش بود. او حتی از خودش هم می‌ترسد. جیون این چیزها را دیده.
- او به اندازه کافی دیده. آیا تو چنین اسبی را به جنگ می‌بری؟
- بله می‌برم.

فیلوتاس ابروانش را بالا برد، ولی نتوانست به چشمان بطلمیوس نگاه کند.
فیلیپ گفت:

- خیلی خوب فیلونیکوس، اگر این بهترین در اصطبل تو است، بهتر است بیشتر از این وقت‌مان را تلف نکنیم. من خیلی کار برای انجام دادن دارم.
- قربان، چند لحظه به ما وقت بدهید. فقط یک مقدار شیطنت می‌کند. با قدرتی که دارد می‌تواند....

- با پول این حیوان، می‌توانم سه اسب عالی بخرم.

- قربان، فقط به خاطر شما، یک قیمت مخصوص اعلام می‌کنم.

- سرم شلوغ است.

فیلونیکوس لب‌هایش را روی هم گذاشت. مهتر که دهانه اسب را در دست گرفته بود، حیوان را به طرف سایر اسبها برد. الکساندر با صدای بلند فریاد زد:
- چرا وقت را تلف می‌کنید؟ این بهترین اسب برای نمایش است.

فریاد بلند او باعث شد همه سر خود را برگردانند. فیلیپ متعجب و خیره اطراف را نگاه می‌کرد. هیچ وقت حتی در بدترین شرایط هم پسرک در محافل عمومی اجازه گستاخی نسبت به او را به خود نمی‌داد. مهتر و اسب کم کم از بقیه دور می‌شدند.

- بهترین اسبی است که تا به حال در نمایشها دیده شده. الکساندر از بین جمعیت بیرون آمد و به میدان رفت. تمام دوستانش حتی بطلمیوس با رعایت فاصله اطراف او را گرفته بودند. جمعیت به او خیره شده بود.

- اسبی که ده هزار سال کنار گذاشته شده بود.

فیلیپ یک بار دیگر به او نگاه کرد. امیدوار بود کسی که چنین گستاخی می‌کند، پسرش نباشد. او پسر بچه خودش و لجوجی بود که تعلیم و تربیت در او اثری نداشت. الکساندر

- جیون در اینجا نزدیک به بیست سال است که اسب تربیت می‌کند. و تو فیلونیکوس، تو چه مدت مشغول این کار بوده‌ای؟

چشمان دلال اسب از پدر به سوی پسر حرکت کرد. در محمضه عجیبی افتاده بود.

- آه... خوب... قربان، از وقتی یک پسر بچه بودم این کار را کرده‌ام.

- شنیدی الکساندر؟ فکر می‌کنی بتوانی بهتر از او عمل کنی؟

الکساندر نگاهی نه به پدر خود، بلکه به فیلونیکوس انداخت. دلال اسب با احساسی بسیار ناخوشایند صورتش را برگرداند.

- بله، با این اسب، می‌توانم.

- خیلی خوب. اگر می‌توانی این حیوان مال تو.

پسرک اسب را با چشمانی مشتاق و پر از آرزو نگاه کرد. مهتر در کنار حیوان ایستاده بود. اسب کنار شانه او نفس محکمی کشید.

فیلیپ ادامه داد:

- و اگر نتوانستی؟ چه تاوانی می‌دهی؟

الکساندر نفس عمیقی کشید، خیره به اسب زل زد و گفت:

- اگر نتوانم از او سواری بگیرم، خودم پول آن را پرداخت می‌کنم.

فیلیپ ابروان تیره و پر پشت خود را بالا زد.

- تمام پولش را؟

پسرک پول چندانی نداشت. برای این کار مجبور بود بیشتر پولهایش را در آن سال و سال بعد، پس انداز کند.

الکساندر گفت:

- بله.

- فکر می‌کنم تصمیم خودت را گرفته‌ای. قبول است.

- بنابراین شروع می‌کنم.

الکساندر از گوشه چشم دید که همه به او خیره شده‌اند. افسرها، روسای قبایل، مهترها و دلانها، بظلمیوس، هارپالوس و فیلوتاس و حتی پسرانی که بیشتر روز را با آنها می‌گذرانند، او را تماشا می‌کردند. پسر بلند قد، هینایستون، چند قدم از دیگران جلوتر ایستاده بود. برای یک لحظه نگاههای آنها به هم برخورد کرد.

الکساندر لبخندی به فیلیپ زد.

- خوب پدر، پس این شرط بندی است. اسب مال من است و بازنده پولش را پرداخت می‌کند.

صدای صحبت و خنده بین حاضرین بلند شد. فقط فیلیپ که نگاه و لبخند الکساندر را مستقیماً می‌دید، فهمید که این حالتی از دعوت به نبرد است.

فیلونیکوس که به سختی می‌توانست جلو خوشحالی خود را بگیرد، با عجله به طرف الکساندر که مستقیم به طرف اسب می‌رفت، دوید. احتمال برنده شدنش کم بود، ولی لااقل نباید گردنش بشکند. بعید به نظر می‌رسید پادشاه از این قضیه ساده بگذرد.

- سرورم، شاید شما فکر کنید این اسب...

الکساندر سرش را برگرداند و گفت:

- از اینجا دور شو.

- ولی سرورم، وقتی شما...

- برو کنار. برو آنجا. جایی که نه تو را ببیند و نه بویت را حس کند. به اندازه کافی خراب کاری کرده‌ای.

فیلونیکوس به صورت رنگ پریده الکساندر خیره شد. سپس در سکوت دقیقاً به محلی رفت که الکساندر به آن اشاره کرده بود.

الکساندر فراموش کرد پرسد آیا برای اولین بار اسب را رعد صدا کرده بودند یا احتمالاً حیوان اسم دیگری هم دارد. همه می‌گفتند نام رعد، به یاد آورنده حکومت استبداد و ظلم و جور است. پس بنابراین باید اسم جدیدی برای آن انتخاب کرد. دوزد تا سایه خود را از حیوان پنهان کند.

با زبان مقدونیه‌ای که بیان حقیقت و عشق بود، نام جدیدی برای حیوان انتخاب کرد و گفت:

- بوکفلاس... بوکفلاس...

گوشه‌های حیوان تکان خوردند. با ایجاد این صدا، تنفر حاضر فراموش شد و از بین رفت. حالا چه؟ حیوان اعتمادش را به آدمها از دست داده بود. محکم به زمین سم کوبید و خرناس کشید.

بطلمیوس گفت:

- شاید پادشاه از فرستادن او برای انجام این کار پشیمان شود.

فیلوتاس گفت:

- او خوش شانس به دنیا آمده. شرط می‌بندی؟

الکساندر به مهتر گفت:

- من آن را می‌گیرم. لازم نیست منتظر بمانی.

- آه... نه قربان... پس از اینکه سوار شدید، قربان. سرورم، آنها روی من حساب کرده‌اند.

- نه... این اسب حالا مال من است. فقط سرش را بدون اینکه ناراحت شود به من بده...

گفتم بده به من. همین حالا.

الکساندر افسار را گرفت و اول قدری آن را رها کرد. اسب خرناسی کشید، اندکی به طرف الکساندر رفت و پای جلو را قدری خم کرد. الکساندر افسار را با یک دست گرفت و با دست دیگرش به گردن خیس حیوان دست کشید. بعد دهانه خاردار حیوان را که در دهانش محکم شده بود، رها کرد. اسب فقط قدری او را به جلو هل داد. الکساندر به مهتر گفت:

- برو آن طرف. از مقابل نور رد شو.

او سر اسب را به طرف نور خورشید بهاری گرفت. سایه هر دو آنها پشت سرشان افتاد.

بوی عرق و نفس او، ریه‌های حیوان را پر کرد، به آرامی در گوش او گفت:

- بوکفلااس.

حیوان قدری جلو تر آمد. الکساندر افسار را محکم تر کشید. الکساندر دستش را مقابل

پوزه حیوان برد و با انگشتهایش لبهای نرم او را لمس کرد. بعد آرام آرام به حیوان گفت:

- سریع به این طرف بیا.

گردن حیوان را نوازش کرد و ادامه داد:

- بله... بله، خیلی خوب است. هر وقت گفتم، با هم می‌رویم. تو و من... ولی فرار نکن.

بهتر بود ردایش را از تن در آورد. همانطور که لباس را از تن خارج می‌کرد، به حرف

زدن ادامه داد تا حضور خود را در ذهن اسب ثابت کند.

- به یاد داشته باش که ما چه کسانی هستیم. من و تو. الکساندر و بوکفلااس.

ردا پشت سرش روی زمین افتاده بود. بازویش را روی پشت حیوان گذاشت. ارتفاع آن

نزدیک به چهارده دست بود. اسبی بلند قامت برای یونان. او عادت داشت حیوانهایی با

ارتفاع سیزده دست را براند. این تقریباً هم ارتفاع با اسبی بود که فیلو تاس در مورد آن زیاد

حرف می‌زد. چشان سیاه حیوان به طرف او برگشت.

- راحت باش... راحت باش... می‌گویم چه وقت باید برویم.

وقتی افسار را روی دست چپش انداخت، با دست راست یالهای حیوان را که روی گردنش بود، چسبید. چند قدم با حیوان برداشت تا حرکت خود را با آن تنظیم کند سپس با یک پرش پای راست خود را به طرف مقابل اسب پرتاب کرد.

اسب، وزن سبک موجودی را روی پشت خود احساس کرد، محبت دستهایی شکست‌ناپذیر، تمنای دائمی اجداد و نیاکان، به حالتی الهی و رهبانی تغییر حالت داد. هیچ انسانی تا آن لحظه آن را رام نکرده بود ولی خداوند قادر به انجامش بود.

جمعیت اول ساکت بود. آنها مردانی بودند که اسبها را به خوبی می‌شناختند، ولی جرأت راندن این یکی را نداشتند. تمامی آنها مشتاقانه منتظر بودند تا پسرک روی اسب بنشیند و انتظار داشتند حداقل خود را روی حیوان نگه دارد تا او را تحسین و تشویق کنند. ولی وقتی الکساندر را دید که به راحتی روی حیوان نشسته است و به راحتی آن را به طرف چشمه های چمن زار می‌راند، دهانشان از تعجب باز ماند. آنها در دور دستها ناپدید شدند. فقط غباری که پشت سرشان بلند شد، نشان می‌داد به کدام سمت رفته‌اند.

در زمین سواری، سرعت خود را کم کردند و به قدم زدن پرداختند. اسب نفسی کشید و افسارش را تکان داد. الکساندر به حالتی که زینوفون به او یاد داده بود، با آسایش و راحتی نشسته بود. پاها مستقیم به طرف پایین، رانها محکم به پهلوهای حیوان چسبیده و زانوهای آزاد. او به طرف جایگاه می‌رفت ولی یک نفر پایین جایگاه منتظرش ایستاده بود. او پدرش بود.

الکساندر روی گردن اسب چرخید و پشت به حیوان نشست. با خود فکر می‌کرد اگر اسب اجازه بدهد این بهترین حالت در هنگام جنگ خواهد بود. حیوان نیز آنچه را هنگام نبردها آموخته بود به یاد می‌آورد.

فیلیپ بازوانش را باز کرد و الکساندر به طرف پدرش رفت.

- بین پدر نمی‌تواند راحت دهانش را حرکت بدهد. مجروح شده.

فیلیپ پسرش را نوازش کرد. او اشک می‌ریخت. حتی از چشم نابینایش نیز قطرات اشک جاری بود. با مهربانی گفت:

- پسر... عالی بود... پسر... پسر من.

اشک ریشهایش را خیس کرده بود. او پسرش را بوسید.

الکساندر بوسه پدرش را پاسخ گفت. به نظرش این لحظه‌ای بود که هرگز تکرار نخواهد

شد.

- متشکرم پدر. از تو به خاطر اهدای این اسب متشکرم. می‌خواهم او را اوکسهد صدا بزنم.

اسب ناگهان حرکت تندی کرد. فیلونیکوس که سر از پانمی شناخت به آنها نزدیک می‌شد. الکساندر اطراف را نگاه کرد و با سر به او اشاره کرد. فیلونیکوس بر جای خود ایستاد. خریدار هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد. جمعیت کم کم جمع می‌شدند.

- پدر ممکن است بگویی نزدیک نشوند. هنوز به آدمها عادت ندارد. خودم باید آن را قشوکنم، وگرنه سرما می‌خورد. به اسب نگاه کرد. بهترین فرد بین مهترها را کنار خود فرا خواند تا بار دیگر حیوان را بشناسد.

جمعیت هنوز در میدان اسب سواری بود. وقتی الکساندر برگشت همه ساکت و آرام بودند. از حرکت و رفتن او تعجب کرده بودند. فقط یک نفر با قدی بلند که همان هفاستیون بود با چشمانی شاد، پیروزی او را تبریک می‌گفت. او لبخند معنی داری بر لب داشت. الکساندر لبخندش را پاسخ داد و بدون تأمل جلوتر رفت. یک لحظه مکث کردند.

- دوست داری آن را ببینی؟

- بله، الکساندر... انگار تو را می‌شناخت. این را دقیقاً حس کردم. به چه اسمی صدایش خواهی زد؟

- او را اوکسهد صدا خواهم زد.

هر دو به زبان یونانی حرف می‌زدند.

- از رعد بهتر است. از این اسم خوشش نمی‌آید.

- تو نزدیک اینجا زندگی می‌کنی اینطور نیست؟

- بله. می‌توانم به تو نشان بدهم. از اینجا دیده می‌شود. این تپه نه، دومی،... یکی پشت آن.

- قبلاً هم اینجا بوده‌ای. تو را به یاد می‌آورم. یک بار کمکم کردی تا یک قلاب سنگ را درست کنم. نه، فکر می‌کنم ترکش بود. پدرت هم تو را توییح کرد. نمی‌دانستم تو که هستی.

- آن موقع هم این تپه‌ها را به من نشان دادی، این را به یاد دارم. تو هم در ماه شیر به دنیا آمده‌ای. درست مثل من.
- بله. درست است.

- تو تقریباً پانزده سانتیمتر از من بلندتر هستی، ولی پدرت هم قد بلند است. این طور نیست؟

- چرا همین طور است. عمویم هم قد بلند است.
- زینوفون می‌گوید به کره‌ای که پاهای بلند داشته باشد، می‌توان اسب گفت. وقتی مرد بشوی قدت بلندتر خواهد شد.

هفاستیون به چشمان صادق و بی‌ریای الکساندر نگاه کرد. به یاد حرف پدرش افتاد که می‌گفت اگر آن معلم‌های خشک و متعصب بگذارند، پسر پادشاه شانس بیشتری برای بزرگ شدن خواهد داشت.

- تو اولین نفری هستی که توانستی بوکفالاس را برانی.
- بیا و نگاهش کن. خیلی نزدیک نشو. فکر می‌کنم برای دفعات اول که بخوانند تشویق بکنند، باید من هم اینجا باشم.

ناگهان متوجه شد که به زبان مقدونیه‌ای حرف می‌زند. هر دو به هم نگاه کردند و لبخندی زدند.

تا قبل از اینکه از اصطبل خارج شوند و الکساندر تصمیم بگیرد برای رفتن و دیدن مادرش از او جدا شود، با یکدیگر حرف زدند. برای اولین بار در عمرش کاملاً مادر خود را فراموش کرده بود.

چند روز بعد برای هرکول قربانی کرد.
این بار قهرمان، بخشنده‌تر و سخی‌تر شده بود. چیزی بیشتر از یک بزغاله یا گوسفند نر تقدیم او کرد.

المپاس موافق بود. اگر پسرش چیزی را مناسب هرکول نمی‌دانست، او نیز آن را برازنده پسر خود نمی‌دانست. او برای تمام دوستان و اقوامش در اپیروس، نامه فرستاده و در آن یاد آور شده بود که فیلیپ بارها و بارها سعی کرده است سوار اسب بشود، ولی هر مرتبه در مقابل همه به زمین پرتاب شده، چون اسب مثل شیر، درنده و خشمگین بوده، ولی پسرش حیوان را رام کرده است. او محموله جدید پارچه‌ای را که تازه از آتن رسیده بود، را باز کرد و از پسرش خواست تا از بین آنها پارچه‌ای را برای لباس جدیدش انتخاب کند. الکساندر

پارچه‌ای را از جنس پشم سفید انتخاب کرد و وقتی مادرش گفت پارچه برای مراسم و روزهای بزرگ مناسب است، در پاسخ گفت که این پارچه مناسب یک مرد است. او پیشکش‌های خود را در یک فنجان طلا در باغ به معبد قهرمان آورد. پدر و مادرش حاضر بودند. این فرصتی استثنایی بود.

دعا و نیایش خود را انجام داد و از او تشکر کرد و در پایان گفت:
- همانطور که قبلاً با من بوده‌ای، باز هم با من بمان. با من تا فتح تمام نقاطی که از این به بعد ثناگویان من خواهند بود، بمان.

فنجانی را که در دستش بود، کج کرد. مایع شفافی از آن سرازیر شد، در زیر نور خورشید برق زد و روی چوبهای کنده کاری شده ریخت. ابری آبی رنگ به طرف آسمان بلند شد.

تمام جمعیت به غیر از یک نفر گفتند: آمین. لیونیداس که فقط به خاطر انجام وظیفه به این مکان آمده و شاهد مراسم، بود دهان خود را بسته نگه داشت. در آینده نزدیک آنجا را ترک می‌کرد و یک نفر دیگر به جایش مشغول به کار می‌شد. اگر چه هنوز به الکساندر نگفته بود، ولی اثر مشروبات الکلی بسیار قوی بود. صمغهای عربی هنوز از پیاله‌ها سرازیر می‌شدند و پول آنها به درهم پرداخت می‌شد.

در میان تشویقها و شادمانی‌های پارسایان، صدای او بلند شد که: - الکساندر، تا وقتی ارباب زمین‌هایی که در آن بزرگ گشته‌ای نشده‌ای، اینقدر این اشیاء قیمتی را بی مورد مصرف نکن.

الکساندر از سمت محراب برگشت. فنجان خالی هنوز در دستش بود. نگاهی بادقت و تعجب به لیونیداس کرد و پس از مدتی تقریباً طولانی گفت:
- بله، به یاد خواهم داشت.

وقتی از پله‌های معبد پایین می‌آمد، چشمش به صورت هفاستيون افتاد که به نظر می‌رسید دیگر به طبیعت دعا اعتقاد پیدا کرده است. بعد از آن دیگر نیازی نبود تا آنها در این مورد صحبت کنند.

- حالا می‌توانم بگویم چه کسی خواهد بود. پدر امروز صبح یک نامه برای من فرستاده. فکر می‌کنم این آدم قابل تحمل باشد. و اگر این طور نباشد، باید فکری بکنیم. هفاستیون گفت:

- می‌توانی روی من حساب کنی. حتی اگر بخواهی سرش را زیر آب کنی. آیا واقعاً او یک دانشمند است؟

آنها در جایی خلوت و خصوصی بین دو گوشه قصر نشسته بودند. محلی که الکساندر برای خود پیدا کرده بود و غیر از خودش کسی به آنجا نمی‌رفت تا اینکه راه، آن را به هفاستیون نشان داد.

- آه... بله... از مدرسه افلاطون فارغ التحصیل شده. خود افلاطون به او درس می‌داده. تو هم سر کلاس درس می‌آیی؟ پدر اجازه داده. پشت سر تو می‌نشینم.

- سوفسطایی‌ها با مباحثه تدریس می‌کنند. او به دوستان من احتیاج دارد. می‌توانیم بعداً بگویم چه کسان دیگری می‌توانند باشند. پدر به او گفته باید تمام دروسی را که لازم، دارم به من یاد بدهد. او برای معلم نوشته که تحصیلات یک مرد باید مناسب موقعیت و وظایفش باشد.

- لااقل این یکی نمی‌تواند تو را تنبیه بدنی بکند. اهل آتن است؟

- نه اهل آستاگریا است. پسر نیکوماکوس است که قبلاً پزشک پدر بزرگ من بوده. فکر می‌کنم وقتی پدرم بچه بود، معلم او هم بوده. تو که می‌دانی پدر بزرگم، آمنتیاس، چطور زندگی می‌کرده. مثل یک گرگ در شکارگاه که تلاش می‌کرده تا دشمنانش را از بین ببرد و خودش زنده بماند. نیکوماکوس، احتمالاً از اشراف بوده. نمی‌دانم چه جور پزشکی بوده. آمنتیاس در رختخواب از بین رفت. این در فامیل ما نادر است.

- و اما این پسر چه؟ اسمش چه بود؟

- ارسطو.

- او این کشور را به خوبی می‌شناسد. خیلی پیر است؟

- حدود چهل سال دارد. برای یک دانشمند سن زیادی نیست. آنها عمری طولانی دارند. ایسوکراتس که می‌خواست پدر یونانی‌ها را رهبری کند، حدود نود سال سن داشت و تازه دنبال کار می‌گشت. افلاطون حدود هشتاد سال زندگی کرد. پدر می‌گوید ارسطو امیدوار بوده که سرپرست مدرسه بشود ولی افلاطون یکی از برادرزاده‌هایش را انتخاب کرده. به همین علت ارسطو آتن را ترک کرده.

- پس به همین علت درخواست کرده تا به اینجا بیاید؟

- نه وقتی ما نه ساله بوده‌ایم آنجا را ترک کرده. سالش را به علت جنگ چاکیدسن به خاطر دارم. او هم نمی‌توانسته به خانه‌اش، آستاگریا، برگردد چون پدر آنجا را آتش زده و مردمش را به اسارت گرفته بود. این چیست که روی موهای من افتاده؟
- شاخه درخت. وقتی که از آن بالا می‌آمدیم.

هفاستیون که چندان آدم دست پاکی نبود، شاخه و برگ را از روی سر الکساندر کنار زد. بعد از آن بازویش را دور کمر الکساندر انداخت. اولین بار به طور اتفاقی این کار را کرده بود، ولی چون ممانعتی از طرف الکساندر ندید چند روز بعد دوباره این کار را تکرار کرد. بعد از آن هر وقت تنها بودند، این کار را می‌کرد و در تنهایی آرزوی انجامش را در دل داشت. نمی‌دانست نظر الکساندر در این باره چیست. گویا این مسئله را پذیرفته بود و در مورد سایر قضایا به راحتی صحبت می‌کرد.

- آستاگریایی‌ها هم پیمان‌های اولیتوس بودند. او از کسانی که رفتار مناسبی با او نداشتند، آزمونهای مختلف می‌گرفت. پدرت در مورد جنگ چیزی به تو نگفته؟
- چه؟ ... آه بله. چرا گفته.

- گوش کن این خیلی مهم است. ارسطو به عنوان دوست نزدیک هرمیاس به آسوس رفت و در مدرسه یکدیگر را ملاقات کردند. او آنجا یک حاکم ستمگر است. تو که می‌دانی آسوس کجاست. نقطه مقابل ماتیلین است و تنگه‌ها را کنترل می‌کند. بنابراین وقتی فکر می‌کنم فوراً متوجه می‌شوم چرا پدر این مرد را انتخاب کرده. این رازی بین ما دو نفر است.

مثل همیشه و با اطمینان نگاه عمیقی به چشمان هفاستیون کرد. و مثل همیشه هفاستیون احساس کرد یخ قلبش آب می‌شود. مثل همیشه لحظاتی بود که او می‌توانست آنچه را به او

گفته می‌شد، بپذیرد.

- ... که در سایر شهرها بودند و از اسارت فرار کرده بودند از پدر استدعا می‌کردند تا آستاگریا را آزاد کند و شهروندان را ببخشد. این همان چیزی است که این ارسطو می‌خواهد. آنچه پدر می‌خواهد، غریبه‌ای با هر میاس است. مثل تجارت اسب است. لیونیداس هم وارد سیاست شد. فونیکس پیر تنها کسی است که به خاطر من آمد.

هفاستیون بازویش را تنگ‌تر کرد. احساسات او شور تحریک شده بود. دوست داشت آنقدر الکساندر را در آغوش بگیرد تا ذره ذره استخوانش در وجود خود او ادغام شود. از این حس دیوانه می‌شد. اگر کسی حتی یک تار مو از وجود الکساندر کم می‌کرد، به یقین او را می‌کشت.

- آنها نمی‌دانند من این را دیده‌ام. فقط گفتم بله پدر. حتی به مادرم هم حرفی نزدم. می‌خواهم وقتی او را دیدم، خودم تصمیم بگیرم چکار کنم و کاری را که بهتر می‌دانم انجام دهم، بدون اینکه به کسی علتش را بگویم. این فقط بین ما دو نفر است. مادر من شدیداً مخالف فلسفه است.

هفاستیون به این فکر می‌کرد که ففس استخوانی او چقدر شکننده و چقدر تمنای جنگ برای تحسین و تخریب آن خطرناک است. او به سکوت خود ادامه داد.

- مادرم می‌گوید این دلیلی می‌شود تا آدمها از خدایان دوری کنند. او باید بداند من هیچ وقت از خدایان سرپیچی نمی‌کنم، حتی اگر مجبورم کنند. من می‌دانم خدایان وجود دارند. به همان وضوحی که می‌دانم تو وجود داری... هی... من نمی‌توانم نفس بکشم.

هفاستیون که خود نیز می‌خواست همین حرف را بزند، به سرعت او را رها کرد و گفت: شاید ملکه او را اخراج کند.

- آه... نه... نمی‌خواهم. فقط در درس ایجاد می‌شود. من هم به این مسئله فکر کرده‌ام که شاید او از مردانی باشد که فقط پاسخ سئوالها را می‌دهند. از وقتی شنیده‌ام دانشمندان می‌آیند، نام تمام کسانی را که نزد ما آمده‌اند، نوشته‌ام. همین دیروز آنها را شمردم. تا اینجا سی و پنج نفر.

الکساندر خود را از آغوش هفاستیون که دوباره کمر او را گرفته بود، بیرون نکشید بلکه مجدداً چون تکیه‌گاهی مطمئن و گرم به او تکیه کرد. به نظر هفاستیون، این کار می‌توانست و می‌بایست بهترین و کاملترین شادی‌ها باشد. هفاستیون گفت:

- دلم می‌خواست لیونیداس را بکشم. این را می‌دانستی؟

- آه... یک بار به این فکر کردم. ولی حالا عقیده دارم او از طرف هرکول آمده بود. وقتی کاری برخلاف میل او انجام می‌دادم، می‌دانستم خواست خدایان است. او دوست داشت مرا پایین نگه دارد، ولی به من آموخت با کار زیاد خود را بالا بکشم. هیچ وقت به ردای پوست خز نیاز نداشتم، هیچ وقت پس از آنکه سیر می‌شدم، غذا نمی‌خوردم و صبح زود در رختخواب نمی‌ماندم. اگر الان می‌خواستم این کارها را بدون او یاد بگیریم، باید بگویم واقعاً کار سختی بود. نمی‌توانی از افرادی بخوای کارهایی را که خودت نمی‌توانی تحمل کنی انجام بدهند. از طرفی همه انتظار داشتند که ببینند من نسبت به پدرم آدم ملایم‌تری هستم.

دنده‌ها و پهلوهای آنها محکم به یکدیگر چسبیده بود.

- لباسهای بهتر می‌پوشم. همین. این کار را دوست دارم.

- ببین، به تو بگویم، دیگر نباید این ردا را نت کنی. بین روی درخت چه کرده‌ای. می‌توانم تمام دستم را داخل آن کنم... الکساندر. تو که هیچ وقت بدون من به جنگ نمی‌روی. می‌روی؟

الکساندر از جا برخاست. هفاستیون دستهایش را رها کرد.

- بدون تو؟ منظورت چیست؟ چطور می‌توانی چنین فکری بکنی؟ تو بهترین دوست من هستی.

هفاستیون از مدتها پیش می‌دانست حتی اگر خدایان بهترین هدیه تمام عمرش را به او تقدیم کنند باز هم الکساندر را انتخاب خواهد کرد. وجودش را شادی فرا گرفت.

- راست می‌گویی؟ واقعاً راست می‌گویی؟

- راست می‌گویم؟ مگر شک داری که من راست می‌گویم؟ فکر می‌کنی حرفهایی که به تو می‌زنم، به کس دیگری هم می‌گویم؟ راست می‌گویم یا نه... عجب حرفی. هفاستیون با خود می‌اندیشید که تنها تا یک ماه پیش حتی جرأت پاسخ دادن هم نداشت.

- از من ناراحت نشو. هر کس که به بهترین آرزویش برسد، امکان دارد شک کند.

چشمان الکساندر حالت پشیمانی به خود گرفت. دست راستش را بالا برد و گفت:

- به هرکول سوگند یاد می‌کنم.

سپس دستش را پایین آورد و هفاستیون را بوسید تا محبت خود را به او ثابت کرده باشد.

هفاستیون به سختی می‌توانست شادی را در خود کنترل کند. خود را در بهشت حس می‌کرد. ۱۶۷

- بین، می توانی مجسمه پیروزی را آن بالا ببینی؟ من می دانم چطور می توان به آنجا رفت.

از آنجا مجسمه پیروزی به اندازه عروسک بچه ها دیده می شد. وقتی صعود سخت آنها تمام شد و به مجسمه رسیدند، ارتفاع آن را حداقل دو متر دیدند. در دست مجسمه یک تاج طلایی دیده می شد.

هفاستیون که در تمام طول راه جرأت پرسیدن هیچ سئوالی را نداشت، وقتی الکساندر از مجسمه بالا می رفت بازوی چپ او را گرفت تا کمکش کرده باشد. وقتی الکساندر به کمر مجسمه رسید، گفت:

- حالا کمرم را بگیر.

بر اثر جا به جایی و عدم تعادل او، دو برگ از تاج مجسمه شکست. یکی از آنها به سادگی رها شد، ولی دیگری هنوز گیر داشت. هفاستیون دستهای خود را محکم نگه داشته بود. تصور اینکه الکساندر بیفتد بر وحشتش اضافه می کرد. لحظه ای از نگه داشتن او غافل نبود. پس از چند لحظه الکساندر آماده بود تا پایین بیاید. وقتی به زمین رسید، دو برگ در دهانش بود. یکی از آنها را به هفاستیون داد و به او گفت:

- خوب، حالا می دانی که باید با هم به جنگ برویم؟

سپس هر دو روی شاخه های بالای درخت گردو رفتند.

برگی که در دست هفاستیون قرار داشت، در اندازه های طبیعی بود و مانند یک برگ واقعی تکان می خورد. او دستش را روی برگ گذاشت. دیگر وحشت صعود از درخت، کف موزاییک شده و شفاف زیر پایش و تنهایی را در اوج، حس می کرد. فقط در حالی که آن برگ زرین را در کف دست خود می دید، فهمید که این آزمون برای او نبوده است. او شاهد بود. او آنجا برده شده بود تا زندگی الکساندر را که از او پرسیده بود آیا واقعاً آنچه گفته بود حقیقت دارد یا نه، در دستهای خود بگیرد. این ضمانتی بر رفاقتش بود.

وقتی از شاخه های درخت گردو پایین می آمدند، هفاستیون داستان سیمیل، معشوقه زئوس را به خاطر آورد. او به چهره آدمیان درآمده بود، ولی برای زئوس کافی نبود. زئوس در آرزوی در آغوش گرفتن تجلی ظهور الهی او بود. به همین خاطر در آتش سوخت و خاکستر شد. او نیز لازم بود خود را برای لمس آتش آماده کند.

چند هفته به ورود دانشمند باقی مانده بود، ولی حضورش قبل از خود او احساس شد.

هفاستیون او را دست کم گرفته بود. او نه تنها کشور بلکه قوانین را به خوبی می دانست و

دانشش به روز بود و در پیلا دوستان و اقوام نزدیک زیادی داشت. پادشاه به دور از همه اینها، دستور تهیه هدایا و محلی را که شاهزاده و دوستانش بدون مزاحمت بتوانند به تحصیل بپردازند، صادر کرده بود.

استاد دانشمند که می دانست الکساندر باید از دست مادر و حتی پدر خود در امان باشد تا بتواند با فراغ بال تحصیل کند، طی نامه‌ای درخواست کرد شاهزاده و دوستانش در محلی ساکت و خلوت و به دور از هیاهو منزل کنند تا به راحتی به تحصیل علوم بپردازند. در غرب پیلا و در دامنه کوه بر میون خانه‌ای بسیار خوب قرار داشت که طی جنگ آسیب دیده بود. فیلیپ آن را خرید و فرمان داد تا آن را مرتب کنند. خانه حدود بیست مایل خارج پیلا بود و از این جهت موقعیت بسیار مناسبی داشت. فیلیپ محلی را برای ورزش آماده کرد و چون استاد، تقاضای محلی برای پیاده روی کرده بود، دستور داد باغ را مرتب کردند و در نهایت تبدیل به آن چیزی شد که ایرانیان آن را بهشت می نامند. همه چیز آنجا در نهایت کمال و زیبایی بود.

دستورهایی که فیلیپ برای پسرش صادر می کرد، گاهی توسط جاسوسان به گوش المپیاس می رسید و او نیز به طریقی آنها را برای پسرش معنا می کرد.

در انتقال حرفها بسیاری چیزها از آنچه که واقعاً بود، تغییر می کرد. این تربیت آشکار یک وارث سلطنت بود. الکساندر می دید که پدرش با مسائل عادی برخورد می کند. آیا تمام این حرفها و کنایه‌ها و ابهامات به خاطر نبرد بی پایان با مادرش بود؟ آیا واقعاً تمام این حرفها زده شده بود؟ قبلاً اعتقاد داشت مادرش هیچ وقت به او دروغ نمی گوید، ولی به مرور زمان متوجه اشتباه خود شده بود.

فیلیپ گفت:

- طی چند روز آینده می خواهم بدانم بیشتر وقتت را مایل هستی با کدام یک از دوستانت بگذرانی. در این باره فکر کن.

- متشکرم پدر.

ساعتهای صحبت‌های ریاکارانه و مرموز را در اتاق زنها به یاد آورد. خواندن دعاها و در فکر فرو رفتن‌ها و حدسها، اشک‌ها و گریه‌ها، رایحه سوزاندن گوشتها و بخور دادن‌ها و نجواهایی که تمام شب او را بیدار نگه می داشت، طوری که روز بعد از فرط خستگی آنچه را می خواست، نمی توانست انجام دهد.

پدرش ادامه داد:

- اگر پدرانشان موافقت کنند، کسانی که این روزها با آنها رفت و آمد می‌کنی، مورد تأیید هستند. فکر می‌کنم بظلمیوس باشد. این طور نیست؟
- بله... البته... بظلمیوس و هفاستیون. قبلاً هم درباره او از شما درخواست کرده بودم.
- آه... بله به یاد دارم. هفاستیون.

علیرغم دردی که داشت، به آرامی صحبت می‌کرد. نمی‌خواست حتی ذره‌ای از افکارش به بیرون درز کند. الگوهای شهوانی تیبس در یک جوان و یک مرد که برای او جوانی به عنوان نمونه بود، نمایان می‌شد. همه چیز آن گونه که از ابتدا دیده می‌شد، پیش می‌رفت. دوست نداشت هیچ کسی را در مکان قدرت ببیند. حتی بظلمیوس سایه‌ای بلند انداخته بود. زیبایی تکان‌دهنده پسرک و علاقه‌اش به داشتن دوستان در حال رشد، گاهی او را شدیداً دلواپس و منقلب می‌کرد. بعضی از حرکات او عجیب بود: ناگهان خود را در آغوش پسری همسن خود می‌انداخت. هفته‌ها از یکدیگر جدا نمی‌شدند، حقیقت داشت، الکساندر، اعتنایی نمی‌کرد، ولی برای دیگران مانند این بود که کتاب بازی را مطالعه کنند. به هر حال که دنبال مثالی می‌گشتند، هیچ جای شک و تردیدی باقی نمی‌ماند.

بیرون از وظایف پادشاهی، به اندازه کافی مشکلات وجود داشت. ایلیریایی که باید سال گذشته فرار بود به مرزهای غربی بیرون رانده شوند و آنچه برایش ماند، مدرسه و رسوایی و ضربه شمشیری بر زانویش بود که هنوز از جراحت آن می‌لنگید.

در تیالی که همه چیز بر وفق مراد بود، ده‌ها حکمران منطقه‌ای گمارده بود و همه به غیر از یک یا دو نفر از مستبدان سایرین از شرایط راضی بودند. ولی او از آتن غافل شده بود. حتی بعد از انجام مسابقات که در آن آتنی‌ها از فرستادن ورزشکاران و مبارزان خود امتناع کردند، فیلیپ هنوز آنها را فراموش نکرده بود. همه نمایندگان او می‌گفتند اگر سخنرانان بگذارند، بیشتر مردم دل با او خواهند داشت. اولین تقاضای آنها این بود که مستمری عمومی نباید قطع شود و اگر این گونه شود، حتی برای دفاع از خانه هم هیچ سیاستی وجود نخواهد داشت. فیلوکراتس متهم به خیانت شده و با دریافت مقرری از مجازات مرگ گریخته بود. فیلیپ نیز تمام امید خود را بر مرد غیر قابل فروشی گذاشته بود که از حمایت دیگران بهره‌مند بود، زیرا آنها او را بهترین می‌دانستند.

آنها بر این گمان بودند که تمام تلاش او در ابتدا تسخیر یونان آسیایی و آخرین چیزی که می‌خواهد نبرد با آتن است که برنده یا بازنده، او باید به عنوان دشمن یونان قد علم کند و برایش جایزه‌ای بهتر از این نبود که پشت سرش را مطمئن کند.

بنابراین همان بهار سنیری جدید فرستاد تا اگر اصلاحات منطقی صورت گرفته باشد، عهدنامه صلح را دوباره بررسی کنند. نماینده‌ای از آتن، یکی از دوستان قدیمی دیموستنیس که از سر تا پایش نامردی و خیانت می‌بارید، پس فرستاده شد. در پیلا کاملاً مشخص بود که چرا او انتخاب شده است. برای فیلیپ هیچ ریسکی برای غلبه بر او وجود نداشت. او مردی بود که ترتیب ملاقات غریبه‌های آتن را با فونیکاس می‌داد. حضور او توهینی آشکار به شمار می‌آمد. او آمد و رفت و فیلیپ که هنوز فرمانی برای فونیکاس به منظور چهارول معبد صادر نکرده بود، به آنها توجه داد پرداختهای خود را آغاز کنند.

در اپیروس جایی که پادشاه به تازگی مرده بود، یک سری نبرد آغاز شده بود. با توجه به اینکه بیش از یک رئیس قبیله وجود داشت، اگر به زودی یک نفر بر اوضاع مسلط نمی‌شد، یقیناً همه چیز به هم می‌ریخت و اغتشاش می‌شد. فیلیپ به خاطر مقدونیه قصد انجام دادن چنین کاری را داشت. زیرا تا وقتی برادر زنش الکساندروس را انتخاب کرده بود، دعای زنش را به همراه داشت. لازم بود بداند که تمایلات خودش در کجاست و کجا توسط توطئه‌های همسرش متوقف خواهد شد. فیلیپ عقیده داشت او مشتاق حمایت و متحدی قابل اعتماد است. از اینکه اوضاع به گونه‌ای بود که نمی‌توانست صبر کند و به استاد معلم خیر مقدم بگوید، افسوس می‌خورد. قبل از اینکه سوار بر اسب جنگی نبرد خود بشود، پیکی برای پسرش ارسال کرد و این مطلب را به او گفت. حرف بیشتری زده بود.

ده روز قبل المپاس گفته بود:

- حدود فردا ظهر می‌رسد. پس به یاد داشته باش که در خانه باشی.

الکساندر کنار تخته‌ای که خواهرش روی آن در حال تمرین حکاکی بود و تلاش می‌کرد در این حرفه به مهارت دست پیدا کند، ایستاده بود. آنها دیگر دوستان خوبی برای یکدیگر بودند و الکساندر او را در کارهایش تشویق و ترغیب می‌کرد. ولی در آن موقع او مانند اسبی که زخمی شده باشد، به اطراف می‌چرخید.

المپاس گفت:

- خودم در سالن پرساوش از او پذیرایی خواهم کرد.

- مادر، من باید از او استقبال کنم.

- بله... البته... تو هم باید آنجا باشی. گفته بودم.

الکساندر از کنار خواهرش دور شد. کلتوپاترا با نگاهی حیران و نگران، از این صورت،

به آن صورت نگاه می‌کرد.

برادرش حمایل شمشیری از چرم براق به کمر بسته بود.

- نه مادر. حالا که پدر اینجا نیست، وظیفه من است که از او استقبال بکنم. عذرخواهی پدر را اعلام می‌کنم و بعد فونیکس و لیونیداس را معرفی خواهم کرد. بعد ارسطو را به اینجا می‌آورم و او را به شما معرفی می‌کنم.

المپاس از روی صندلی برخاست. اگر چه الکساندر این اواخر بزرگ شده بود، ولی قد بلندتر از آنچه مادرش گمان می‌کرد، نشده بود.

- الکساندر، یعنی می‌خواهی بگویی نمی‌خواهی من آنجا باشم؟
سکوتی کوتاه و غیر قابل باور ایجاد شد.

- مادرها باید پسرهای کوچکشان را معرفی کنند. ولی وقتی یک نفر بزرگ می‌شود، دیگر جای بحثی وجود ندارد. من الان تقریباً چهارده سال دارم. حالا باید کارم را با این مرد شروع کنم.

گونه‌های المپاس قرمز شد و پشتش لرزید.

- پدرت این حرفها را یادت داده؟

- نه. نیازی ندارم پدرم به من بگوید مرد شده‌ام. خودم این حرفها را زده‌ام.

صورت المپاس برق زد گویی موهای قرمزش از تعجب روی سرش مستقیم ایستاده بودند. چشمان خاکستری او گشاد شده بود. الکساندر نگاهش را از صورت مادرش بر گرداند. فکر نمی‌کرد در دنیا چشمانی به این خطرناکی وجود داشته باشد.

- پس تو مرد شده‌ای. و من، مادرت، کسی که تو را به دنیا آورده، از تو پرستاری کرده، تو را شیر داده، و کسی که وقتی پادشاه تو را مثل سگ رها کرد و رفت تا بچه حرامزاده درست کند، از حق و حقوق تو دفاع کرده...

مادر با چشمانی غضبناک او را برجای می‌خکوب کرده بود. هیچ سئوالی از مادرش نمی‌پرسید. کلمات یکی پس از دیگری مانند نیزه‌ای آتشین به طرفش پرتاب می‌شد.

- من که لحظه به لحظه زندگی را به امید تو سپری کرده‌ام و مدت‌ها قبل از اینکه نور خورشید را ببینی، به خاطر تو از تاریکی و آتش و خانه‌های مردگان گذشته‌ام... حالا تو می‌خواهی مرا مثل یک زن روستایی و بی‌سواد به او نشان بدهی. حالا باور می‌کنم که واقعاً پسر او هستی.

الکساندر ساکت ایستاده بود. کلتو پاتراگریه را آغاز کرد و گفت:

- پدر مرد بدجنسی است. او را دوست ندارم. من مادر را دوست دارم.

هیچ کدام به او نگاه نکردند. او گریه می کرد ولی کسی صدایش را نمی شنید.
- روزی خواهد رسید که به این روز فکر کنی. خوب جوابی برای من نداری؟
- متأسفم مادر. من آزمونهای مردانگی را گذرانده ام و حالا باید مثل یک مرد رفتار کنم.

صدایش قدری می لرزید و او را در راهی که می رفت تنها می گذاشت.
برای اولین بار مادرش طوری به او خندید که الکساندر حالت مشابه آن را وقتی که مادرش به فیلی خندیده بود، به یاد می آورد.

- آزمونهای مردانگی! بچه احمق. بیا و بگو بینم چه وقت با یک زن همبستر شده ای؟
مکشی بین هر دو آنها ایجاد شد. کلتوپاترا گریه کنان از اتاق خارج شد. المپاس خود را روی صندلی انداخت و با شدت گریه را آغاز کرد.

الکساندر جلو رفت و سر مادرش را نوازش کرد. المپاس هم سر بر سینه پسرش گذاشت و از ظلم هایی که بر او رفته بود، شکایت و ناله می کرد. ناله کنان می گفت اگر روزی برسد که او به مادرش پشت کند، دیگر روز بعد طلوع خورشید را نخواهد دید. الکساندر هم گفت که او را دوست دارد و مادرش از این مسئله آگاه است. وقت زیادی با بیان این حرفها گذشت. در نهایت الکساندر بر تصمیم خود مصمم بود که خودش به استقبال استادش برود و لیونیداس و فونیکس را نیز همراه داشته باشد. پس از مدتی مادرش را ترک کرد. او خود را نه پیروز و نه شکست خورده می دانست.

در مسیر هفاستیون در انتظار ایستاده بود. او به طور اتفاقی آنجا بود و به طور اتفاقی یک توپ با خودش داشت، شاید الکساندر قصد بازی کردن داشته باشد و یا آب... البته اگر تشنه باشد. بدون هیچ محاسبه ای، بلکه فقط از روی عادت همیشگی که سعی می کرد چیزی را از قلم نیندازد، ولی وقتی الکساندر ساکت و متفکر از پله ها پایین آمد و حرفی نزد، هفاستیون خود متوجه همه چیز شد و در کنار او از پله ها پایین رفت. آنها با هم مسیر بیشه زار را در پیش گرفتند. به محوطه وسیع و بازی رسیدند که درخت بلوطی قدیمی در آنجا وجود داشت. هفاستیون نشست و به آن تکیه داد. الکساندر کماکان بدون اینکه حرفی بزند، کنار او نشست. پس از مدتی آهی کشید. تا مدتی هیچ حرفی رد و بدل نشد.

- ادعا می کنند که دوست دارند، ولی خام خام گوشتت را می خورند.
- به این علت است که بچه ها به آنها تعلق دارند، ولی مردها باید راه خود را بروند. این

حرفی است که مادرم می زند. می گوید دلش می خواهد من مرد بشوم، ولی هنوز نگذاشته.

- مادر من می‌گذارد.

الکساندر خود را به او نزدیک تر کرد. اشکالی نداشت هر چه الکساندر می‌خواست باید انجام می‌شد. آنجا کاملاً خلوت بود ولی آنها طوری حرف می‌زدند که انگار حتی پرنندگان هم جاسوس هستند.

- او به مردی احتیاج دارد تا کنارش باشد. تو می‌دانی چرا.
- بله.

- همیشه می‌دانسته است که من باید این کار را بکنم. ولی امروز متوجه شدم انتظار دارد وقتی نوبت من شد، باید بگذارم او برایم سلطنت کند. در این مورد صحبت نکردیم. ولی می‌داند پاسخ منفی به او خواهم داد.

پشت هفاستیون از وحشت تکان خورد ولی قلبش از غرور پر بود. هیچ وقت امید نداشت در مقابل این رقیب بزرگوار، متحد نامیده شود. او اتحاد خود را تأیید می‌کرد، ولی بدون استفاده از کلمات مخاطره آمیز.
- گریه کرد. من او را به گریه انداختم.

هنوز کاملاً رنگ پریده و بی روح نگاه می‌کرد. مجبور بود کلمات را پیدا کند.
- وقتی به دنیا آمدی هم گریه کرده. ولی باید این طور شود. پس گریه کرد.
سکوتی طولانی حکمفرما شد

- آن چیز دیگری را که گفتم، می‌دانی؟

هفاستیون تأیید کرد. مدت‌ها بود راجع به آن صحبت نکرده بودند.

- یک روز به من قول داد همه چیز را برایم بگوید. گاهی حرفی می‌زد و گاهی حرف دیگری می‌زد... یک بار یک مار مقدس گرفتم، سعی داشتم به حیوان یاد بدهم با من صحبت کند ولی فرار کرد و رفت.
- شاید می‌خواست که دنبالش کنی.

.. نه، رازی با خود داشت ولی حرفی نزد... مادرم از پدرم متنفر است. فکر می‌کنم من تنها کسی باشم که او حقیقتاً دوست دارد. می‌خواهد تمام و کمال مال او باشم و هیچ تعلقی به پدرم نداشته باشم. بعضی وقتها متعجب می‌شوم... آیا فقط همین است؟
در زیر تابش نور خورشید بیشه زار هفاستیون لرزشی بر اندام خود احساس کرد. هر آنچه او می‌خواهد، باید به دست بیاورد.

- خدایان همه چیز را آشکار خواهند کرد. آنها همیشه به قهرمانان همه چیز را نمایان

می‌کنند. ولی مادرت... به هر ترتیب... او فانی است.

- بله، این حقیقت دارد. یکبار وقتی تنها به کوه المپیوس رفته بودم، علامتی دریافت کردم. قسم خوردم که همیشه آن را بین خودم و خدا نگه دارم.

قدری خود را تکان داد و درخواست کرد تا رهایش کند.

- بعضی وقتها ماهها آن را فراموش می‌کنم. بعضی وقتها شبانه روز به آن فکر می‌کنم.

گاهی فکر می‌کنم، آنقدر فکر می‌کنم تا حقیقت را پیدا کنم و شاید هم دیوانه شوم.

- این احمقانه است. تو حالا مرا داری. فکر می‌کنی می‌گذارم دیوانه بشوی؟

- می‌توانم با تو حرف بزنم. تا وقتی تو اینجا هستی...

- پیش خدایان قسم می‌خورم تا وقتی زنده هستم، همه جا با تو باشم.

هر دو مستقیم به چشمهای هم خیره شدند. ابر آسمان نیلگون را در تابستانی دلپذیر

پوشانده بود.

* * *

ارسطو، فرزند نیکوماکوس، پزشک ناحیه آسکلیداس، از روی عرشه کشتی به بندری که به آن نزدیک می‌شد، نگاه کرد و کوشید خاطرات کودکی خود را به یاد بیاورد. از آن زمان مدتها گذشته بود همه چیز غریبه به نظر می‌رسید. او از مایتیلین سفری سریع و آرام را در پیش گرفته و مسافری قایقی جنگی سریع فرستاده شده بود تا او را برگرداند. بنابراین تعجبی نداشت که ببیند در اسکله گروهی در انتظار استقبال از او هستند.

انتظار داشت رهبر گروه را پیدا کند. او به اندازه کافی اطلاعات داشت، ولی هیچ دانشی کافی نیست و حقیقت نیز بخشی از آن است.

یک مرغ ماهیخوار بر فراز کشتی می‌چرخید. سالها تجربه و آموزش خدادادی خود را به کار بست و به جستجوی غذا، در آب شیرجه رفت. صف قایقهای پارویی و بادبانی سرعت آنها را کم کرده بود. سعی کرد محل را به خاطر بسپارد تا در فرصت مناسب دوباره به دیدن آن بیاید. کمتر موقعی برای ثبت چیزی نیاز به قل و زنجیر پیدا می‌کرد.

از میان انبوه قایقهای کوچک و ازدحام اسکله قادر به دیدن گروه استقبال کننده نبود. حتماً پادشاه، فرد مسئولی را به خاطر او اعزام می‌کرد. او پرسشهای خود را آماده کرده بود. وقتی فلسفه و سیاست کاملاً درگیر شوند، در مورد مردان همعصر او هیچ فرد روشنفکری نمی‌تواند برای خود ارزش بیشتری از پزشک یونانیان تصور کند. بربرها در مقام تعریف، از

موارد ناامیدی بودند همچون گوژ پستی که سعی می‌کرد مستقیم بایستند. یونان نیز باید شفا

پیدا کند تا جهان را رهبری کند.

دو نسل در دهه‌های خود زوال دولتها و تبدیل آنها را دیده بودند. حکومت اشراف به حکومت ثروتمندان، آزادی خواهی به عوام‌فریبی، خویشاوندی به استبدادی. با پیشرفت ریاضیات، با توجه به تعداد کسانی که در ضرر و زیان شریک می‌شدند، فشار علیه اصلاحات افزایش یافت. تغییر حکومت استبدادی از مدتها پیش مورد تأیید قرار گرفته بود. برای تغییر حکومت ثروتمندان که حکومت قدرت و تبعیض نامیده می‌شد، تخریب روح نیاز بود. برای تغییر حکومت عوام‌فریبانه، فرد حتماً باید عوام فریب باشد و بتواند ذهن دیگری را به خوبی تخریب کند. ولی برای تغییر حکومت سلطنتی فقط یک چیز لازم است، آن هم وجود یک مرد. شانس ساختن یک پادشاه که آرزوی مسلم هر عالم و دانشمندی بود، این بار نصیب او می‌شد.

افلاطون یک بار توسط پدری مستبد و بعد به وسیله پسرش، در سیراکوز بر سر جان خود خطر کرده بود. زودتر از اینکه مبارزه‌ای را که خود ابتدا آغاز کننده آن بود، رد کند، نیمی از زمان آخرین برداشت محصول خود را از دست داده بود. در وجودش خواص یک سرباز، یک طرفدار حکومت اشراف و یا آرزویی از آن وجود داشت. بهتر آن بود که ابتدا اطلاعات قابل اعتمادی جمع آوری کند و بعد از آن به مسافرت پردازد. علیرغم این تصور که امکان داشت خونریزیهای ترسناک، ناراحتی‌های کهنه، احساس اینکه چیزی ابزار اندازه‌گیری او را دچار اختلال کند و نظام و طبقه بدی‌ها را خراب کند، باز هم یاد هوای دلپذیر تابستان در محل مدرسه‌اش به دفعات در ذهنش زنده می‌شد.

خوب، در سیراکوز شکست خورده بود. شاید به خاطر علاقه‌اش به داشتن کالای خوب تا بتواند کار کند. ولی خبر شکست او در سراسر یونان پیچیده بود.

ولی قبل از اینکه شکست بخورد و ذهنش از کار بیفتد، مدرسه را به اسپیاسیاس، آن دانشمند عقیم علوم ماوراءالطبیعه، وقف کرد. وقتی دوستانش شجاعت و دلیری او را تحسین می‌کردند، او فقط با لبخندی پاسخ آنها را می‌داد. ریشه‌های او اینجا بودند. در هوای کوهستانهای این منطقه، او شادیهای دوران کودکی خود را به یاد می‌آورد و وقتی بزرگ‌ترها ذهن خود را با جنگ و مسایل آن مشغول می‌کردند، او با تجسم زیبایی‌ها سرگرم بود. در مورد خشونت هم او بی‌گناه بود، زیرا در سایه حکومت قدرتمند ایران زندگی می‌کرد. اگر آنجا موفق نشده بود از مردی با گذشته تاریک، یک مرد بسازد، طبیعی بود که اینجا به شدت از شکست در مقابل پسر بچه‌ای شکل نیافته بترسد.

کشتی آنها در مسیر، پاروهایش را بالا گرفت تا یک کشتی جنگی از کنارش عبور کند. او با احساسی خاص به دامنه‌های کنار قصر و آسوس فکر می‌کرد و جنگل کوهستان لیوس و پله‌هایش را که گاهی از آنها بالا می‌رفت می‌نگریست. بهار خواب و شبهای سوزان تابستان را به یاد می‌آورد که در آن با هم کتاب می‌خواندند.

هرمیاس خوب کتاب می‌خواند. صدای رسایش آهنگین بود و هیچ وقت لرزش نداشت. زیر و بمهای صدای او ذهنش را مغشوش نمی‌کرد، به عنوان یک پسر، به اعماق می‌اندیشید و مانند نهالی در مقابل نور خورشید به تدریج رشد می‌کرد. او شدیداً مشتاق رفتن به مدرسه علمی بود و از آنجا هرگز برنگشته بود.

یکی از برادرزاده‌هایش را به فرزندپذیری قبول کرد، زیرا محکوم به بچه‌دار نشدن بود. ارسطو به خاطر رفاقتش با همسرش ازدواج کرد. کاری که همیشه به خاطر آن ارسطو را تحسین می‌کرد. ارسطو نیز لطف خود را به او کامل کرد و هنگام مرگ، دستهای لاغر و نحیف دخترک زحمتکش را در دست گرفت و بیمار با چشمان بی‌روح و ناتوانش از او خواست تا خاکستر بدن خودش و او را در یک کوزه نگه دارد. ارسطو به او قول داد و علاوه بر آن تصمیم گرفت دیگر ازدواج نکند. او کوزه را با خود آورده بود. شاید در مقدونیه عمرش به پایان می‌رسید.

البته در زندگی او زن دیگری پیدا شده بود و با آن با اندکی غرور بدون انجام دادن حرکتی ناشایست برای یک دانشمند و در نهایت سلامت، برخورد کرد. به نظر او افلاطون بیش از حد در دام عشق گرفتار می‌شد.

کشتی با حرکتی مارپیچ در اسکله حرکت کرد و پهلو گرفت. طنابها به پایین پرتاب و بسته شد و تخته‌های عبور مسافران با سر و صدای زیاد روی اسکله و بدنه کشتی قرار گرفتند. پنج یا شش مرد که به استقبال آمده بودند، بدون حرکت در جای خود ایستادند. به طرف دو نفر خدمتکارش برگشت تا مطمئن شود تمام اثاثیه‌اش را آورده‌اند. حرکات بعضی از دریانوردان باعث شد تا متوجه نقطه‌ای از اسکله شود.

در بین افراد، پسر جوانی ایستاده بود و به کشتی نگاه می‌کرد. دستهایش روی غلاف شمشیری قرار داشت و موهای پر پشتش با جریان باد ساحل، به هوا بلند شده بود. نگاه او مانند نگاه سگ شکارچی، به دنبال شکار بود.

وقتی نگاه آنها به یکدیگر برخورد کرد، پسرک سریعاً به طرف او آمد و بدون کمک سربازان همراه، پا بر روی تخته‌های پل کشتی گذاشت.

- شما، ارسطو، دانشمند بزرگ هستید؟ امیدوارم همیشه شاد باشید. من الکساندر، پسر فیلیپ هستم. به مقدونیه خوش آمدید.

آنها خوش آمدگویی های معمول را نسبت به هم ابراز کردند. الکساندر مراسم را کوتاه پیش بینی کرده بود.

غرایزش او را محتاط می کرد. مادرش به راحتی مسائل را پذیرفته بود. این را می دانست که توافق مادرش با پدر به هر علت، فقط به خاطر این است که حرکت بعدی خود را ببوشاند. یک بار در غیاب مادرش به اتاق او رفت و لباس بلند زنانه ای را در کناری دید. علیرغم دو دل بودن، احتمال می داد نبرد جدید خونین تر و فجیع تر از جنگ قبلی باشد. زنیوفون اندیشمند و قابل احترام را به یاد آورد که وقتی در ایران به سر می برد، تصمیم گرفته بود پیشروی را بر باید.

لازم بود همه چیز درست انجام شود و به افتضاح کشیده نشود. او به آنتی پاتروس رفته بود. پدرش نیز نایب السلطنه مقدونیه بود و از او نیز درخواست کرده بود تا به او ملحق شود. او مرد پادشاهی بود که سلطنتی ثابت و تکان نخوردنی داشت. او اینجا در اسکله بود. مراسم استقبال به طور رسمی انجام شده و دانشمند بزرگ به مقدونیه رسیده بود.

مردی لاغر اندام بود که به ظاهر بیمار نمی نمود. ابروانی برجسته بر فراز چشمانی ریز و کنجکاو و جستجوگر داشت که همه چیز را به دقت از نظر می گذراند و هر آنچه را می دید بدون هیچ ایرادی درباره اش قضاوت می کرد. لبهایش باریک و بسته بودند. ریش کوتاه و نظیفی داشت و موهای کم پشتی که به نظر می رسید در ازای تفکر قوی و ذهن پر مشغله، رشد خود را کم کرده است.

نگاهی دوباره او را آگاه کرد که با دقت بیشتر و با شکوه و عظمت ایونیا لباس ببوشد و یک یا دو حلقه به دست کند. آنتی ها او را مردی خوب و خودنما می دانستند و اینجا در مقدونیه او محبوب و به دور از ریاضتهای سخت و خشن بود. الکساندر دستش را گرفت تا برای رد شدن از روی تخته پل کشتی و ساحل عبور کند، لبخند تشکر آمیز، تنهاکاری بود که ارسطو می توانست انجام دهد، چون الکساندر هم هنگام پیش آوردن دست خود، لبخند زده بود.

استاد معلم با خود می اندیشید که زیبایی موهبتی الهی است و از ذهنش گذشت که آنجا در آن خانه کسی زندگی می کند. این عمل تهور آمیز به اندازه تصور ارسطو از سفر به سیراکوز عجیب و دور از باور نبود. باید مراقبت کند تا اسپاسیاس تمام اخبار را داشته باشد.

مراسم استقبال ادامه پیدا کرد و شاهزاده بریکا بر آن نظارت مستقیم داشت. یک نفر از مهتران به روش ایرانی‌ها یک زانو بر زمین گذاشت تا معلم پا بر روی زانوی دیگرش بگذارد و سوار بر اسب بشود. سپس پسر قد بلند دیگری افسار اسب زیبایی را که ارسطو بر آن سوار شده بود، در دست گرفت. در کنار تمام این تشریفات، ارسطو نسبت به خشم و عصبانیت حیوان بی اعتنا بود و آنچه جلب توجهش می‌کرد، این بود که لحظه‌ای پسرک افسار را رها کرد. حیوان زیبا به طرف شاهزاده رفت، کنار سر او غرش کرد و سرش را تکان داد. پسرک نیز آن را نوازش کرد و در گوشش حرفی زد. سپس حیوان با نجات و وقار آرام گرفت و پشت خود را صاف کرد تا ارسطو راحت بنشیند و سپس با اشاره پای او، به آرامی حرکت کرد. لحظه‌ای حیوان و شاهزاده در چشمان هم خیره شدند. گویی رازی نهفته را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند.

ارسطو به آرامی با اسب حرکت کرد. طبیعت رمز و رازی نداشت، فقط جنبه‌های مختلف آن به خوبی نگریسته و تحلیل نشده بود. اگر کسی این را به عنوان اولین اصل می‌پذیرفت، آنگاه پذیرفتن باقی راه آسان‌تر می‌بود.

بهار مایزا برای ممفیس مقدس بود. آبهای آن به طرف سنگی قدیمی در زیر زمین خانه‌ای رهسپار و آنجا جمع می‌شدند. ولی استخر سرخسی پایین آن از ریزش تدریجی آب شکل به خود گرفته بود و بین صخره‌ها می‌چرخید. سطح قهوه‌ای رنگ آن که نور خورشید را به خود جذب می‌کرد، محلی دلپذیر و دلچسب برای حمام گرفتن بود.

نهرهای کوچک و کانالها از میان باغها می‌گذشتند و گهگاه به آبشارهای کوچک می‌پیوستند. در میان علفزار پشت باغ میوه، گیاهان مختلفی همچون سمان کوهی، گل تلفونی روئیده و درختان قدیمی سیب در ابتدای بهار همه پر شکوفه بودند. نهرها در مسیری پر پیچ و خم از میان پنج مرغزاری که خارهای آنها پاک شده بود، می‌گذشتند، صخره‌های کوهستانی با گل‌های زیبایشان را دور می‌زدند، یا از زیر پلی چوبی می‌گذشتند، یا در کنار تخته سنگی که قابل نشستن بود و منظره‌ای زیبا داشت، پهن می‌شدند. هنگام تابستان بیشه زار پشتی تبدیل به انبوهی از گل‌های رز می‌شد که شب‌های تابستان روی آنها می‌نشست و هوا را از عطر خود پر می‌کرد.

پسرها قبل از سحر و قبل از آغاز کلاسها جهت شکار بیرون می‌رفتند. آنها دام‌های خود را پنهان و با استفاده از آنها خرگوش کوهی یا گوزن شکار می‌کردند. زیر درختها هوایی نمناک و بویی خزه مانند و در شب‌های بیرون عطر چمن‌های لگد شده به مشام می‌رسید.

هنگام طلوع خورشید، بوی گوشت کباب شده همه جا پخش می‌شد، ولی اگر شکار نحیف و لاغر بود، به سرعت به خانه بر می‌گشتند تا آن را تشریح کنند. ارسطو این فن را از پدرش یاد گرفته بود که میراث آسکلپاد به شمار می‌رفت. حتی اگر حاصل جستجوی بچه‌ها حشره بی‌مقداری بود، او ناراحت نمی‌شد و آنها را رد نمی‌کرد. بیشتر چیزهایی را که می‌آوردند می‌شناخت، ولی در برابر آنها ممکن بود بارها از خودش بپرسد: این چیست؟ این چیست؟ سپس دفتر یادداشت و قلم‌هایش را بیرون می‌آورد و آنها را یادداشت می‌کرد.

الکساندر و هفاستیون جوان‌ترین پسرها بودند. استاد به صراحت گفته بود علیرغم اینکه پدران آنها مردان بزرگی هستند، ولی او دوست ندارد هیچ‌کس بر دیگری ارجحیت داشته باشد. بسیاری از جوانها و پسرهای بزرگ‌تر که در کودکی از دوستان شاهزاده به شمار می‌رفتند، تبدیل به مردان بزرگی شده بودند. هیچیک از کسانی که دعوت شدند، حضور در کلاس را رد نکرد. همین امر باعث می‌شد در گروه مخصوص شاهزاده باقی بمانند که این خود برای آنها در همه جا به عنوان امتیازی به حساب می‌آمد.

پس از اینکه آنتی پاتروس، زمانی را در بیهودگی گذراند، قدم پیش نهاد و از پادشاه درخواست کرد که پسرش، کاساندروس را بپذیرد. الکساندر که قبل از رفتن فیلیپ این خبر را دریافت کرده بود، از شنیدن آن خوشحال نشد.

- پدر، نه من از او خوشم می‌آید و نه او از من پس چرا می‌خواهید بیاید؟

- چرا چنین نظری داری؟ فیلوتاس می‌رود.

- فیلوتاس از دوستان من است.

- بله، من گفتم دوستان تو باید بروند و به خوبی می‌دانی که هیچ‌یک از آنها را رد نکردم. ولی قول ندادم اجازه ندهم کس دیگری وارد شود. چطور می‌توانم پسر پارمنیون را بپذیرم، ولی پسر آنتی پاتروس را رد کنم؟ اگر دل خوشی از او نداری همین حالا بهترین فرصت برای اصلاح خودت است. این کار برایت خوب و هنری است که یک پادشاه باید فرا بگیرد.

کاساندروس جوانی با موهای قرمز، پوستی روشن و صورتی پراز لک بود و اگر از کسی می‌ترسید، رنگ به رنگ می‌شد. به نظر او الکساندر آدم تحمل‌ناپذیری بود که گذراندن وقت با او هیچ فایده‌ای نداشت، ولی چون از شرایط طبقاتی خود اطلاع داشت، خود را با

چاپلوسی به او نزدیک می‌کرد.

کاساندروس تقاضای رفتن به مایزرا را نکرده بود. مدتی نه چندان دور با فیلو تاس درگیر شده و او را آدمی نادان و احمق خطاب کرده بود. بدون اینکه در نظر بگیرد فیلو تاس یکی از افراد برگزیده گروه الکساندر است.

دیگران هم صحبت‌های فیلو تاس را قبول می‌کردند. کاساندروس متوجه نشد که بطلمیوس و هارپالوس با او ترک رابطه کرده‌اند. هفاستیون به او مانند سگی که به گربه‌ای حمله می‌کند، نگاه می‌کرد. الکساندر فراموشش کرده بود، ولی از حضور خود در مقابل کسانی که دوستشان نداشت، لذت می‌برد. به نظر کاساندروس تمام اینها روابطی پوسیده و از بین رفته بودند، ولی با این حال قبل از آن که مانند بره آهوایی خود را تسلیم این توله سگ مغرور کند، مجبور بود یاد بگیرد که در جریان گذر طبیعی، نسبت به او احترام قایل شود.

او عاجزانه از پدرش درخواست کرده و گفته بود که نمی‌خواهد فلسفه یاد بگیرد، زیرا گفته می‌شد این علم ذهن و مغز آدم را مغشوش می‌کند و اینکه دوست دارد فقط سرباز بماند. جرأت نداشت بگوید مورد غضب الکساندر و دوستانش قرار گرفته و حتی به این علت با کمر بند هم تنبیه شده است. آنتی پاتروس برای پست و مقام خود ارزش قایل می‌شد و در مورد پسرش آرزومند و جاه طلب بود. به همین خاطر با نگاهی ثابت و محکم به پسرش نگاه کرد و به او گفت:

- آنجا مراقب رفتارت باش. در ضمن مراقب الکساندر هم باش.

کاساندروس پاسخ داد:

- او فقط یک پسر بیچه است.

- خودت را به حماقت نزن. چهار یا پنج سال بیشتر اختلاف سن شما نیست. و وقتی هم که هر دو مرد بشوید، این فاصله اصلاً اهمیت ندارد. حالا به حرفهایی که به تو می‌گویم با دقت گوش کن. آن پسر، هوش و ذکاوت پدرش را دارد، سر به سرش نگذار. آن سوفسطایی برای همین پول می‌گیرد. تو را به آنجا می‌فرستم تا خودت را تقویت کنی نه اینکه برای خودت دشمن بتراشی. اگر آن جا سر و صدا و جنجال به پا کنی، می‌دهم پوستت را بکنند.

بنابراین کاساندروس به متیزا جایی که در آن احساس تنهایی، بی‌کسی، غربت و خستگی می‌کرد، رفت. الکساندر با او رفتاری مناسب و رسمی داشت چون پدرش گفته بود این هنر پادشاهان است و چون مسایل مهمتری وجود داشتند که لازم بود به آنها فکر کنند.

استاد نه تنها مشتاق بلکه آماده پاسخگویی به سؤالات بود، ولی در مقابل تیمانتس، اول این کار را می‌کرد و فقط بعد از مدتی به توضیح ورزش نظام می‌پرداخت. به هر حال، تفسیر، هر چه که بود پس از گفته شدن، همیشه شدید بود. او مردی بود که از پایان‌های ناخوشایند نفرت داشت.

متیزارو به شرق بود. با اتاق‌های بلند که نور خورشید در سپیده‌دمان در آن می‌تابید و تا هنگام ظهر حضور داشت. وقتی لازم بود چیزی بنویسند و یا طرحی بکشند، در اتاق می‌ماندند و وقتی قصد صحبت کردن یا سخنرانی داشتند، به باغ می‌رفتند. آنها دربارهٔ سیاست، ادبیات، طبیعت، لذت، قضاوت، روح، تقوا، دوستی و عشق حرف می‌زدند. به علت وجودی مسایل می‌پرداختند. همه چیز به علتش مربوط می‌شد و هیچ علمی بدون نمایش علت، امکان نداشت.

به زودی اتاق‌ها مملو از شاگردان می‌شد: دسته‌های فراوان گل و گیاه، تخم پرندگان که با عسل آمیخته شده بود و جوشانده‌های طبی. بردگان کارآموده ارسطو تمام وقت به کار مشغول بودند. شب‌ها همه بهشت را مشاهده می‌کردند. ستارگان همچون آیاتی الهی و مملوس‌تر از هر چیز دیگری در مقابل دیدگان آنها قرار داشت، همان حس پنجمی که در کره خاکی پیدا نمی‌شد. آنها به وزش باد، مسیر آن و حالت ابرها دقت می‌کردند و فن پیش‌بینی کردن طوفان را فرا می‌گرفتند. انعکاس نور بر زمین برنزی و براق را مشاهده می‌کردند و اندازه زاویه نور را می‌گرفتند.

برای هفاستیون این زندگی جدیدی بود. در دیدگاه همه الکساندر تعلق به او داشت. جایگاه او حتی برای استاد نیز شناخته شده بود.

مدرسه اغلب اوقات دوستی را به بحث می‌گذاشت. آنها آموخته بودند که این حداقل چیزی است که انسان شانس تهیه آن را ندارد، الزام به زندگی خوب و زیبایی‌های آن. بین دوستان نیازی به قضاوت وجود ندارد چرا که نه اشتباه و نه نابرابری امکان، وجود ندارد. او درجات دوستی را بررسی و تفسیر می‌کرد. از ابتداء، از آنجا که انسان به جستجوی درون خود برای کشف حقیقت می‌پردازد تا وقتی که خوبی‌ها را به دوست و به خاطر خود او اهدا کنیم. دوستی وقتی زیباست و به تکامل می‌رسد که مردان با تقوا خوبی‌های یکدیگر را دوست داشته باشند. زیرا تقوا لذت بیشتری از زیبایی را نمایان می‌کند و به مرور زمان از بین نخواهد رفت.

او ارزش دوستی را تا جابه‌جایی شب‌های اروس بالا برد. یک یا دو نفر از مردهای

جوان در این باره به بحث برخاستند. هفاستیون که در ترکیب افکار با کلمات سرعت مناسبی نداشت، معمولاً دیگران را جلوتر از خود می‌دید. ترجیح می‌داد این طور باشد نه اینکه خود را به حماقت بزند. به یک دلیل کاساندروس این را امتیاز علیه الکساندر می‌دانست.

هفاستیون به سرعت مالکیت خود را افزایش داد. همه چیز او را به این راه سوق می‌داد. طبیعتش، امانتش به عشق خود و احساسش نسبت به آن، اصول و روش استاد بر این اساس که برای هر مرد فقط یک دوست کامل وجود دارد، اعتقاد کاملش به این مورد که نجابت و قدرت الکساندر فقط با او سازگاری دارد. ارسطو مردی بود که رفتارها را در نظر می‌گرفت. او ارتباط خوب یا بدی را که به وجود آمده بود، بارها و بارها مشاهده کرد. هر گاه از دوستی صحبت می‌کرد، چشمانش به دست‌های در هم گره خورده بعضی پسرهای جوان می‌افتاد که کنار یکدیگر و شانه به شانه نشسته بودند. در هرزگی‌های به سرقت رفته پیلا، هفاستیون فقط به دنبال و مراقب الکساندر بود.

این چیزی نبود که به الکساندر ارتباطی داشته باشد، زیرا او آدم مغروری نبود و این شامل رتبه و مقامش نیز می‌شد، چون نمی‌شد او را بدون این موارد در نظر مجسم کرد. هفاستیون حاضر بود که در تبعید، در زندان و یا حتی هنگام مرگ، الکساندر را تنها نگذارد. هیچوقت به الکساندر حسادت نمی‌کرد و هرگز به او شک نداشت و نسبت به جایگاه خود احساس غرور می‌کرد و دوست داشت آن را به همه بشناساند.

حداقل کاساندروس از این مسئله به دور بود. هفاستیون که پشت سرش نیز چشم داشت، می‌دانست اگرچه کاساندروس هیچکدام از آنها را نمی‌خواهد ولی از دوستی، نزدیکی، اعتماد و محبت آنها رنج می‌برد. او از الکساندر نفرت داشت چون قبل از پسر آنتی پاتروس، او با سربازان آنتی پاتروس آمده بود، چون در دوازده سالگی جایزه شکار را به دست آورده بود و چون او کسهد روی شانه‌های او نشسته بود. و از هفاستیون نفرت داشت چون می‌دانست علاقه زیادی به الکساندر دارد. هفاستیون از تمامی اینها خبر داشت و دانش مرگبار خود را به کاساندروس منعکس می‌کرد. کسی که مقصر اصلی تنهایی خود را الکساندر می‌دانست.

نفرت آورتر از همه این بود که در خلوت و به خاطر کلاس‌های خصوصی نزد ارسطو می‌رفت تا درس سیاستمداری بیاموزد. به علاوه نفرت هفاستیون وقتی بیشتر می‌شد که کاساندروس الکساندر را ترغیب می‌کرد و وقتی الکساندر کلاس را خسته کننده و کسالت آور می‌دید، با او همراه می‌شد و گلایه می‌کرد.

- فکر می‌کردم آنها باید بهترین باشند. او اطلاعات خوبی درباره یونیا، آتن، چاکیدیک و حتی ایران دارد. دوست دارم درباره مردم آن مناطق، آداب و رسومشان و رفتارهایشان اطلاعاتی به دست بیاورم. آنچه او می‌خواهد، این است که درباره همه اینها پرسش‌های زیادی را مقابل من قرار دهد. اگر چنین اتفاقی افتاد چه باید بکنم؟ می‌توانستم چنین چیزی را پیش‌بینی کنم. گفتم: اتفاقات توسط آدم‌ها به وجود می‌آیند. باید از آنها اطلاع داشت. فکر می‌کردم من آدم لجبازی هستم.

- پادشاه باید بگذارد تمامش کنی.

- نه. من حق دارم این کار را بکنم. از طرفی مخالفت‌ها باعث می‌شوند به فکر فرو بروی. من می‌دانم چه چیزی اشتباه است. او فکر می‌کند این دانش نادرستی است، ولی هنوز نوعی علم است. اگر گوسفند نر با گوسفند ماده جفت‌گیری کند، بره به دنیا می‌آید و یا اگر برف را حرارت بدهی آب می‌شود. این علم است. ادعاهای تو باید قابل تکرار باشد. خوب، حالا، در جنگ، حتی اگر کسی بتواند تمام شرایط را فراهم کند، که این غیرممکن است، هنوز نمی‌تواند کار خارق‌العاده‌ای را تکرار کند. آب و هوا هم همین‌طور. همین‌طور مرداب و لجنی که افراد در آن گرفتار می‌شوند. دشمن‌ها و شهرها، همه و همه از افراد تشکیل شده‌اند. پادشاه بودن... پادشاه بودن مثل یک موسیقی است.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس خم شد.

هفاستیون گفت:

- آیا باز هم از تو خواسته که ساز بزنی؟

- وقتی شنونده‌ها کر باشند، اثر احساسی موسیقی از بین می‌رود.

- وقتی او به اندازه خداوند باهوش نیست، به اندازه یک مرغ مادر احمق می‌شود.

- به او گفتم تأثیر اخلاقی را بر حسب تجربه یاد گرفته‌ام، ولی قابل تکرار نیست. فکر می‌کنم نکته را گرفته باشد.

این موضوع دیگر هیچوقت تکرار نشد. بطلموس که به نکته‌ها کاری نداشت، استاد را به گوشه‌ای کشاند و وقایع را برایش تشریح کرد.

مرد جوان بدون عداوت و بدخواهی، برآمدن ستاره هفاستیون را تحمل کرده بود. او دوستان بالغ جدیدی پیدا کرده بود. احتمال بروز برخورد وجود داشت، ولی قوانین برادرانه و دوستانه بطلموس بر دخالت نکردن ادامه داشت. بنابراین اگرچه هنوز ازدواج نکرده بود، بارها پدر شده بود و با احساس خاص نسبت به فرزندان پراکنده‌اش، دوستی، با الکساندر

محدود می‌شد. دنیای دوستی‌های نامشروع برایش بیگانه شده بود، چون مدهوش دخترانی می‌شد که هنوز به بلوغ نرسیده و مست شهوت بودند. او چیزی را برای هفاستیون از دست نداد. فقط دیگر قبل از همه نزد او نمی‌آمد. البته این خود کم نبود. به علاوه دیگر مثل سابق به او روی خوش نشان نمی‌داد. بدون شک هر دو آنها به زودی از این حالت خارج می‌شدند، ولی در همان حال لازم بود الکساندر کاری کند که پسرک کمتر به جنگ و ستیز برخیزد. هر کس می‌توانست ببیند که هیچیک از آنها ذره‌ای پا پس نگذاشته است. یک روح در دو بدن، دقیقاً همان طور که سوفسطاییان می‌گویند. ولی هفاستیون به سهم خود می‌توانست کماکان به صورتی ستیزه‌گرایانه مدعی باشد.

این ادامه داشت تا اینکه عذری برای آن پیدا شد. متیاز، جایگاه مقدس نیمفس، مکانی برای دادگاه و اخبار پر غوغایش، وقایع و دسیسه‌ها بود. آنها با افکارشان و با یکدیگر زندگی می‌کردند. افکار آنها پوسیده بود، پیشرفتی که آنها هر روز مجبور به سرعت بخشیدن به آن بودند و کمتر حرفی از جسم‌هایشان که آنها نیز در حال پوسیده شدن بودند، گفته می‌شد. در پیلا، هفاستیون در ابری از ابهام می‌زیست که اشتیاق و آرزو را تشدید می‌کرد. آنها ابتدا اشتیاق بودند ولی به زودی به ابهام تبدیل می‌شدند.

دوستان واقعی در همه چیز شریک می‌شوند، ولی زندگی هفاستیون از پنهان کاری‌ها بود. طبیعت الکساندر این بود که عاشق نشانه‌های مستدل عشق باشد، حتی وقتی که از آن یقین حاصل کند و در چنین حالتی همیشه خوشامدگوی اشتیاق دوستانش بود. هفاستیون هیچوقت جرأت پیدا نکرد کاری بکند که مجبور باشد به او بیشتر بگوید.

وقتی فردی با ذهنی سریع در یادگیری کند باشد، باید در شانس ضعیف باشد. وقتی از ارائه لذت می‌برد، نباید طالب آن چیزی باشد که ارائه نمی‌کند. و آنگاه که دانش به او تحمیل شود، آن را از دست خواهد داد. شاید قلبش او را ببخشد ولی روحش هرگز او را نخواهد بخشید.

هفاستیون با خود می‌اندیشید که گاهی اوقات شاید بعضی‌ها بتوانند سوگندی بخورند.... ولی وقت آن نبود که او را به دردسر بیندازند چون به اندازه کافی مشکل داشت.

هر روز آنها درس منطق داشتند. پادشاه ممنوع کرده بود و استاد علاقه‌ای به شنیدن کنایات و تمسخرها نداشت که بگویند دانشی را که سوکراتس کنار گذاشته، حالا جنبه‌ای دیگر پیدا کرده است. ولی ذهن‌ها برای بحث درباره فلسفه‌های غلط و کهنه، تجزیه و تحلیل‌های بی‌مورد و تمام آن چیزهایی که علوم دیگر هنگام برخورد دو پرسش در مقابل

پاسخ به آن عاجز می‌ماندند، باید آماده و آبدیده شوند. الکساندر به سرعت منطق را فرا گرفت. هفاستیون نیز ترس را در وجود خود نگه داشت. فقط او راز گزینه‌های غیرممکن را که همزمان توسط دو مورد نیمه باور رد می‌شدند، می‌دانست. شبها که هر دو در یک اتاق می‌خوابیدند، او به تخت کناری نگاه می‌کرد و الکساندر را می‌دید که با چشمانی باز به مهتاب نگاه می‌کند و به قیاس وجود خود می‌اندیشد.

برای الکساندر جایگاه مقدس آنها معتبر نبود. هر ماه بیش از ده بار قاصدهای مادرش با بسته‌ای از انجیرهای شیرین، یک کلاه سواری و یک جفت کفش و نامه‌ای مهر خورده سراغ او می‌آمدند.

هفاستیون می‌دانست نامه‌ها حاوی چه مطالبی هستند، آنها را می‌خواند. الکساندر خود گفته بود دوستان واقعی در همه چیز شریکند. علاقه خود را در شریک شدن در مشکلات او پنهان نمی‌کرد. وقتی لب تخت می‌نشستند و یا روی چمنزارهای باغ دست در کمر الکساندر می‌انداخت و از بالای سر او نامه‌ها را می‌خواند، از شدت خشم دندان‌هایش را روی زبانش فشار می‌داد، ولی حرفی نمی‌زد.

نامه‌ها سرشار از راز، تهمت و افترا بودند. اگر الکساندر می‌خواست خبری از نبردهای پدرش داشته باشد، از قاصد سؤال می‌کرد. آنتی پاتروس یک بار دیگر به ریگنت فرستاده شده بود و همزمان، فیلیپ در چرسونیس به نبرد مشغول بود. المپاس نیز به این می‌اندیشید که خو: باید با همراهی یک فرمانده پیاده نظام حکومت کند. او نمی‌توانست برای المپاس کمکی باشد. او از سربازان فیلیپ بود و علیه المپاس نقشه می‌ریخت و البته علیه موفقیت‌های الکساندر. المپاس به قاصد فرمان داده بود تا منتظر پاسخ الکساندر بماند و الکساندر نیز آن روز کار خاصی انجام نداد. اگر علیه آنتی پاتروس نرمش نشان می‌داد، نامه‌ای پر از سرزنش عودت داده می‌شد و بالاخره روزی رسید که المپاس خبردار شد پادشاه دختر جدیدی برای خود پیدا کرده است.

این نامه وحشتناک بود. هفاستیون از اینکه الکساندر اجازه داده بود نامه را بخواند، متعجب و در عین حال خوشحال بود. در حالی که نیمی از آن را خوانده بود، نامه را به الکساندر پس داد ولی الکساندر گفت:

- ادامه بده.

چهره‌اش به کسی می‌مانست که از بیماری لاعلاجی رنج می‌برد. کسی که با درد آشنا

- باید بروم پیش او.

هفاستیون با ناامیدی گفت:

- ولی چه کاری از تو برمی آید؟

- فقط آنجا باشم، فردا برمی گردم. شاید هم روز بعد از آن.

- من هم با تو می آیم.

- نه. شاید ناراحت بشوی، چون امکان دارد دعوا کنیم.

استاد هم وقتی شنید ملکه بیمار است و پسرش باید کنارش باشد، به اندازه هفاستیون ناراحت شد، ولی حرفی نزد. پسرک شباهتی به کسانی که از مدرسه می‌گریزند تا به مهمانی بروند، نداشت. آن شب الکساندر با صدای بلند در خواب فریاد کشید:

- نه.

و هفاستیون را هراسان بیدار کرد. هفاستیون کنار او رفت ولی الکساندر با دو دست گلویش را گرفت و با قدرتی وحشتناک آن را فشرد. بعد ناگهان او را در آغوش گرفت و ناله‌ای بلند سر داد و دوباره به خواب رفت. هفاستیون، کنار او نشست و اندکی قبل از سپیده به رختخواب سرد خود برگشت. صبح روز بعد الکساندر چیزی از آنچه اتفاق افتاده بود، به یاد نمی‌آورد.

ارسطو نیز به نوبه خود در تلاش در جهت مشاوره، روز بعد سعی زیادی در جهت برگرداندن هوای خالص فلسفه انجام داد. گروهی نشسته برگرد نیمکتی سنگی با نمایی از ابر در دوردست‌ها درباره طبیعت مردان برجسته به بحث و گفتگو نشسته بودند. آیا عزت نفس آشوبی در او به وجود آورده است؟ البته که بله. مخصوصاً در رابطه با نیازهای عمومی و لذت. ولی بعد از آن به کدام خویشتن باید رجوع کرد؟ نه به جسم و نه به شهوت و حرص، بلکه به روح متمدن که وظیفه‌اش هدایت الباقی مانند یک پادشاه است. برای دوست داشتن آن خویشتن، برای برآوردن نیاز احترام به آن، برای ترجیح دادن یک ساعت از عظمت در کنار مرگ، برای یک زندگی همراه با تنبلی و کاهلی، برای به دست آوردن سهم شیر در بزرگی و عظمت اخلاق، عزت نفس زیادی لازم است. استاد می‌گفت که دیدگاه‌های قدیمی نادرست هستند، زیرا می‌گفتند انسان باید همیشه در مقابل اخلاقیات خود فروتن باشد.

الکساندر روی تخت سنگی خاکستری و در حالی که به آسمان خیره می‌نگریست، نشسته و زانوانش را در آغوش گرفته بود. هفاستیون او را می‌نگریست و به این می‌اندیشید که آیا روح او آرام گرفته است یا نه. مطابق آنچه خوانده بودند او بیشتر شبیه عقاب‌هایی بود

که توسط والدینشان آموزش می‌دیدند تا به خورشید ظهر خیره شوند. بر طبق متن کتاب اگر پرندگان پلک می‌زدند از آشیانه بیرون می‌افتادند.

از آن به بعد هفاستیون اجازه نمی‌داد تا به سراغ هومر برود و به علاج او توجه زیادی نشان می‌داد.

آنها کتابی جدید داشتند. هدیه فوتیکس سال‌ها قبل توسط کسی از روی یک نسخه فرسوده و قدیمی، بازنویسی شده بود. ارسطو که در مورد یک بخش ناخوانای آن دچار مشکل شده بود، شخصی را برای تهیه یک نسخه جدید با چاپ بهتر به آتن فرستاد و خود به دنبال خطاهای آن گشت. این نسخه نه تنها شامل خطوطی بود که کتاب قدیمی، آنها را نداشت بلکه همه جای آن به راحتی قابل خواندن بود. در کتاب جدید، زیرنویسی وجود داشت که می‌گفت وقتی آشیل پس از نوشیدن شراب گفته است: «عالی است.» منظورش این بوده که می‌خواهد سریع‌تر برایش شراب بیاورند، نه اینکه شرابش قوی‌تر باشد. شاگردان از این بابت شاد و خوشحال بودند، ولی برای معلم، این بار، علت و قایع آشکار نبود.

در یکی از جشن‌ها وقتی همه به شهر و به تماشای نمایش رفتند، استاد احساس ناخوشایندی داشت. به عقیده او در این نمایش آنچه از آشیل و پاتروکلوس به تصویر کشیده می‌شد، چیزی بیش از دوستی کامل بود. در میانه نمایش و هنگامی که خبر مرگ پاتروکلوس به آشیل می‌رسید، استاد معلم متوجه شد که اشک در چشمان الکساندر جمع شده و هفاستیون که کنارش نشسته، دست‌هایش در دستان خود می‌فشرد. نگاهی سرزنش‌آمیز باعث شد تا هفاستیون که صورتش از خجالت قرمز شده بود، دنبال کار خود برود. الکساندر دست‌نیافتنی بود. در پایان نمایش ناگهان ناپدید شدند. آنها پشت صحنه و به دیدن بازیگران نمایش رفتند. الکساندر با دیدن هنرپیشه‌ای که نقش آشیل را بازی می‌کرد، از خود بی‌خود شد و او را در آغوش کشید. طوری که دیگران نمی‌توانستند آنها را از یکدیگر جدا کنند. روز بعد تمام ساعات درس به آموزش ریاضیات گذشت تا پادزهری باشد بر آنچه روز گذشته اتفاق افتاده بود.

هیچکس او را آگاه نکرده بود که مدرسه‌اش وقتی درس قانون، اخلاق، و علوم دیگر در آن تدریس نمی‌شود، مشغول بحث و گفتگو در مورد این است که آن دو نفر چه کاری کرده‌اند و یا چه کاری نکرده‌اند. هفاستیون از این ماجرا خبر داشت و به همین خاطر یک نفر را گمارده بود تا آخرین اخبار را به گوش او برساند. ولی آیا الکساندر هم از ماجرا خبر داشت؟ اگر می‌دانست چرا هیچوقت حرفی درباره آن نمی‌زد. آیا این امانتی در دوستی آنها

بود که حداقل هر کسی می‌توانست آن را ناکافی بدانند؟ آیا همان طور که هفاستیون فکر می‌کرد، الکساندر هم تصور می‌کرد که آنها عشاق یکدیگر هستند؟ گاهی شب‌ها هفاستیون با خود فکر می‌کرد که واقعاً ابله و احمق است که شانس خود را امتحان نمی‌کند. ولی الهام‌های غریزی جلو او را می‌گرفتند. او بهتر می‌دانست و هر روز هم برایش تکرار می‌کردند که هر کاری باید علتی داشته باشد. هر آنچه که بود و هر آنچه انتظارش را می‌کشید، چه یک تولد، و یا مداخله خداوند، باید آنقدر در انتظارش بماند تا به وقوع بپیوندد. در آن سوی رؤیاهایش با آنچه داشت، بی‌نیاز بود و اگر دنبال بیشتر می‌رفت و آنچه را به دست آورده بود از دست می‌داد، خود نیز می‌مرد.

در ماه شیر و هنگامی که اولین محصول‌ها برداشت می‌شد، آنها پانزدهمین سال تولد را جشن می‌گرفتند. در اولین هفته‌های آغاز فصل سرد، قاصد نامه‌ای آورد. نامه‌ای که از طرف ملکه نبود، بلکه از پادشاه می‌رسید. به پسرش تبریک گفته و از او خواسته بود تا به منظور استراحت و دیدن یکدیگر به مرکز فرماندهی بیاید. کاری که برای الکساندر اصلاً خسته کننده و اجباری نبود چون او علاقه و آفری به دیدن صحنه‌های تبرک داشت.

مسیر آنها از کنار ساحل بود و مجبور بودند دامنه کوه را دور بزنند. اولین بار ارتش خشایار از آنجا گذر کرد و به غرب رفت و بعد ارتش فیلیپ آن را تعمیر کرد و به طرف شرق رفت.

بطليموس آمد، زیرا الکساندر فکر می‌کرد که او باید باشد، فیلوتاس، چون پدرش با پادشاه بود، کاساندروس، چون اگر پسر پارمنیون می‌آمد، نمی‌شد پسر آنتی‌پتروس را جا گذاشت و البته در کنار همه اینها هفاستیون.

گروه همراهان توسط کلیتوس، برادر جوان تر هیلانیک، رهبری می‌شد. پادشاه عمداً او را انتخاب کرده بود. زیرا الکساندر از مدت‌ها قبل او را می‌شناخت. در حقیقت تا آنجا که الکساندر به یاد می‌آورد، او در زمره اولین کسانی بود که بالای گهواره‌اش می‌آمد و همراه با هیلانیک با او حرف می‌زد و یا روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفت و با او بازی می‌کرد. اما در آن هنگام، او مردی جا افتاده و یکی از فرماندهان قابل اعتماد و خوب پیاده نظام فیلیپ بود. از گذشته‌های دور مقدونیه، مردان قابل اعتماد بیشماری را دیده بود که همچون او به پادشاه نزدیک شده و جلب اعتماد کرده بودند. ولی اگرچه مسئول همراهان و مراقبان شاهزاده بود، تمایلی نداشت تا گذشته و خاطرات دوران طفولیت الکساندر را زنده کند و الکساندر نیز این را می‌دانست و حدی برای روابط خودشان حفظ می‌کرد. اگر چه

کلیتوس لبخند می‌زد، ولی مراقب بود حد خود را تا جایی که امکان داشت، به نحو احسن نگه دارد.

آنها از کنار سرچشمه‌هایی که گفته می‌شد توسط اردوگاه ایرانیان خشکیده شده عبور کردند، از روی پل پادشاه فیلیپ که بر روی رودخانه نصب کرده بود، گذشتند و از شانه‌های کوه پانگایون عبور کردند تا به شهر آمفی پولیس برسند. در محلی که نه راه وجود داشت و خشایار نه پسر و نه دختر جوان را قربانی کرد تا خدای خود را راضی کند. بین کوه و آنجا که رودخانه واقع شده بود، قلعه‌ای زیبا و بزرگ قرار داشت که روزی دورترین سرحد مقدونیه به شمار می‌رفت و فیلیپ در اولین نبردهایش آن را به تسخیر خود درآورد و هیچوقت حاضر به از دست دادن آن نبود. بر فراز آنها و به طرف پانگایون و از میان جنگل‌های انبوه، چهره مرمرین قلعه در زیر نور خورشید می‌درخشید. محل امن و پناهگاه ارتش سلطنتی. هر کجا که قدم می‌گذاشتند، کلیتوس رد پای جنگ‌های پادشاه را به آنها نشان می‌داد. سنگ‌های پوشیده از علف، مسیرهایی که منجیق‌ها قرار می‌گرفتند و به طرف شهر تیراندازی می‌کردند.

وقتی از مسیر کوهستانی عبور کردند و به ساحل دریا رسیدند، پسرها شروع به تاخت چهارنعل کردند، میان آب دریا رفتند و در میان هیاهوی مرغ‌های دریایی یکدیگر را با فریاد صدا کردند. یک بار وقتی همه با هم آواز می‌خواندند، یکی از روستاییان رهگذر آنها را به جشن عروسی یکی از دهاتی‌ها برد.

همه چیز مرتب بود. هفاستیون اسبی جدید، به رنگ قرمز با بال و دمی به رنگ طلایی داشت. آنها مرتب به یکدیگر چیزهایی می‌دادند، در مهمانی‌ها، در جشن‌ها، ولی همه آنها هدایای کوچکی بودند که پسر بچه‌ها به یکدیگر می‌دادند. ارزشمندترین هدیه را هفاستیون از الکساندر دریافت کرد. خداوند فقط یک اسب مثل آن به وجود آورده بود. کاساندورس بارها از حیوان تمجید کرده بود. به هر حال چاپلوسی‌های هفاستیون نتیجه داده بود. هفاستیون متوجه کنایات و شوخی‌های درگوشی دیگران می‌شد و حرفی به زبان نمی‌آورد. نشان دادن عکس‌العمل در مقابل گروه محافظان و کلیتوس کاری غیر عقلانی بود.

جاده، مردابی دارای آب شور را دور می‌زد. بر فراز تپه، تخته سنگی عظیم قرار داشت که به نام سنگ فیلیپ شهرت پیدا کرده بود. در یکی از سال‌های خوب، فیلیپ دستور داده بود تا نامش را روی این تخته سنگ حک کنند.

کلیتوس گفت:

- این اولین نبرد من بود. وقتی قاصد اخبار را آورد، من آنجا بودم. فیلوتاس، پدر تو، ایلریایی‌ها را عقب رانده و به طرف دریا برده بود. اسب پادشاه در المپیاد برنده شده و تو، الکساندر، به دنیا آمده و آن طور که به ما گفتند، فریاد بلندی سر داده بودی. آن شب دوباره با شراب پذیرایی شدیم. ولی نمی‌دانم چرا سه بار پذیرایی نکردند؟

- من می‌دانم. چون می‌دانستند شما ظرفیت ندارید.

الکساندر سرش را به طرف هفاستیون برگرداند و به آرامی گفت:

- از بس بین آنها بوده‌ام، داستان را چند بار شنیده‌ام.

فیلوتاس گفت:

- تمام اینها باید سرزمین‌های قبایل تریس باشد.

کاساندروس گفت:

- بله الکساندر، باید مراقب دوستان آبی‌رنگ خودت باشی. آگریانوی باید امیدوار

باشد که بتواند چیزی از این جنگ به دست بیاورد.

سپس دستش را به طرف شمال حرکت داد.

الکساندر ابروانش را بالا برد و گفت:

- آه؟! آنها گروگان‌هایشان را نگه داشته‌اند. نه مثل پادشاه مرسوبلتپس که به محض

برگرداندن اسیرهایش، جنگ را شروع می‌کرد.

همه می‌دانستند که فیلیپ به اندازه کافی از وعده‌های دروغین این فرمانده راهزن و

غارترگر، آسیب دیده است. هدف جنگ‌های او این بود که سرزمین خود را بخشی از

استان‌های مقدونیه کند.

کاساندروس گفت:

- این بربرها همه مثل هم هستند.

- سال گذشته از زبان لامباروس شنیدم. یک بازرگان را استخدام کرده بود تا برایش

بنویسد، از من درخواست کرده بود تا به عنوان مهمان به دیدن شهرش بروم.

- شکی در این مورد ندارم. وقتی سرت را از دروازه شهر آویزان کنند، منظره جالبی

خواهد شد.

- کاساندروس، همان طور که می‌دانی، او از دوستان من است. یادت هست؟

هفاستیون گفت:

- بنابراین دهانت را ببند.

آنها آماده خوابیدن در فیلیپی بودند. قلعه بزرگ چون حلقه‌ای بزرگ در زیر تابش قرمزرنگ خورشید در حال غروب، می‌درخشید. الکساندر در سکوت کامل به آن خیره شده بود.

وقتی بالاخره به پادشاه برسند، حتماً در مقابل دورسیکس، در نزدیکی دهکده هبروس اردو زده است. آن سوی رودخانه، شهر کییلاکه به تریس تعلق داشت، قرار گرفته بود. قبل از رسیدن به آن باید از قلعه بگذرند.

قلعه توسط خشایار ساخته شده بود تا وقتی به یونان حمله می‌برد، از پشت سرش مراقبت کند. در فضای مسطح پایین و نزدیک دریا، در محلی بسیار بزرگ، افراد و سربازان خود را نگه می‌داشت. قلعه مستحکم و قدرتمند بود. او از نظر داشتن برده کمبودی احساس نمی‌کرد، ولی به مرور زمان و پس از مدت‌ها به تدریج آثار خرابی در آن دیده می‌شد. درزهای ساختمان را با قلوه سنگ پر کرده و روی باروها را گیاهان و خارها پوشانده بودند. قلعه در مقابل حملات مکرر تریسی‌ها مقاومت کرده بود، ولی از آن به بعد تا این زمان تقاضای بیشتری از آن نداشتند.

وقتی به قلعه نزدیک می‌شدند، غروب فرا می‌رسید. از آن سوی دیوارها بوی گوشت کباب شده به مشام می‌رسید، و دورتر از تیررس از دوگاه فرار داشت. کلبه‌های کوچک که با تیرهای چوبی و سقف‌های کاهگلی برپا شده بودند، به چشم می‌خوردند، در مقابل ایشان برج نگهبانی بلندی به ارتفاع شصت پا قرار داشت که در مقابل نیزه‌ها و تیرهایی که از استحکامات پرتاب می‌شد، از آنها مراقبت می‌کرد. در میان سواره نظام، اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. محوطه‌های مختلف برای استقرار منجنیق‌ها آماده و اهرم‌های قوی و سنگین آنها منتظر پرتاب اجسام سنگین و عظیم بودند. بوی دود چوب، ماهی کباب شده، بوی بدن شسته نشده مردها و زن‌ها با بوی تعفن آمیخته شده بود. دنباله‌روهای اردو مشغول خوردن غذا بودند و اینجا و آنجا با یکدیگر بازی می‌کردند. یک نفر نیز چنگ می‌نواخت که ساز او به کوک شدن احتیاج داشت.

دهکده کوچکی که مردم آن به قلعه یا کوهستان پناه برده بودند، برای اقامت افسران تمیز شده بود. یکی از خانه‌ها محل اقامت پادشاه بود. نور چراغ اتاق از فاصله دور، قابل رؤیت بود.

الکساندر به طرف محل فرماندهی رفت و کلینوس آماده بود تا مانند کودکی از او

استقبال کند. چشم‌ها، گوش‌ها و بینی، او حضور جنگ را حس می‌کرد. وقتی به خانه نزدیک شدند، هیکل بزرگ فیلیپ در مقابل در نمایان شد. پسر و پدر زیر نور مشعل‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند. فیلیپ به الکساندر گفت:
- قدت بلندتر شده.

الکساندر سرش را به علامت تأیید تکان داد و بعد طوری که همراهان بشنوند، گفت:
- مادرم سلام رساند و آرزو کرد که سلامت باشی.
سکوت سنگینی حکم فرما شد. الکساندر ادامه داد:
- از متیزا برایتان سیب آورده‌ام. در این فصل سال سیب‌ها فوق‌العاده‌اند.

چهره فیلیپ آرام و مطمئن بود. سیب‌های متیزا مشهور بودند. شانه‌های پسرش را با دست گرفت، آن را فشرد، به دوستانش خوش آمد گفت، فیلوتاس را نزد پدرش فرستاد و گفت:

- خوب، بیایید داخل و غذا بخورید.

در حالی که پارمنیون آنها را همراهی می‌کرد، پشت میز نشستند. سیب‌های شیرین و آبدار در ظرفی از جنس نقره و در حالی که زیر نور برق می‌زدند، روی میز گذاشته شدند. دو چراغ در پایه‌ای برنزی قرار گرفته بودند. اسلحه و نیزه پادشاه در کناری به دیوار تکیه داده شده بود. بوی قدیمی عرق انسان از میان دیوارها به مشام می‌رسید.
فیلیپ گفت:

- فقط یک روز دیگر صبر کنید. آن وقت شما را به داخل خواهیم برد.

الکساندر روی میز خم شد. شور و اشتیاق وجودش را فرا گرفته بود. گونه‌هایش به قرمزی می‌زد و چشمانش در اثر تابش نور شمع می‌درخشید.

- چه زمانی حمله خواهیم کرد؟

فیلیپ به پارمنیون نگاهی کرد و گفت:

- با پسری مثل او چه می‌توان کرد؟

مجبور بودند قبل از سپیده‌دم حرکت کنند.

پس از صرف شام، افسران برای ارائه گزارش آمدند. لازم بود در تاریکی به قلعه حمله کنند. هنگامی که تیرهای آتشین به دیوار پرتاب می‌شد، منجنیق‌ها و برج‌ها آتش حمایت خود را به طرف باروها آغاز می‌کردند تا نردبان‌ها بتوانند کنار دیوارها قرار بگیرند. در همان حال برج‌های بلند به قلعه نزدیک و حمله آغاز می‌شد.

این داستان برای افسران تکراری و قدیمی بود. فقط جزییات مربوط به محل قرارگیری قلعه فرق می‌کرد. فیلیپ گفت:

- خوب است. پس حالا وقت یک خواب کوتاه رسیده.

در اتاق پشتی، برای همراهان تختخواب گذاشته شده بود. چشمان الکساندر لحظه‌ای آنها را دنبال کرد و قبل از اینکه وقت خواب برسد، وقتی در همه حال تیز کردن سلاح‌هایشان بودند، الکساندر، دنبال هفاستيون می‌گشت تا به او بگوید، طوری ترتیب کارها را داده که هنگام آغاز حمله کنار یکدیگر باشند و آن شب مجبور است در اتاق پدرش بخوابد و بنابه دلایلی انتظار چنین چیزی را نداشته است.

وقتی الکساندر برگشت، پدرش تازه لخت شده و در حال پوشیدن لباس خوابش بود. الکساندر لحظه‌ای مقابل در ایستاد و بعد برای اینکه شرایط را برای خود بهتر کند، به آرامی با خود حرف زد. نمی‌توانست به خاطر شرم و خجالتی که در حضور پدرش احساس می‌کرد، کمکی به خود بکند. تا آنجا که به یاد می‌آورد، هیچوقت او را برهنه ندیده بود. با بیرون آمدن خورشید، قلعه سقوط کرده بود. نور طلایی رنگ از پشت تپه‌های سمت یونان دیده می‌شد. نسیمی تازه و خنک از سمت دریا می‌وزید. از قلعه بوی دود و مواد سوختنی به مشام می‌رسید؛ بوی خون و گوشت و کشتار.

نردبان‌ها، سازه‌های چوبی که دو مرد پهلو به پهلو می‌توانستند روی آن قرار بگیرند، در نقطه نقطه قلعه به دیوار تکیه داده شده بود. برج‌های مقابل قلعه خراب نشده بود و مسیرهای چوبی خود را همچون زبانی بزرگ بیرون آورده و روی باروها قرار داده بودند.

داخل قلعه آن دسته از مردان تریسی که به اسارت در آمده بودند، زنجیر به پا داشتند و آماده می‌شدند تا در بازارهای برده فروشان آملی پولیس به فروش برسند. صدای زنجیر پاهای آنها همچون ترنم موسیقی از دوردست به گوش می‌رسید. فیلیپ فکر می‌کرد شاید این حرکت باعث شود وقتی نوبت به کپیلاش برسد، متنبه شود و خود را تسلیم کند. در تمام دالان‌ها و مسیرهایی که میان دیوارها قرار داشتند، مردها به دنبال آنها می‌دویدند.

پادشاه، همچون کشاورزی که زمین بزرگی را شخم زده و قبل از شروع باران آن را زیر کشت برده باشد، کنار پارمنیون ایستاده بود و به چند نفر که فرامین او را به سپاهیان می‌رساندند، دستور می‌داد. هر چند وقت یک بار وقتی صدای فریادی به گوش می‌رسید، الکساندر پدرش را نگاه می‌کرد، ولی فیلیپ سرگرم حرف زدن با پارمنیون بود و توجهی نمی‌کرد. افراد به خوبی می‌جنگیدند و لیاقت آنها به دست آوردن آن چیزی بود که قلعه به

آنها اهدا می‌کرد. دورسیکوس احتمالاً محاصره شده بود، بنابراین آسیبی به کسی نمی‌رسید.

الکساندر و هفاستیون در ورودی قصر ایستاده بودند و راجع به نبرد صحبت می‌کردند. آنجا اتاق کوچکی از جنس سنگ بود که در کنارش اجساد تریسی‌ها قرار داشت. روی دیوارهای آن نام خشایار حکاکی شده و در نزدیکی آنها اجساد روی زمین افتاده بود. هفاستیون جسد یک نفر را کنار زد.

الکساندر موفق به برداشتی غلاف شمشیر خود شده بود. به یقین او یک نفر را کشته بود و شاید آمار کشته‌شدگان به سه نفر می‌رسید.

الکساندر نشانه‌ای از پیروزی خود به همراه نداشت و حتی کشته‌ها را نیز نشمرده بود. به محض اینکه روی دیوار رسیدند، افسری که راهنمای گروه آنان بود، به پایین پرتاب شد. الکساندر زمانی برای فکر کردن نداشت، چون نیزه‌ها به طرف محل آنها مانند باران پرتاب می‌شد، الکساندر فریاد زد که باید ورودی را تسخیر کرد. نفر دوم و همان کسی که به پایین پرتاب شده بود، یک لحظه در دادن دستور دچار تردید شد و تصمیم گرفت گوش به فرامین الکساندر بسپارد و مشغول نبرد شود. ورودی، محلی باریک بود. الکساندر نعره کشان وارد راهرو شد و تا رسیدن دیگران چند لحظه به تنهایی با دیگران درگیر شد.

بار دیگر آغشته به خاک و خون جنگی دیگر شده بود، ولی هفاستیون فکر می‌کرد هنوز چیزی از آن را ندیده است. او به وضوح صحبت می‌کرد و تمام جزئیات را به یاد می‌آورد در حالی که همه چیز برای هفاستیون مثل رؤیا بود ولی الکساندر با آنها زندگی می‌کرد. در حالتی قرار داشت که گویی علاقه‌ای به ترک آن ندارد.

روی بازویش جراحت شمشیر دیده می‌شد. هفاستیون با تکه‌ای از پارچه لباسش جلو خونریزی را گرفت. بعد صورتش را به طرف آب‌های دریا برگرداند و گفت:

- بیا برویم تا بازویت را بشویم.

الکساندر گفت:

- بله، ولی اول باید پیتون را بینم. وقتی دو نفر از آنها به من حمله کردند، با پسرش از من مراقبت می‌کرد و یکی از آنها با شمشیر مضروبش کرد.

سپس کلاهخودش را برداشت و دستی میان موهای خیس از عرق خود کشید.

- قبل از اینکه وارد راهرو شوی، می‌بایست صبر کنی تا ببینی آیا کسی به تو حمله می‌کند

یا نه. می‌دانی که از همه سریع‌تر می‌روی. ممکن بود به خاطر این کار کشته شوی.

- آنها می‌خواستند سنگ را پرتاب کنند. بین چه سنگ بزرگی است. می‌دانستم که تو زیاد دور نیستی.

هفاستیون متوجه عکس‌العمل‌ها می‌شد، نه تنها به خاطر ترسش از بابت الکساندر، بلکه به خاطر تمام آنچه دیده و انجام داده بود.

- سنگ یا بدون سنگ. لازم نبود این کار را بکنی. شانس آورده‌ای که هنوز زنده هستی. الکساندر با خونسردی گفت:

- این کمک هرکول بوده. قبل از اینکه به من آسیبی برسانند همه را زدم. این کار برایش از آنچه تصور می‌کرد ساده‌تر بود. هفاستیون که افکار او را خوانده بود، گفت:

- این تریسی‌ها دهاتی هستند. سالی یک یا دو بار آن‌ها هم بر سرگله یا مسائل جزئی با یکدیگر نبرد می‌کنند. بیشتر آنها آدم‌های ساده‌ای هستند و تعلیم ندیده‌اند. سربازهای واقعی، مثل افراد پدرت، قبل از اینکه بتوانی حرکتی بکنی، تو را می‌کشند. الکساندر با قاطعیت گفت:

- پس صبر کن تا آن وقت برسد، بعد حرف بزن.

- تو بدون من وارد شدی. حتی پشت سرت را هم نگاه نکردی.

ناگهان الکساندر حالت صورت خود را عوض کرد و لبخندی ملایم به او زد:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟ پاتروکلوس، آشیل را به خاطر جنگیدن سرزنش می‌کند؟ هفاستیون با لحنی متفاوت گفت:

- ولی او حرف گوش می‌کرد.

از پایین قلعه فریاد و ناله زن‌هایی که بر بالای سر شوهرهایشان گریه می‌کردند، به گوش می‌رسید.

الکساندر گفت:

- باید دستور دهید مردها وارد شوند. دیگر کافی است. می‌دانم که بیش از این ارزش حرف زدن ندارد.

به طرف دیوار نگاه کردند ولی فیلیپ به دنبال کار دیگری رفته بود.

- گوش کن الکساندر، لازم نیست عصبانی باشی. وقتی فرمانده هستی نباید این قدر خودت را به خطر بیندازی. پادشاه مرد شجاعی است، ولی او هم این کار را نمی‌کند. اگر تو کشته می‌شدی، در حقیقت برنده این جنگ کسی به جز کرسوبلیس نبود. بعدها وقتی هم که

خودت پادشاه شدی...

الکساندر صورتش را به طرف او برگرداند و با صدای آهسته‌ای گفت:

- من هیچوقت نمی‌توانم این کار را بکنم. می‌دانم، این را حس می‌کنم، این حقیقت خداوندی است. بنابراین من...

صدای نفس نفس زدن یک نفر صحبت‌های آنها را قطع کرد. یک زن جوان از اهالی تریسی از طرف بارو با سرعت وارد شد و بدون اینکه به چپ یا راست نگاه کند، به طرف سنگر بالای دروازه رفت. سنگر تقریباً سی فوت از زمین ارتفاع داشت. به محض اینکه زن جوان پایش را روی لبه سنگر گذاشت، الکساندر دستش را گرفت. زن فریاد بلندی کشید و با دست دیگرش به الکساندر حمله کرد. هفاستيون از پشت سر، زن جوان را گرفت. بعد از آن زن جوان روی زمین افتاد و با دو دست زانوهای الکساندر را گرفت.

الکساندر که به خاطر حرف زدن با لامباروس به اندازه کافی با زبان تریسی آشنایی پیدا کرده بود، گفت:

- بلند شو. آسیبی به تو نمی‌رسانیم. بلند شو و برو.

زن جوان که پاهای الکساندر را محکم گرفته بود، نفس نفس زنان و گریه کنان به سرعت حرف‌هایی به زبان می‌راند که اصلاً مفهوم نبود.

الکساندر دوباره گفت:

- بلند شو. ما به تو آسیب...

او هیچوقت کلمات لازم را فرا نمی‌گرفت. در عوض هفاستيون دانش زیادی از انواع کلمات و اصطلاحات مورد نیاز داشت.

زن جوان چند قدم به عقب برداشت، روی زمین زانو زد و به ناله و شیون پرداخت. او موهایی به رنگ قرمز و لباسی از پارچه‌ای ضخیم به تن داشت که روی شانهاش پاره شده بود. جلوی لباسش خون آلود بود و اثر قطرات خون، در اطراف سینه‌های بزرگش دیده می‌شد. او دوباره به موهایش چنگ زد و گریه را آغاز کرد. ناگهان از جا پرید و خود را به دیوار پشت سر آنها رساند. صدای قدم‌های سنگینی به گوش می‌رسید. صدای مردانه‌ای گفت:

- تو را دیدم، هرزه. بیا اینجا. تو را دیدم.

کاساندروس وارد شد. صورتش از عصبانیت قرمز و از عرق خیس بود. وقتی وارد شد، همه ساکت شدند.

گرفت و مانند سپر، او را مقابل خود گرفت. نفس گرم او به گوش های الکساندر می خورد. نرمی و حرارت بدن زن جوان، بوی خون، شیر و جذابیت زنانه او، الکساندر را آرام کرد. کاساندروس نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- او مال من است. تو نیازی به او نداری. او مال من است.

الکساندر گفت:

- نه، او آدم بدبختی است. من به او امان داده‌ام.

- او مال من است.

کاساندروس طوری صحبت می کرد که گویی صاحب آن زن جوان است. الکساندر نگاه سنگینی به او کرد و گفت:

- نه.

کاساندروس دوباره گفت:

- یک بار او را گرفتم، ولی فرار کرد.

- پس او را از دست داده‌ای. حالا من او را پیدا کردم. برو دنبال کار خودت.

کاساندروس هنوز هشدارهای پدرش را فراموش نکرده بود. صدایش را پایین آورد:

- تو نباید مداخله بکنی. تو یک پسر بچه هستی. چیزی در این باره نمی دانی.

هفاستیون با صدای بلند گفت:

- چطور جرأت می کنی به او پسر بچه بگویی؟ او خیلی بهتر از تو مبارزه می کند. از افراد

سؤال کن.

کاساندروس که سردرگم و عصبانی شده و به ستوه آمده بود، در صدد انجام دادن کاری بود که ناگهان زن جوان با صدای بلند و به زبان تریسی شروع به حرف زدن کرد.

کاساندروس با صدایی بلندتر فریاد زد:

- او دنبال آن زن بود. هر کار احمقانه‌ای که انجام می دهند، همه باید دنباله‌رو او باشند.

چرا؟ چون همه می گویند پسر پادشاه است.

کاساندروس با عصبانیت به هفاستیون نگاه می کرد و متوجه الکساندر نبود. ولی ناگهان

الکساندر به طرف کاساندروس حمله برد، گلوی او را فشرد، او را به زمین زد و با یکدیگر

گلاویز شدند. هفاستیون متعجب و حیرت زده به آنها نگاه می کرد. ناگهان چیزی از پشت سر

آنها عبور کرد. زن جوان که همه او را فراموش کرده بودند، از پشت آنها رد شد. او صندلی

سه پایه کوچکی را برداشت و با نهایت قدرت و از کنار الکساندر به کاساندروس ضربه زد.

الکساندر غلتید و به کناری رفت و زن جوان با حالتی عصبی و وحشیانه به کاساندروس حمله برد. مرتب به او ضربه می‌زد و اجازه نمی‌داد از جا بلند شود و با دو دست ضربات محکمی را به سر و صورت او وارد می‌کرد.

هفاستیون که از کار او متعجب شده بود، خندهٔ بلندی سر داد. الکساندر از جا بلند شد و آنها را نگاه کرد. هفاستیون گفت:

- باید جلو او را بگیریم. کاساندروس را می‌کشد.

الکساندر بدون اینکه حرکتی بکند، گفت:

- یک نفر بچه‌اش را کشته. خون روی لباس متعلق به بچه‌اش است.

کاساندروس از درد ناله می‌کرد. هفاستیون گفت:

- اگر او بمیرد، سنگسارش می‌کنند. پادشاه او را نمی‌بخشد. خودت این را می‌دانی.

الکساندر با زبان تریسی گفت:

- دست نگه دار.

سه پایه را از دست زن گرفت. وقتی کاساندروس خود را به کناری کشید تا از دست زن در امان باشد، زن جوان دوباره گریهٔ بلندی سر داد.

الکساندر گفت:

- کاساندروس هنوز زنده است. باید یک نفر قابل اعتماد پیدا کنیم و این زن را از قلعه

بیرون بفرستیم.

چند لحظه بعد این شایعه به گوش پادشاه فیلیپ رسید که پسرش به خاطر یک زن با پسر

آنتی پاتروس گلاویز شده و او را مضروب کرده است. فیلیپ در پاسخ گفته بود:

- به نظر می‌رسد پسرها مرد شده‌اند.

هفاستیون که با الکساندر برمی‌گشت، گفت:

- کاساندروس هرگز نمی‌تواند به پدرش شکایت کند که تو کناری ایستاده بودی و او از

یک زن کتک خورده.

الکساندر گفت:

- به هر کس و در هر کجا که دلش می‌خواهد می‌تواند شکایت کند.

آنها به طرف دروازه برگشته بودند. صدای ناله‌ای از میان خانه‌ای در کنار دیوار به گوش

می‌رسید. در آنجا دکتر به اتفاق چند نفر از دستیارانش به مجروحین رسیدگی می‌کرد.

هفاستیون گفت:

- بگذار نگاهی به بازویت ببندازد.

بعد از درگیر شدن با کاساندروس، دوباره خونریزی آغاز شده بود.
الکساندر گفت:

- پیتون آنجاست. اول باید از او تشکر کنم.

راه خود را از میان بیماران و پتوهای روی زمین و با کمک نوری که از سقف می‌تابید، پیدا کرد. پیتون، مرد جوانی که در جنگ شجاعانه شرکت می‌کرد، در حالی که خون زیادی از بدنش رفته بود، با باندهی خونین دراز کشیده بود. رنگ صورتش پریده بود و از چشمانش می‌شد درد را احساس کرد. الکساندر کنار او زانو زد و دست‌هایش را در دستان خود فشرد. پیتون که حضور او را احساس کرده بود، چشمانش را به طرف او برگرداند و با او شوخی کرد.

الکساندر از جا برخاست و به اطراف نگاه کرد. همه به او خیره شده بودند. نگاهشان از روی حسادت، ناامیدی و سرشار از درد بود. قبل از اینکه اتاق را ترک کند، با تک‌تک آنها صحبت کرد.

آن سال، سخت‌ترین زمستانی که پیرمردها به خاطر داشتند فرا رسیده بود. گرگ‌ها به دهکده‌ها می‌آمدند و به سگ‌های نگهبان حمله می‌کردند. گله‌ها و پسرهای چوپان در دشت‌ها بر اثر وزش باد سرد زمستانی، جان خود را از دست می‌دادند. شاخه درختان بر اثر فشار و سنگینی برف روی آنها می‌شکست، کوه‌ها طوری از برف پوشیده بود که فقط صخره‌های آنها قابل رؤیت بود. الکساندر ردای پوست خزر را که مادرش برای او فرستاده بود، به تن می‌کرد. یکبار در نزدیکی میتزا و در میان بوته‌زارها و خارهای گل‌های رز روباهی را پیدا کردند که آنجا گیر افتاده بود. ارسطو از دیدن آن صحنه لذت برد.

خانه پر از دود بود و بوی تند و زننده منقل و آتش همه را آزار می‌داد. شب‌ها آن قدر سرد می‌شد که مردان جوان به یکدیگر می‌چسبیدند تا فقط قدری گرم‌تر شوند.

کشتی‌ها در دریاها گم می‌شدند. حتی در نزدیکی پیلا هم جاده‌ها پوشیده از برف بود. وقتی یک‌گاری از میان جاده رد می‌شد، اثر آن روی برف‌ها باقی می‌ماند.

فیلتو تاس گفت:

- شام اردک سرخ کرده داریم.

الکساندر قدری بو کشید و به علامت تأیید، سرش را تکان داد:

- ارسطو از چیزی ناراحت است.

- آیا به رختخواب رفته؟

- نه، خبر بدی است. او را در اتاق مربوط به اشخاص مهم دیدم.

الکساندر گاهی اوقات آنجا می‌رفت.

- مادرم برای من چند جفت دستکش فرستاده. من دو جفت دستکش احتیاج ندارم.

کسی هم برای او هدیه نفرستاده. او با یک نامه آنجا بود. چهره‌اش بسیار غمگین و افسرده به نظر می‌رسید.

- شاید بعضی از سوفسطاییان با او به مخالفت برخاسته‌اند.

الکساندر آرامش خود را حفظ کرد و رفت تا با هفاستيون صحبت کند.

- از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده. قصد داشتم اگر بتوانم کمکی به او بکنم، ولی پاسخ داد

مسئله‌ای نیست و وقتی که قدری آرام‌تر شد، همه چیز را برایمان خواهد گفت و اینکه این رفتار زن‌منشانه مطابق شأن یک مرد نیست. من هم او را تنها گذاشتم تا با خیال راحت گریه کند.

خورشید زمستانی در میترا به سرعت پشت کوه‌ها پنهان شد. هنگام غروب، اطراف خانه

به علت وجود برف‌های زیاد، سفید و روشن بود. هنوز وقت خوردن شام نرسیده بود. در

اتاق نشیمن بزرگ، که دیوارهای آن با نقاشی‌های آبرنگ، تزیین شده بود. مردان جوان

مقابل آتش روشن بخاری کنار یکدیگر نشسته بودند و با هم دربارهٔ اسب‌ها، زن‌ها و یا

خودشان حرف می‌زدند. الکساندر و هفاستيون که هر دو روپوشی از پوست گرگ را که

المپياس برای آنها فرستاده بود، شریک شده بودند، نزدیک پنجره نشسته بودند، چون

چراغ‌ها هنوز روشن نشده بود. آنها مشغول خواندن کتاب «بزرگ کردن کایروس» بودند که

در کنار هومر دوست‌داشتنی‌ترین کتاب برای الکساندر بود.

هفاستيون می‌خواند:

- و او نمی‌توانست اشک‌های خود را که از گونه‌ها به روی پاهایش می‌ریختند، پنهان

سازد. بعد پیرترین مرد بین ما گمت: نگران نباشید بانوی من، می‌دانیم همسر شما مرد شجاعی

بود، ولی ما شما را برای کسی برگزیده‌ایم که از نظر دانش، قدرت و زیبایی از او چیزی کم

ندارد. می‌دانیم که اگر مردی لیاقت تحسین را داشته باشد، کسی به غیر از کایروس نخواهد

بود و می‌دانیم شما به او تعلق دارید. وقتی با نو این حرف را شنید، روسری را روی سر و

صورتش انداخت و با صدای بلند گریه کرد و آنگاه که مستخدمینش با او گریه می‌کردند،

قدری از چهره، گردن و بازوی او را دیدیم. بگذار بگویم، کایروس، به نظر من و همه، زنی

به زیبایی او در سراسر آسیا وجود ندارد. ولی تو باید حتماً خودت او را ببینی.

کایروس گفت:

- نه، شما را به خدا نه. مخصوصاً اگر تا آن اندازه که می‌گویی، زیبا و دوست‌داشتنی باشد.

هفاستیون سرش را بلند کرد و گفت:

- همه از من می‌پرسیدند چرا کاساندروس برنگشته.

- به ارسطو گفتم او عاشق جنگ شده و فلسفه را فراموش کرده. نمی‌دانم به پدرش چه گفته. او نمی‌توانست با ما برگردد. آن زن دو تا از دنده‌هایش را شکسته بود.

یک تکه دیگر از کتاب را از زیر ردایش بیرون آورد و گفت:

- این قسمت را خیلی دوست دارم: به خاطر بسپار که رنج‌ها در بین فرماندهان و سربازان معمولی یکسان نیستند، اگرچه جسمشان با یکدیگر تفاوتی ندارد، ولی ارزش رتبه‌ای و مقام فرمانده و اینکه هیچیک از کارهای او چه خوب و چه بد، از نظرها پنهان نمی‌ماند، خشونت‌ها و سختی‌های او را قابل تحمل‌تر می‌کند. واقعاً چقدر به حقیقت نزدیک است. نمی‌توان فقط آن را در ذهن سپرد.

- آیا کایروس واقعی به زنیوفون شباهت داشته؟

- تبعیدی‌های ایرانی همیشه می‌گفتند که او جنگجویی شجاع و پادشاهی بزرگ بوده.

هفاستیون مشغول خواندن ادامه کتاب شد:

- او همراهان و یاران خود را طوری تعلیم داده بود که حتی بینی خود را در حضور جمع پاک نکنند و سر برنگردانند و به دیگران خیره نشوند.

- خوب، در زمان او ایرانی‌ها مردمانی خشک و نادان بوده‌اند. ولی از یک حرکت او خوشم می‌آید. اینکه وقتی آشپز برایش غذای خوشمزه‌ای می‌پخت. یک تکه از آن را برای همه می‌فرستاد.

- ایکاش الان غذا آماده بود. خیلی گرسنه‌ام.

الکساندر که می‌دانست او شب‌ها همیشه از شدت سرما بر خود می‌لرزد، مقدار بیشتری از روانداز را به او داد.

- فکر می‌کنم ارسطو بیاید پایین. بالا باید خیلی سرد باشد. باید غذا بخورد.

پیشخدمتی وارد اتاق شد و توسط یک شمع بلند چراغ‌های موجود در اتاق را روشن

الکساندر به کتاب خواندن ادامه داد:

- یک حکمران الزماً نباید فردی برجسته‌تر از کسانی باشد که بر آنها حکومت می‌کند. او فقط باید قدرت حکمرانی بر آنها را داشته باشد.

از طرف راه پله صدای پایی شنیده شد. قدری مکث کرد تا پیشخدمت برود. ارسطو مانند جسدی که به راه افتاده باشد، از پله‌ها پایین می‌آمد. چشمانش گود افتاده بود و لب‌های خشکیده‌اش بی‌رنگ و بی‌روح، روی صورتش دیده می‌شدند.

الکساندر روانداز و نوشته‌ها را کنار زد و به طرف او رفت.

- بیا نزدیک آتش، یک نفر صندلی بیاورد. بیا و گرم شو. لطفاً به ما بگو چه مشکلی پیش آمده. آیا کسی مرده؟

- بله. بهترین دوستم. هرمیاس از اهالی آتارینوس.

ارسطو به سختی پاسخ را به زبانش جاری کرد. الکساندر با صدای بلند دستور داد تا قدری شراب بیاورند. همه به طرف مردی که در عرض چند ساعت به اندازه سال‌ها پیر شده بود، جمع شده بودند. یک لحظه ارسطو دست‌هایش را به طرف آتش دراز کرد ولی فوراً با حالتی وحشت‌زده دست‌هایش را عقب کشید و لباسش را چنگ زد.

- او متور رودیان، فرمانده پادشاه اوکوس بود.

الکساندر به دیگران گفت:

- این شخص برادر ممنون و کسی است که دو بار مصر را تسخیر کرد.

- به نحو احسن به ارباب خود خدمت می‌کرد.

حتی صدای او نیز تغییر کرده بود:

- بربرها طوری به دنیا آمده‌اند که اساس شرایط و حالات خود را شخصاً ایجاد نمی‌کنند. ولی یک یونانی که به آنها خدمت می‌کند... هراکلیوس می‌گوید آنکه بیشتر از همه ویران شده باشد، از همه بدتر است. او تسلیم طبیعت خود شده بود. بنابراین حتی تا سطح نازل‌تر از اربابش پایین می‌آید.

صورتش به زردی می‌زد. آنها که نزدیک‌تر بودند، لرزش بدنش را می‌دیدند. برای اینکه زمانی برای استراحت پیدا کنند، الکساندر گفت:

- ما هیچوقت از ممنون خوشمان نیامده. این طور نیست بطلموس؟

- هرمیاس به سرزمین‌هایی که بر آن حکومت می‌کرد، زندگی راحت‌تر و صلح به ارمغان

آورد. پادشاه اوکوس به سرزمین‌های او چشم طمع داشت و از کارهای او متنفر بود. بعضی

از دشمنان و شاید خود منتور، داستان‌هایی را که پادشاه به آنها علاقمند بود، برایش نقل می‌کردند. بعد منتور به هرمیاس در مورد خطر هشدار داد و دعوت کرد تا بیاید و با او مشورت کند. با اعتقاد به اینکه شهر محصور، مدت‌های زیاد تاب مقاومت دارد و از طرف متحدان قدرتمند حمایت می‌شود، نزد او رفت.

هفاستیون به الکساندر نگاه کرد، ولی تمام حواسش متوجه گفته‌های او بود.
- به عنوان یک دوست خوب نزد منتور آمد و منتور هم او را سراغ پادشاه بزرگ فرستاد.

مردان جوان شروع به حرف زدن کردند، ولی بعد از لحظه کوتاهی همه ساکت شدند و با اشتیاق منتظر بودند تا بقیه داستان را بشنوند:

- منتور بندهای او را باز و مجبورش کرد تا فرامین ساختگی صادر کند به نحوی که تمام نقاط قوت را به سمت او می‌کشاند. پادشاه او کوس صاحب هر دو آنها شده بود. به علاوه تمام یونانی‌ها، البته به خاطر هرمیاس.

تکه‌ای هیزم از بخاری بیرون پرید. هارپالوس انبر را برداشت و آن را دوباره درون بخاری انداخت. ارسطو با زبان، لب‌هایش را خیس کرد. دست‌های به هم پیچیده‌اش حرکتی نکرد، ولی بندهای انگشتانش به سفیدی گراییده بود.

- از همان ابتدا حکم مرگ او صادر شده بود و این برای آنها کافی نبود. پادشاه او کوس قبل از هر چیز می‌خواست بداند حکمرانان چه پیمان‌های پنهانی دیگری می‌توانند ببندند. بنابراین به دنبال مردانی فرستاد که مهارت آنها در همین زمینه است و به آنها گفت تا به او سخن گفتن یاد بدهند. می‌گویند یک شب و یک روز روی او کار کردند.

در ادامه برای آنها توضیح داد که چه اتفاقاتی افتاده است و همانند مواقعی که سخنرانی می‌کرد، به صدایش قوت می‌بخشید تا حرف‌هایش تأثیرگذارتر باشد. مردان جوان در سکوت کامل به حرف‌های او گوش می‌دادند. آنقدر ساکت بودند که صدای نفس کشیدن آنها به گوش می‌رسید.

- شاگردم کالیماکوس که شما هم او را می‌شناسید، آخرین اخبار را از آتن برایم می‌فرستد. او می‌گوید وقتی دیموستیس به مجلس اعلام کرد که هرمیاس به اسارت در آمده، او را یکی از هدایای جنگ برشمرد و گفت: هم اکنون پادشاه بزرگ طرح‌های پادشاه فیلیپ را خواهند شنید. البته نه از زبان ما، بلکه از زبان مردی که روی آنها کار کرده. او می‌داند چه کارهایی در اسیا انجام شده و هرمیاس حرفی به آنها نزد. در پایان تنها کاری که

می توانستند بکنند این بود که او را زنده از صلیب آویزان کنند. او گفته بود به دوستانم بگوئید در فلسفه نه ضعف داشتم و نه کاری ارزشی انجام دادم.»

صدای گفتگوهای آرام از بین مردان جوان بلند شد. الکساندر ساکت و آرام مانده بود. پس از چند لحظه گفت:

- متأسفم، واقعاً متأسفم.

سپس جلو آمد، دست‌هایش را به گردن ارسطو حلقه کرد و گونه او را بوسید. ارسطو نیز کماکان به آتش خیره مانده بود.

پیشخدمتی قدری شراب گرم آورد. ارسطو قدری از آن را نوشید و باقی را کنار گذاشت. ناگهان از جا بلند شد و روبروی پسرها ایستاد. تابش آتش روشن در بخاری، به صورتش افتاده بود.

- بعضی از شما در جنگ‌ها فرمان خواهید داد. بعضی از شما حکمران سرزمین‌هایی خواهید شد که آنها را به تسخیر در می آورید. همیشه این را به خاطر بسپارید: چون اگر هوش و عقل نباشد، جسم ارزشی برای حکومت ندارد، چون جسم با عقل زنده است، بربرها نیز برابر آنچه خداوند مقرر داشته، چنین آدم‌هایی هستند. چنین آدم‌هایی اگر مثل اسب مورد تعلیم و آموزش قرار بگیرند، بهتر می‌توانند خدمت کنند. آنها مانند گیاهان یا حیوانات فقط بیان‌کننده آن چیزی هستند که از ایشان انتظار می‌رود. ارزش آنها همین است. آنها فقط برده هستند. هیچ چیز بدون قابلیت‌هایش وجود خارجی ندارد. آنها هم اینچنین هستند، این را به یاد داشته باشید.

ارسطو کنار صندلی نزدیک بخاری ایستاده بود. نور آتش صورتش را قرمز می‌کرد. الکساندر گفت:

- اگر روزی مردانی را که با دست تو چنین رفتاری داشتند به دست بیاورم، چه ایرانی و چه یونانی، قسم می‌خورم انتقام بگیرم.

ارسطو بدون اینکه حرفی بزند، به طرف راه پله‌های تاریک رفت و از دید آنها پنهان ماند.

پیشخدمت وارد اتاق شد تا اعلام کند شام آماده است.

مردان جوان در حالی که با صدای بلند درباره اخبار صحبت می‌کردند، به طرف اتاق غذاخوری رفتند. در میزها، رسوم و مقررات چندان جدی نبودند. الکساندر و هفاستيون که کنار یکدیگر قدم می‌زدند، به یکدیگر نگاه کردند. هفاستيون گفت:

- خوب، پس او ترتیب پیمان‌ها را داده.
 - او و پدر من باعث شده‌اند این مسئله بین آنها وجود بیاید. چه احساسی می‌تواند داشته باشد؟
 - حداقل حالا می‌داند دوستش به فلسفه وفادار ماند و از دنیا رفت؟
 - امیدوارم به این مسئله اعتقاد داشته باشد که یک مرد با غرورش از دنیا می‌رود.
 - پادشاه بزرگ به هر ترتیب هرمیاس را می‌کشت تا شهرها و سرزمین‌هایش را به دست بیاورد.

- و یا شاید این کار را انجام داده چون به او شک داشته. چرا او را شکنجه داده بودند؟
 فکر می‌کردند چیزهایی هست که او می‌داند. اگر دستم به متور برسد، او را می‌کشم.
 هفاستيون متوجه صورت بهت‌زده و بی‌حالت الکساندر شد. به او گفت:
 - بهتر است بروی و شام بخوری. نمی‌توانند بدون تو شام را آغاز کنند.
 آشپز که می‌دانست مردهای جوان در فصل زمستان و سرما چقدر غذا می‌خورند، برای هر یک از آنها یک اردک کامل گذاشته بود. عطر دلپذیر غذا، فضا را پر کرده بود.
 الکساندر بشقابی را که مقابلش گذاشته بودند، برداشت، کنار هفاستيون روی نیمکت نشست، پاهایش را آویزان کرد و گفت:
 - همه بخورند. منتظر نباشید. من می‌روم تا ارسطو را ببینم.
 بعد رو به هفاستيون کرد و گفت:

- باید قبل از رسیدن شب غذا بخورد. در عین حال اگر در آن اتاق سرد، دراز بکشد حتماً مریض خواهد شد. بگو برایم قدری غذا بیاورند. هر چه باشد فرقی نمی‌کند.
 وقتی الکساندر برگشت، نه بشقاب‌ها با نان تمیز شده بودند.
 - مقدار کمی غذا خورد. فکر می‌کردم اگر بوی غذا به مشامش برسد، قدری از آن بخورد. نمی‌توانستم بگویم بیشتر غذا بخورد. بیشتر آن زیاد آمد. مرد بیچاره حواسش به کلی پرت است. دیدی چطور در مورد طبیعت ذاتی بربرها با ما حرف می‌زد؟ تصور کن به آدم بزرگی مثل کایروس بگویی برده، آن هم فقط چون از یک ایرانی به دنیا آمده.

* * *

خورشید کم فروغ صبح از پشت کوه بیرون آمد. هوا گرم‌تر شده بود. برف‌ها آب می‌شد و جریان رودخانه به شدت از دره‌ها می‌گذشت. چوپان‌ها، گله را صبح زود بیرون می‌بردند تا حیوانات بتوانند از ساقه‌های تازه گیاهان تغذیه کنند. الکساندر ردای خز را که مادرش فرستاده بود، کنار گذاشته بود و فقط در مواقع ضروری از آن استفاده می‌کرد. پسرهای دیگر

با هم نمی خوابیدند و هر کدام تنها به رختخواب می رفتند. الکساندر هم از هفاستيون سوا شده بود ولی هفاستيون پنهانی، بالش خود را با بالش الکساندر عوض کرد تا حداقل عطر موهای او را شب‌ها هنگام خواب احساس کند.

پادشاه فیلیپ از تریس بازگشت، پادشاه کرسوبلتیس را از کار برکنار کرد، نیروهای خود را در استحکامات باقی گذاشت و دهکده هبروس را به مستعمرات مقدونیه افزود. آنها که طی این مدت متقاضی زمین بودند، شامل مردان ناخواسته‌ای می شدند که بیشتر حس زیاده‌طلبی داشتند. با این حال فیلیپ شهر حبریدس را فیلیپوپولیس نام نهاد و آن را ناوست تاون نامید. پس از آن خوشنود از آنچه در زمستان انجام داده بود، به آيگای برگشت تا داینویس را جشن بگیرد.

میتزا به بردگانش واگذار شده بود. مردان جوان و معلم آنها لوازم خود را جمع کردند و به طرف آيگای به راه افتادند. هر چند وقت یک بار از اسب‌های خود پایین می آمدند تا در چشمه‌ها تنی به آب بزنند. قبل از اینکه به آيگای برسند، در بیابان، تپش زمین را زیر پاهای خود احساس می کردند.

قلعه قدیمی زیر نور مشعل‌ها و چراغ‌ها می درخشید. محل نمایش برای اجراهای جدید آماده شده بود. آيگای خود صحنه بزرگ نمایشی بود که بسیاری از آن لذت می بردند و دوستش داشتند. آنهایی که در شب‌های بهاری با نسیمی خنک در کنار صدای آب برای یکدیگر گریه می کردند، در تنهایی، در وحشت، در ناامیدی و در عشق.

پادشاه و ملکه به تازگی رسیده بودند. وقتی از جایی عبور می کرد ترنم آوازهایی را می شنید که طی سال‌ها او را به شهرت رسانده بودند. الکساندر با خود می اندیشید که شاید حداقل در مقابل جمع با یکدیگر رفتار مناسبی داشته باشند. ولی آنها به ندرت با یکدیگر دیده می شدند. این اولین غیبت طولانی او بود. کدام یک از آنها اول به او خوش آمد می گوید؟

باید پادشاه اول این کار را انجام دهد. این حکمی بود که آداب و رسوم به مورد اجرا می گذاشت. بدون شک فیلیپ در تریس مشکلات زیادی برای مرتب کردن شرایط داشت ولی به او وعده داده بود مرتبه بعد حتماً الکساندر را با خود همراه کند. حال اگر کسی از او بد می گفت، واقعاً بی انصافی می کرد. از طرفی الکساندر مشتاقانه در انتظار دیدن پدرش بود، چون حرف‌های زیادی برای گفتن به او داشت.

چوبی و بزرگ وسیله رفتن به اتاق پادشاه بود. پادشاه آرچلیوس بر بالای بخاری دودکشی نصب کرده، ولی در مجموع تغییراتی اندک را در آیگای به وجود آورده بود. قصر پیلا عشق واقعی او بود. کارمندان فیلیپ در پایین نردبان اتاقی مخصوص به خود داشتند. الکساندر از یکی از آنها درخواست کرد تا قبل از اینکه خودش بالا برود، به پدرش اطلاع بدهند که او آمده است.

پدر از پشت میز بلند شد تا به پسرش خوش آمد بگوید. برخورد آنها هیچوقت به سادگی برگزار نمی شد. سؤالات الکساندر از درونش فوران می کردند. کیپلا چگونه سقوط کرد؟ وقتی ارتش آماده حمله به آنجا می شد، او به مدرسه برگشته بود.

- از طریق حاشیه رودخانه حمله کردید یا از مسیر کنار صخره ها رفتید؟

- اول یک نقب از کنار رودخانه زدم، ولی خاک مناسب نبود. بنابراین مشغول ساختن

یک برج متحرک شدم و ذهن آنها را به آن مشغول کردم و در همان حال از طرف شمال شرق دیوار، نقب زدم.

- برج را کجا قرار دادید؟

- آن بلندی که...

فیلیپ روی میزش را که پوشیده از کاغذ بود، نگاه کرد. بنابراین سعی کرد موقعیت را در

هوا برای پسرش تجسم کند.

- اینجا.

الکساندر به طرف بخاری رفت و با یک بغل هیزم برگشت.

- ببین!، این رودخانه است.

یک تکه چوب را کنار گذاشت.

- این برج نگهبانی است.

یک تکه چوب هم در پایین چوب قبلی گذاشت. فیلیپ یک چوب دیگر برداشت تا

دیوار را کنار برج درست کند. آنها مشتاقانه از تکه های چوب استفاده می کردند.

- نه آنجا خیلی دور است، دروازه اینجا بود.

- ببینم، ولی پدر... برج نگهبانی شما... آه... بله فهمیدم... آنجا. پس نقب اینجا بوده.

- حالا نردبان ها... آن چوب ها را به من بده. اینجا یاران کلیتوس بودند. پارمنیون؟

- صبر کن پدر... باروها را فراموش کردیم.

الکساندر قدری چوب دیگر آورد و فیلیپ آنها را مرتب کرد.

- بنابراین کلتوس تقریباً پوشیده شده بود، وقتی که من...

ناگهان فیلیپ ساکت شد. الکساندر که پشتش به طرف در بود، فقط کافی بود تا به صورت پدرش نگاه کند و همه چیز را بفهمد. ورود به راهرو هنگام جنگ برایش ساده تر بود تا بخواهد در آن لحظه صورتش را برگرداند. ولی بالاخره این کار را کرد.

مادرش در حالی که لباس بلندی به رنگ بنفش با حاشیه‌هایی طلایی و سفیدرنگ برتن داشت، مقابل در ایستاده بود. او به فیلیپ نگاه نمی‌کرد. چشمان سوزان او به دشمن نگاه نمی‌کرد، بلکه متوجه خائن بود.

- الکساندر، وقتی بازی کردنت تمام شد، به اتاق من بیا. عجله نکن. من نیمی از سال را صبر کرده‌ام. این چند دقیقه را هم به آن اضافه می‌کنم.

بعد رویش را برگرداند و رفت. الکساندر بدون حرکت بر جا مانده بود. فیلیپ آنچه را انتظار می‌کشید، دیده بود. ابروانش را بالا برد، لبخندی زد و دوباره به میدان جنگ برگشت. - مرا ببخشید پدر. بهتر است بروم.

فیلیپ یک سیاستمدار بود، ولی سال‌ها بدخواهی و کینه و مسائل مختلف، در بعضی مواقع حالت او را تغییر می‌داد.

- فکر می‌کنم تا وقتی حرف من تمام نشده، می‌توانی صبر کنی.

چهره الکساندر مانند سربازی بود که در انتظار کسب فرمان از طرف فرمانده باشد گفت: - بله پدر.

فیلیپ هم که گویی به سربازان زیردست خود فرمان می‌دهد، گفت: - بنشین!

- متأسفم. باید مادر را الان ببینم. خدا نگهدار پدر. الکساندر به طرف در چرخید.

فیلیپ فریاد کشید:

- برگرد!

الکساندر از جایی که بود، برگشت.

- می‌خواهی اینها را روی میز من بگذاری و بروی؟ تو آنها را آوردی. تمیزش کن.

الکساندر به طرف میز برگشت. با عجله چوب‌ها را از روی میز برداشت و آنها را به محل اول خود برگرداند. بعد نگاه غضبناکی به فیلیپ کرد و از اتاق خارج شد.

زن‌های خدمتکار همان‌هایی بودند که از روز اول الکساندر به یاد می‌آورد. آنها احضار

می شدند تا از نمایندگان ایرانی‌ها پذیرایی کنند. از پله‌های باریک گذشت تا به اتاق کوچک برسد. دختری که تا آن موقع ندیده بود، از اتاق خارج می شد و از روی شانه اش پشت سرش را نگاه می کرد. او موهایی تیره و زیبا، چشمانی سبز و پوستی خوش رنگ داشت و سینه‌های زیبایش در لباس تنگی که پوشیده بود، کاملاً به نظر می آمد. با شنیدن صدای پای الکساندر، دخترک صورت خود را برگرداند. مژگان بلندش بالا رفت و چشمش به الکساندر افتاد.

- مادرم آنجاست؟

الکساندر نیازی نداشت این سؤال را بپرسد.

- بله. سرورم.

دخترک ترسیده بود و الکساندر این را حس می کرد. البته نمی دانست چرا او اینقدر ترسیده است. شاید اگر آینه با خود داشت، متوجه این موضوع می شد.

- الکساندر، به او بگویم که تو آمده‌ای؟

- نه، نیازی نیست. او منتظر من است. تو می توانی بروی.

دخترک چند لحظه صبر کرد و نگاه دقیقی به الکساندر انداخت. گویی از دیدن او سیر نمی شد. او اندکی از الکساندر بزرگ تر بود. شاید نزدیک به یک سال. بعد از پله‌ها پایین رفت.

الکساندر چند لحظه بیرون در ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. او دختری کم سال و زیبا بود. هنوز لب‌هایش را رنگ نکرده بود و صورتش معصومیت بچگانه داشت. از بیرون پنجره صدای آواز دسته‌جمعی مردان که خود را برای جشن آماده می کردند، به گوش می رسید.

به محض اینکه با مادرش تنها شد، مادر گفت:

- پس بالاخره یادت آمد که باید بیایی. چقدر زود یادگرفتی که زندگی را بدون من تنظیم کنی.

مادر کنار پنجره ایستاده بود. نور خورشید، روی صورتش می افتاد. او به خاطر پسرش لباس مرتب پوشیده، آرایش کرده و موهایش را مرتب کرده بود. الکساندر همه اینها را دید. همان طور که مادرش هم دید او بزرگ تر شده، دید که استخوان‌های صورت پسرش مردانه تر شده و صدای او حالت بچگانه خود را از دست داده است. او مثل یک مرد برگشته بود. الکساندر می دانست که مادرش در انتظار دیدن او است. اگر مادرش گریه می کرد و می گذاشت الکساندر او را دلداری بدهد، شاید همه چیز مرتب می شد، ولی مادر حاضر نبود

هیچوقت در مقابل هیچ مردی شأن خود را پایین بیاورد. شاید لازم بود به طرف او بدود و در آغوشش بگیرد، ولی احساس مردانگی مانع از آن می شد که دوباره به دوران کودکی برگردد. بنابراین هر یک علیرغم میل باطنی، از پیشقدم شدن جلوگیری می کردند.

- اگر جنگ کردن را یاد نمی گرفتم، چه می کردم؟ کجا می توانستم این را یاد بگیرم؟ او

فرمانده من است. چرا باید بی دلیل به او توهین کنم؟

- آه، حالا دلیلی نداری. روزی بهترین دلیل تو من بودم.

- چه؟ او چه کرده؟

- او مدت ها از آپگای دور بود. شهر در این مدت تغییر زیادی کرده بود.

- چه شده؟ به من بگو.

- اشکالی ندارد. چرا باید تو را ناراحت کنم؟ برو و از بودن با دوستان لذت ببر.

هفاستیون منتظرت است.

حتماً مادرش از کسی درباره دوستان او سؤال کرده بود. چون خودش همیشه مراقب

اوضاع بود.

- آنها را هر وقتی می توانم ببینم. فقط می خواستم کار صحیح را انجام داده باشم،

همچنین به خاطر شما... این را خود شما می دانید... یک لحظه گمان کردم از من متنفر

هستید.

- فقط روی عشق تو حساب کرده بودم. حالا بهتر می دانم.

- به من بگو چه کرده!

- اشکالی ندارد. چیز مهمی نیست. البته به غیر از من.

- مادر.

روی پیشانی او از عصبانیت چین های تازه ای افتاده بود و هر لحظه هم فشرده تر می شد.

مادر دیگر نمی توانست سرش را پایین بگیرد و به پسرش نگاه کند. حالا دیگر تقریباً همقد

یکدیگر شده بودند. نزدیک الکساندر آمد، گونه اش را به گونه او چسباند و گفت:

- دیگر هیچوقت با من نامهربان نباش.

در گذر این رود پر جریان روزی مادرش او را می بخشد و آن وقت همه چیز تمام

می شود. ولی نه. او این شانس را به مادرش نمی داد. قبل از اینکه مادرش اشک های او را

بیند، صورتش را برگرداند و به طرف پله ها رفت.

وقتی قصد داشت از پله ها بپیچد و برود، با یک نفر برخورد کرد. او همان دختر مو

مشکی بود.

- آه، متأسفم، معذرت می‌خواهم، سرور من.

الکساندر بازوهای او را در دست گرفت و گفت:

- تقصیر من بود. آسیب که ندیدی؟

- نه، نه، اصلاً.

قبل از اینکه دخترک سرش را پایین بیندازد و از پله‌ها بالا برود، لحظه‌ای یکدیگر را نگاه کردند. الکساندر دستی به چشم‌هایش کشید تا نشان دهد چیز مهمی نبوده است، ولی چشم‌هایش کاملاً خیس بودند.

هفاستیون که همه جا را دنبال او گشته بود، یک ساعت بعد او را در اتاق کوچکی که رو به آبشارها بود، پیدا کرد. وقتی آب طغیان می‌کرد، صدای وحشتناکی در اتاق می‌پیچید. اتاق و طبقات آن پوشیده از کتاب‌ها، پیمان‌ها و درخت‌های ویژه‌ای بود که به قهرمانان، پادشاهان و یا خدایان می‌رسید. تعداد محدودی کتاب هم از آرچیلوس و یا از زمان‌های قدیم‌تر به جا مانده بود.

الکساندر مانند جانوران در سوراخ کوچکی روی دیوار نشسته و تعداد زیادی دست نوشته اطرافش ریخته شده بود.

هفاستیون پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟

- چیزی می‌خوانم.

- کور نیستم. چه اتفاقی افتاده؟

هفاستیون نزدیک‌تر آمد تا صورتش را ببیند.

- یک نفر گفت که به اینجا آمده‌ای. تا به حال این اتاق را ندیده بودم.

- اینجا اتاق بایگانی است.

- چه چیزی می‌خوانی؟

- زینوفون در شکار. می‌گویند دندان‌گراز آنقدر داغ است که به راحتی پوست سگ را

سوراخ می‌کند.

- هیچوقت این را نمی‌دانستم.

- این حقیقت ندارد. حاضرم شرط‌بندی کنم.

- اینجا به زودی تاریک می‌شود.

- آن وقت من می آیم پایین.

- نمی خواهی اینجا بمانم؟

- فقط می خواهم بخوانم.

هفاستیون آمده بود تا به او بگوید نحوه خوابیدن آنها به روش قدیمی ها تغییر کرده است. شاهزاده در یک اتاق کوچک در اندرونی و دوستانش در یک خوابگاه خارج از محوطه خواهند خوابید. بدون هیچ پرسشی، هفاستیون می توانست ببیند ملکه در صورت تغییر این روش به راحتی متوجه آن خواهد شد. صدای خروشان آبشار و سایه های طولانی، نشان از غم و اندوه داشت.

آیگای در شور و حال شروع جشن های سالانه خود بود. به خصوص این بار که پادشاه فارغ از جنگ بین آنها حضور داشت. زن ها از خانه می رفتند و مردها با صدای بلند آواز می خواندند و رقص تمرین می کردند.

گاری های حاوی شراب از انبارهای قلعه خارج می شد. در اتاق ملکه ازدحامی برقرار بود. الکساندر از آنها دوری می کرد. نه به خاطر آبروریزی، بلکه به خاطر اینکه او دیگر مرد شده بود. اگرچه کلتوپاترا هنوز دختر بود، ولی می توانست داخل شود. او می توانست از تمام رازها باخبر باشد. ولی او جوان تر از آن بود که با دیگران بالای کوه برود.

صبح روز قبل از جشن، الکساندر زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. اشعه طلوع خورشید به درون اتاق می تابید. صدای پرندگان صبح به گوش می رسید. صدای تبر مرد هیزم شکنی را می شنید و صدای گله و شیردوشان را تشخیص می داد. از جا بلند شد و لباس پوشید. فکر کرد هفاستیون را بیدار کند، ولی یک لحظه به یاد آورد که تنهاست. چشمش به پلکان مخفی اتاق افتاد. از این طریق شاهزاده می توانست دختران مورد نظر خود را به خلوتگاه بیاورد. این پله اگر به زبان می آمد، حرف های زیادی برای گفتن داشت.

در آیگای باغ های زیادی وجود نداشت. فقط یک باغ گل ارکیده بود که بیرون قرار داشت. روی تنه درختان سیاه و عریان، یک یا دو جوانه آماده تبدیل شدن به گل بودند. شبنم سنگینی روی چمن ها نشسته بود. قله کوه ها که هنوز از برف پوشیده بود، زیر نور خورشید صبحگاهی می درخشید.

الکساندر از میان چمن زار و گل های خوش عطر آن عبور کرد. وقتی بچه بود این گل ها را برای مادرش جمع می کرد. باز هم می توانست قدری گل جمع کند و به خدمتکاران مادرش بدهد تا وقتی موهای او را آرایش می کنند، از آنها استفاده کنند.

در حال چیدن گل بود و دست‌هایش از شبنم روی گل‌ها کاملاً خیس شده بود که متوجه حرکت چیزی در باغ شد. یک دختر که پارچه بزرگی روی سرش انداخته بود، در باغ حرکت می‌کرد. فوراً او را شناخت و به طرفش رفت. او مانند شکوفه‌های درخت در تاریکی می‌درخشید. وقتی الکساندر از پشت درخت بیرون آمد، دخترک از خجالت به رنگ لباسش در آمد و کاملاً سفید شد. چقدر این دختر خجالتی بود.

- چه اتفاقی افتاده؟ من که نمی‌خواستم تو را بخورم. آمده‌ام به تو سلام کنم.

- روز به خیر سرورم.

- اسم تو چیست؟

- گورگو، سرورم.

دخترک همچنان سرش را پایین انداخته بود. به نظر می‌رسید به اندازه زیادی دارای شرم و حیا باشد. چه حرفی باید به دخترها زده شود؟ تنها چیزی که بلد بود، حرف‌هایی بود که دوستانش و سربازان می‌زدند.

- بیا گورگو، برایم لبخند بزن تا به تو گل بدهم.

دخترک با سری افتاده، لبخندی به الکساندر زد. لبخندی شکننده و مرموز. الکساندر یک لحظه متوجه شد، گل‌ها را به دو دسته تقسیم کرده است، یک دسته برای مادرش و یک دسته برای گورگو.

- بیا بگیر.

وقتی دخترک جلو آمد تا گل‌ها را بگیرد، الکساندر گونه‌اش را بوسید. دخترک یک لحظه گونه‌اش را روی لب‌های الکساندر نگه داشت و بعد خود را عقب کشید و بدون اینکه او را نگاه کند به آرامی سرش را تکان داد. سپس ردایش را باز کرد، گل‌ها را میان سینه‌اش قرار داد و میان درخت‌ها گم شد.

الکساندر ایستاد و رفتن دخترک را تماشا کرد. روز بعد، روز جشن بود. و زمین مقدس چمن‌های تازه را زنده کرد، شبنم را بر روی شبدرها، بوته‌های زعفران و چمن‌ها نهاد و بستری نرم روی زمین برای آنها ایجاد کرد.

در این مورد با هفاستیون حرفی نزد.

وقتی رفت تا به مادرش سلام کند، متوجه شد اتفاقی افتاده است. مادرش مانند آتشی رو به زوال شده بود ولی از دیدگاه مادرش، الکساندر مقصر نبود. مادر از خود می‌پرسید که آیا می‌تواند با پسرش حرف بزند یا نه. الکساندر مادر را بوسید ولی از او سوالی نکرد. دیروز به

اندازه کافی برای هر دو آنها فرصت برای حرف زدن بود.

تمام روز دوستانش در مورد دخترانی حرف می زدند که احتمالاً روز بعد هنگام جشن می توانستند آنها را در کوهستان پیدا کنند. زن ها قبل از طلوع خورشید، خود را آماده رفتن به مراسم مقدس می کردند.

هفاستیون از الکساندر پرسید:

- فردا چه باید بکنیم؟ منظورم بعد از مراسم قربانی است.

- نمی دانم. برنامه ریزی برای این جشن خوش یمن نیست.

شام زودتر آماده شده بود. روز بعد، همه قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار می شدند. غروب بهار زود فرا رسید. وقتی خورشید پشت کوه ها پنهان شد، در گوشه و کنار قصر مشعل ها را روشن کردند. شام در سرسرای بزرگ آماده شده بود. فیلیپ از ارسطو دعوت کرد تا کنار او بنشیند، ولی آن شب برای ارسطو چندان لذت بخش نبود، چون او در نوشیدن شراب چندان مهارت نداشت. پس از صرف شام بیشتر اهالی مستقیم به رختخواب های خود رفتند.

الکساندر هیچوقت از زود خوابیدن خوشش نمی آمد. تصمیم داشت به سراغ فوتیکس برود که اغلب تا دیروقت مطالعه می کرد و در برج غربی سکونت کرده بود.

قصرش مثل یک لانه خرگوش بود، ولی الکساندر از دوران بچگی تمام راه های مخفی آن را می دانست. آن سوی یک اتاق کوچک در محلی که اثاثیه قدیمی مربوط به مهمان ها نگهداری می شد، مسیر کوچکی به علاوه یک راه پله قرار داشت. سالن اتاق تاریک بود، ولی یک مشعل دیواری نور اندکی به اتاق می انداخت. تازه به اتاق رسیده بود که صدایی شنید و متوجه حرکتی شد.

ساکت و بی حرکت، در سایه ای ایستاد. چهره مرد زیر نور کم همان دختری که گورگونام داشت رو به الکساندر ایستاده بود و در مقابل دخترک مردی درشت اندام، او را در آغوش گرفته بود زیر نور مشعل دیده شد، او پدرش بود.

الکساندر درست مثل زمانی که در جنگ مخفی می شود، خود را پنهان کرد، با یک حرکت سریع از در خارج شد و به سرعت خود را به میان سرمای شب رساند.

طبقه بالا و در محل اقامت نگهبانان شاهزاده، هفاستیون کماکان بیدار بود و انتظار می کشید تا الکساندر برگردد و بخوابد و او بتواند به الکساندر شب به خیر بگوید. شب های دیگر همه با هم برای خوابیدن می رفتند ولی آن شب، پس از شام هیچکس او را ندیده بود

و شاید اگر دنبال او می‌گشت، دیگران مسخره‌اش می‌کردند. هفاستيون در تاریکی دراز کشیده بود و چشم به نوری داشت که از زیر در می‌تابید و منتظر بود تا سایه‌ای عبور کند. ولی سایه‌ای عبور نمی‌کرد. کم‌کم خواب به سراغش آمد.

در تاریکی نیمه شب، الکساندر از در مخفی بالا رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. چراغی که در آن نزدیکی روشن بود، نور کمی ساطع می‌کرد. در سرمای اتاق لباس‌هایش را بیرون آورد. انگشتانش آن قدر سرد بود که نمی‌توانست چیزی را محکم کند. لباس چرمی را که مواقع شکار به تن می‌کرد، پوشید. وقتی شروع به بالا رفتن کرد، کم‌کم بدنش گرم شد. از پنجره بیرون پرید. اندکی جلوتر از میان درخت‌ها و در زیر نور کم سوی ستارگان، نور اولین مشعل‌ها را دید.

از وقتی که آنها را تا محل برگزاری مراسم دنبال می‌کرد، زمان زیادی گذشته بود. هیچوقت در تمام طول عمرش آنها را برای اجرای مراسم در کوهستان دنبال نکرده بود. دیگر هیچ دلیلی نمی‌توانست ارائه کند. او در حال برگشتن بود. البته اگر این کار غیرقانونی به شمار نمی‌رفت، دیگر جایی برای رفتن نداشت.

او همیشه شکارچی سرپنجه و سبک پای بود که به ندرت در دید دیگران قرار می‌گرفت. عده کمی از مردان صبح زود بیدار شده بودند. صدای آنها به سختی از راه دور به گوش می‌رسید. با یکدیگر حرف می‌زدند، می‌خندیدند و سرمست از شکاری بودند که در آینده نزدیک نصیبشان می‌شد. الکساندر پنهانی از کنار آنها عبور کرد، به زودی همه آنها را پشت سر گذاشت و از میان کوره‌راهی باریک و قدیمی به جلو رفت. مدت‌ها پیش وقتی جشن برگزار می‌شد، پنهانی از این راه به دنبال دیگران راه می‌افتاد تا به محل برگزاری رقص برسد و در طول راه خارها و جراحت‌ها و.... پاهای خونین خود را تحمل می‌کرد.

حتی پس از سال‌ها مادرش هیچوقت از این موضوع خبردار نشد و او هیچوقت حرفی به مادرش نزد. این راز فقط و فقط برای خودش باقی ماند. الکساندر به طور پنهانی با مادرش بود، همان گونه که خدایان به بندگان خود می‌نگرند. او چیزهایی از مادرش می‌دانست که هیچ مردی از آنها خبر نداشت.

شیب کوهستان کم‌کم زیاد می‌شد. خورشید به تدریج بیشتر بیرون می‌آمد و تاریکی را از بین می‌برد. پایین کوه، در آیکای، خروس‌های سحرگامی، آواز می‌خواندند و صدای آنها علیرغم فاصله زیاد به گوش الکساندر می‌رسید. در مسیر مارپیچ مقابل او، نور مشعل‌ها مانند یک مار بزرگ در مسیر می‌پیچید.

سپیده صبح از سمت آسیا بیرون می آمد و قله پر برف کوهها را روشن می کرد. در دوردست ها و در بیابان، صدای ناله مرگبار حیوانی جوان شنیده می شد.

یک تکه سنگ بزرگ توسط نهري کوچک به دو بخش تقسیم شده بود و آب نهر از میان سنگ به سطح صاف پایین آن می ریخت. مسیر به طرف چپ می چرخید، ولی الکساندر منطقه را به یاد آورد و لحظه ای ایستاد و فکر کرد. چشمه مستقیم بالا می رفت و به محل رقص ختم می شد. عبور از روی صخره از میان درختان و رسیدن به لبه دیگر کار بسیار سختی بود ولی پناهگاه بسیار خوبی به شمار می رفت. صخره در آنجا باریک می شد و کسی نمی توانست او را ببیند. به سختی می توانست قبل از مراسم قربانی به آن نقطه برسد، ولی می توانست رقص را تماشا کند.

از آب سرد رودخانه عبور کرد و به صخره آویزان شد. چوب های درختان بلوط بالای سر او ضخیم بود چوب های خشک و مرده ای به مرور زمان آنجا باقی مانده بود. پاهایش را روی چوب هایی می گذاشت که از صدها سال پیش روی هم انباشته شده بودند. بالاخره نور مشعل ها را دید و اندک اندک خود را به آنها نزدیک تر کرد. صدای آواز آنها در هوا می پیچید و به گوش الکساندر می رسید.

اولین اشعه خورشید از فراز لبه رودخانه بیرون آمد. الکساندر چهار دست و پا روی زمین نشست و بعد با مهارت یک پلنگ جنگل و به آرامی خود را پشت سر آنها و مقابل صحنه نمایش رساند.

دورتر همه چیز باز و واضح بود، محل رقص در آنجا قرار داشت و صحن چمن زار مرموز از پایین شروع می شد و به طرف قلعه خدایان ادامه پیدا می کرد. بین درختان گل های زرد و پراکنده ای وجود داشت. آنها مشعل هایشان را روی چمن زار انداخته بودند، به همین خاطر بوی صمغ و گل های سوخته فضا را پر کرده بود. زیر پای الکساندر، جریان نهر تا ارتفاع پایین تری ادامه داشت.

مادرش در حالی که چوبدستی از پاپیتال در دست داشت، کنار مذبح ایستاده بود. صدای او، آواز دیگران را رهبری می کرد و موهای بلند و قرمز رنگش روی شانه های سفیدش افتاده بود. او مادرش را دید. کاری کرده بود که هیچ مردی نباید بکند و فقط در تخصص خدایان است.

مادرش یک ظرف شراب را در دست گرفت و شروع به رقصیدن کرد. صورتش حالتی از خشم نداشت، ولی چهره ای روشن داشت و لبخند می زد. هیرمینا از اپیروس که محرم

رازهای او بود، شریک رقص او شد. مادرش ظرف شراب را بالا گرفت و در گوش هیرمینا چیزی گفت.

آنها اطراف محل ذبح می رقصیدند، مرتب به جلو و عقب می رفتند و با صدای بلند آواز می خواندند. بعد از مدتی مادرش ظرف شراب را به طرفی پرتاب کرد و با صدای بسیار بلند، کلماتی عجیب به زبان قدیم تریسی بر زبان آورد. کلماتی که دیگران چون آنها را بلد نبودند، زبان دهاتی می نامیدند. ناگهان همه عصاهای خود را به زمین انداختند، در میدان رقص دست‌های یکدیگر را گرفتند و دایره‌ای تشکیل دادند. مادر به دختری در دایره اشاره کرد و او را به وسط فرا خواند. دخترک به آرامی از صف بیرون آمد. الکساندر به دخترک خیره شد... بله، او دخترک را می شناخت.

ناگهان مادرش دست‌های دیگران را رها کرد و به طرف گورگو حمله برد. وقتی نزدیک تر می شد، الکساندر بیشتر یقین پیدا می کرد که آن دختر گورگو است. نوعی شوریدگی الهی، همچون وحشت، باعث شده بود تا چشمان دخترک خیره و دهانش از تعجب باز بماند. وقتی تعدادی از زن‌ها به دنبال گورگو دویدند، رقص متوقف شد. بدون شک چنین چیزهایی در اجرای مراسم مذهبی معمولی بود.

دخترک دیوانه‌وار و با سرعت می دوید تا اینکه پایش با چیزی برخورد کرد و سرنگون شد. گورگو فوراً از جای خود بلند شد، ولی دیگران او را گرفتند. در حالتی از دیوانگی و شوریدگی فریاد بلندی سرداد. دیگر زن‌ها او را گرفتند و به سرعت برگرداندند. او ابتدا روی پاهای خود می دوید، ولی بعد از مدت کمی با زانوان خود حرکت کرد، تا اینکه بالاخره او را روی زمین انداختند. مادر، لبخند زنان منتظر بود. دخترک زیر پای او دراز کشید. نه گریه می کرد و نه دعا می خواند، فقط جیغ می کشید و فریاد می زد. درست مثل خرگوشی که در دهان روباه گرفتار شده باشد.

از ظهر گذشته بود. هفاستیون به دامنه کوه رفته بود و مرتب الکساندر را صدا می زد. ساعت‌های متمادی این کار را کرده بود، ولی هر چه بیشتر می گشت، کمتر به آنچه می خواست می رسید. وقتی ظهر نزدیک می شد، نگرانی او به ترس تبدیل می شد.

اطراف صخره‌ها و سنگ‌ها می گشت و فریاد می کشید:

- الکساندر.

روی یک تخته سنگ که نهر کوچکی از آن جاری بود، الکساندر نشسته بود و

هفاستیون به طرف او دوید. الکساندر از جا بلند نشد، فقط اطرافش را نگاه کرد. هفاستیون با خود اندیشید، بله حقیقت دارد. کار از کار گذشته است. یک زن او را عوض کرده است. چیزی که هیچوقت به آن فکر نمی‌کرد.

الکساندر با چشمانی فرورفته و خسته هفاستیون را نگاه می‌کرد و گویی تازه فهمیده بود چه کسی را می‌نگریسته است.

- الکساندر. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ به من بگو. آیا پرت شده‌ای؟ سرت آسیب دیده؟ الکساندر.

الکساندر گفت:

- چه می‌کنی؟ در کوه دنبال چه می‌گردی؟ دنبال دختر هستی؟

- نه، دنبال تو می‌گشتم.

- برو آن بالا. یکی پیدا خواهی کرد. ولی او مرده.

هفاستیون کنار او روی صخره نشست و گفت:

- تو او را کشتی؟

الکساندر دستی به سرش کشید و گفت:

- نه، من او را نکشتم.

بعد لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- او دختر زیبایی بود. پدر و مادرم هم همین عقیده را داشتند. این خشم خداوند بود.

آنها یک گربه وحشی، یک بره داشتند. به علاوه یک چیز دیگر که هر کسی نمی‌تواند اسم آن را بگوید. اگر دوست داری بدانی باید صبر کنی، دخترک خودش با رودخانه خواهد آمد.

- از اینکه این چیزها را دیدی متأسفم.

- باید برگردم و کتابم را بخوانم. زنیوفون می‌گوید اگر دندان نیش گراز را روی آن

بگذاریم، می‌توانی چین خوردن آن را ببینی. از گوشت آنها حرارت بیرون می‌آید. زنیوفون می‌گوید آنها به شدت می‌سوزند.

- الکساندر، یک ذره از این بخور. از دیروز در کوهستان بوده‌ای. برایت شراب

آورده‌ام. الکساندر... ببینم. برایت شراب آورده‌ام. مطمئن هستی که زخمی نشده‌ای؟

- آه. نه. اجازه ندادم مرا ببینند. تمام مراسم را تماشا کردم.

- ببینم، اینجا را ببینم. مرا تماشا کن. از این شراب بخور... به حرف من گوش کن. بخور.

بعد از اینکه یک جرعه شراب از گلوی الکساندر پایین رفت، شیشه را از دست هفاستیون گرفت و آن را سرکشید.

- حالا بهتر شد. یک مقدار هم غذا آورده‌ام. نباید دنبال این زن‌های باده‌گسار بروی. همه می‌دانند این کار بدشانسی می‌آورد. تعجب ندارد که حالت بد شده. یک خار بزرگ توی پایت فرو رفته. بگذار آن را بیرون بکشم.

هفاستیون مثل یک پرستار بچه روی پای الکساندر خم شد. الکساندر هم بدون حرکت زیر دست‌های او ماند.

ناگهان الکساندر گفت:

- من از این بدترها را هم دیده‌ام. در میدان نبرد.

- بله. ما باید به دیدن خون عادت کنیم.

- آن مرد در دیوار دارسیکوس، تمام محتویات شکمش بیرون ریخته بود و سعی می‌کرد آنها را دوباره سر جای خودش بگذارد.

- جدی؟ اگر من بودم، رویم را برمی‌گرداندم.

- آدم باید بتواند به هر چیزی نگاه کند. من دوازده ساله بودم که در اولین نبرد یک نفر را کشتم. خودم سر او را جدا کردم. آنها می‌خواستند خودشان این کار را بکنند، ولی من تبر را از آنها گرفتم.

- بله، می‌دانم.

- کتاب‌ها می‌گویند او از کوه المپاس به سرزمین ترویا پایین آمد و چون کبوتری خرامان، به قدم زدن پرداخت و بعد دسته مرگ را بنا نهاد.

- البته که تو می‌توانی هر چیزی را ببینی. هر کسی این را می‌داند. تو تمام شب را... الکساندر، به حرف‌های من گوش می‌کنی؟ صدای مرا می‌شنوی؟

- ساکت باش. آنها آواز می‌خوانند.

نشست و دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت و به کوه نگاه کرد. هفاستیون می‌توانست رنگین‌کمان را روی قله کوه تماشا کند. بهتر بود الکساندر را پیدا کند. به هیچ عنوان نباید او را تنها گذاشت.

هفاستیون بدون آنکه الکساندر را لمس کند، به آرامی گفت:

- تو حالا با من هستی. قول می‌دهم که اینجا بمانم. گوش کن الکساندر. به آشیل فکر کن. که چطور مادرش او را در رود استیکس غوطه‌ور کرد، به سیاهی و وحشتناکی آن فکر کن.

ولی بعد از آن او رویین تن شد. ببین، حالا همه چیز تمام شده. همه چیز. حالا تو با من هستی. هفاستیون دست‌هایش را روی دست‌های الکساندر گذاشت. الکساندر از حال خود خارج شده و دست‌های سردش را روی دست‌های هفاستیون گذاشت و بعد به شدت آنها را فشرد.

هفاستیون گفت:

- تو با من هستی. من تو را دوست دارم. تو بیش از هر چیز دیگری برای من ارزش داری. حاضرم هر وقت لازم باشد، به خاطر تو بمیرم. دوستت دارم.

گاهی اوقات آنها به این شکل، دست‌هایشان را به یکدیگر قلاب می‌کردند، روی زانوهای الکساندر می‌گذاشتند و کنار یکدیگر می‌نشستند. پس از چند لحظه، حال الکساندر بهتر شد. نگاهی به دست‌هایشان انداخت.

- شراب خوبی بود. خیلی خسته نیستم. باید یاد بگیریم که با بی‌خوابی سر کنیم. در جنگ‌ها به درد می‌خورد.

- دفعه بعد با هم بیدار می‌مانیم.

- هر کسی باید کارهایی را که دیگران انجام می‌دهند، یاد بگیرد. ولی انجام آنها بدون تو خیلی سخت است.

- من آنجا خواهم بود.

آفتاب گرم بهاری به بعد از ظهر می‌رسید و آماده غروب کردن می‌شد. پرنده‌ای آواز می‌خواند. ضمیر ناخودآگاه هفاستیون با او حرف می‌زد. به او می‌گفت تغییری روی داده است: یک مرگ، یک تولد، و یا مداخله خداوند. آنچه به دنیا آمده بود، ثبات قدم در یک گذرگاه سخت بود. ولی به هر حال، به دنیا آمده بود و بزرگ می‌شد.

لازم بود به آنگای برگردند، ولی عجله‌ای در کار نبود. همانجا خوب بود. بهتر بود صبر کنند تا الکساندر قدری در سکوت به سر برد. الکساندر افکار خود را با فرو رفتن به یک خواب خوب، آرامش داد. هفاستیون با چشمان ثابت و باز و با صبر و شکیبایی زیاد و دقیق، همچون پلنگی که کنار استخری آرمیده باشد و گرسنگی او با شنیدن صدای پایی که از دوردست در جنگل می‌آید بر طرف شده باشد، از الکساندر مراقبت می‌کرد.

شمارش اجساد وقت زیادی می‌برد. بسیاری از سربازان زیر کشته‌های دفن شده بودند. در حدود سیصد نفر بودند. تمام لشکر آنجا بود.

الکساندر گفت:

- من بر ایشان پیغام فرستادم که تسلیم شوند. ولی آنها جواب دادند که این لغت را نمی فهمند. تصور می کردند مقدونیه ای است.

فیلیپ سرش را به علامت تأیید تکان داد و در افکارش فرو رفت. مأموری که وظیفه شمارش را به عهده داشت، به خصلت بنده گویی خود می نازید و در همان حال که اجساد را بر می گرداند و شوخی و قیحانه ای نثار هر یک می کرد.

فیلیپ با صدای بلند گفت:

- آنها را رها کن.

خنده روی لبها مرد.

و ادامه داد:

- لعنت بر هر کسی که حرفی در مورد آنها بزند.

اسبش را چرخاند و به دنبال الکساندر رفت. پائوسانیاس از فرصت استفاده کرد و بدون اینکه دیده شود، روی نزدیکترین جنازه تف انداخت.

فیلیپ گفت:

- بسیار خوب، کار امروز تمام شد. فکر می کنم وقت نوشیدن است.

شب خوبی بود. پرده های چادر سلطنتی کنار زده شده و باز بود. میزها و نیمکتهای خارج چادر همه پر بود. همه افسران گروهها، دوستان قدیمی، رؤسای قبایل و سایر گروههای متحد، همه آنجا بودند.

مردان که هنوز گرم نشده بودند شراب را به اعتدال می نوشیدند. کمی بعد که همه سرخوش و شاد شدند، دور جدید شراب را به سلامتی پادشاه شروع کردند.

مهمانها، همصدا با آهنگهای قدیمی مقدونیه ای شروع کردند به کف زدن، با دست روی ران کوبیدن و روی میز زدن. روی سر هر یک از میزها حلقه گلی از تاکستانهای شکسته قرار داشت. بعد از سومین همسرای، فیلیپ بلند شد و شروع مراسم کوموس را اعلام کرد.

صفهای نامنظمی شکل گرفت. هر کس که نزدیک مشعل بود، آن را می قاپد و در دستش تکان می داد. آنها که نمی توانستند تعادل خود را حفظ کنند، به شانه فرد کناری تکیه می کردند. فیلیپ تلوتلو خوران و لنگان در اول صف قرار گرفت و بازو در بازوی پارمینون انداخت. صورتش زیر نور لرزان مشعلها بر افروخته به نظر می رسید و روکش چشم معیوبش افتاده بود. مثل زمانی که در میانه نبرد بود فریاد زنان شروع به خواندن آواز کرد.

قدرت شراب میدان وسیع اعمالش را برایش روشن می کرد. برنامه های طولانی به پایان

رسیده و چشم انداز قدرت در پیش رو بود. دشمنانش شکست خورده بودند. ردایش را به دوش کشیده و همانند اجداد چادر نشینش بعد از یک جنگ طولانی مرزی بود. سپس سفر را خواند.

با شوق و ذوق به یاد این آهنگ موزون افتاد و گفت:
- "همه به این گوش کنید:"

این شعر مثل آتشی که شعله بگیرد، در میان صفوف مردان پخش شد. یاد گرفتن و خواندنش آسان بود. سربازان در حالیکه پا به زمین می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند در زیر نور ماهی که به مزارع زیتون مجاور رودخانه می‌تابید، شروع به خواندن کردند. کمی دورتر در پایین رودخانه زندانیان محبوس قرار داشتند. یک نفر که بر اثر سرو صدا از خواب بیدار شده بود، بلند شد و در تاریکی به مشعلهای لژران نگاه کرد. در میان جوانان کوهوس هفاستیون خود را از گره بازوان همسایه آواز خوانش آزاد کرد، قدم زنان در سایه درختان زیتون پیش رفت و منتظر ماند. کنار سربازان ماند تا اینکه دید اسکندر نیز از آنها جدا شده است و به آن طرف می‌آید. با هم در زیر شاخه‌های به هم پیچیده درخت بزرگی که شبیه بدن اسب بود، ایستادند.

هفاستیون دستی به درخت کشید و گفت:

- یک نفر به من گفت اینها یکهزار سال عمر می‌کنند.
اسکندر گفت:

- این یکی نشانه مخصوصی برای یاد آوردن خواهد داشت.

بعد احساس کرد به ابرویش شراب پاشیده شده است. با کف دست آن را پاک کرد. دیگر مست نبود. وقتی سربازان شروع به خواندن کردند، هفاستیون مست بود، ولی خیلی زود مستی از سرش پرید.

با هم قدم زنان راه افتادند. الکساندر با قدم‌های استوار به طرف پایین رودخانه می‌رفت. راهشان را به طرف نيزه‌ها و سپرهای شکسته و زوبینهای افتاده که به دور اسبها و مردان مرده پراکنده بود، کج کردند. الکساندر در کنار ساحل رودخانه، جایی که هفاستیون انتظارش را داشت، ایستاد. هنوز اجساد را لخت نکرده بودند. سپرهای درخشان، غنائم فاتحین، در زیر نور ماه به ملایمت می‌درخشید.

بوی خون در اینجا شدیدتر بود. آب رودخانه به آرامی به سنگها می‌خورد و صدا

می‌داد.

جسد مرد جوانی با موهای مجعد و تیره دمر روی زمین افتاده و پاهایش به طرف رودخانه بود. دست بی‌جان‌ش هنوز به کلاهخودش بود، که کمی آنطرفتر افتاده و آب در آن بود. وقتی مرگ در حال غلبه بر او بود. کلاهش را باز کرده بود. ردی از خون از جایی که بقیه اجساد افتاده و او خود را از آنها جدا کرده بود، ادامه داشت. الکساندر کلاهخود را برداشت، آب آن را ریخت و رد خون را دنبال کرد. به جسد دیگری رسید. این یکی هم خیلی جوان بود. حوضچه بزرگی از خون کنار رانش درست شده بود. دهان بازش، زبان خشک او را نشان می‌داد. الکساندر خم شد، او را لمس کرد، کلاهخود را کنار گذاشت و گفت:

- این یکی کاملاً یخ زده. مدت زیادی است که اینجا منتظر است.
هفاستیون گفت:

- ای کاش می‌دانست چرا.

کمی آنطرفتر دوجنازه روی هم افتاده و روی هر دو به طرف دشمن بود. مرد مسن‌تر، قوی‌هیكل بود و ریش درهمی داشت. مرد جوان که به پشت روی زمین افتاده بود سرش لخت بود. جمجمه سرش با شمشیر از یک طرف شکافته شده و تا روی صورتش امتداد یافته بود. طرف سالم صورتش نشان می‌داد که مرد خوش قیافه‌ای بوده است. الکساندر زانو زد و به همان آسانی که کسی اشیاء معمولی را جابه‌جا می‌کند، گوشت و پوست کنده شده صورت مرد را سرجایش گذاشت. دستش از خون مرد چسبناک شد. به هفاستیون نگاه کرد و گفت:

- من او را کشتم. یادم هست. سعی داشت سرگاو مانند نیزه‌اش را به گردن من فرو کند.
من او را کشتم.

- کاش کلاهخودش را از سر بر نمی‌داشت. فکر کنم تسمه آن شل بوده و افتاده.
- آن یکی را به یاد نمی‌آورم.

این مرد که درد عذاب آوری صورتش را در هم کرده بود، نیزه در بدنش فرو رفته و بدنش را سوراخ کرده و از آن طرف خارج شده بود.
هفاستیون گفت:

- من او را یادم هست. بعد از اینکه به اولین نفر حمله کردی و او را انداختی، این مرد به طرفت آمد. هر دو دست مشغول بود. من کارش را ساختم.

سکوئی بر قرار شد. قورباغه‌های کوچک رودخانه سرو صدا می‌کردند. یک پرنده شب،

به آرامی آواز می‌خواند. از پشت سرشان صدای مبهم سرود خواندن کوموس به گوش می‌رسید.

هفاستیون گفت:

- این جنگ است. آنها هم با ما همین معامله را می‌کردند.

- آه، بله. بله، این چیزها مربوط به خدایان است.

الکساندر در کنار دو جسد زانو زد و سعی کرد دست و پایشان را کنار بزند، ولی مثل چوب سخت و خشک بودند. چشمان آنها را بست ولی دوباره پلکهایشان باز شد و خیره به او چشم دوختند. بالاخره توانست یکی از آنها را کنار بزند و ردای بلندش را که دست سرد و خشک دیگری به آن گیر کرده بود، آزاد کند و صورت هر دو جسد را ببوشاند.

- الکساندر، بهتر است به کوموس برگردی. شاه متوجه غیبتت خواهد شد.

او در حالی که در میان اجساد خونین که در زیر نور ماه سیاه به نظر می‌رسیدند می‌گشت، گفت:

- کلیتوز می‌تواند بلندتر آواز بخواند. ترجیح می‌دهم اینجا میان دوستان باشم

- ولی تو باید در این جشن دیده شوی. تو سر صف بودی و شاه منتظر است.

- همه می‌دانند که من چه کردم. امشب فقط این باعث افتخار است که بگویند من آنجا

نبودم.

و به نور لرزان مشعلها اشاره کرد.

هفاستیون گفت:

- پس بیا.

داخل آب رودخانه رفتند و خون را از دستهایشان شستند. هفاستیون شنل خود را به دور هر دو انداخت و قدم زنان به سوی انبوه درختان بید که در کنار رودخانه رویده بود، رفتند.

در حالی که فیلیپ در مقابل اسیران می‌رقصید، دماذ یکی از آتنی‌ها به او گفته بود:

- وقتی تقدیر تو را به عنوان آگاممنون انتخاب کند، پادشاه، آیا از اجرای این نمایش

شرمنده نخواهی بود؟

فیلیپ آنقدر مست نبود که معنی سرزنش نسبت به یک یونانی دیگر را نفهمد. کوموس

را متوقف کرد. دماذ را به حمام فرستاد، لباس تمیز پوشاند و در چادرش به او غذا

داد. روز بعد او را به عنوان یکی از فرستادگانش به آتن فرستاد. حتی در هنگام مستی هم

چشمان فیلیپ خوب می‌دید: آن مرد یکی از اعضای گروه فوکیوها بود که برای صلح تلاش

می‌کرد، ولی فراخوان جنگ را اطاعت کرده بود. به دنبال او، چادر شاه به آتن منتقل شد. آتنی‌ها از برتری مقدونیه‌ای‌ها آگاه بودند، شرایط اسپارته‌ها در شصت سال پیش تکرار می‌شد. با این تفاوت که اسپارته‌ها گلوی اسیران خود را که هزار نفر می‌شدند بریدند و با صدای فلوت خود بلندترین دیوارها را در هم شکستند و حکومتی ظالمانه بنیان نهادند، ولی فلیپت اسیرانش را بدون درخواست چیزی آزاد کرد، به سوی آتن لشکرکشی نکرد و به آنها اجازه داد دولت مورد نظر خود را داشته باشند.

مردم پذیرفتند و سرگرم خاکسپاری مردگان شدند. آنها را در یکت گور جمعی چوبی دفن کردند و چون نمی‌توانستند چشم انتظار روزهای صلح بمانند، تابوت بسیار بزرگی برای این کار ساختند. گروهی از سربازان تمام روز مشغول درست کردن و شعله‌ور نگه داشتن آتش بودند و گروهی دیگر اجساد را در آن می‌گذاشتند. این کار از طلوع خورشید تا غروب طول کشید. سپس خاکسترها و استخوانهای خشک شده را در صندوقهای بلوطی گذاشتند و برای مراسم بعدی آماده نگه داشتند.

تیبیس آواره و قحطی زده با شرایطی متفاوت در محاصره قرار داشت. آتنی‌ها دشمنی آشکار بودند، ولی تیبیسی‌ها متحدی خائن. فلیپ دژ نظامی خود را در آنجا مستقر کرد و سران آنها را که مخالف مقدونیه‌ای‌ها بودند، کشت و یا بر طبق قانون خود مجازات کرد. هیچ مذاکره و مصالحه‌ای در کار نبود. اجساد مرده‌ها را به آرامی جمع‌آوری کردند و در کنار هم قرار دادند.

وقتی فرستادگان از آتن بازگشتند، فلیپ فرمان آزادی اسرای آتنی را داد و برای صرف غذای نیمروز رفت. وقتی افسر ارشد اجازه دخول خواست، او مشغول غذا خوردن بود. افسر، مسئول اعزام کاروانها بود. فلیپ گفت:

- بله؟ چه اتفاقی افتاده؟

- قربان اسرا وسایلشان را می‌خواهند.

- چه می‌خواهند؟

- وسایلی که در اردوگاهشان داشتند.

چشمها و دهان مقدونیه‌ای‌ها از تعجب بازماند. فلیپ خنده رعدآسایی سرداد و گفت:

- مگر آنها تصور می‌کنند ما آنها را در بازی کودکان شکست داده‌ایم. به آنها بگو

فراموشش کنند.

وقتی صدای غرغر مهاجرین به گوش رسید، الکساندر گفت:

- چرا رژه نظامی نرویم؟ لازم نیست شهر را خراب کنیم. به محض اینکه ما را ببینند، شهر را رها می‌کنند.

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت:

- آدم نمی‌تواند از این بابت مطمئن باشد. از زمان ساخته شدن تاکنون هرگز سقوط نکرده.

الکساندر با نگاه معنی‌داری گفت:

- هیچوقت؟

- چرا سقوط کرد در مقابل بود. نه، نه.

- نه، درست است.

هیچیک در مورد کوموس و غیبت الکساندر صحبتی نکرد. الکساندر دوباره گفت:

- ولی من تعجب می‌کنم چرا شما حداقل آنها را وادار نکردید دموستنس را دستگیر کنند.

فیلیپ دستی به ریشش کشید و گفت:

- در عوض خود مرد، مجسمه قهرمانی او می‌تواند وجود داشته باشد. انسان زنده برای زندگی بهتر است... خوب، تو می‌توانی آتن را ببینی. تصمیم دارم تو را به عنوان فرستاده خودم برای برگرداندن اجساد آنها به آتن بفرستم.

الکساندر نگاهی به اطرافش انداخت. یک لحظه تصور کرد هدف یک شوخی عجیب قرار گرفته است. تصور نمی‌کرد چنین چیزی ممکن باشد، آن هم با وجود آتنی که مورد هجوم و اشغال آنها واقع شده بود. پدرش نمی‌توانست به عنوان یک فاتح گرانقدر در آتن سواری کند و در انتظار دریافت سپاسگزاری مردم باشد. آیا این باعث شرمندگی کوموس بود؟ سیاست بود؟ یا امید؟

فیلیپ گفت:

- فرستاده توجیه غیر نظامی دارد. رفتن من می‌تواند معنی مغرورانه‌ای داشته باشد. من در انتظار فرصت مناسبتری خواهم ماند.

بله، هنوز یک رویا بود. او می‌خواست دروازه‌ها از داخل باز شوند. وقتی در جنگ آسیا پیروز شد، در آتن نه به عنوان یک فاتح بلکه یک مهمان محترم او را گرامی می‌داشتند، جایی که می‌توانست جشن پیروزی بگیرد و او هنوز این لحظه را ندیده بود.

- بسیار خوب، پدر. خواهم رفت.

چند لحظه بعد یادش افتاد که از پدرش سپاسگزاری کند.

الکساندر از میان برجهای دروازه دیپلون سواره به سوی کرامیکوس می‌رفت. در طرف دیگرش افراد سرشناس قرار داشتند که تاج گل‌هایی پژمرده بر سرشان بود. سوارکاران بر اسبهای مرمری سوار بودند، بانوانی که در فضای باز زیبایی همیشگی خود را به یاد می‌آوردند و سربازی که به سوی دریا جایی که استخوانهایش را در بر گرفته بود، چشم دوخته بود.

پایونی برای قرار دادن ظرف مخصوص نگه‌داری استخوانهای مردگان ساخته بودند تا مقبره مناسبی آماده کنند. همچنان که الکساندر در میان چهره‌های چاپلوس پیش می‌رفت، صدای ریز و جیغ ماندی را از پشت سرش شنید؛ زنی برای رسیدن به تابوت شیون می‌کرد. اسب و سوارش هر دو شناخته شده بودند. هیچکدام دلش نمی‌خواست به اطراف نگاه کند. دوست من، اگر در جنگ بوده‌ای، خوب درک می‌کنی. به سوی تپه‌های شمال غرب آکروپولیس پیش رفتند. یک نفر او را دعوت کرد، او به نشانه تشکر تعظیم کرد. در کنار خیابان مجسمه مرمرین سرباز پیاده‌ای قرار داشت که به نیزه‌اش تکیه کرده بود. هرمس رهبر دسته حامل مردگان خم شد و دست بچه‌ای را که به طرفش دراز شده بود، گرفت. زن و شوهری به او سلام کردند. دو دوست دستشان را به محراب گرفته بودند و فنجان‌ی در کنارشان بود. همه جا عشق با ضرورت سکوت روبرو بود.

او را از آگورا به محل استماع سخنرانی‌ها هدایت کردند. از جای دوری در میان جمعیت، صدای ناله‌ای شنید. انگار ناله دموستنس در هوا پخش شده بود. مقدونیه‌ای‌های قدیمی، دوستان، مهمانان و حامیانشان به جلو هجوم آوردند. او به این اجتماع ناشی خوش آمد گفت. مزدوران فیلیپ هم جلو آمدند و به پسر فیلیپ خوش آمد گفتند.

الکساندر در خانه دماز با چند میهمان افتخاری غذا خورد. موقعیت برای جشن گرفتن مناسب نبود، ولی تزئینات آنجا کامل بود: میز و صندلی‌هایی از چوب مرغوب، فنجانهای نقره‌ای براق، خدمات کامل و محیط مناسبی برای گفتگو که هیچکس حرف دیگری را قطع یا صدایش را بلند نمی‌کرد.

الکساندر وقتی در مقدونیه بود، همیشه میز غذایش در جلو دیگران قرار داشت، ولی اینجا دقت کرد که اول دیگران شروع کنند.

روز بعد به پیشواز خدایان خاص صلح، به آکروپولیس رفت. در اینجا خدایانی بودند که شهر آتن را از حمله پیشتر اولانی که نیزه‌هایشان را به سوی کشتی‌ها می‌گرفتند، محافظت

می کردند، مجسمهٔ مرمرین کار فید یاس در پوشش طلایی درون معبد قرار داشت. اینجا صد سال عشق و علاقه، و سه نسل دیده می شد.

الکساندر در قصر آرکلاوس بود، ساختمان زیبایی که برای او تازگی نداشت. از تاریخ صحبت کرد. به او درختان زیتون آتن را که پارسها آتش زده و به تازگی جوانه های سبز زده بود نشان دادند. آنها مجسمه های لیبراتورز، هارمودیوس و آریستوگیتون را برای تزئین پرسپولیس با خود برده بودند. به او گفتند:

- اگر می توانستیم آنها را برگردانیم، همه را به شما می دادیم. آنها مردانی شجاع و دوستانی وفادار بودند.

هیچکس جواب نداد. غرور مقدونیه ای ها یک ضرب المثل بود. الکساندر از بالای زرده های قصر به پایین نگاه کرد تا خودش جایی که پارسها سودای فتح آن را در سر داشتند ببیند. پرسیدن سوالی در این مورد بی ادبی بود.

برای بزرگداشت بخشش و بزرگواری فیلیپ، قرار شد مجسمهٔ او و پسرش را برای قرار دادن در پارتنون بسازند. وقتی الکساندر نشست تا طراح مجسمه ساز طرحش را بکشد، به یاد پدرش افتاد که اگر آنجا بود چه می کرد.

میزبانانش از او پرسیدند که آیا جایی هست که قبل از ترک کردن آنجا بخواهد ببیند و او جواب داد:

- بله. آکادمی. جایی که معلم من آنجا درس می خواند. او اکنون در استاگیرا زندگی می کند. پدرم آن شهر را دوباره ساخت و مردمش را به آنجا بازگرداند. دلم می خواهد جایی را که افلاطون درس می داد ببینم.

جاده را درختان زیتون قدیمی در بر گرفته بود و به بیشه ای منتهی می شد که چمن های بلند مزرعهٔ گلهايش بر اثر رسیدن پاییز به خشکی گرائیده بود. نزدیک مذبح عشق، مذبح دیگری قرار داشت که بالای آن نوشته شده بود انتقام عشق. الکساندر در مورد داستان آن پرسید. به او گفتند، مهاجری عاشق یک جوان زیبای آتنی می شود و قسم می خورد که هر کاری او بخواهد انجام دهد. آن جوان به او می گوید:

- پس، از بالای صخره به پایین بپر.

وقتی جوان دید که آن مرد از او اطاعت کرد، خودش هم به دنبال او پرید.

الکساندر گفت:

- او کار درستی کرد. چه اهمیتی داشته که او آتنی نبوده؟ مهم این است که شخصیتش

چه بوده.

میزبانانش نگاهی با هم رد و بدل و موضوع صحبت را عوض کردند. طبیعی است که پسر سرکردهٔ مقدونیه‌ای‌ها چنین افکاری داشته باشد.

اسپوسیوس که جانشین افلاطون در مدرسه بود، سال گذشته دار فانی را وداع گفته و سنوکراتس جای افلاطون را در خانهٔ سفید و خنکش اشغال کرده بود. او مردی بود که در موردش می‌گفتند آنچنان جاذبه‌ای دارد که وقتی وارد آگورا می‌شود حتی در شلوغ‌ترین ایام خرید، برایش راه عبور باز می‌کنند. الکساندر مجذوب این معلم برجسته شده بود و آنها در مورد روشهای ارسطو با هم صحبت کردند. سنوکراتس گفت:

- خودش در این زمینه مصداق خوبی است. من او را خوب می‌شناختم. خوشحالم که کتابهای او را خوانده‌اید. او همیشه می‌گفت کتابهای حاوی تعلیمات استادانش مثل است، می‌گفت: آنها کتابهای من نیستند. آنچه آموخته‌ام بر اثر تماس با آتش بوده که مرا هم مثل خودش روشن کرده.

الکساندر به چهرهٔ متفکر افلاطون که بر بالای سنگ نشسته بود، چشم دوخت و پرسید:

- آیا او داکتونس خاصی داشته؟

- یک داکتونس خاص برای عامه. شما که یک سرباز هستید، می‌توانید دانش خود را به مردانی که برای جنگ آماده شده‌اند، منتقل کنید و به آنها بیاموزید با ترس بجنگند. آیا اینطور نیست؟ یک جرقه می‌تواند جرقهٔ دیگری را ایجاد کند، در مورد او هم همینطور بوده. الکساندر با حسرت و افسوس به مجسمهٔ افلاطون خیره شد. سنوکراتس نیز به الکساندر چشم دوخته بود. کمی بعد از کنار اسبان سربازان مرده عبور کردند و به شهر بازگشتند.

الکساندر در حال آماده شدن برای صرف شام بود که مردی خوش لباس و خوش زبان که می‌گفت او را در سالن انجمن نمایندگان دیده است، اجازه ورود گرفت. مرد شروع به صحبت کردن و توضیح دادن در مورد فضایل گانی مد کرد:

- من یک پسر دارم...

الکساندر بدون اینکه حرفش را قطع کند، به او گوش داد. بعد گفت:

- منظورت چیست که می‌گویی یک پسر داری؟

- آه، قربان! شما اهل شوخی هستید!

- شاید منظورت این است که یک دوست است؟

- هیچکدام قربان. او در خدمت شماست می‌خواهم او را به شما بدهم. من دوستان

اساتیر برای او خرج کرده‌ام.
الکساندر از جا بلند شد و گفت:

- نمی‌دانم چه کاری از من برای شما با این تجارتان ساخته است. از جلو چشمم دور شو.
آن مرد با تعجب و حیرت آنجا را ترک کرد و به مهمانی صلح بازگشت.
روز بعد الکساندر به سمت شمال رفت. کمی بعد اجساد چایرونیا برای خاکسپاری در
معبد خیابان قهرمانان آورده شد. مردم در مورد اینکه چه کسی باید در مراسم خاکسپاری
صحبت کند، بحث می‌کردند. نمایندگان انجمن، دموستنس را پیشنهاد کردند. او تنها کسی
بود که می‌توانستند مطمئن باشند در غمشان شریک است. بنابراین او را برای خطابه فوت
انتخاب کردند.

همه ایالات یونان به جز اسپارته‌ها فرستادگانی در به انجمن قانونگذاری کرینت داشتند.
همه طرح جنگی فیلیپ برای دفاع در مقابل پارسها را قبول داشتند. در جلسه اول بیش از این
صحبتی نشد. او تا مرزهای اسپارت لشکر کشید. بعد نظرش عوض شد و تصمیم گرفت
بگذارند سگ پیر در لانه‌اش بماند.

شهر آفرودیت ثابت کرد که مهماندارتر از آتن است.

شاه و ملکه بسیار تحت تأثیر آنجا قرار گرفته بودند. الکساندر وقت کافی برای صعود و
گشت و گذار در آکروکرینت داشت و می‌توانست به تماشا و مطالعه دیوارهای عظیمی که از
پایین به نازکی روبان به نظر می‌آمد، پردازد. به همراه هفاسیتون به دیدن بناهای تاریخی و
ارزیابی استحکام آنها می‌رفت. وقتی به دیدن معبد سفید و کوچک آفرودیت رفته بود،
راهنما به آنها گفت: در این ایام، برخی از دختران زیبای یونانی، برای زیارت و نذر و نیاز به
این معبد می‌آیند. الکساندر مدتی در آنجا توقف کرد، ولی بی فایده بود.

دماراتوس از اشراف قدیمی کرتی و از دوستان دیرین فیلیپ بود. او در ایام نمایندگی،
پذیرایی گرمی از فیلیپ کرد. یک شب مهمانی کوچکی در خانه بزرگش که بر فراز تپه‌های
شیدار آکروکرنت قرار داشت به افتخار فیلیپ داد و وعده داد شخصی در این مهمانی
خواهد بود که علاقه شاه را جلب خواهد کرد.

و آن دیونیسیوس فرزند جوان دیونوسیوس، حاکم سابق بود. وقتی تیمولئون حکومت
ظالمانه او را برچید و او را بیرون انداخت، او در اینجا مدرسه‌ای برای آموزش پسران
تأسیس کرد. دیونیسیوس مردی قد بلند به سن فیلیپ بود که به میخوارگی و عیاشی شهرت
داشت. ریش شانه شده مرتبی چانه کوتاهش را پوشانده بود. فیلیپ که آوازه ظلم و ستم پدر

او را شنیده بود، رفتاری عاقلانه با او در پیش گرفت و بعد از دور دوم شراب مورد اعتماد آن مرد قرار گرفت.

- وقتی جانشین پدرم شدم، هیچ تجربه‌ای نداشتم. پدرم مرد بسیار بدگمانی بود. حتماً داستانهایی در این مورد شنیده‌اید؛ تقریباً درست هستند. تمام خدایان شاهدند که جرأت نداشتم هیچ کاری بر خلاف میل او انجام دهم. هرگز چشمم به کاغذهای دولتی نیفتاد و هرگز در هیچ یک از کنفرانسهای جنگی شرکت نکردم. اکنون می‌دانم که اگر او کمی به من اعتماد نشان می‌داد، همانطور که تو پسرت را برای اداره امور اراضی، وقتی که برای لشکر کشی رفته بودی گذاشتی، تاریخ داستان دیگری برای گفتن داشت.

فیلیپ با قیافه‌ای متفکر سرش را تکان داد و گفت این حرف را باور دارد.

مرد ادامه داد:

- از اینکه به من اجازه می‌داد در سرگرمی‌های مردان جوان شرکت کنم، بسیار خوشنود می‌شوم. او مردی قدرتمند اما بسیار سختگیر بود.

- خوب این امر حتماً دلایل بسیاری داشته.

- بله. وقتی پدر من قدرت را در دست گرفت، مردم از شدت دموکراسی باد کرده بودند و وقتی قدرت به من رسید، از شدت استبداد باد کرده بودند.

فیلیپ به این نتیجه رسید که این مرد آنقدرها که در نگاه اول به نظر می‌رسد، احمق نیست و گفت:

- آیا افلاطون نتوانست کمکی به تو بکند؟ او مردی فیلسوف است.

- وقتی می‌بینی من اینقدر خوب تقدیرم را تحمل می‌کنم، آیا گمان نمی‌کنی از فلسفه افلاطون آموخته‌ام؟

فیلیپ خنده رعد آسایی سر داد، دستش را با مهربانی به دور شانه مرد حلقه کرد و شراب بیشتری خواست.

در رختخواب زرینی که بر بالای آن نقش چند قو حکاکی شده بود، پیتولمی در کنار تاپس زیبای آتنی دراز کشیده بود.

این دختر تازه به کرینت آمده بود و در خانه‌ای اشرافی زندگی می‌کرد، خانه‌ای که متعلق به خودش بود. نقاشی‌های دیواری خانه همه تصاویری از عشاق بود، روی میز کنار تختخواب چند فنجان شراب، ظرفی محتوی شراب و یک ظرف محتوی روغن معطر قرار داشت. چراغ سه شاخه‌ای که بالای تخت آویزان بود، اتاق را روشن می‌کرد. او هیجده ساله

بود و هیچ احتیاجی به رازپوشی نداشت. موهای سیاهش به نرمی پر بود. چشمانش آبی پر رنگ و لبان سرخ رنگش احتیاجی به آرایش نداشت. پوست نرمش به شفافی و روشنی مرمر بود. پیتولمی مجذوب این دختر شده بود و از تصور رفتن از کسرینت و دور شدن از او غمگین می‌شد.

- ما باید با هم زندگی کنیم. اگر تو در کنارم باشی، با هیچ زن دیگری ازدواج نخواهم کرد. در آنجا از تو مراقبت خواهم کرد.

- ولی عزیزم، تمام دوستان من در اینجا هستند؛ کنسرتها و نمایشها. در مقدونیه کاملاً تنها خواهم شد.

همه بر این باور بودند که پیتولمی پسر فیلیپ است، ولی فیلیپ چیزی نمی‌گفت.

- آه، وقتی از جنگ آسیا پیروز بازگردم دامت را از طلا پر خواهم کرد.

دختر خندید و او را نوازش کرد. به نظر دختر این مرد ارزشش را داشت که تمام شبهایش را با او بگذراند و دیگران را کمتر ببیند...

- بگذار بیشتر در این مورد فکر کنم. فردا برای شام بیا. به فیلتا می‌گویم مریض هستم.

- پرنده کوچک. چه چیزی برایت بیاورم؟

- فقط خودت را. خیلی خوشحالم که می‌بینم ریشت را کوتاه کرده‌ای. اکنون می‌توانم صورتت را بهتر ببینم.

و چانه او را با انگشتانش نوازش کرد.

- این مد را الکساندر باب کرده. او می‌گوید ریش بلند در مواجهه با دشمن، نقطه ضعف خوبی است.

- آه، واقعاً دلیلش همین است؟... آه پسر زیبا. همه عاشق او هستند.

- همه دخترها به جز تو.

دختر خندید و گفت:

- حسود نباش. منظورم همه سربازان است. می‌دانی، او قلباً یکی از ماست.

- نه، نه. تو اشتباه می‌کنی. او تقریباً به عقیقی آرتامیس است

- بله، شاید بتوان گفت. ولی منظورم این نبود.

دختر، آن مرد را دوست داشت و اولین باری بود که افکار واقعیش را با او در میان می‌گذاشت، ادامه داد:

- رفتار او مثل یک شخص خیلی عالی و مشهور است: مثل لایس یا ارودوپ یا ۲۳۳

تئودوتیس، قصه‌های معروفی از دوران آنها باقی مانده. آنها به خاطر عشق زندگی نمی‌کردند، ولی زندگی‌شان بسته به آن بود. او هم مثل آنهاست. همهٔ مردانش حاضرند به دنبال او در آتش بروند. اگر روزی فرا برسد که آنها دیگر دنباله‌رو او نباشند، سرنوشت او درست مانند سرنوشت آن معشوقه‌ای خواهد بود که عشاقش او را ترک کردند و او آینه‌اش را کنار گذاشت. در آن روز الکساندر خواهد مرد.

صدای خرناسی در خواب شنید. پیتولمی در خواب عمیقی فرو رفته بود. دختر ملافه را به دور هردوشان کشید. صبح نزدیک بود.

فیلیپ از کرینت به قصد آماده شدن برای جنگ آسیا عازم خانه شد. وقتی لشکر آماده می‌شد، می‌توانست اجازهٔ مجمع نمایندگان را دریافت کند.

بیشتر سربازانی که تحت فرماندهی آتالوس بودند، برای مرخصی خداحافظی به خانه رفته بودند. خود آتالوس نیز به خانهٔ بزرگ اجدادیش که در دامنهٔ کوه پیدنا قرار داشت، رفته بود. فیلیپ پیغام دعوتی از جانب او برای گذراندن تعطیلات در خانه‌ای که متعلق به خود شاه بود، دریافت کرد. شاه که او را مردی مفید می‌یافت، دعوتش را پذیرفت.

همچنانکه در طول جاده به سوی تپه‌های مشرف بر دریا می‌تاختند، الکساندر به تدریج کم صحبت‌تر و تودار می‌شد. اسبش را به نزدیک هفاستیون که در کنار پیتولمی می‌راند برد و به قسمت بوته زارهای آنطرف تپه‌ها اشاره کرد. پیتولمی که گیج افکار خودش بود به دنبال آنها تاخت. آیا دختر در انتظار او می‌ماند؟ بالاخره به او جواب قطعی نداده بود.

الکساندر گفت:

- پدرم از نفرستادن پائوسانیاس به پلا چه منظوری دارد؟ چطوری می‌تواند او را به اینجا بیاورد؟

پیتولمی با گنجی گفت:

- پائوسانیاس؟ خوب این حق اوست که افراد شاه را انتخاب کند.

- بله، حق اوست که این یکی را جدا کند. نمی‌دانستی در خانهٔ آتالوس این اتفاق افتاد؟
- او در پلا خانه‌ای دارد.

- همینجا اتفاق افتاد. از وقتی که دوازده سالم بود به یاد دارم. من در یکی از آخورهای اصطبل بودم و آنها مرا نمی‌دیدند. مهترهای آتالوس هم بعداً برایمان گفتند. مادرم چند سال بعد همین را به من گفت. ولی من به او نگفتم این یک داستان قدیمی است. همینجا اتفاق

- چه خوب به یاد داری. مربوط به شش سال پیش است.
- تو تصور می‌کنی آدمی به سن او در شش سالگی همه چیز را فراموش می‌کند؟
- خوب دست کم او هنوز مشغول خدمت است.

- باید او را از خدمت معاف کرد. پدرم باید او را بازنشسته کند.

پیتولمی به آرامی گفت:

- بله. بله خیلی ترحم انگیز است. البته اگر خودت حرفی نمی‌زدی، من نظرم را در این مورد نمی‌گفتم. هرچه باشد این امور به شاه مربوط است.

آکسهد، اسب الکساندر که متوجه ناراحتی سوارش بود، شیهه‌ای کشید و سرش را تکان داد.

الکساندر گفت:

- به این موضوع فکر نکرده بودم! حتی در خانواده ما هم محدودیت‌هایی در مورد رفتار یک نفر با پدرش وجود دارد. پارمینون باید این کار را انجام بدهد. آنها همسن هستند، ولی شاید او هم فراموش کرده است.

- فکر می‌کردم فقط همین یک شب است... باید آن دختر را ببینی. صبر کن تا صدای آوازش را بشنوی.

آنها در سکوت به سوی دیوارهای قدیمی شهر که یاد آور سالهای بی‌قانونی بود، تاختند. الکساندر گفت:

- اگر پائوسانیاس بد خلقی کرد با او درگیر نشو.

- باشد، می‌دانم.

- حتی شاهان هم حق ندارند مردانشان را فرسوده کنند و بعد به بونه فراموشی بسپارند. هفاستیون که تا این لحظه مشغول فکر کردن بود، گفت:

- تعجب نمی‌کنم که شاه چرا او را فراموش کرده. تصور کن یک شاه چه مشغله‌های فکری در مورد سلطنتش دارد. پدرم می‌گوید وقتی پردیکاس مرد، در مقدونیه خانه یا قبیله‌ای نبود که خصومتی با دیگری نداشته باشد. لئونتا را که می‌شناسی؟ پدر پدر بزرگ او پدر پدر بزرگ مرا کشته و ما باید دشمن هم باشیم. شاه اغلب پدرهای ما را با هم برای شام دعوت می‌کند تا ثابت کند همه چیز روبه راه است. امروز هیچ کس به این خصومت‌ها اهمیت نمی‌دهد.

- اما این مربوط به افراد قدیمی خانواده است مربوط به خودشان نیست.

- پائوسایناس باید بداند که این روش شاه است و باعث می شود کینه ها از بین بروند. وقتی به دروازه شهر رسیدند، هفاستیون به دنبال وظایف خودش رفت. او مجبور بود به جای اینکه در کنار مهمانان بنشیند، در طول جشن، مراقب درها باشد. غذایش را بعداً برایش می فرستادند.

شاه و پسرش به همراه چند تن از دوستان نزدیکش به اتاق های درونی راهنمایی شدند. این خانه در واقع قلعه ای قدیمی بود که به اندازه خود مقدونیه قدمت داشت. داخل اتاقها با فرشها و پرده های ایرانی تزیین شده بود. با رعایت تشریفات کامل خانمها برای پذیرایی و گرداندن شیرینی ها وارد شدند.

الکساندر که مشغول تماشای پرده های قوس دار بود، شنید که پدرش می گوید:

- آتالوس، نمی دانستم تو دختر دیگری هم داری.

- شاه، تا همین اواخر نداشتم. خدایانی که برادرم را از ما گرفتند او را به ما دادند. این اوری دیک بچه بیون بیچاره است. واقعاً حیف شد که بزرگ شدن دخترش را ندید و قبل از ازدواج او مرد.

آتالوس به سادگی گفت:

- هنوز در این مورد فکری نکرده ایم. از داشتن این دختر اینقدر خوشحالیم که

نمی خواهیم زود برود.

الکساندر که از اولین صحبت های فیلیپ کنجکاو شده بود و دزدکی پدرش را نگاه می کرد، متوجه دختری شد که جلو او ایستاده بود. پدر دست چپ او را که مانند یک خویشاوند در دست گرفته بود، رها کرد شاید چون متوجه سرخی گونه های او شد. دختر خصوصیات چهره خانواده آتالوس را داشت: گونه های برجسته و حفره هایی که پایین تر از گونه ایجاد می شد، قد بلند مثل آتالوس و موی طلایی. فیلیپ سخنان تحسین آمیزی در مورد پدر فوت شده دختر گفت و دختر تعظیم کوچکی کرد و با جامش به سوی الکساندر رفت. لبخند ملایم و شیرین دختر چند لحظه روی الکساندر ماند، قبل از اینکه او لیوانش را بردارد، جام را آورده بود.

روز بعد حرکتشان تا شب به تعویق افتاد. چون آتالوس گفت امروز روز جشن پریان دریایی است و زنان باید آواز بخوانند. دخترها در حالی که تاج گل بر سر داشتند، به کنار چشمه پریان می آمدند و با صدای کودکانه و ظریف خود آواز می خواندند و از آب چشمه

بعد از مراسم به سوی خانه حرکت کردند.

الکساندر همراه اولمپیاد در کنار نقاشی دیواری زئوس ایستاده بود. ملکه هکابه که لباس قرمزی به تن داشت مشغول مرتب کردن آن بود. هاله کیودی به دور چشمان اولمپیاد نقش بسته و خطی در چهره اش بود که او را مثل زنی که ده سال پیرتر باشد، نشان می داد. چشمها و دهان الکساندر نیز خسته و خشک بود. اما بی خوابی در چهره او کمتر نمایان بود.

- مادر، چرا دوباره مرا خواستی؟ قبلاً همه حرفها را زدیم و امروز چیزی عوض نشده، من باید بروم.

- آه، آه. او از تو یک یونانی ساخته. اگر او می خواهد ما را به خاطر مخالفت با دستورش بکشد، بگذار بکشد. ولی بگذار با غرور بمیریم.

- خودت می دانی که ما را نخواهد کشت. ما باید نیرویمان را برای دشمنانمان نگاه داریم. اگر به این عروسی برویم، اگر از آن پشتیبانی کنم، همه می فهمند که آن را ارزیابی و بعد قبول کرده ام. آن وقت همه ساکت می شوند. پدر این را می داند. متوجه نیستی که به همین دلیل مرا خواسته؟ این کار را برای حفظ آبروی ما کرده.

- چطور؟ آن هم وقتی که برای تحقیر من در مجلس عروسی می نویسی؟

- می توانم چنین کاری بکنم؟ واقعیت را ببین و قبول کن: این دختر از یک خانواده قدیمی مقدونیه ای است. مثل ما، چنین خانواده هایی فقط با ازدواج پایدار می شوند. به همین دلیل است که این دختر را مجبور به ازدواج کردند، من از همان اول این موضوع را فهمیدم. در این صورت پیروزی در جنگ با ماست.

- آن وقت همه فکر می کنند تو برای جلب رضایت پدرت مرا کنار گذاشته ای.

- همه مرا می شناسند.

این فکر، تمام شب او را آزار داده بود.

- که در جشن یک فاحشه شرکت می کنی.

- یک باکره پانزده ساله. او فقط یک طعمه است، مانند بچه ای در دست گروگان. یکی دو سال بعد او هم فرد جوان تری را می یابد. این آتالوس بوده که از فرصت استفاده کرده. تو افکارت را به او متمرکز کن.

ملکه به تلخی گفت:

- یعنی ما باید بیایم!

الکساندر به اتاقش برگشت. هفاستیون در انتظار او بود. چند لحظه در سکوت در کنار

هم نشستند. بالاخره هفاستیون گفت:

- دوستان را خواهی شناخت.

- همین حالا هم آنها را می‌شناسم.

- دوستان شاه باید او را نصیحت کنند. پارمینون نمی‌تواند این کار را بکند؟

- او سعی کرد. فیلوتا به من گفت ... من می‌دانم پارمینون چه فکر می‌کند. تنها چیزی که به

مادر نمی‌توانم بگویم این است که کار پدر را درک می‌کنم.

هفاستیون مدت طولانی ساکت ماند و بعد گفت:

- چطور؟

- وقتی پدرم شانزده ساله بود، عاشق کسی شد که او را نمی‌خواست. پدر برای او گل

می‌فرستاد و او گلها را در فاضلاب می‌انداخت. پدر در مقابل پنجره اتاقش آواز می‌خواند؛

او چرکاب روی سرش می‌ریخت. پدر به دستش بوسه می‌زد؛ او با رقبای پدر خودنمایی

می‌کرد. بالاخره پدر نتوانست تحمل کند و او را ربود. اما نتوانست التماسهای دختر را ببیند

و او را رها کرد. اینبار گرچه او را به دست آورده بود، ولی از اینکه نزد او برود شرمنده بود.

بنابراین مرا فرستاد. خوب من هم رفتم و وقتی همه کارها انجام شد، دیگر او یک فاحشه

خوش رنگ و رو بود. دلم به حال پدر می‌سوزد. هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین احساسی به

او داشته باشم، ولی واقعیت این است که دلم به حالش می‌سوزد. او شایسته بهتر از این است.

اگر این دختر در اینجا یک رقاصه یا یک نوازنده فلوت بود، ما هم در دسری نداشتیم. ولی

حالا همان چیزی است که او می‌خواهد...

- و به این دلیل است که می‌روی؟

- آه، من دلیل بهتری هم می‌توانم پیدا کنم، ولی این یکی از آنهاست.

جشن عروسی در خانه شهری آتالوس که کمی دورتر از پلا بود، برگزار می‌شد. خانه را با

ستونها و تاج گلهای رنگارنگ و مجسمه‌های برنزی تزئین کرده بودند. هیچ چیز در آن خانه

نمانده بود که نشان دهد این عروسی با بقیه عروسی‌ها فرق دارد، مگر یک چیز که الکساندر

و دوستانش تا وارد خانه شدند، بارد و بدل کردن نگاه آنرا به هم فهمانند. این عمارت با

تمام شکوهش متعلق به پدر زن شاه بود، نه متعلق به عموی عروس.

عروس روی تختی که برایش در نظر گرفته بودند، در میان هدایایی که داماد به او داده

بود و جهیزیه خودش، نشسته بود. مقدونیه‌ای‌ها به رسومشان خیلی پایبند بودند. فنجانها و

ظروف طلا و نقره، پارچه‌های ابریشمین، زینت آلات و گردنبندها و شیشه‌های عطر و ادویه

که همه هدایای داماد محسوب می‌شدند، روی میزها چیده شده بودند. دختر که تاج گلی از رز سفید بر سر داشت، دستانش را به هم گره کرده و چشم به آن دوخته بود. میهمانان تبریکات خود را تقدیم او می‌کردند و خاله دختر که کنارش ایستاده بود، به جای او تشکر می‌کرد.

الکساندر به خویشاوندان شادمانش که آرزوی چینی روزهایی را داشتند، نگرست و احساس کرد عصبانیتش از بین رفته است، کباب عروسی که به خوبی آماده شده بود، خورده شد. دود کباب اتاق آشپزی را پر کرده بود. الکساندر متوجه شد که با دوستان صمیمی خود تنها مانده است. زیر لب به هفاستیون گفت:

- عجله کن، دیونیسوس، شدیداً به تو احتیاج داریم.

وقت آوردن شراب، الکساندر طبق معمول که در خوردن شراب و غذا میانه روی می‌کرد، کم خورد. مقدونیه سرزمینی پر از چشمه‌های پر آب و شیرین بود. مردان هیچ وقت مثل سرزمینهای خشک آسیایی تشنه لب بر سر میز غذا و شراب نمی‌رفتند. الکساندر به پدرش نگاه کرد و او را کاملاً مست یافت. صورتش روشن و درخشان بود و آوازهای جنگی را با صدای بلند همراه با آتالوس و پارمینون می‌خواند. دختری را که می‌خواست به دست آورده و در کنار دوستان قدیمی‌اش بود. کار جنگ خوب پیش می‌رفت و شراب قلب شاد او را شادتر کرده بود.

هفاستیون که سعی داشت خشمش را کنترل کند، با اطرافیانش صحبت می‌کرد تا توجه آنها را از شاه منحرف کند. به نظر او هیچ آقای محترمی زیر دستانش را به این شکل در تنگنا نمی‌گذاشت. او از خودش هم عصبانی بود. چطور همه اینها را پیش بینی نکرده بود؟ چرا الکساندر را دور نگه نداشته بود؟ از روی ادب لبخند می‌زد و رفتار شاه را تأیید می‌کرد. الکساندر با نگاه از او سپاسگزاری کرد. به خاطر همین صفات قدرشناسی و جوانمردی بود که هفاستیون او را دوست داشت، باید از او حمایت شود. یک دوست باید پا در میانی کند. به او خیانت شده بود. صدای الکساندر او را از افکارش درآورد.

- این دختر از خانواده بزرگی است، ولی ابداً حق انتخاب ندارد. او تنها ورها شده است. هفاستیون با تعجب نگاهی به او انداخت. اصلاً فکر نمی‌کرد الکساندر به خاطر دختر عصبانی باشد.

- می‌دانی که این یک رسم است همه عروسی‌ها همینطور است.

- این دختر ترسیده و هراسان است. سعی می‌کند ظاهر آرامی داشته باشد... من می‌بینم.

- خوب، شاه با او مهربان خواهد بود. بد رفتاری با زنان در شأن او نیست.
الکساندر جام شرابش را که خالی شده بود زمین گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.
پسرک خدمتکاری بلافاصله جام او را پر کرد.

هفاستیون با لحنی هشدار دهنده گفت:

- این جام را نگهدار که با شیرینی بخوری!

پارمینون با این قصد که جملات ستایش آمیزی در مورد عروسی بگوید، از جابرخواست این کار را معمولاً یکی از نزدیکان داماد انجام می داد. الکساندر لبخندی کنایه آمیز بر لب آورد، همه دوستانش آن را دیدند. پارمینون که بارها در مراسم ازدواج شاهان سخترانی کرده بود و به کارش احاطه داشت، مختصر و کامل و مفید حرف زد. آتالوس در حالی که جام طلایی بسیار بزرگی در دست داشت، تلو تلو خوران از تخت پایین آمد تا سختران بعدی باشد. او هم مثل فیلیپ مست بود. بعد از پارمینون که برای شاه و ملکه آرزوی خوشبختی کرده بود، آتالوس نیز همین کار را کرد، ولی با جملاتی درهم و کلماتی نپخته.

مهمانان فریاد هلهله و شادی سر دادند و فنجانهایشان را روی میزها کوبیدند. آتالوس هنوز مشغول سخترانی بود و خیال نداشت آن را تمام کند. فیلیپ علیرغم مستی متوجه پرت و پلاگویی های او شد، ولی نمی دانست چطور او را متوقف کند. این یکی پدرزنش بود و گرنه می دانست جنجالهای پس از شام را چطور کنترل کند. چشمش به پسرش افتاد.
هفاستیون نجواکنان گفت:

- توجهی نکن. همه مستند. فردا صبح همه چیز را فراموش می کنند.

کمی بعد فیلیپ از جایش بلند شد و به سمت میز الکساندر رفت. الکساندر چشمش به آتالوس بود و قیافه ای متفکر و اندامی شق ورق داشت؛ مثل منجنیقی که آماده پرتاب است. فیلیپ در آن چشمهای براق که زیر ابروهای درهم کشیده و در پناه موهای بور او قرار داشت، برق خشمی شدید را دید. با خودش گفت من مستم، او هم مست است، همه ما مستیم. چرا نباشیم؟ چرا این پسر نمی تواند مثل بقیه افرادی که در جشن هستند، راحت باشد و خشمش را فرو دهد.

آتالوس در مورد خون طلایی مقدونیه ای های قدیمی صحبت می کرد. تحت تأثیر هیجان سخترانی، با صدای بلند گفت:

- بگذارید برای شاه و عروس باکره اش دعا کنیم تا جانشین مشروع به دنیا بیاورند.

این سخن باعث بروز عکس العملهای متفاوتی شد. تحسین و هلهله، همه اعتراض و خشم در حال طغیانی که بوی خطر می داد. ناگهان غرشی رعد آسایی همه صداها را

تحت شعاع قرار داد. همه نگاهها به سوی الکساندر برگشت. او در حالی که از نیمکتش در پشت میز غذا بلند شده و یک دستش را به میز تکیه داده بود، با صدایی فریاد گونه گفت:

- تو نگهبان سیاه مرا یک حرامزاده می‌نامی؟

دوستان و خویشاوندان جوانش، زمزمه اعتراض سر دادند. آتالوس جام شرابی را که در دست داشت، به طرف الکساندر پرتاب کرد، الکساندر با توجه به آن فاصله، از جا حرکتی نکرد و ظرف بدون اینکه به الکساندر بخورد روی موزائیکهای کف سالن افتاد و خرد شد و صدایش در فضا پیچید. فضای جشن به میدان جنگ تبدیل می‌شد. فیلیپ خشمگین که جایی برای تخلیه عصبانیتش پیدا کرده بود، فریاد زد:

- پسر چطور جرأت می‌کنی؟ چطور جرأت می‌کنی؟ رفتارت را درست کن یا به خانه برگرد.

الکساندر با عصبانیت جواب داد:

- ای روح پیر پلید؟ آیا شرم و خجالت در تو نیست؟ تعجبی ندارد اگر آتنی‌ها به شاه بخندند!

برای چند لحظه تنها صدایی که در سالن شنیده می‌شد، صدای نفسهای مهمانان بود. صورت قرمز شاه زرشکی شد. دستش به جستجوی چیزی رفت. در این جشن تنها او بود که با لباس رسمی دامادی شمشیر حمل می‌کرد. در حالی که پایه میز غذا را بر می‌گرداند، غرید:

- پسر حرامزاده!

فنجانها و ظروف روی میز به زمین ریخت و سرو صدای آنها بلند شد. فیلیپ شمشیرش را گرفت و از غلاف در آورد.

هفاستیون با نگرانی گفت:

- الکساندر، الکساندر، بیا کنار، زود باش.

الکساندر گویی او را نمی‌بیند و صدایش را نمی‌شنود. پایه چوبی میز جلو را کند و با لبخندی سرد و مشتاق منتظر ایستاد.

فیلیپ لنگ لنگان و تلوتلو خوران راهش را از میان جمعیت به سوی دشمنش باز می‌کرد. پایش روی میوه‌ای که زمین افتاده بود، لغزید و با سر در میان میوه‌ها و غذاها فرود آمد.

هفاستیون با حرکتی غریزی و سریع برای کمک به شاه قدم برداشت.

الکساندر در حالی که میز غذا را دور می‌زد و دستی بر کمر داشت، به مردی که روی

زمین پهن شده و در حال ناسزاگفتن بود و به دنبال شمشیرش می‌گشت، اشاره کرد و گفت:
- ای مردان، کسی را که می‌خواهد از اروپا به آسیا لشکرکشی کند ببینید.

فیلیپ خودش را جمع و جور کرد و کوشید با تکیه بر پای سالمش از جا بلند شود. دستش بر اثر برخورد با لبه بشقاب‌های شکسته، بریده بود. آتالوس و بقیه خویشاوندانش تلوتلوخوران و تصادم‌کنان برای کمک به او دویدند. در این گیرودار الکساندر به دوستانش که همه مثل مواقع جنگ در سکوت چشم به او داشتند، علامت داد.

پاوسایناس که در جای خودش کنار در ورودی ایستاده و در تمام این مدت حرکتی برای خارج شدن نکرده بود، نگاهی معنی‌دار به الکساندر انداخت، مانند نگاه مرد مسافری که در صحرا تشنه و در جستجوی کسی است که به او آب خنک بدهد. هیچکس متوجه این نگاه نشد. الکساندر که در حال جمع کردن حامیانش بود، اصلاً به فکر او نیفتاده بود. از اول هم هیچوقت نمی‌شد با این مرد راحت حرف زد.

آکسهد در حیاط شیهه کشید. صدای نعره جنگی صاحبش را شنیده بود. مردان جوان لباس‌های جشنشان را روی توده‌های مرطوب از شبنم پرتاب کردند و بدون اینکه مثل همیشه منتظر کمک مهتران بایستند، سوار اسبان خود شدند و به طرف پلا تاختند.
الکساندر گفت:

- من می‌خواهم مادرم را به خانه برادرش در اپیروس ببرم. چه کسی با من می‌آید؟
پیتولمی گفت:

- من. به خاطر وارث شایسته و قانونی.

هارپالوس، نرکاس، و بقیه دور الکساندر جمع شدند، به خاطر خشمشان به او، به خاطر اعتمادشان و وفاداری غیرقابل زوالشان و به خاطر خشم از شاه و آتالوس.
الکساندر گفت:

- تونه فیلوتا. تو بمان.

فیلوتا در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد گفت:

- من هم می‌آیم. پدرم مرا خواهد بخشید. اگر هم نبخشد چه اهمیتی دارد؟

- نه پدر تو مرد خوبی است. نباید او را به خاطر من برنجانی. بقیه گوش کنید.

صدایش آن حالت سوزنده و هیجان‌انگیز زمان دستور دادن را پیدا کرد.

- باید همین حالا از اینجا برویم. قبل از اینکه من زندانی و مادرم گرفتار شود. سبک سفر

می‌کنیم. اسب‌های یدکی‌تان را بیاورید با همه سلاح‌هایتان و هرچقدر پول که می‌توانید و ۲۴۲

یک روز غذا. همه ما وقتی بوق تعویض نگهبان‌ها به صدا درمی‌آید، اینجا جمع می‌شویم. همه به جز هفاستیون که مانند غریقی به او چشم دوخته بودند، پراکنده شدند. الکساندر گفت:

- به خاطر این کارش پشیمان خواهد شد. تاج و تختش را مدیون الکساندروس اپیروس است. بدون او اتحاد میسر نمی‌شد. اکنون خودستایی می‌کند و مادر را تحقیر می‌کند. هفاستیون با حالتی گرفته پرسید:

- خودت چه؟ کجا می‌روی؟

- به ایلیریا. آنجا امکانات بیشتری دارم. ایلیریایی‌ها را می‌فهمم، کاساس را به یاد می‌آوری؟ او برای پدرم احترامی قائل نیست. یک بار شورش کرد، باز هم می‌تواند. ولی مراقبش دارد.

- منظورت این است که...

- آنها جنگاوران خوبی هستند. اگر فرماندهی داشته باشند، بهتر هم خواهند شد.

هفاستیون با خود اندیشید: «اتفاق افتاد. حالا من چطور می‌توانم کمک کنم.»

- بسیار خوب هر کاری فکر می‌کنی بهتر است، انجام بده.

- دیگران مجازند خودشان انتخاب کنند. خواهیم دید که او چطور به جنگ آسیا می‌رود، با وجود دودلی اپیروس و اعلان جنگ ایلیریا.

- من منتظرت می‌مانم. می‌دانم کجا بیایم.

- جای خوشبختی است که مادرم می‌تواند سواری کند. هیچ فرصتی برای آماده کردن تخت روان نداریم.

مادرش را در حالی که در صندلی بلندش نشسته و به جلو خیره شده بود، یافت. مشعل‌ها هنوز می‌سوختند. مادر که فهمید فقط پسرش از خانه آتالوس برگشته، با سرزنش به او نگاه کرد. اتاق بوی خون سوخته می‌داد.

الکساندر گفت:

- حق با تو بود مادر. حق با تو بود. جواهر و وسایلت را بردار. آمده‌ام تو را به خانه ببرم.

* * *

جاده پهن غرب به سمت آیکای می‌رفت. الکساندر برای اینکه دیده نشوند، یارانش را به سمت راه فرعی تپه‌های تمرین جنگ راهنمایی کرد. درختان بلوط آنجا روی تپه‌ها فشرده

بود.

در این قسمت از ایالت مردم به ندرت غریبه‌ای را می‌دیدند. آنها گفتند زائیرینی هستند که برای دریافت فیوضات روحانی نزد دودونا می‌روند. الکساندر پوستین به تن داشت و اصلاح نکرده بود. چند سال مسن تر می‌نمود. در این قیافه هیچکس او را نمی‌شناخت. اینکه ملکه با شاه نمی‌ساخت، داستانی قدیمی بود. بنابراین روستایی‌ها با خود می‌گفتند: اگر ملکه می‌خواهد به زیارت زئوس برود تا از او راهنمایی بخواهد، به خودش مربوط است.

المپیا از زمان کودکی چنین سفری نرفته بود. روز اول سفر او خسته و رنگ پریده بود و هنگام خنکی غروب به لرزش افتاد. گروه در میان جنگل چادر زدند. جرأت نداشتند به دهکده یا نزدیک دهکده بروند. روز بعد او سرحال و شاداب از خواب بیدار و درست مثل مردها مشغول کار شد. گونه‌ها و چشمانش می‌درخشید و تا رسیدن به دهکده بعدی به تاخت راند.

هفاستیون بعد از همه می‌راند. پیتولمی نیز در کنارش بود و بدون اینکه حرف بزند، غرق در افکار خود بود. بعد از چند ماه سعادت و خوشی با تائیس، مجبور شده بود او را در پلا ترک کند.

آنها به سمت شرق و مرز آبی اپروس و مقدونیه رفتند. سعی کردند از میان رودخانه پر آب بگذرند تا مسیرشان کوتاهتر شود. وقتی از آب رد شدند و به خشکی رسیدند و خاک سرخ‌رنگ مقدونیه را پشت سر گذاشتند، برف ریزی شروع به باریدن کرد. اسب‌ها خسته بودند. یک نفر پیشنهاد کرد پیغامی برای فرمانده قبلی بفرستند و اجازه ورود به عنوان مهمان بخواهند. جواب آمد خوش آمدند.

الکساندر گفت:

- اینجا ایالت اُرسیتید است. حالا فرمانده تو کیست؟

المپیا زمزمه کرد:

- احمق نباش پسر.

و رو به قاصد گفت:

- با کمال خوشوقتی مهمان پارسایناس هستیم. می‌دانیم که او دوست ماست.

درون قلعه قدیمی به آنها آب گرم برای حمام، غذا و شراب و رختخواب راحت داده شد. به نظر می‌آمد پارسایناس در آنجا همسری دارد، گرچه همه افسران زنان خود را به پلا آورده بودند. او زنی اهل کوه و قدبلند بود و دانش چندانی نداشت. پارسایناس به او گفت

که اینها دوستان او و علیه دشمنانش بودند و لازم بود به آنها خوش آمد گفت. ولی زن نفهمید که ملکه المپیا علیه چه کسی است و اصلاً چرا اینجاست. از آنها به گرمی پذیرایی کرد. ولی شب وقت خواب که در اتاقی که پارسایان سالی دو سه هفته در سال آنجا او را می‌دید به صدای جفدها و زوزه‌گرگ‌ها گوش داد. پدرش در شمال توسط بردلیس کشته شده و پدر بزرگش در غرب توسط پردیکاس به قتل رسیده بود. روز بعد که مهمانان رفتند، او به سرداب سنگی رفت و به دنبال تیرهای جنگی و آذوقه گشت.

آنها از میان جنگل‌های شاه‌بلوط به سرعت می‌تاختند. نور خورشید روی برف‌ها می‌تابید و می‌درخشید. افقی وسیعی نمایان بود. آنجا مرزی بود که خدایان نگهبان آن بودند. المپیا روپش را به طرف شرق گرفت و کلمات قدیمی را که از یک جادوگر مصری آموخته بود، به سنگ صافی که شکل بخصوصی داشت و با خود آورده بود، زمزمه کرد. سپس سنگ را پشت سرش انداخت.

در ا پیروس برف‌ها در حال آب شدن بودند. آنها مجبور بودند سه روز در یکی از دهکده‌ها توقف کنند تا سیل رودخانه فروکش کند. بعد از این توقف بالاخره به زمینه‌های مولوسیان رسیدند.

دشت‌های آنجا به داشتن زمستان‌های سخت مشهور بود، ولی در عوض چراگاه‌های غنی داشت. دسته‌های گوسفندان در مراتع می‌چریدند. سنگ‌های گله به بزرگی خود گوسفندها بودند. صدای خنده و شادی بچه‌هایی که سلامتی از سر و رویشان می‌بارید، دشت را پر کرده بود.

المپیا موهایش را شانه زده بود و زنجیر طلایی برگردن داشت. گفت:

- اجداد آشیل اهل این منطقه بودند. وقتی او از تروا آمد پسرش نپتولموس اینجا با آندروماک زندگی می‌کرد. خون آنها از طریق من به شما هم رسیده. ما اولین خانواده‌های هلنی هستیم. همه آنها از ما اسم گرفته‌اند.

الکساندر سرش را تکان داد. این داستان را در تمام زندگی شنیده بود. آنجا سرزمینی ثروتمند بود که تا همین اواخر فرمانروای واقعی نداشت و شاه همه آنها، برادر المپیا بود که سلطنت را از فیلیپ داشت.

وقتی قاصد رفت تا آمدن آنها را خبر دهد، مردان جوان خود را شستند، سر و صورتشان را مرتب کردند و لباس نو پوشیدند. آب رودخانه هنوز یخ بود، ولی الکساندر در آن حمام کرد. همه بهترین لباس‌هایشان را پوشیدند.

وقت غروب خورشید، دسته‌ای سوار از دور پیدا شدند. شاه الکساندروس برای خوشامدگویی به خویشاوندانش آمده بود.

او مردی تقریباً سی ساله، قد بلند و بور بود که ریش پرپشتش دهانش را پنهان می‌کرد، ولی می‌شد خصوصیات خانوادگی چهره‌اش مثل بینی‌اش را تشخیص داد. مدت‌ها بود که برای این ملاقات غیرمنتظره آمادگی داشت. او پادشاهی خود را به ازدواج خواهرش مدیون بود. ولی از آن موقع به بعد، خواهرش از هیچ رفتاری که نتایج بدی برای او داشته باشد، فروگذار نکرده بود. از زمان نامه‌ی خشمگینانه‌ی او متعجب بود که فیلیپ چطور او را طلاق نداده است. در هر صورت می‌بایست از خواهرش حمایت کند تا آبروی خانواده‌اش حفظ شود. دردسرهایی که خود او می‌ساخت، کافی بود. با این حال بعید می‌دانست خواهرش با وجود این پسر که مشهور بود در دوازده سالگی یکی راکشته و از آن موقع به بعد یک روز در آرامش سپری نکرده است، به خوشی و خرمی در آنجا دوام بیاورد.

شاه با نگرانی که زیر ژست شهری او پنهان بود، نگاهی به گروه مردان جوانی که همه استخوان‌بندی مقدونیه‌ای‌ها داشتند و شبیه مردم جنوب یونان بودند، انداخت. آنها هشیار، خشن و آماده بودند. چه دردسری آنها را به اینجا کشانده بود؟ پادشاهی در آرامش بود، سردسته‌ی قبایل از او حمایت می‌کردند و مالیات‌هایشان را می‌پرداختند. ایلیریایی‌ها در آن طرف مرزها و قانع بودند. همین تازگی‌ها دو کشتی دزدان دریایی را تصرف کرده و تحویل داده و مردم روستاها از او راضی بودند. در این صورت چه کسی در جنگ با مقدونیه از او حمایت می‌کرد؟ چه کسی از او تشکر می‌کرد؟ هیچکس. فیلیپ به آنجا لشکر می‌کشید و شاه جدیدی تعیین می‌کرد. از اینها گذشته الکساندروس از فیلیپ خوشش می‌آمد. همچنان که بین خواهرزاده و خواهرش می‌رانند، با خود اندیشید: «ای کاش همسرش برای پذیرایی از مهمان‌ها آماده باشد.» همسرش را با اشک و آه ترک کرده بود. او باردار بود.

● اسکندر مقدونی ●

بر سر دوراهی دودونا شاه جلو افتاد. الکساندر به مادرش نزدیکتر شد و زمزمه کرد:

- در مورد هدف سفر من چیزی به او نگو. در مورد خودت هرچه می‌خواهی بگو ولی

در مورد من هیچ چیز نمی‌دانی.

المپیا متعجب و عصبانی گفت:

- مگر چه کرده که به او شک داری؟

- هیچ. فقط برای فکر کردن به زمان احتیاج دارم.

دودونا در درهٔ عریضی واقع بود. باد سردی که می‌وزید با خود بوی غذای خوب و گرم می‌آورد، مثل یک خوشامدگویی. یک سمت تپه‌ها با دیوارهای محافظ بسته شده بود، طرف دیگر فقط حفاظ داشت و خدایان مرزبان. دروازهٔ معلق شهر باز شد. همچنان که آماده ورود می‌شدند، الکساندر گفت:

- دایی، می‌خواهم پیشگوی روحانی را قبل از رفتنم ببینم. ممکن است بپرسم روز مقدس بعدی چه زمانی است؟
- باکمال میل.

روز مقدس به این زودی‌ها فرا نمی‌رسید. وقتی المپیا ازدواج کرد، او یک بچه بود. المپیا همیشه برای برادرش قلدری می‌کرد. گرچه از او کوچکتر بود. دیگر وقت آن رسیده بود پیاموزد چه کسی آقای خانه است. این مرد جوان متفکر که بوی جنگ و گرفتاری می‌داد، نمی‌توانست به او کمکی کند. بهتر بود که هر کمکی می‌خواست به او بکند تا هرچه زودتر پی‌کارش برود.

مردان شهر با روی باز به استقبال شاهشان رفتند. او به خوبی در تمام جنگ‌ها هدایتشان کرده و کمتر از بسیاری شاهان دیگر خشن بود. برای اولین بار از زمان خروجشان از پلا، آکسهد شیهه‌های شادمانه‌ای سر داد. گویی فریاد الکساندر و روس! برایش آشنا بود. الکساندر آرام و محکم سر جایش نشسته و به مقابلش چشم دوخته بود. هفاستیون نگاهی زیرچشمی به او انداخت. چهره‌اش طوری رنگ پریده بود که انگار تمام خون بدنش خارج شده است. ملکه غصه‌هایش را فراموش کرده بود و دستور آماده کردن شراب معطر داد.

* * *

برف بند آمده بود، ولی هنوز روی زمین لایه‌ای یخ قرار داشت که زیر پا می‌شکست. انوار بی‌رمق خورشید به درختان بی‌شاخ و برگ می‌تابید. باد سردی از سوی کوهستان می‌وزید. خدمتکاران معبد، برف‌های جلو معبد را پارو و روی هم در کنار شاخه‌های شکسته بلوط جمع کرده بودند.

مرد جوانی با پوستین پشمین از میان دروازهٔ بزرگ و قدیمی بدون در داخل شد. بالای سردر زنگ برنزی بزرگی آویزان بود. مرد آن را تکان داد. صدای ارتعاش زنگ در فضا پیچید. جوابی از جایی در داخل شنیده شد.

آنجا یکی از قدیمی‌ترین معابد یونان بود. قدرتش را از آمون مصری، پدر الهام‌بخش که از زمان هم‌مسن‌تر بود، می‌گرفت. دودونا حتی قبل از آمدن آپولو به دلفی وجود داشت.

باد به آرامی در میان شاخه‌های درختان می‌وزید و صدای زوزه‌مانندی ایجاد می‌کرد. صدای جرینگ جرینگ برخوردار فلز از روبرو به گوش می‌رسید. روی ستونی مرمری مجسمه برنزی پسری قرار داشت که ظرف برنزی زنجیرداری در دست گرفته بود. زنجیرهای آبی به دیواره یک دیگ برنزی برخورد و این صدا را تولید می‌کرد. طنین صدای آن رعد آسا بود. اطراف درختان مقدس ظرف‌های گود برنزی بزرگی گذاشته بودند که این صدا را تشدید می‌کرد. قبل از اینکه آخرین موج صدا از بین برود، ضربه دیگری به ظرف برنزی مجسمه وارد می‌شد و دوباره امواج زنگ‌مانند ادامه پیدا می‌کرد. از درون کلبه سنگی کوچکی در پشت درختان، سه کله خاکستری رنگ او را می‌پاییدند.

الکساندر درست مثل زمانی که میدان جنگ را فرماندهی می‌کرد، لبخندی بر لب داشت، به محوطه جلو کلبه سنگی قدم گذاشت. از درون کلبه سه زن پیر که ردا بر تن داشتند، بیرون آمدند. آنها داوها یا خدمتکاران معبد بودند. همچنان که به آرامی به سمت الکساندر قدم برمی‌داشتند، او پاهای لخت و پینه بسته‌شان را دید. به دور قوزک پاهایشان تکه پارچه کهنه‌ای بسته بودند. پاهایشان از دوده سیاه و خال‌خالی شده بود. آنها از تماس با زمین قدرت می‌گرفتند و هرگز تماسشان با زمین قطع نمی‌شد. این قانون معبد بود.

یکی از آن سه، زنی قوی و مسن بود، با استخوان‌بندی درشت که به نظر می‌آمد در تمام عمرش کارهای مردانه انجام داده است. زن دوم قد کوتاه بود و دماغ گردی داشت و حالتی داشت که او را غیر قابل اعتماد نشان می‌داد. سومی، زن فرتوت و ریزنقشی بود. مشهور بود که او در همان سالی که پرکلاس مرد، به دنیا آمده است.

به نظر می‌آمد آن سه زن، از دیدن این زائر تنها تعجب کرده‌اند. زن مسن‌تر با پاهای برهنه پرنده‌مانندش جلو آمد و با انگشتان نحیفش مانند کودکی که بخواهد شیئی را امتحان کند، او را لمس کرد. چشمانش رنگ آبی و سفید عجیبی داشت. آن زن تقریباً نابینا بود. زنی که قد کوتاه بود با صدایی تیز گفت:

- می‌خواهی چه سؤالی از زئوس و دیون پرسی؟ آیا می‌دانی سؤالت را باید از کدامیک از خدایان پرسی؟
الکساندر گفت:

- سؤالم را باید به خود خدا بگویم. چیزی بدهید تا روی آن بنویسم.
زنی که قد بلندتر بود به طرفش آمد. مانند یک حیوان مزرعه قدم برمی‌داشت. گفت:
- بسیار خوب، فقط خدا خواهد دید. ولی اینجا دو تاکوزه هست یکی برای جواب بله یا

نه و یکی هم فقط برای درددل کردن با خدایان. کدامیک را می‌خواهی؟
- بله یا نه.

زن مسن‌تر که لبه شنلش را در مشتم کوچکش گرفته بود، خم شد و به آرامی گفت:
- از آرزویت نگهداری کن. قدر آن را بدان.

الکساندر به طرف زن پیر خم شد و با ملایمت پرسید:
- چرا، مادر؟

- چرا؟ چون خدا آن را به تو اعطا کرده.

الکساندر دست نوازشی بر سر استخوانی زن کشید. دو زن دیگر، به هم نگاه کردند و هیچ نگفتند.

- من آماده‌ام.

هر چهار نفر به داخل معبد که سقف کوتاهی داشت، رفتند. زن مسن‌تر مانند مادر بزرگی که سرزده به آشپزخانه آمده است، دستوراتی به آن دو داد و همه به تلاش و تکاپو افتادند. مانند مدیر مسافرخانه‌ای که مهمان بی‌موقعی برایش رسیده و مجبور است به او جا و غذا بدهد.

سه زن که هر کدام پی‌کاری رفته بودند، برگشتند. زن قد بلند میز چوبی کوچکی در دست داشت و زن کوتاه‌تر، کوزه قدیمی که با رنگ سیاه روی زمینه قرمز نقاشی شده بود، در دست داشت. میز کوچک را زیر درخت مقدسی گذاشتند و کوزه را روی آن قرار دادند. زن مسن‌تر یک تکه صفحه سربی نرم و یک قطعه برنز نیز آورده بود.

الکساندر صفحه سربی را روی سنگ محراب گذاشت و با قطعه برنزی روی آن نوشت:

درود و سلام به خدایان. الکساندر از زئوس و دیون این معبد می‌پرسد آیا آنچه من در ذهنم دارم اتفاق خواهد افتاد؟

سپس صفحه سربی نرم را تا کرد به طوری که نوشته‌های آن دیده نمی‌شد و آن را درون

کوره انداخت. قبل از اینکه به آن معبد بیاید، یاد گرفته بود چه کند.

زن قد بلند کنار میز ایستاد و بازوانش را بلند کرد. روی کوزه تصویر زنی که مثل او

دستانش را بلند کرده بود، کشیده شده بود. بعد به لهجه مخصوصی که شبیه یک زبان

خارجی بود، شروع به نیایش کرد. کلمات را می‌کشید و طوری ادا می‌کرد که گویی در هوا

رها می‌کند. سپس به نظر آمد از درون درخت صدایی زمزمه‌وار و مبهم بیرون آمد.

الکساندر که به فکر سؤالش بود، در سکوت ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. زن قد

بلند دستش را درون کوزه برد و در آن چرخاند و بیرون آورد. با قدم‌های استوار به طرف الکساندر رفت. در کف دستان سیاهش صفحه تاشده سربی و دو قطعه چوبی قرار داشت. صفحه سربی را روی میز گذاشت و دو قطعه چوبی را در کف دو دستش پنهان کرد. مقابل الکساندر ایستاد و سرش را بلند کرد. آن زن زمانی زیبا بود. در حالی که دست راستش را باز می‌کرد، گفت:

- برای سؤالی که در ذهنت داری.

و در حالی که دست چپش را باز می‌کرد، گفت:

- و برای رازی که در قلبت داری.

روی هر دو قطعه چوبی، این کلمه کنده شده بود: بله.

شکوفه‌های آلو بر زمین افتاده و بر اثر بارانهای بهاری کوبیده شده بود. فصل بنفشه‌ها گذشته و شاخ و برگ مو در حال جوانه زدن بود. شاگردان فیلسوف بعد از دیونیسیا کمی پریشان به نظر می‌رسیدند، چیزی که حتی در آتن هم ناشناخته نبود، با این حال ولیعهد همچنان آرام و کوشا بود و درس اخلاق و منطق را به خوبی فرا می‌گرفت. بعضی وقتها حالت مرموزی پیدا می‌کرد، مثلاً وقتی بزغالۀ سیاهی را برای دیونیسوس قربانی می‌کردند، از جواب دادن به سؤالات طفره می‌رفت فیلسوف از این نگران بود که شاید هنوز نتوانسته او را از شر خرافات برهاند. شاید این کم‌گویی نشانه ترسش بود. الکساندر و هفاستيون روی یکی از پلهای روستایی و کوچک نهر نیمپلیس ایستاده بودند.

الکساندر گفت:

- حالا فکر می‌کنم دوباره از خدا آرامش گرفته‌ام، به همین دلیل می‌توانم همه چیز را به تو بگویم.

- اینطوری بهتر نیست؟

- بله، اما اول باید در فکرم به این موضوع تسلط پیدا کنم. خشم دیونیسوس مرا دنبال می‌کرد تا اینکه از او آرامش گرفتم وقتی منطقی فکر می‌کنیم، می‌بینیم درست نیست از کار مادرم فقط به خاطر اینکه او یک زن است دلگیر شوم، در حالی که پدرم هزاران مرد را کشته است. من و تو مردان بسیاری را که هرگز صدمه‌ای به ما نرسانده‌اند، فقط به خاطر جنگ کشته‌ایم. زنان نمی‌توانند مثل ما علیه دشمنانشان لشکرکشی کنند، فقط می‌توانند همانند زنان دیگر انتقام‌جویی کنند. به جای اینکه آنها را سرزنش کنیم، باید از خدایان به خاطر اینکه ما را مرد آفریدند، تشکر کنیم.

هفاستيون گفت:

- بله، همینطور است.

- سپس متوجه شدم این خشم دیونیسوس بوده، چون من رازها را فاش و او را بی

حرمت کرده بودم. می دانی من از وقتی بچه بودم تحت حفاظت او قرار داشتم، اما این اواخر بیشتر برای هراکلس قربانی می کردم. وقتی به این احتمال رسیدم، او خشمش را نشان داد. مرا نکشت چون تحت حفاظت او قرار داشتم، اما مرا تنبیه کرد. می توانست بدتر هم باشد، البته برای تو. تو مثل پیلادز رفتار کردی که حتی هنگام خشم نیز در کنار اورستس باقی ماند.

- بدون شک من در کنارت می ماندم.
- می خواهم چیز دیگری به تو بگویم. آن دختر، در دیونسیا... شاید خدایان مرا حفظ کردند.

- خدایان به تو کمک کردند، چون تو بر خودت کنترل داری.
- بله، همه اینها به خاطر این اتفاق افتاد که پدرم حتی برای انطباق با خانه خودش نتوانست خود دار باشد. او همیشه همینطوری بوده، در همه جا شناخته شده است. مردم باید به او احترام بگذارند و گرنه آنها را تنبیه می کند. اما پشت سر، او را مسخره می کنند. هرگز نمی توانم تحمل کنم که آنها در مورد من هم این حرفها را بزنند.
- مردم هرگز در باره تو اینگونه صحبت نخواهند کرد.
- مطمئنم هرگز نخواهم توانست کسی را که به خاطرش خجالت می کشم دوست بدارم.
به آب شفاف رود خانه اشاره کرد و گفت:
- به آن ماهی ها نگاه کن.

در حالی که سرشان را به هم چسبانده بودند، به نرده های چوبی پل تکیه دادند. گروه دانش آموزان در ساحل رود خانه سر و صدا می کردند. الکساندر به طور ناگهانی سرش را بلند کرد و گفت:

- کایروس بزرگ هرگز اسیر زنها نشد.
هفاستیون گفت:

- نه حتی اسیر زیباترین زن آسیا هم نشد. این در کتاب نوشته شده.

الکساندر از پدر و مادرش نامه هایی داشت. چندان از بابت سکوت همیشگی خود بعد از دیونسیا ناراحت نشده بودند. گرچه هرکدام به طور جداگانه از حالت متفکرانه او آگاه بودند، انگار که از پنجره یک دیوار بدون در فهمیده باشند. به هر حال دیونسیا جوانان بسیاری را تغییر می داد. دلیل بسیاری می توانست وجود داشته باشد، البته اگر برایشان اهمیت داشت.

پدرش نوشته بود که آتنی ها گروه های مهاجر را تا ساحل سرزمینهای یونانی تریس مثل

کرسوس هدایت کرده‌اند، اما آنها از بالا بردن غنائم و گروگانهای به دست آمده از یورشهای ساحلی و راهزنی دریایی خود داری کرده‌اند. کشتی‌های مقدونیه را غارت کرده‌اند و حتی مأموری را که برای مذاکره در باره زندانیان رفته بود، اسیر و شکنجه کرده‌اند و نه بار خراج برای آزادی او طلب کرده بودند.

برای اولین بار المپیا هم اخباری مشابه باد فیلیپ نوشته بود یک تاجر اوبویی، آناکسینوس که اجناس جنوبی را برای او می‌آورده به دستور دموستنس در آتن رپوده شده بود. به این خاطر که خانه میزبانش توسط آیسشینس باز دید شده بود. آنقدر او را شکنجه دادند تا اعتراف کرد جاسوس فیلیپ بوده است و بعد او را کشتند.
فیلوتا گفت:

- از خودم می‌پرسم این جنگ از چه زمانی شروع میشود؟

الکساندر گفت:

- ما الآن در جنگ هستیم. فقط موضوع این است که نبرد میدانی را از کجا شروع کنیم. بی‌جهت به کشتن دادن آتنیها، مثل غارت معابد، کفرآمیز است. اما دیر یا زود ما با آتنیها در گیر جنگ خواهیم شد.

هارپالوس که در میدان نبرد متحد او ولی در مسابقات، رقیبش بود، گفت:

- اینطور فکر می‌کنی؟ هر چقدر بلندتر عووعو کنند، دندانهای کثیفشان را بیشتر خواهی دید.

- نه آنقدر کثیف که وقتی لشکر کشی می‌کنیم، نتوانیم از آنها در پشت سرمان استفاده کنیم.

جنگ به خاطر شهرهای یونانی آسیا فقط یک چشم انداز نبود. برنامه ریزهای اولیه آن آغاز شده بود. هر سال راه فتح هلس پونت نزدیکتر می‌شد.

نقاط قدرت آبراههای دریایی پریتوس و بیزانتیون آخرین موانع مهم بودند. اگر آنها هم تصرف می‌شدند، تنها چیزی که فیلیپ احتیاج داشت، مطمئن شدن از پشت سرش بود. این حقیقت روشن بود که سخنران آتنی بی‌آنکه فیلیپ آنها را وادار کرده باشد، در یونان می‌گشتند و در جستجوی متحدین تازه بودند و معلوم نبود ترسیده‌اند یا خریداری شده‌اند. ناوگان دریایی رتیس کمی پول فرستاده بود، پایگاه نظامی در تاسوس مستقر شده بود و کمی نزدیکتر در باغ میزا مردان جوان در مورد اینکه چقدر زود می‌توانند در یک جنگ دیگر شرکت کنند، بحث می‌کردند و یا در مقابل چشمان فیلسوف در مورد طبیعت و

صفات روح پس از مرگ حرف می‌زدند. هفاستیون که قبلاً هرگز در زندگی به دنبال خرید اجناس نرفته بود، درگیر یک معامله پیچیده سفارش گرفتن یک کپی مارمیدانس از آتنی‌ها بود که به الکساندر داد. در زیر شاخه‌های خم شده یاسهای بنفش در کنار استخر نیمفوس درباره عشق و ویژگیهای آن با هم گفتگو می‌کردند.

در این ایام که حیوانات وحشی در جنگل جفت‌گیری می‌کردند، ارسطو سرگرم آماده کردن رساله‌ای در مورد آیین زوج‌یابی حیوانات و بقای نسل آنها بود. شاگردانش به جای شکار کردن، در میان بیشه‌ها پنهان می‌شدند و یادداشت برمی‌داشتند. هارپالوس و یکی از دوستانش مطلب علمی دقیقی در مورد این فرایند جفت‌گیری تهیه کردند.

فیلسوف که ساعت‌ها خطر روی چمنهای مرطوب و سرد چمباته زدن را، کاری مفید برای نسل بشر می‌دانست، به گرمی از آنها تشکر کرد و همه مطالبشان را نوشت. یک روز زیبا هفاستیون به الکساندر گفت:

- یک روباه ماده که فکر می‌کنم بار داراست، پیدا کرده‌ام.

در کنار بیشه روباه، حفره‌ای عمیق بود که بر اثر از ریشه در آمدن درختی قدیمی در طوفان ایجاد شده بود و از آنجا می‌شد به تماشا نشست. بعد از ظهر بدون اینکه از مسیر دوستانشان عبور کنند، به جنگل رفتند.

گودال بر اثر ریشه‌های مرده درخت افتاده استوار شده و کف آن به خاطر برگهای جمع شده، نرم بود. بعد از مدتی روباه ماده در حالی که کبکی در دهان داشت، آرام آرام به بیشه نزدیک شد. هفاستیون سرش را خم کرده و الکساندر چشمانش را بسته بود. صدای حرکت سریع روباه را شنید، ولی چشمانش را باز نکرد. روباه از صدای نفسهای آنها ترسید و مثل یک شعاع قرمز رنگ به طرف لانه‌اش فرار کرد.

چند روز بعد ارسطو اظهار کرد مایل است یک روباه ماده حامله را کالبد شکافی کند، اما آن دو چیزی از رازشان نگفتند. روباه ماده به آنها عادت کرده بود و کم‌کم بدون ترس توله‌هایش را برای بازی کردن و غذا دادن بیرون می‌آورد. هفاستیون توله‌ها را دوست داشت، چون الکساندر را به خنده وامی‌داشتند. بعد از عشق آرام‌تر شده بود و به سمت یک تاریکی مخصوص سوق پیدا کرده بود. ناشکیبا نبود، ولی بسیار آرام و محجوب می‌نمود، گویی چیزی برای پنهان کردن دارد.

هر دو بر این اعتقاد بودند که اینها ناشی از سرنوشت از پیش تعیین شده‌اش است.

هفاستیون هنوز در مورد باور معجزه کمی مردد بود، روزها و شبهای او در.. آسمان در خشان گذشته بود. تنها در این ایام بود که سایه‌ای آن را مخدوش می‌کرد. بچه روباه‌ها بازی می‌کردند و آن چشمان متفکر دوباره به حرکت درآمده بود و می‌درخشید و همه چیز دوباره خوب بود. برکه و نهرها با گل‌های سوسن و گل‌های فراموشم نکن، شقایق‌های سرخ و رزهای معروف میزاکه در کنار برکه نیمفس باز شده بودند و عطر خوششان را پراکنده می‌کردند، محصور بود. وقتی شاگردان در میان باغ رز قدم می‌زدند یا روی نیدمکتها می‌نشستند، با شک و تردید به دو جوان خوش قد و بالایی که شانه به شانه هم قدم می‌زدند، نگاه می‌کرد. هیچ سؤالی نمی‌کرد. در رساله او جایی برای این جوابها نبود. درختان زیتون با گل‌های سبز کمرنگ ریزی که بوی شیرین و ملایمی در هوا پخش می‌کرد، پوشانده شده بود. درختان سیب، میوه‌های سبز و کوچکشان را روی زمین ریخته و میوه‌های سالم به درختان بودند. روباه ماده توله‌هایش را به جنگل هدایت کرده و وقت آن رسیده بود که آنها یاد بگیرند چطور زندگی کنند. هفاستیون شکارچی ماهر و بردباری شده بود، مثل الکساندر یک بار به خودش گفته بود وقتی خدایان بخشنده هستند، مردم نباید برای چیزهای بیشتر التماس کنند. مانند وارثی که یکباره ثروت زیادی به او رسیده باشد و از دیدن این مال در ابتدا خوشحال می‌شود، به تصویری که در مقابلش بود، نگاه کرد. موهای موج و پریشانش به نرمی در باد تکان می‌خوردند، پیشانی بلندی که چینهای خفیفی داشت و به چشمانی تأثیرگذار متبھی می‌شد. چشمانی که به زیبایی در جای خود فرار گرفته بودند و ابروانی کمانی و بلند به رنگ طلایی به نظر می‌آمد می‌تواند تا ابد آنجا بنشیند و به سادگی از این تصویر احساس شادمانی کند. این همان چیزی بود که در ابتدا به نظر می‌رسید.

- آکسهد به تمرین احتیاج دارد. برویم سواری.

- دوباره مهترش را زده؟

- نه آن دفعه فقط برای ادب کردن او بود. من هم به او هشدار داده بودم. اسب دوست داشت از موانع بپرد، البته وقتی رییس اصطبل با قلابها و پلاکهای نقره‌ای و لباس یقه‌دار ملیله‌دوزی شده‌اش خود را بر مسند خدایی می‌دید و در انتقامجویی نا پرهیز کار بود. اما مهترش نبود.

از میان جنگل ساحلی به سمت چمنزارهای بالایی به آرامی ساختند. هفاستیون می‌دانست که الکساندر نمی‌گذارد آکسهد یکباره به عرق کردن بيفتند. از لابه لای بیشه‌ها پایین آمدند و به تماشای کوهستان چالکیدان در پشت دریا ایستادند.

الکساندر گفت:

- دفعه پیش که در پلا بودیم، کتابی دیدم. یکی از کتابهای افلاطون که ارسطو هیچوقت به ما نشان نداده. فکر می‌کنم از روی حسادت بوده.

هفاستیون لبخندزنان‌گیره افسار اسب را امتحان کرد و گفت:
- چه کتابی؟

- بخشهایی از آن را به یاد دارم. گوش کن:

عشق چیزی است که می‌تواند باعث رسوایی شود یا انسان را در راه هدف بی‌تاب کند، بدون آن هیچ کس نمی‌تواند کاری عظیم یا خوب انجام دهد. اگر یک عاشق کاری را که شایسته‌اش نیست، انجام دهد یا نتواند از امور غیرمحترمانه دوری کند، بهتر است در مقابل خانواده یا دوستانش بایستد. نه در مقابل کسی که دوستش دارد.
و در جایی دیگر می‌گوید:

تصور کنید یک کشور یا یک ارتش فقط از عشاق تشکیل شده باشد. چه چیزی بهتر از این برای یک کشور است که به این شکل هر یک از عشاق به خاطر دیگری خود را فدا کند؟ فقط تعداد کمی از این عشاق که پهلو به پهلو می‌جنگند، می‌توانند تمام نقاط جهان را فتح کنند.
- زیباست.

- او هم مثل سقراط در جوانی سرباز بوده. من فکر می‌کنم ارسطو حسادت می‌کند. آتنی‌ها هرگز رژیم عاشقانه تأسیس نکردند، آنها را برای تباينها گذاشته‌اند. هنوز هیچ کس مغلوب گروه مقدس نشده. این را می‌دانستی؟
- بیا به جنگل برویم.

- این پایانش نیست، سقراط آن را تمام می‌کند. او می‌گوید والاترین عشق فقط می‌تواند در روح ایجاد شود.

هفاستیون به آرامی گفت:

- خوب، اما همه می‌دانند که او زشت‌ترین مرد آتن بوده.

آلکیبیادس زیبا خودش را بر سر او انداخت. اما او گفت:

- عاشق روح شدن بهترین پیروزی است. مثل تاج سه‌گانه نآتر.

هفاستیون با اندوه به کوه‌های (چالکپدیکی) خیره شد. و به آرامی گفت:

- این بهترین پیروزی است برای کسی که زیاد فکر می‌کند.

با دانستن اینکه معرفت حاصل از عشق باعث شده طعمه خدایان ظالم باشد به طرف
الکساندر برگشت. او همچنان به آسمان خیره شده و در تنهایی که از سوی دایمون به او اعطا
می شد غوطه‌ور بود.

هفاستیون دستش را دراز کرد، بازوی او را گرفت و گفت:
- اگر منظورت این است که... اگر این چیزی است که واقعاً می‌خواهی.

الکساندر موهایش را کنار زد و لبخند زان گفت:

- می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

- خوب؟

- می‌توانی مرا بگیری؟

الکساندر همیشه چابک بود. در حالی که صدایش هنوز در هوا بود، رفت.

هفاستیون با شاخه‌های درخت غان از سرایشی صخره سر خورد. در پایین پاهایش
الکساندر بی حرکت با چشمان بسته دراز کشیده بود. هفاستیون ترسیده و با نفس‌های حبس
شده پایین آمد و در کنار او زانو زد. اتفاقی نیفتاده بود. الکساندر لبخندی زد و گفت:

- هیس! روباه‌ها را می‌ترسانی.

هفاستیون با لحنی آرام گفت:

- می‌توانم تو را بکشم.

شعاع‌های خورشید کمی به غرب منحرف شده بود، از میان شاخه‌های درختان صنوبر
می‌تابید و همچون یاقوت زرد روی دیواره صخره‌ها منعکس می‌شد. الکساندر در حالی که
بازویش را پشت سر او گذاشته بود، مشغول تماشا بود.

هفاستیون پرسید:

- به چه چیز فکر می‌کنی؟

- به مرگ.

- این موضوع گاهی باعث اندوه مردم می‌شود. از ضروریاتی است که خارج از کنترل
می‌باشد. من اجازه نمی‌دهم این کار ناتمام بماند، تو چه؟

- نه، دوستان واقعی باید همیشه در کنار هم باشند.

- این چیزی است که واقعاً می‌خواهی؟

- تو باید بدانی.

- نمی‌توانم تحمل کنم تو غمگین باشی.

به زودی رفع می‌شود. شاید حسادت یکی از خدایان باشد.

دست خود را به سر هفاستیون کشید، با نگرانی به روی او خم شد، سرش را روی شانه خودش گذاشت و ادامه داد:

یک یا دو تا از آنها به دلیل انتخاب ناشایسته شان شرمنده‌اند. اسمشان را نیاور، می‌دانیم که ممکن است عصبانی شوند. حتی خدایان هم می‌توانند حسود باشند.

هفاستیون در یک لحظه روحانی در ابرهای خیالش، صف مردان جوان فیلیپ شاه را دید: چهره‌های زیبا، بوی تند مردانه‌شان که مثل بوی شیرینی در هوا می‌پیچید، حسادت‌ها، توطئه‌ها و گستاخی‌هایشان. خارج از آن دنیا او انتخاب شده بود تا چیزی باشد که آنها نبودند. سربلندی الکساندر به عنوان ودیعه در دستان او قرار داده شده بود.

تا وقتی که زنده بود، هیچ چیز عظیم‌تر از این برایش اتفاق نمی‌افتاد. برای بیش از این داشتن باید انسانی غیرقانونی باشد. اشک به چشمانش هجوم آورد و روی گلوی الکساندر چکید. الکساندر لبخند زنان موهای او را نوازش کرد.

در بهار سال بعد، دموستنس با کشتی به سمت شمال، پرینتوس و بیزانتیون که شهرهای مستحکمی در دریای باریک بودند، رفت. فیلی با هر یک از آنها مذاکرات صلحی انجام داده بود که مانع لشکرکشی او نشوند، اما دموستنس هر دو شهر را تحدید کرد که معاهده صلح را فراموش کنند. نیروهای آتنی در تاسوس جایی که می‌شد جنگی هنوز اعلام نشده را علیه مقدونیه هدایت کرد، پیاده شده بودند.

در زمینهای مسطح دشت پلا در کنار دریا محدود فراموش شده‌ای وجود داشت که سربازان پیاده نظام آنجا پرسه می‌زدند و تمرین می‌کردند که چگونه در سه ردیف، یک جبهه واحد تشکیل دهند و به دشمن حمله کنند. سواره نظام مشغول تمرین نظامی و ورزشهای رزمی بود تا دستها و پاها و رانهای افراد خود را برای سواریهای طولانی ورزیده کند. در میزا الکساندر و هفاستیون وسایلشان را جمع می‌کردند تا سپیده دم روز بعد حرکت کنند.

هفاستیون در حالی که شانه را زمین می‌گذاشت، گفت:

این بار نه. جنگ در زمستان است با مردمی که روی هم انباشته خواهند شد و یکی باید آنها را جمع کند.

الکساندر روی زانوهایش نشسته بود و سعی داشت سگش را که دائم تکان می‌خورد و

۲۵۸ می‌خواست صورت او را لیس بزند، بشوید. همانطور که کارش را انجام می‌داد، گفت:

- فیلیس آدم را غرق می‌کنی، شپش‌ها مثل ایلیریانس‌ها هستند که در جنگل می‌خزند. از آنها گریزی نیست، ولی بالاخره آدم باید تمیز باشد. من فکر نمی‌کنم، نه، صبر کن..... خوب تمام شد.

بلند شد و به طرف پارچ در داری که روی قفسه بود رفت و گفت:
- دوباره از این استفاده می‌کنیم، از همه بهتر است. باید به ارسطو بگوییم.
- بو می‌دهد.

- نه در آن ماده‌ای معطر ریخته‌ام، بوکن. در طی سال گذشته او هنر شفا دادن را تمرین کرده بود. اما از میان همه تئوریهای موجود که به نظر او در عمل چندان مفید نبود، این چیز مفیدی بود. آنجا که شاهزاده‌های سلحشور تروی هرگز تحقیر نمی‌شدند، نقاشها آشیل را در حال بستن زخمهای پارتوکلوس نشان داده بودند. زکاوت او ارسطو را متحیر کرده بود. علاقه خودش، نوعی آکادمی بود، البته او به آموزش علم صفت موروثی خود بیش از هر چیز دیگری علاقه داشت. الکساندر دفترچه یادداشتی از فهرست انواع ضمادها و داروهای موثر و اشارات مختصری در معالجه تب، جراحات و اعضای شکسته داشت.
هفاستیون تصدیق کرد:

- بوی بهتری پیدا کرده و به نظر می‌آید بتواند شپش‌ها را دور نگه دارد.
- مادرم در مقابل آنها مقاوم است. اما همیشه دست آخر با دست آنها را جمع می‌کرد.
سگ که بوی آن را تشخیص داده بود، غصه‌دار در کنار وسایل نشست. الکساندر از چند ماه پیش در فعالیت بود و افراد گروهش را که شاه قول داده بود، آماده می‌کرد. تمام روز خانه از صدای نجواهایی که مثل صدای جیرجیرک بود و صدای کشیدن سنگهای مرطوب روی نیزه‌ها و خنجر و شیشه‌ها که مردان جوان برای آمادگی خود تدارک می‌دیدند پر بود.

هفاستیون بدون ترس به جنگی که در پیش بود فکر می‌کرد. همین فکر، ترس را از ذهنش پاک کرده بود. شاید در اعماق مغزش خفه کرده بود، حتی ترس از مردن الکساندر. فقط اینطوری بود که زندگی در کنار او ممکن می‌شد. خودش شخصاً اگر می‌توانست، از مردن دوری می‌کرد. چون به او احتیاج بود. آدم باید یاد بگیرد به جای خودش دشمنانش را به سوی مرگ سوق دهد و علاوه بر آن به خدایان اعتماد کند.

الکساندر مشغول واکس زدن لبه خنجرش بود، آنقدر تقلا کرد که مثل ابریشم به برق زدن افتاد. گفت:

- من از یک چیز می ترسم. اینکه قبل از آماده شدنم نبرد جنوب فرا برسد.

دستش را به طرف برس چوبی که با آن وسایل طلائی را تمیز می کرد، دراز کرد.

هفاستیون به طرف جعبه مشبک کاری شده خم شد و گفت:

- آن را به من بده. همراه مال خودمان انجام می دهم.

الکساندر همیشه خودش را از زوین های او به سرعت خلاص می کرد.

خنجر اسلحه او بود، چهره به چهره، دست به دست.

هفاستیون در حین انجام زمزمه می کرد.

الکساندر گفت:

- امیدوارم قبل از اینکه به یونان لشکرکشی کنیم، ژنرال شده باشم.

هفاستیون دست از پاک کردن دسته خنجر که از جنس پوست کوسه ماهی بود، برداشت

و گفت:

- خیلی امیدوار نباش، زمان کوتاه است.

- افرادم قبلاً از من در جنگ فرمانبرداری کرده اند، حتی اگر عملیات گسترده ای بوده.

می دانم، فکر می کنند من هنوز برای این سمت مناسب نیستم. یک سال دیگر، دو سال

دیگر... اما آنها همین حالا هم از من اطاعت می کنند.

هفاستیون به فکر فرو رفت. هرگز به الکساندر نمی گفت که دوست دارد چه بشنود، حتی

اگر باعث ناراحتی او می شد.

- بله، آنها خواهند گفت. دفعه پیش این را فهمیدم. یکبار آنها فکر کردند موفقیت تو از

سر خوش شانس بوده، اما حالا تقریباً تو را می شناسند.

الکساندر کلاه خودش را از روی چنگک پایین گذاشت، غبار روی موهای سفید اسب

را که روی آن نشسته بود پاک کرد و گفت:

- مدتهاست که آنها مرا می شناسند.

هفاستیون آنقدر محکم برس می کشید که آن را شکست و مجبور شد دسته دیگری

برایش بیابد. گفت:

- وقتی آدم حرفهای بعضی از آنها را می شنود، فکر می کند تو تربیشان کرده ای.

الکساندر کار برس کشیدن زره را تمام کرد. به طرف آینه دیواری رفت و گفت:

- بعضی هایشان بله. فکر می کنم این مفید باشد. فلز خوبی است و مردان می توانند مرا

پلا از نظر زره و سپرهای مرغوب هیچ کمبودی نداشت. این وسایل از شمال و از سمت کورینت وارد می‌شد. الکساندر ادامه داد:

- وقتی من ژنرال شوم به بهترین نوعش ظاهر می‌شوم.

هفاستیون که از بالای شانه به تصویر او در آینه نگاه می‌کرد، گفت:

- می‌توانم شرط ببندم. تو برای این زیورها مثل خروس جنگی هستی.

الکساندر کلاهخود را برداشت و گفت:

- اگر ژنرال شوی یک چادر مخصوص خواهی داشت و از صبح تا شب یک لحظه

دورت خلوت نخواهد شد.

- آه بله، می‌دانم ولی این جنگ است.

- آدم باید به آن عادت کند، مثل فلیس.

الکساندر که تحت تأثیر اندوه او قرار گرفته بود، چیزی که خودش فراموش کرده بود، به

طرفش آمد و گفت:

- روح ما حتی بیش از یک شهرت متحد و ابدی است. پس عالی مقام منوتیوس تو قلب

مرا شاد خواهی کرد.

لبخندی عمیق به روی هفاستیون که با چشمانش سپاسگزارانه جواب داد، زد و ادامه داد:

- عشق غذای حقیقی روح است، اما روح تغذیه می‌کند تا زندگی کند، نه مثل جسم که

زندگی می‌کند تا بخورد.

هفاستیون گفت:

- نه.

آنچه او به خاطرش زندگی می‌کرد، کارش بود که بخشی از آن این بود که نگذارد این

بار، بر الکساندر سنگینی کند

- روح باید زنده باشد تا بتواند کاری انجام دهد.

هفاستیون خنجر را کنار گذاشت و شمشیرش که دسته دلفین‌شکل و عقیق‌کاری شده

داشت، برداشت و حرف او را تصدیق کرد.

پلا لبریز از صداهای مخصوص جنگ بود. نسیم بوی جنگ را به دماغ آکسهد که این

حال و هوا را خوب می‌شناخت می‌برد. فیلیپ شاه در زمین رژه بود. او می‌بایست نردبانها را

نسبت به داربستهای بلند تنظیم کند، و مردان را وادار سازد درست بالا بروند، بدون سر و

صدا، بدون تنه زدن، بدون اینکه همدیگر را با سلاحهایشان کبود کنند و بدون وقفه‌های غیر

ضروری. برای پسرش پیغامی فرستاد که بعد از مانورها او را خواهد دید. ملکه فوراً به دیدن او رفت.

ملکه او را در آغوش گرفت و متوجه شد که قدش بلندتر شده است. قد او پنج فوت و هفت اینچ بود و تا تثبیت رشد استخوانهایش ممکن بود یک یا دو اینچ بیشتر قد بکشد. اما می توانست یک میله استوانه‌ای سنگی را بین دستانش بشکند و سی مایل در روز بدون غذا در زمینهای سخت راه پیمایی کند. یک بار این کار را بدون آب امتحان کرده بود. بی آنکه متوجه رشد تدریجی قدش باشد به خاطر بلند نبودنش اندوهگین بود. مردان قد بلند سواره نظام که می توانستند بیست فوت ساریسا را بگردانند، او را بسیار دوست داشتند همانطور که او داشت.

مادرش با خود فکر کرد فقط یک اینچ با هم تفاوت دارند. سرش را روی شانه او گذاشت و خود را مثل یک فاخته اهلی نرم و ملایم کرد.
- تو یک مرد شده‌ای، یک مرد واقعی.

و درباره همه ستمگریهای پدرش به او گفت. هیچ چیز تازه‌ای نبود. الکساندر موهای او را نوازش کرد و خشم مادرش را ندیده گرفت. در فکر جنگ بود.
مادرش پرسید:

- این هفاستیون چه جور جوانی است؟ جاه طلب است؟ به دنبال چیست؟ آیا خوش قول است؟

- بله.

آن روز با هم در جنگ خواهند بود. آه، آیا قابل اعتماد است؟ الکساندر خندید، گونه‌های او را نوازش کرد و سوالی واقعی در چشمان او دید که ناشی از نگرانی بود. نگاهش را برگرفت و او سوالش را نپرسید. این باعث شد که به مادرش دوباره علاقمند شود و او را ببخشد.

سرش را به موهای او تکیه داد تا عطر آن را احساس کند.

فیلیپ در اتاق مطالعه و پشت میز تحریرش نشسته بود. مستقیم از محل تمرین برگشته بود.

اتاق لبریز از بوی گس عرق خودش و اسبش بود. هنگام بوسه خوش آمدگویی متوجه شد که پسرش بعد از کمتر از چهل مایل سواری، حمام گرفته و غبار سواری را پاک کرده است. اما حیرت واقعی او وقتی بود که فهمید روی چانه‌اش آثار ریزی از ریش طلایی

وجود دارد. با تعجب و ناامیدی متوجه شد پسرش که از رسم ریش گذاشتن خبر دارد، اصلاح کرده است. چه چیز او را که یک مقدونیه‌ای و پسر شاه است وادار می‌کرد میمون وار رسوم جنوبیها را تقلید کند؟ ظریف مثل یک دختر. برای چه کسی خودش را به این شکل درآورده بود؟ فیلیپ در مورد میزا کاملاً خبر داشت، پارمینون و فیلو تا گزارشات محرمانه همیشگی خود را فرستاده بودند. این هم یکی از سرگرمی‌های مشترک پسرش و پسر خوش قیافه و بی ضرر آمیتور بوده است. فکرش به گروه مردان جوانی که از راه می‌رسیدند برگشت. متوجه شد که چانه‌های مسن‌تر و البته بدون ریش دیگری هم آنجا وجود دارد. باید یک مد جدید بین خودشان باشد. احساس مبهمی از خشم زیر پوستش دوید. ولی آن را از خود بیرون راند. علیرغم خصوصیات عجیب و غریب پسر، مردانش به او اعتماد داشتند و با وجود این جمعیت طرفداران وقت مناسبی برای عصبانی شدن نبود.

فیلیپ پسرش را به صندلی خودش راهنمایی کرد و گفت:

- خوب، همانطور که می‌بینی، در حال پیشروی هستیم.

و اقدامات آمادگی را توضیح داد.

الکساندر در حالی که دستانش را روی زانوهایش گذاشته و به هم قفل کرده بود، گوش می‌داد. هر کس می‌توانست ببیند که فکرش چند قدم جلوتر است.

- شکاف ایجاد کردن در پرینتوس مشکل است. اما می‌توانیم بیزانتیون را به خوبی کنترل کنیم، آنها حامیان پرینتوس هستند. شاه بزرگ نیز همین کار را خواهد کرد. تا آنجا که شنیده‌ام، رابطش برای جنگ مساعد نیست، اما برایشان لوازم خواهد فرستاد. در این باره با آتنی‌ها معاهده‌ای بسته است.

برای یک لحظه، صورت هر یک فکر را نشان داد، انگار از بانوی بزرگی که در خیابانهای شهر ساحلی رفت و آمد می‌کند، صحبت می‌کردند و این ناشی از تأثیرات مریی یک دنده دوران کودکی شاه بود. الکساندر به مجسمه برنزی چنگ نواز هرمس کار پولیکلیتیوس نگاه کرد. در تمام زندگی، آن مجسمه را می‌شناخت. جوان لاغر اندامی با استخوانهای ظریف و ماهیچه‌های یک دهنده که به نظر می‌رسید تحت نفوذ آرامش روحانی مجسمه از اندوه عمیق درونی پنهان شده است.

- خوب بعد پدر، چه زمانی عزیمت می‌کنیم؟

- من و پارمینون هفت روز دیگر. ولی تو نه پسر، تو در پلا خواهی ماند.

الکساندر راست سر جایش نشست و به پدرش خیره شد. به نظر می‌آمد خشک شده ۲۶۳

است.

- در بالا؟ منظور تان چیست؟

فیلیپ تبسم کرد و گفت:

- اینقدر زود عکس العمل نشان نده. تو بیکار نخواهی بود.

از دست زمختی که آثار زخمی بر آن دیده می‌شد، حلقه طلایی سنگین و کم نظیری را بیرون آورد. نگین انگشتر با تصویر زئوس بر تخت که عقابی در دست داشت، خاتم کاری شده بود. آن انگشتر مهر سلطنتی مقدونیه بود. انگشتر را در انگشت پسرش کرد و گفت:

- تو از این مراقبت می‌کنی. فکر می‌کنی بتوانی؟

خشم از چهره الکساندر رخت بر بست، چند لحظه با گیجی نگاه کرد. در غیاب پادشاه مهر سلطنتی توسط ولیعهدش نگهداری می‌شد. پدرش گفت:

- تو تجربیات خوبی در جنگ داری. وقتی به قدر کافی بزرگ شدی که با اعتراض مواجه نشوی، می‌توانی دسته سواران خودت را داشته باشی. بهتر است بگویم دو سال دیگر. تا آن موقع باید سازماندهی را یاد بگیری. فشار آوردن به مرزنشینها در شرایطی که قلمرو پشت سرت دچار هرج و مرج شده، کاری است بیهوده. فراموش نکن که ایلیریایی‌ها داخل مرزهای ما هستند. تصور نکن دوباره بر نمی‌گردد. بیش از هر چیز تو باید از خطوط ارتباطی من محافظت کنی. این کار مهمی است که به تو می‌سپارم.

به چشمانی که مقابلش بود، نگاه کرد و حالتی را در آن چشمها دید که از زمان مسابقه اسب سواری، در آخر مسابقه ندیده بود.

- بله پدر! می‌دانم. متشکرم. مطمئنم که از این بابت پشیمان نخواهید شد.

- آنتیپاتروس هم می‌ماند. اگر لازم شد می‌توانی با او مشورت کنی. البته به انتخاب خودت بستگی دارد. به هر حال مهر در دست توست.

تا وقتی ارتش حرکت کرد، فیلیپ هر روز جلسات مشاوره داشت. با افسران پادگان، با مأموران مالیاتی، روسای مجلس، با روسای قبایل که برای اداره قبایلشان می‌ماندند آمیتاس، پسر پردیکاس برادر بزرگ فیلیپ هم یکی از آنها بود. وقتی پدرش سقوط کرد، او یک بچه بود. فیلیپ قبل از اینکه آمیتاس به سن قانونی برسد، انتخاب شده بود و مقدونیه‌ای‌ها به این نتیجه رسیده بودند که روش کار فیلیپ را می‌پسندند و می‌خواهند او بماند. فیلیپ از نظر تبار سلطنتی برای تخت پادشاهی مناسب تر بود. او با آمیتاس دوستانه

رفتار کرد. به او مقام برادر زاده سلطنتی داد و یکی از دختران نیمه قانونی خود را به همسری او در آورد. او از کودکی به سهمش قانع بود. در آن زمان جوانی بیست و پنج ساله با ریشی تیره بود که به جلسات مشاوره می آمد و در نظر غریبه ها به عنوان پسر فیلیپ جلوه می کرد. الکساندر در جلسه، سمت راست پدرش می نشست و هنوز قیافه ای داشت که انگار شک دارد اینها واقعی باشد.

هنگام حرکت ارتش، الکساندر پدرش را تا جاده ساحلی همراهی کرد، او را در آغوش گرفت و به پلا باز گشت. آکسهد از اینکه می دید سربازان بدون او می دونند، با عصبانیت شیهه می کشید. فیلیپ از اینکه به پسر گفته بود مسئول خطوط ارتباطی است، راضی بود. یک فکر شادمانه، این فکر به او لذت می داد و در واقع مسیر به خوبی حفاظت می شد. اولین قدم الکساندر به عنوان نایب السلطنه یک کار خصوصی بود، یک ورقه نازک طلا خرید و آن را دور حلقه مهر سلطنتی پیچید تا اندازه انگشتش شود. او می دانست که آن علائم خیالی هستند، هم از نظر کمال و هم از نظر نقص.

آنتیپاتروس نشان داد که فردی بسیار مفید است. او مردی بود که براساس حقایق عمل می کرد، نه تصورات. او می دانست پدرش در دام الکساندر افتاده است، بی آنکه نسخه کاساندروس را باور کند و او را به خوبی از سر راه شاهزاده، دور نگه می داشت. زیرا اینجا پسری وجود داشت که فقط به یک فشار ناشیانه در یک لحظه حساس احتیاج داشت تا در خودش مردی بسیار خطرناک را کشف کند. او باید به خوبی محافظت شود وگرنه همه چیز خراب خواهد شد. در دوران جوانی آنتیپاتروس قبل از اینکه فیلیپ پادشاهی را نجات دهد، هر روز ممکن بود یک مرد، خودش را در خانه اش در محاصره دسته راهزنان ببیند. مدتها می گذشت که او انتخابش را کرده بود. فیلیپ رئیس منشی هایش را که مردی کار آمد بود، با رضایت خاطر برای مراقبت از جانشین جوان گذاشته بود. الکساندر مودبانه از او به خاطر چیزهایی که آماده کرده بود، تشکر کرد و تقاضای یک مکاتبه مستقیم کرد و توضیح داد که آرزو دارد احساس مردانی را که می نویسند داشته باشد و اگر با مورد ناآشنایی مواجه شود، سوال خواهد کرد. الکساندر بعد از اینکه همه چیز را در ذهنش مرور کرد با آنتیپاتروس مشورت می کرد. آنها با هم هیچ اختلاف نظری نداشتند تا اینکه یک روز یک سرباز خاص متهم به هتک حرمت شد، ولی به رضایت زن آنتیپاتروس تمایل داشت آن را بپذیرد. اما چون امکان داشت عداوت خونینی ایجاد شود، خود را مجبور دید که به مشورت با ولیعهد بپردازد. با کمرویی داستان ناگوار را در مقابل چهره جوان و شاداب

ولیعهد در کتابخانه آرکلوس مطرح کرد و الکساندر بی‌معطلی جواب داد که ساشن، همانطور که سواره نظام می‌دانستند، وقتی هوشیار است می‌تواند راهش را در میان تله‌گرگ هم پیدا کند. اما وقتی مست است، یک ماده خوگ را از خواهرش تشخیص نمی‌دهد.

چند روز پس از حرکت شاه به سمت شرق، همه نیروی سواره‌نظامی که اطراف پلا مستقر بودند، به خارج شهر و به اجرای یک مانور نظامی فراخوانده شدند. الکساندر افکاری در مورد استفاده از سواره‌نظام علیه پیاده نظام داشت. بعلاوه او می‌گفت: نباید به آنها اجازه داد که سرگرم خزه جمع کردن شوند.

این مردان که یا از اینکه از جنگ باز مانده بودند، تسلی یافته و یا آن را فراموش کرده بودند، سعی داشتند بر خود سخت‌گیرند. قبل از آرایش نظامی، جوانی با لباس کامل بر اسب سیاه براق تا نیمه صفا سواره تاخت.

آنها که در آماده شدن دقت نکرده بودند، سعی داشتند با عجله و نگرانی و البته بی‌فایده، عیبها را ببوشانند. یکی دو نفر با سرافکنندگی به سرباز خانه باز گردانده شدند و بقیه افراد صبح پرشوری را گذراندند. در انتها کهنه سربازانی که با غرولند شروع کرده بودند، به شکایت مردان تازه کار می‌خندیدند.

الکساندر به هفاستیون گفت:

- خیلی خوب فرمان می‌برند. حالا فهمیدند که فرمانده کیست.

به هر حال اینها تنها سپاهسانی نبودند که این روش در موردشان آزمایش می‌شد.

المپیا گفت:

- عزیزم، کار کوچکی هست که دوست دارم قبل از برگشتن پدرت برایم انجام دهی،

می‌دانی که او چطور به خاطر هر چیزی از دست من عصبانی می‌شود.

دینپاس محبت‌های بسیاری در حق من کرده، از دوستانم مراقبت و مرا از وجود دشمنانم

آگاه کرده. پدرت از روی کینه، جلو پیشرفت پسر او را گرفته. دینپاس دوست دارد که یک

گروهان داشته باشد. او مرد بسیار مفیدی است.

الکساندر هنوز فکرش درگیر مانور کوهستان بود. گفت:

- واقعاً؟ کجا خدمت می‌کند؟

- خدمت؟ منظورم دینپاس است که مرد مفیدی است.

- آه اسم این پسر چیست؟ فرمانده گروهانش کیست؟

مادرش نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و نامه‌هایش را به یاد او آورد.

- آه هیراکس. او می خواهد هیراکس یک گروهان داشته باشد؟
- برای مرد مهمی مثل دیناس، این کار کوچکی است، لااقل او اینطور احساس می کند.
- او احساس می کند الان وقت چنین درخواستی است. تصور می کنم هیراکس از او خواسته.

- چرا نخواهد؟ وقتی پدرت به خاطر من با او لج افتاده؟
- نه مادر، به خاطر من بوده.

مادرش چرخید تا رو در زوی او قرار بگیرد. چشمانش در شرف کشف یک غریبه خطرناک بود.
الکساندر گفت:

- من با هیراکس در جنگ بوده ام و به پدر گفتم از او چه دیدم. به همین دلیل است که او به جای اینکه در ترس باشد، اینجاست. آدم کله شقی است و در مقابل آنها که بهتر فکر می کنند، مقاومت می کند و وقتی کارها خراب می شود، تقصیر را به گردن من می اندازد. پدرم برای او شغلی در سواره نظام در نظر گرفته بود. من خودم مقام او را تنزل دادم.
- آه پدر این، پدر آن! حالا دیگر من برایت اهمیتی ندارم چون مهر سلطنتی را به تو سپرده؟ آیا نقش او را علیه من، تو به عهده گرفته ای؟

- من مسئولیت مردان را به عهده گرفته ام. ممکن است این مردان در جنگ توسط دشمن کشته شوند، ولی دلیل نمی شود که بگذارم توسط احمقی مثل هیراکس به کشتن داده شوند. اگر یک گروه سواره نظام به او بدهم، دیگر هیچوقت به من اعتماد نمی کنند.

مردی که می دید، عشق و خشم او را برمی انگیخت. مدت ها پیش در زیر نور مشعلهای غار ساموتراس وقتی پانزده ساله بود با چشمان یک مرد، پیش از آنکه بداند آنها چگونه موجوداتی هستند، رو در رو شده بود.

- کم کم گستاخ می شوی. فکر می کنی چه معنایی دارد که همه چیز در انگشت تو خلاصه شده؟ تو فقط شاگرد آنتیپاتروس هستی که باید از تو مراقبت کند تا آنچه را که فیلیپ برایت گذاشته، اداره کنی. تو از مردان چه می دانی؟

مادرش آماده جنگ با لشکر و یا صلحی خونین بود. الکساندر برای یک لحظه حرفی نزد. ناگهان تبسمی کرد و گفت:

- بسیار خوب مادر. پس پسرهای کوچک باید کارهای بزرگ را به مردان بسپارند و

دخالت نکنند.

در حالی که مادرش هنوز خیره به او نگاه می‌کرد، الکساندر به طرف او رفت و بازویش را دور کمر او حلقه کرد.

- عزیزترین مادر دنیا! می‌دانی که من دوستت دارم. حالا این مسائل را رها کن و آنها را به من بسپار. من رسیدگی می‌کنم، تو نباید بیش از این خودت را ناراحت کنی. مادرش همانطور خشک و سخت ایستاده بود ولی بالاخره در حلقه بازوی او نرم شد و گفت که او پسر بدجنس و ستمگری است و او نمی‌داند باید به دیتیاس چه بگوید. الکساندر می‌دانست که ترغیبش موثر واقع شده.

الکساندر سفر شکارش را لغو کرد تا بتواند نزدیک پلا بماند. در غیاب او آنتیپاتروس خودش را برای تصمیم‌گیری بدون مشورت با او محق می‌دانست. در حالی که بدون تمرینهای سنگین در اطراف اصطبل‌ها پرسه می‌زد، یک ارابه پیدا کرد. برای مسابقات و سوار و پیاده کردن، مناسب بود. چند سال پیش تصمیم گرفته بود، دو ارابه، یکی گردویی رنگ و دیگری مرواریدی برای پایین برکه که ارتفاع مناسبی داشته باشد، تهیه کند. ارابه برای مردان درشت هیکل مناسب نبود. او دو اسب کوچک داشت که می‌توانست به آن بیند. به دنبال مسئول ارابه‌های سلطنتی فرستاد و شروع کرد به تمرین پایین پریدن در میانه راه و دویدن با آن و دوباره بالا پریدن. علاوه بر اینکه ورزش خوبی بود، جنبه هومری هم داشت، پایین برها آخرین نسل قهرمانان ارابه‌رانی بودند که به قلب ترس می‌تاختند. ساعات فراغتش را صرف یادگیری این مهارت باستانی می‌کرد و سرعتش خیلی زیاد شده بود. ارابه‌های قدیمی زیر و رو شده بودند و دوستانش با او مسابقه می‌دادند.

از این مسابقات لذت می‌برد، ولی هرگز یک مسابقه رسمی ترتیب نمی‌داد. از وقتی که آنقدر بزرگ شده بود تا بفهمد همیشه عده‌ای هستند که اجازه می‌دهند او مسابقه را ببرد، از مسابقات رسمی بیزار بود.

فرستادگانی از پروپونتیس جایی که به گفته فیلیپ ضربه زدن به پریئتوس مشکل بود، می‌آمدند. فیلیپ در منطقه‌ای مرتفع و نفوذناپذیر از سمت دریا و محصور مستقر بود. مردم پریئتوس سالها بود که خانه‌هایی مرتفع بر روی صخره‌ها، چهار یا پنج طبقه، و پلکانی مثل نیمکتهای تئاتر می‌ساختند. در حالی که از استحکامات شهرشان مراقبت می‌کردند، قلاب سنگها و زوبینها را برای مقابله با یورش احتمالی آماده می‌ساختند. فیلیپ برای حفاظت سربازانش در برابر آتش بازی، برجهایی به ارتفاع صد فوت ساخته و دستگاه سنگ انداز را بلندتر کرده بود. نقب زدن او بخشی از دیوار را پایین آورد تا بتواند بفهمد لایه داخلی

خانه‌ها از سنگ و قلوه سنگهای سخت ساخته شده‌یا نه. همانطور که فیلیپ انتظار داشت بیزانسی‌ها دشمن او را با کشتی‌های جنگی تندرو و شناگران ماهرشان حمایت می‌کردند. مقدونیه هیچوقت یک نیروی قدرتمند دریایی نبود. او معاهده‌اش را با آتنی‌ها تمام و کمال اجرا می‌کرد.

فیلیپ شاه که این گزارش‌ها را دید، می‌کرد، و صف‌کننده‌ای دقیق و نکته‌بین بود. بعد از خواندن اولی، الکساندر آگاه از عملیات عظیمی که از دست داده بود، شروع به قدم زدن کرد. حتی مهر سلطنتی هم نمی‌توانست به او آرامش بدهد. یک روز صبح در تمرین برای مسابقه بود که هارپالوس را در حال دویدن دید. پیغام‌رسان قصر، پیغامی ضروری آورده بود. الکساندر از ارابه پایین پرید، چند قدم با آن دوید تا بتواند تعادل خود را حفظ کند و بعد به کناری رفت و گرد و خاکی را که مثل چکمه، پای او را تا زانو پوشانده بود، تکاند. چشمانش از زیر ماسک عرق و خاک، مانند دوتکه فیروزه برق می‌زد. دوستانش عقب ایستادند، نه از روی خوشرفتاری بلکه برای اینکه لباسهایشان را از او دورنگه دارند. هارپالوس پشت سرش زمزمه کرد:

- این یک مسئله قدیمی است. متوجه شده‌اید که او هیچوقت بو نمی‌دهد، در حالی که هر کس دیگر باشد، به آلودگی یک سگ خواهد بود.
یک نفر گفت:

- از ارسطو پیرس.

- نه من فکر می‌کنم او باید آن را بسوزاند.

پیغام‌رسان گزارش داد که قاصدی از مرز شمال منتظر اجازه ولیعهد است.

الکساندر قبای راهی از خدمتکار گرفت، زیر فواره حیاط خود را تمیز کرد و به اتاق اجتماعات که طومار مهر و موم شده مرد پیغام‌رسان در مقابل آنتیپاتروس قرار داشت، وارد شد. آنتیپاتروس سوالاتش را از مرد پرسیده بود. با اینحال هنوز حرفهای زیادی برای گفتن داشت.

مرد در حالی که جانش را در دست گرفته بود و از اراضی بالای رودخانه استریمون جایی که ارتش مقدونیه و تریس در یک شبکه گره خورده در گلوگاه دره بین کوهستان، جنگل و زمینهای سست گیر افتاده بود، می‌آمد.

پیغام‌رسان با حیرت به الکساندر که آماده و سرحال می‌نمود، نگاه می‌کرد. پیغام‌رسان با چشمانی که از خستگی و بی‌خوابی به زور باز می‌شد، به آنها می‌نگریست.

الکساندر اسمش را پرسید و گفت:

- به نظر می‌رسد از خستگی در شرف افتادن هستی، بنشین.

با به هم زدن دستانش، برای مرد سفارش شراب داد و تا آوردن آن، پیغام را برای آنتیپاتروس خواند. وقتی مرد شراب را نوشید، از او پرسید دیگر چه می‌داند. میدوی‌ها مردم تپه‌نشین خشنی بودند که اقوام آکایی، دوری‌ها، مقدونیه‌ای‌ها و سلت‌ها که در جنوب اقامت داشتند، به امید زندگی بهتر از آنجا کوچ کردند. آنها در کوهستانها به بقای خود ادامه دادند و سنتهایی را که قدمتی به اندازه عصر برتر داشت، زنده نگه داشتند و هرگاه قربانیانی که برای خدایان می‌کردند برای تغذیه شان کافی نبود، به سرزمینهای آباد و غیر کوچ‌نشین یورش می‌بردند.

فیلیپ مدتها پیش بر آنها غلبه کرده و سوگند وفاداری آنها را پذیرفته بود. اما گذشت زمان خاطره آن غلبه را برای آنها کمرنگ می‌کرد. دیگر تعداد آنها بیشتر شده بود، پسرهای مرد شده بودند و نیزه‌هاشان به خون احتیاج داشت. آنها مثل طغیان رودخانه، مرزهای جنوب را شکسته، مزارع را سوزانده. سر مقدونیه‌ای‌ها و شاهزادگان تریسی را به عنوان غنیمت برده و زنانشان را اسیر کرده بودند.

آنتیپاتروس که بار دوم بود این اخبار را می‌شنید، به الکساندر جوان در صندلی حکومتی نگاه می‌کرد و بردبارانه منتظر بود تا او نظرش را بخواهد. الکساندر همچنان با چشمانش که روی پیغام‌رسان تثبیت شده بود، مشتاقانه در صندلی به جلو خم شده بود و نگاه می‌کرد.

- کمی استراحت کن. بعد لازم است بعضی چیزها را بنویسم.

وقتی وسایل نوشتن حاضر شد، در حالی که با پیغام‌رسان بررسی می‌کرد، اخبار مربوط به حرکت میدوی‌ها و وضعیت اصلی کشور را دیکته و نقشه‌ای دستی را که روی موم کار شده بود، به آن اضافه کرد.

در حالی که دوباره اخبار را بررسی می‌کرد، دستور داد مرد را حمام کنند و غذا و لباس تازه بدهند و به رختخواب بفرستند.

در حالی که به نوشته‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

- فکر کردم بهتر است همه اخبار را همین حالا از او بگیرم. یک شب استراحت حال او را خوب خواهد کرد، ولی کسی چه می‌داند، شاید بمیرد. می‌خواهم خوب استراحت کند تا بتوانم از او به عنوان راهنما استفاده کنم.

ابروهای خاکستری رنگ آنتیپاتروس بالا رفت. انتظارش را داشت، ولی باور نمی‌کرد.

- الکساندر می دانی چقدر خوشحال می شوم تو با من باشی؟ اما این را هم می دانی در شرایطی که شاه در جنگ به سر می برد، غیر ممکن است هر دو ما از مقدونیه خارج شویم. الکساندر در صندلی عقب نشست. رگهایی از غبار هنوز روی موهایش که به نرمی روی ابرویش ریخته بود، وجود داشت. ناخنها و شستش کثیف و چشمانش آرام بود و هیچ چیز را نشان نمی داد.

- بدون شک، آنتی پاتروس. طبعاً من به چنین چیزی فکر نمی کنم. وقتی بروم، مهر سلطنتی را برای تو می گذارم.

آنتی پاتروس دهانش را باز کرد، نفس عمیقی کشید و همانطور ماند. الکساندر از فرصت استفاده کرد و متواضعانه ادامه داد:

- من خودم را شایسته مهر سلطنتی نمی دانم. این مدت هم آزمایشی بود. وقتی من در پلا نیستم باید پیش تو باشم.

- الکساندر، فکر کن...

الکساندر که همانند یک جنگجو به او نگاه می کردند، با حرکتی کوچک به او فهماند که نباید صحبت کند و با لحنی خشک و رسمی ادامه داد:

- من و پدرم هر دو از بخت بسیار خوبمان برای داشتن چنین مردانی که بتوانیم کشور را به آنها بسپاریم، آگاهیم.

از جا بلند شد و در حالی که پاهایش را با فاصله از هم گذاشته و دستانش به کمرش بود، ایستاد و گفت:

- من می روم آنتی پاتروس. فکرت را روی این موضوع متمرکز کن، چون وقتان کم است. فردا صبح زود حرکت می کنم.

آنتی پاتروس که بناچار بلند شده بود، سعی کرد از مزیت قد بلندش استفاده کند، ولی بی فایده بود.

- اگر چنین تصمیمی داری، خود دانی. اما اول فکر کن. همه می دانند که تو افسر خوبی هستی و مردان تو را دوست دارند. اما هیچوقت عملیاتی را هدایت، یا تدارکات آن را تأمین و استراتژی آن را طراحی نکرده ای. آیا می دانی منطقه چه حالتی دارد؟

- تا آن موقع در پایین دره، کنار رود خانه استریمون خواهند بود، این چیزی است که به خاطر آن آمده اند. در مورد لوازم و تدارکات، در جلسه مشاوره جنگ بحث خواهیم کرد. تا نیم ساعت دیگر جلسه خواهیم داشت.

- الکساندر، آیا متوجه هستی اگر شکست بخوری تریس مثل آتشی که در جنگل افتاده باشد، شعله ور خواهد شد. خطوط ارتباطی پدرت قطع می شود و وقتی از اخبار بی اطلاع بمانیم، من باید شمال غرب را در مقابل ایلیریایی ها حفظ کنم.
- برای این کار چند نفر سرباز می خواهی؟

- «اگر تو شکست بخوری، برای این کار سرباز کافی در مقدونیه نخواهد بود.
الکساندر کمی سرش را به سمت چپ کج کرد. نگاهش به جایی دورتر از سر آنتیپاتروس دوخته شده بود.

- همچنین اگر شکست بخورم، دیگر به من اعتماد نمی کنند و هرگز ژنرال نخواهم شد. همینطور ممکن است پدرم بگوید من پسر او نیستم و دیگر شاه نخواهم شد. بنابراین من باید حتماً پیروز شوم.

آنتیپاتروس با خود فکر کرد کاساندروس نباید از او عصبانی شود.... به هر حال پوسته تخم مرغ می شکند. آدم باید خیلی دقت کند.

- من چه؟ اگر اجازه دهم بروی، به من چه خواهد گفت؟

- منظورت این است که اگر شکست بخورم؟ در این صورت بهتر است، نصیحت تو را گوش کنم. این را بنویس و من امضاء می کنم که تو به من هشدار دادی. برنده یا بازنده، این سند را به پدرم نشان خواهیم داد. برای یک معامله منصفانه چطور است؟
آنتیپاتروس از زیر ابروهای پر پشتش نگاه تنیدی کرد و گفت:

- آه، آن وقت تو می توانی علیه من از آن استفاده کنی.

الکساندر به آرامی گفت:

- اوه، بله، البته. تو چه فکر می کنی؟ تو شرط را ببند، آنتیپاتروس. تو نمی توانی از زیر آن در بروی. من هم نمی توانم از زیر تعهد خودم در بروم.
- فکر می کنم به قدر کافی در دسر هست.

و بعد در حالی که لبخند می زد، به یاد آورد که باید خیلی دقت کند و گفت:

- پس بگذار ببینیم تو چه می خواهی. روی بدترین اسب زندگی خودم شرط بسته ام.

الکساندر تمام روز را سر پا بود، به جز در جلسه مشاور جنگ. می توانست وقتی دستور ارتش را صادر می کند، بنشیند اما در حین قدم زدن و عقب و جلو رفتن، خیلی بهتر می توانست فکر کند. تصمیم داشت هر چه زودتر به دیدن مادرش برود، ولی برای این کار، فرصتی باقی نمانده بود. بالاخره وقتی ترتیب همه کارها را داد، رفت ولی خیلی نماند.

مادرش می‌خواست هیاهویی بر پا کند، گرچه رفتن الکساندر چیزی بود که حقیقتاً می‌خواست. الکساندر از فوینیکس خداحافظی کرد و مهمترین کاری که باقی ماند، خواب بود.

اردوگاه پریتوس صبح ساکتی را می‌گذراند. شب قبل همه مشغول کار با دیوارها بودند. مردان استراحت می‌کردند. در آن محیط آرام، این صداها به گوش می‌رسید: قاطرها شیهه می‌کشیدند، چند مرد ماشینهای جنگی را با تق تق و فریاد تمیز می‌کردند، مردی که زخمی در سرش داشت، از چادر بیمارستان دیوانه وار فریاد می‌کشید، یک کاپیتان سواره نظام که می‌خواست مطمئن شود کسی به تعطیلات نرفته، بر سر کارکنانش فریاد می‌زد که ارابه را با گوه بلند کنند و مفصل ارابه‌ها را روغن کاری کنند. آنجا انبوهی از تسمه‌ها و مفصلهای ارابه ریخته بودند که هر کدام با این پیغام مختصر مهر شده بود: از فیلیپ.

فیلیپ یک کلبه چوبی بزرگ داشت که مخصوص خودش ساخته بودند. وقتی در حرکت نبود، هیچ دلیلی وجود نداشت از چادر سلطنتی استفاده کند و در زیر پوشش چرمی بدبوی آن عرق بریزد. خودش را مثل یک گردشگر قدیمی آماده نگه می‌داشت. کف زمین با حصیر پوشانده شده بود، وسایل سفری روی صندلی قرار داشت، چراغ‌های پایه دار، یک لگن مخصوص حمام کردن و یک تخت که به اندازه یک نفر دیگر جای کافی داشت. پشت میز کاج که توسط نجاران اردوگاه ساخته شده بود، او و پارمینون در حال خواندن یک مکتوب بودند:

در حالی که سربازان را از پیدنا و آمفی پولیس فراخوانده بودم، به سمت شمال و ترما حرکت کردم. تصمیم داشتم از طریق جاده شرقی به آمفی پولیس بروم متوجه تحرکات دشمن شوم و قبل از اینکه به سمت شمال رودخانه بروم، بهترین مکان را بیابم. اما در ترما سواری را از دهکده آگریانوی دیدم. او از طرف لامباروس، دوست مهمانم، به دنبال قولی که داده بود، آمده بود.

فیلیپ گفت:

- دوست مهمان؟ منظورش چیست؟ این پسر میزبان بود. تو که یادت هست، پارمینتون. حاضرم شرط ببندم که آگریانوی به میدوی ملحق شده. پارمینون گفت:

- مطلبی که در مورد گردش ولیعهد در میان قبایل پس از آنکه او را به مدرسه فرستادی گفته بودی، چه بود؟ خوب یادم هست که وقتی شنیدی، دور خودت می‌چرخیدی.

- درست است، درست است. حافظه‌ام را از دست داده‌ام. فراری دیوانه. خیلی خوش شانس بود که گلویش را نبریدند. نمی‌توانم باور کنم که وثیقه قبایل مطمئن باشد. دولت مهمان! خوب بگذار ببینم.

- او که شنیده بود شما در شرق هستید به من خبر داد که میدوی‌ها در بالای دره استریمون هستند و همه چیز را بیهوده گذاشته‌اند. از مردمشان دعوت کرده بودند تا در جنگ به آنها پیوندند، ولی شاه ترس به قولی که هنگام بازگرداندن پسرش به شما داده بود، احترام می‌گذاشت.

- اما این خود پسر بود که پیغام فرستاد. الان چند ساله است؟

- حدود هفده.

- او به من نصیحت کرد که به سرعت به گلوگاه رودخانه که آن را دروازه سرعت می‌نامند، بروم و دژ قدیمی آنجا را قبل از اینکه آنها به پایین و به دشت بیابند، تصرف کنم. بنابراین تصمیم گرفتم با رفتن به آمفی پولیس و قتم را تلف نکنم. اما کوینوس را با دستوراتی به آمفی کولیس فرستادم تا سربازان را بیاورد. مردانی را که آورده بودم از راه باریک به سمت کروزیای هدایت کردم و در سیریس به رودخانه استریمون زدیم، جایی که کوینوس و مردان را ملاقات می‌کردیم با اسبهای سر حال و آذوقه. ما خودمان سبک سفر می‌کردیم. وقتی به مردها گفتم که چه خطری ما را در دشت تهدید می‌کند، به خوبی راه رفتند. راه باریک و سخت می‌شد و من پیاده آنها را تشویق می‌کردم.

فیلیپ سرش را بلند کرد و گفت:

- یک منشی این قسمت را درست کرده، ولی تأثیر آب و هوا معلوم است.

- در روز سوم از کروزیای گذشتیم و به رودخانه استریمون زدیم.

پارمینون که خیره مانده بود، گفت:

- چه؟ عبور از کروزیای؟ شصت مایل است.

- او سبک حرکت می‌کرد و بقیه را تشویق کرد که عجله کنند.

کوینوس را در حالی دیدم که همه دستورات مرا اجرا کرده بود:

- این افسر با سرعت و دقت عمل می‌کند و من بیشتر فرمان‌هایم را به او ابلاغ می‌کردم.

همچنین با استاساندروس فرمانده آمفی پولیس که فکر می‌کرد با رفتن به آن طرف، سه روز از قتم را تلف کرده‌ام، عاقلانه صحبت کرد و به او گفت چه کند.

فیلیپ با تبسم گفت:

- این قسمت را با دست خودش اضافه کرده.

از طریق کوینوس که مأموریتش را خوب انجام داده بود، توانستم یکهزار مرد انتخاب کنم... دهان پارمینون باز ماند. سعی نکرد حرف بزند... هنوز من بسیار محتاط بودم چون هر روزی که میدوی‌هایی دفاع می‌ماندند، احتمال اینکه به قبایل دیگر بپیوندند بیشتر می‌شد. رابطینی بین من و ساحل وجود داشت که اگر آتئی‌ها از طریق دریا بخواهند حمله کنند، خبر بدهند.

پارمینون با تعجب گفت:

- آه هنوز باورم نمی‌شود که مرد سرسختی چون کوینوس را به این کار وادار کرده باشد. اما قبل از اینکه به استریمون برسیم، میدوی‌ها دژ را غارت و به دشت رسیده و شروع به تخریب مزارع کرده بودند. بعضی از غرب استریمون گذشته و به معدن نقره رفته و نگهبانان و برده‌ها را کشته و تکه‌های شمش را از طریق رودخانه حمل کرده بودند. این موضوع مرا به این فکر انداخت که کافی نیست آنها را از مزارع بیرون بیندازیم، بلکه باید ساکنینشان با جنگ کاهش یابند.

پارمینون ناباورانه پرسید:

- آیا می‌دانست کجاست؟

- وقتی در جستجوی سربازان بودم، برای خدایان قربانی کردم، برای هراکلس و برای بخت خوبی که از سوی خدایان به من داده شده بود. یکی از پایونیانس‌های وفادار به من گفت هنگام شکار، یک گرگ را دیده که کرکسی را توسط یک شیر جوان شکار شده بوده می‌خورد. سربازان از این نشانه خشنود شدند و من به مرد طلا دادم.

فیلیپ گفت:

- شایستگی آن را داشته. زیرک‌ترین پیشگو.

- قبل از شروع پیشروی، پانصد نفر از مردان کوه‌نشین را انتخاب کردم و با استفاده از پوشش جنگل آنها را به دژ گیت فرستادم. لامباروس دوست مهمانم به من توصیه کرد که آنجا ممکن است توسط افراد دشمن که به قصد غارت عقب می‌نشستند، اشغال شود. مردان من متوجه شدند این مطلب حقیقت داشته. همچنین اجساد سربازانمان را در پادگان یافتند و معلوم شد با مجروحان بد رفتاری شده. همچنانکه دستور داده بودم، میدوی‌ها را به پایین قله‌ها و به سرایشی راندند. سپس دژ و هر دو طرف گلوگاه را تصرف کردند. افسر پرنرزی آنها کفالون بود. در دره بعضی از اجتماعات قبایل خانواده‌هایشان را به مناطق امن فرستاده

و خودشان برای مقابله با دشمن مانده بودند. من از آنها به خاطر شجاعتشان تشکر کردم و آنها را در آغوش گرفتم و یک سال مالیاتشان را بخشیدم.
شاه گفت:

- مردان جوان هرگز نمی‌دانند پول از کجا می‌آید. مطمئن باش او هیچوقت به فکر نیفتاده پیرسد مالیات آنها چقدر می‌ارزیده.

- همه مردانم را به سمت شمال دره بردم. پیشروی جناح راستم دشمن را از اراضی مرتفع محروم کرد. وقتی به گروه‌های از هم پاشیده غارتگران رسیدیم، آنها را مثل گله‌های سگ جمع کردیم تا مبادا دوباره در کوهستان متفرق شوند. تریسی‌ها در اولین یورش خود، همه چیز را خراب کرده بودند و دیگر نمی‌خواستند متوقف شوند. آنها درست در جایی که انتظار داشتم، یعنی کنار رودخانه و نهر که یک بازو تشکیل می‌دهند، جمع شدند. در حالی که رودخانه را که پشت سرشان را بسته بود، پس دادند. پشت سرشان مردابی قرار داشت که به عمیق و خیانت آمیز بودن معروف بود. وقتی که کمانهایشان خیس و بازوهاشان خسته شد، تصمیم گرفتند به خانه برگردند، بی‌خبر از اینکه مردان من آنجا هستند. این خلاصه نبرد بود.....

خلاصه کارهای انجام شده ادامه داشت. فیلیپ که فراموش کرده بود باید بلند بخواند تا پارمینون هم بشنود، بقیه نامه را زیر لب می‌خواند. پارمینون گردنش را کج کرده بود تا بشنود.

- میدوی‌ها در حالی که گیج و درمانده تقلاکنان از رودخانه می‌گذشتند، در تله آهنی الکساندر افتاده بودند. الکساندر بیشتر سلاحهایی که از زندانی‌ها به دست آورده بود به آمفی پولیس برگرداند.

روز بعد به بالای رودخانه رفتم. تعدادی از میدوی‌ها از راه‌های دیگر به کوهستان رفته بودند و نمی‌خواستم به آنها فرصت بدهم تا دوباره تجدید قوا کنند. بنا بر این به دهکده آگریانوی آمدم. اینجا لباروس دوست مهمانم با گروهی از اسبها، دوستانش و خویشاوندانش به من ملحق شد. از پدرش اجازه گرفته بود تا برای اثبات قولش با ما به جنگ بیاید. آنها آسانترین راه عبور را به ما نشان دادند. بعداً خیلی خوب در جنگ خودشان را نشان دادند.

فیلیپ گفت:

- ترس دیدگر به چطور می‌پرد، اما این پسر صبر نکرد، چرا؟ وقتی یک بچه کوچک در

پلا بود، من حتی نمی توانستم به یاد بیاورم چه شکلی است.

- الکساندر راهش را در میان گردنه‌های کوهستان ادامه داد و با کمک متحدینش به پناهگاه‌های دشمن حمله کرد. مردان دره نشین می خواستند تلافی کارهای آنها را درآورند و هر کس را می یابند بکشند، اما من دستور دادم زنان و کودکان را مستثنی کنند. آنها به هیچکس آزار نرسانده بودند. اینها را به آمفی پولیس فرستادم تا شما هر کاری که فکر می کنید بهتر است، بکنید.

پارمینون گفت:

- جوانک احساساتی. این زنان قوی کوه نشین پول خوبی درمی آورند و همیشه بهتر از مردان کار می کنند.

فیلیپ با عجله بقیه نامه را مرور کرد تا به این جمله ستایش آمیز رسید.

- هفاستیون پسر آمینتور اهل پلا با شجاعت فوق العاده ای جنگید.

دوباره صدایش به زمزمه ای سریع تبدیل شد. ناگهان با فریادی بلند طوری که پارمینون از جا پرید، گفت:

- چه؟

پارمینون بی تابانه پرسید:

- خوب بعد؟

فیلیپ سرش را از روی طومار بلند کرد و گفت:

- آنجا مانده تا یک شهر بسازد.

- این باید نوشته منشی باشد.

- منشی کتاب می نویسد. میدوی، چراگاه‌ها و سرزمینهای شیدار مناسبی برای کاشت

انگور دارد. بنابراین او شهرشان را با حمایت لامباروس دوست مهمانش بازسازی می کند.

گمان می کنم نتواند سی و سه سال با شکاف های داخلی زندگی کنند.

پارمینون گفت:

- آنقدر زیاد.

- او اجتماعات مناسبی را مد نظر دارد. البته آگریانوی، پایونیایی وفادار و بعضی از

مقدونیه ای های بی زمین که او می شناسد و.... بله صبر کن.

- آیا من مردان وفاداری دارم که بخواهم با بخشیدن زمین، به آنها جایزه بدهم؟ او فکر

می کند بیست نفر می تواند ببرد.

پارمینون که عقیده داشت فقط یک احمق دهانش را باز می‌کند، گلایش را صاف کرد تا وقفه را پر کند.

- البته شهرها را نامگذاری کرده الکساندر و پولیس

فیلیپ به کاغذ پوست آهو خیره شد. پارمینون به چهره مسن و زیرک او با آن ابروها و ریش تیره رنگ که مانند یک گاو نر هوای تازه بهاری را تنفس می‌کرد، نگریست. با خود گفت من هم این شکل شده‌ام. آنها زمستانهای تریس را با هم گذرانده بودند، با هم در مقابل حمله ایلیریایی‌ها ایستاده بودند، با هم از میان آبهای گل آلود گذشته بودند، در کنار هم بعد از جنگها شراب خورده بودند، وقتی جوان بودند هر دو با هم در یک زن شریک بودند و آن زن هرگز نفهمید کدامیک پدر بچه او است... و در شوخی‌های هم شریک بودند. پارمینون گلایش را دوباره صاف و به آرامی شروع کرد:

- پسر همیشه می‌گفت تو اجازه نمی‌دهی او کاری کند و نامش را روی آن بگذارد.

- این بار شانسی را امتحان می‌کند.

فیلیپ مشتش را روی میز فرود آورد و گفت:

- من به او افتخار می‌کنم.

دوباره مصرانه گفت:

- من به او افتخار می‌کنم.

صفحه خالی را به طرف خود کشید و با دقت شروع به ترسیم نقشه نبرد کرد.

- این یک نقشه عالی است، یک جاگیری خوب. نگاه کن اینجا اگر باز بماند، چه

می‌کند؟ یا اگر سواره نظام دور از دسترس باشد؟ امانه، او فکر همه چیز را کرده. اینجا در

خط جلو. وقتی از اینجا ضربه بخورند به این سمت می‌چرخد.

با انگشتانش ضربه‌ای زد و ادامه داد:

- پارمینونی ما از این پسر خیلی چیزها خواهیم دید، از پسر من. برای شهر الکساندر

پولیسش بیست خانواده پیدا خواهم کرد، به خاطر خدا این کار را خواهم کرد.

- من در این باره اقدام می‌کنم. ولی حالا چرا به افتخارش ننوشیم؟

- چرا نه؟

دستور شراب داد و نامه را جمع کرد.

- این چیست، صبر کن، این چیست؟ نامه را تمام نکردم... وقتی در شمال بودم همه جا

دوباره تری بالوی که در ارتفاعات هایمون زندگی می‌کنند و اینکه چقدر قانون شکن و ۲۷۸

جنگ طلب و تهدیدی برای جانشین‌ها هستند، شنیدم. به نظرم آمد که وقتی در الکساندر و پولیس هستم، می‌توانم به آنجا حمله کنم و آنها را تحت کنترل در آورم. قبل از این کار اجازه شما را برای خارج کردن سربازان من که از مقدونیه لازم دارد، می‌خواستم. من پیشنهاد می‌کنم...

خدمتکار شراب آورد و در جامها ریخت. پارمینون جرعه بزرگی نوشید، بی آنکه منتظر باشد شاه که خودش این موضوع را فراموش کرده بود، اول بنوشد.

- تری بالوی! این پسر چه می‌خواهد، می‌خواهد تا ایستر برود؟

فیلیپ در حالی که درخواست درون نامه را نادیده می‌گرفت، خواند:

- ممکن است بربرها وقتی به سمت آسیا می‌رویم، از پشت سر باعث مزاحمت ما شوند.

اما اگر آنها را رام کنیم، می‌توانیم همه مرزهایمان را در شمال تا ایستر، تحت فشار بگذاریم که خودش یک دیوار دفاعی طبیعی است. آن طور که مردم می‌گویند بزرگترین رودخانه زمین بعد از نیل است.

دو مرد به هم نگاه می‌کردند و هر یک پاسخ سوال خود را در چهره دیگری می‌کاوید.

فیلیپ سکوت را شکست، سرش را عقب داد و در حالی که دستانش را روی پاهایش می‌زد، خنده رعد آسایی که دندانهای شکسته‌اش را نشان می‌داد، سر داد. پارمینون با فریادی از سز آسودگی به او ملحق شد.

بالاخره فیلیپ صدا زد:

- سیمیاس از پیک و لیعهد مراقبت کن.

شرابش را کنار گذاشت و ادامه داد:

- من باید قبل از اینکه شروع به جابه جایی کنند، برایش پیغام بازگشت بفرستم.

نمی‌خواهم جوانک را ناامید کنم. آه می‌دانم. تصور می‌کنم درباره سازمان شهر با ارسطو

مشورت کرده. عجب پسری، آه، عجب پسری!

پارمینون تکرار کرد:

- عجب پسری!

* * *

او به جامش چشم دوخته بود و تصویرش را در رنگ تیره آن می‌دید.

صف طولیلی از مردان پیاده‌نظام و سواره‌نظام در امتداد دشت استریمون به سمت جنوب

می‌رفت. الکساندر در رأس گروه، همراهانش را راهنمایی می‌کرد. هفاستیون در کنارش می‌راند. ۲۷۹

هوا پر از صدا بود، فریادهای تیز و سوت مانند و صدای چوبها. ساکنین شهر اجساد مرده‌هایشان را دفن کرده و سربازان اجساد دوستانشان را با تشریفات مذهبی سوزانده بودند. در پشت ستون، پشت واگن‌های تخت حصیری بیمارستان، ارابه‌ای که پوششی از نی داشت، پر از کوزه‌های سفالی بود که روی هر یک نام یک نفر نوشته شده بود.

تلفات جنگ کم بود، چون پیروزی سریع به دست آمد. سربازان در حین راه‌پیمایی در اینباره صحبت می‌کردند و به اجساد دشمن که هزاران تن از آنها در اطراف روی هم افتاده بود تا طبیعت برایشان مراسم دفن به جا آورد، می‌نگریستند. تا شب گرگها و شغالها اجساد آنها را پاره پاره می‌کردند و صبح سگهای دهکده و پرندگان که دسته دسته هجوم می‌آوردند، بقایای آن را از روی زمین پاک می‌کردند. در عرض چند روز تمام زمینها پاک می‌شد و قسمت اعظم کارهای مربوط به پاکسازی زمینداران انجام می‌شد. آنها فقط باید بقایای امتخوان‌ها را یکجا انبوه کنند و آتش بزنند یا آنها را در یک گودال بریزند و دفن کنند.

کرکسی با بالهای گشاده روی جسد یک اسب مرده بالا و پایین می‌رفت. آکسهد خرناس خفه‌ای کشید و راهش را عوض کرد. الکساندر به گروهبانش علامت داد که ادامه دهند. خودش پیاده شد و شروع به نوازش پوزه اسب و گفتن کلمات آرامش بخش کرد. آکسهد با نفرت پا به زمین کوبید و شیهه کشید، ولی بعد از چند لحظه آرام شد، بعد از چند دقیقه الکساندر سوار شد و چهار نعل نزد بقیه رفت.

به هفاستیون گفت:

- سنوفان می‌گوید در مورد هر چیزی که اسب را ناراحت کند، باید همینطور رفتار کرد. هفاستیون که احساس می‌کرد دچار حالت تهوع شده است، سعی کرد با حرف زدن، فکر خود را منحرف کند.

- نمی‌دانستم در تریس، اینهمه کایت وجود دارد. وقتی جنگ نباشد، چطور زندگی می‌کنند.

- در تریس همیشه جنگ هست، ولی از ارسطو می‌پرسیم.

هفاستیون در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، گفت:

- هنوز به خاطر اینکه باتری بالوی نجنگیده‌ایم، ناراحتی؟

الکساندر با تعجب گفت:

- چرا؟ ما تا نیمه راه آنجا رفتیم. آنها بالاخره گریزی از این مسئله ندارند و ما ایستر را

خواهیم دید.

با علامت او چند سوار چهار نعل تاختند. جاده با چند جسد که روی هم افتاده بود، بسته شده بود. آنها را با یک تور شکار کشیدند و از جاده دور کردند.

الکساندر فرمان داد:

- جلو بروید و مطمئن شوید بقیه جاده پاک است.... بله هنوز ناراحتم. اما عصبانی نیستم. این درست است، همانطور که خودش می‌گوید، دستوراتش همان لحظه باید اجرا شود. او نامه بسیار جالبی برایم فرستاده بود که وقتی فهمیدم در خواست بازگشت است، به سرعت آن را خواندم.

هفاستیون گفت:

- الکساندر، فکر می‌کنم آن مرد آنجا زنده است.

در آنجا کرس ها جمع شده بودند. موجودی خود را به جلو خیز می‌داد و بعد انگار که دچار شوک شده باشد، خود را جمع می‌کرد. سپس یک بازوی نحیف آشکار شد.

الکساندر با تعجب گفت:

- یعنی تا الان؟....

هفاستیون گفت:

- باران می‌بارد.

الکساندر برگشت و به اولین سواری که به چشمش خورد، با دست اشاره کرد. مرد به تاخت جلو آمد و با احساساتی پر شور به آن جوان خارق‌العاده چشم دوخت.

- پولمون اگر آن مرد در آنجا نمرده، کمک کن جا به جایش کنند. آنها به هر حال خوب جنگیدند. اگر هم در حال مرگ است، کار را یکسره کن.

مرد با تحسین گفت:

- بله الکساندر.

الکساندر لبخندی از سر رضایت به او زد و مرد با سرعت به دنبال مأموریتش رفت. به محض اینکه الکساندر دوباره سوار اسب شد، کرسها و کلاغهای از خود راضی، دوباره به آن نقطه هجوم آوردند و جمع شدند.

کمی دورتر در مقابلشان انعکاسی از دریای آبی دیده می‌شد. هفاستیون با خود گفت بالاخره از میدان نبرد دور می‌شوند. چشمان الکساندر به دشت شکار پرندگان و آسمان

پشت آن سرگردان بود. او گفت:

- ارواح مردان شجاع در خانه هادز پایین آمدند، در حالی که سگها و پرندگان آسمان با گوشت آنها جشن گرفته بودند و آرزوی زئوس کامل شده بود.
آکسهد آهنگ قدمهایش را موزون کرد. هفاستيون در سکوت نگاه می کرد. الکساندر در آرامش با همسفر نامرئی خود می راند.

مهر مقدونیه مدنی در اختیار آنتیپاتروس بود. پیک دومی برای الکساندر فرستاده و از او خواسته شده بود تا به خطوط محاصره برود تا در آنجا از او ستایش شود. در حالی که یارانش همراهش بودند، راهش را به طرف شرق و پرنیتوس کج کرد.

در منزلگاه شاه قبل از پرنیتوس پدر و پسر بر صندلی هایی از چوب کاج نشسته بودند و در مقابلشان میزی از شن های دریا و سنگهای کوهستان قرار داشت که نقشه جنگ را با اتگشتانسان روی آن پیاده کرده و موقعیت نیروهای پیاده سواره نظام و کمانداران را مشخص کرده بودند. در آنجا هیچکس مزاحم بازی آنها نمی شد، مگر گاهی دشمن. ملازمان خوش قیافه فیلیپ را آراسته بودند و پائوسانیاس ریشو با زیبایی از بین رفته اش سوماتو فیلاکس فرمانده گارد بی آنکه جرأت داشته باشد بازی آنها را قطع کند، تحت تأثیر قرار گرفته و به آنها چشم دوخته بود. آن دو با زره هایشان خم شدند، فیلیپ با دشنامهای قدیمی خود و الکساندر، شادمانه. سربازان هلله سر دادند. نزد دوستانش یک لقب داشت: باسیلیسکاس یا شاه کوچک. شهرت او قبل از خودش می دويد. او که گروه اکتشاف را علیه میدوی ها هدایت کرده بود، در طول تخته سنگ به طرف دو نفر از آنان قدم زنان رفته و هر دو آنها را بی آنکه فرصت فریاد زدن پیدا کنند، کشته بود. این در حالی بود که مردانش در پشت سر نفسهایشان را حبس کرده بودند. یک شب یک دختر دوازده ساله تریسی را در چادر خودش نگه داشته بود، چون وقتی مردان به دنبالش بودند، به او پناه داده بود. البته حتی یک انگشت هم به او نزده و دست آخر یک دست لباس عروسی به او هدیه داده بود. در بین چهار مقدونیه ای درشت هیکل که با شمشیرهای آماده شان سر و صدا راه انداخته بودند، دویده و دست خالی آنها را کنار زده بود. هنگامی که در طوفان کوهستان که رعد آسا می بارید گیر افتاده بودند و کار خدایان بود که زنده ماندند، مردانش را امیدوار نگه داشته، آنها را حرکت داده و وادارشان کرده بود لبخند بزنند. یک نفر شنل او را روی زخمهای کشیده و گفته بود خون یا باسیلیکاس شاه کوچک رنگین تر و افتخار آمیز تر از خون ارغوانی رنگ بقیه است و یک نفر دیگر در میان بازوان او جان داده بود. یک نفر دیگر که فکر کرده بود آنقدر کار کشته است که می تواند با حیله های سر بازی او را فریب

دهد، شرمنده و ترسیده عقب نشسته بود. اگر او به تو چشم بدوزد، مجبور می شوی نگاهت را بدزدی. اما خیره به او نگاه کن، او هم مستقیم به تو چشم خواهد دوخت.

بنابراین وقتی در نور آتشی که فرو می ریخت، او را در حال دویدن به سمت نردبانها می دیدند که مثل یک سنجاقک در حرکت بود و با آنها طوری خوش و بش می کرد انگار که همه به یک جشن با شکوه دعوت شده اند، هر کس برای پیدا کردن جایی نزدیک او مسابقه می داد. بهتر است چشمانت به دنبال او باشد، چون سریعتر از تو فکر می کند.

علیرغم همه اینها، جریان محاصره بد پیش می رفت. اگر از روش اولیتوس و.. گاز انبری از دو طرف استفاده می کردند همه پریتی ها نابود می شدند، ولی هنوز زود بود. مدافعان از طرف دریا حمایت می شدند و اغلب راه های مختلف حمله را امتحان می کردند. آنها روش خودشان را پیاده کردند. از سروسوسوس درست در جنوب جاده شرقی خبر آمد که شهرهای مطیع در حال قدرت گرفتن هستند. آتنی ها مدت ها بود که آنها را تشویق به جنگ می کردند، اما نه در ارتش آتن که به ندرت به آنها پولی داده می شد و مجبور بودند خارج از شهر زندگی کنند. در آن هنگام این شهرها نیز جسارت یافته بودند. پادگانهای مرزی مقدونیه در محاصره افتاده بود و نقاط حساس تهدید می شد. جنگ آغاز شده بود.

وقتی اخبار رسید، الکساندر گفت:

- یک طرف جاده را برای شما باز کرده ام، پدر. حالا اجازه بدهید طرف دیگر را باز کنم.

- وقتی سربازان تازه نفس برسند، من این کار را خواهم کرد. همینجا از آنها استفاده می کنم. تو به مردانی که شهر را بشناسند، احتیاج خواهی داشت.

او در حال طراحی یک حمله غافلگیرانه به بیاتیون بود تا کمکهای آنها را به پریتوس متوقف کند، که این خیلی بهتر از آن بود که بعداً با آنها درگیر شود. او بیش از آنچه دوست داشت، درگیر جنگ پرهزینه شده بود و احتیاج داشت سربازان بیشتری را اجیر کند. آنها از آرگوس و آرکادیا و ایالات دوست که به خاطر خصوصیات نژادی مورد تهدید اسپارت قرار داشتند، بودند. آنها نسبت به آتنی ها خشم و کینه ای نداشتند، اما حاضر بودند بر علیه آنها و به نفع دوستانشان پول خرج کنند، پولی که محاصره نظامی آن را مثل آبی که روی ماسه ریخته شود، می بلعید.

بالاخره آنها آمدند، مردان خشن و منظم فیلیپ که همه شکل خود او بودند.

هنوز آثاری از آرگیو در او دیده می شد که پلی بین نسلهای می زد. فیلیپ آنها را بررسی و ۲۸۳

با افسر ارتش مشورت کرد که نمی‌توانست برای سربازان اجیر از آنها شده بهتر یا بدتر دعوت کند. این باعث می‌شد در زنجیره فرماندهی، اتصال ضعیفی ایجاد شود. گرچه آنها مردان آموزش دیده‌ای بودند که مزد می‌گرفتند.

الکساندر و سربازانش در حالی به سمت غرب رفتند که آنها که با او در تریس جنگیده بودند بقیه را تشویق می‌کردند. شورش هنوز در حال جوانه زدن بود. چندین شهر به جوش آمده و متمردين را تنبیه و وفاداری خود را ثابت کرده بودند. آنها که قبلاً درگیر شده بودند، از شنیدن اینکه فیلیپ، که خدایان او را دیوانه به این دنیا فرستاده بودند، نیروهایش را به یک پسر شانزده ساله سپرده است، حیرت می‌کردند. آنها نمایندگان می‌فرستادند. الکساندر به قلعه‌هایشان رفت، یک به یک مقابلشان نشست و دنبال درزهای دفاعی دشمن گشت و اگر چیزی نمی‌یافت، با ایجاد موانع و شکاف، آنها را تضعیف می‌کرد. او از پربتوس درسهایی آموخته و در بعضی از آنها پیشرفت کرده بود. مخالفان به زودی از بین رفتند و شهرهای باقی مانده، دروازه‌هایشان را به روی شرایط او باز کردند.

در حالی که از آکاتوس خارج می‌شد، زرکسس دیچ کانال کشتی تنگه آتوس را که برای ناوگان پارسیها ایجاد شده بود تا طوفانهای کوهستانی را دور بزنند، دید. قلعه برفی عظیم آن از پشت درختان پر پشت، قد برافراشته بود.

ارتش به سمت شمال پیچید و در امتداد انحنای خلیج پیش رفت. در شیب ملایم تپه‌های جنگلی، شهری ویران شده قرار داشت. بر روی دیوارهای شکسته شهر خار روئیده بود و تراس حیاطهای پر از انگور بر اثر باران زمستانی فرو ریخته بود. درختان زیتون به حال خود رها شده بودند تا گله‌های بز پوست آنها را گاز بزنند و چند پسر بچه کوچک شاخه‌های پایینی آن را بکنند. الکساندر پرسید:

- اینجا کجاست؟

یکی از سربازها به طرف آنها تاخت تا پرسد، ولی بچه‌ها با دیدن او فریاد زنان فرار کردند. سرباز کندترین آنها را که مثل پرنده‌ای در تور افتاده دست و پا می‌زد، گرفت و در مقابل الکساندر انداخت. پسر بچه از دیدن ژنرال که چندان بزرگتر از برادر خودش نبود، لال شده بود. وقتی بالاخره فهمید تنها چیزی که آنها از او می‌خواهند این است که بگوید مکانی که آنجا ایستاده‌اند چه نام دارد، جواب داد:

- استاگیرا.

ستون سواران دوباره به حرکت ادامه داد. الکساندر به هفاستیون گفت:

- باید با پدرم صحبت کنم. وقتش است که پیرمرد پاداشش را بگیرد.

هفاستیون سر تکان داد. روزهای مدرسه تمام شده بودند.

وقتی معاهده‌ها امضاء و وثیقه‌ها رد و بدل و نقاط حساس دوباره کنترل شد، الکساندر

به عقب نزد فیلیپ که هنوز دورتر از دروازه‌های پرینتوس متوقف شده بود، برگشت.

شاه در انتظار او بود. قبل از حرکت به سمت بیزانتیوم لازم بود از همه چیز مطمئن شود.

خودش شخصاً ارتش را هدایت می‌کرد و پارمیتون همانجا می‌ماند، زیرا بیزانتیون مقاومتر

از پرینتوس بود. از سه سمت غیر قابل نفوذ بود: پروپونتیس و گلدن هورن و دیوارهای

سنگین. فیلیپ به غافلگیر کردن آنها امید بسته بود.

در حالی که دور سه پایه چوب نشسته بود در باره عملیات جنگی که در پیش بود،

بحث و گفتگو می‌کردند. فیلیپ غالباً فراموش می‌کرد که با یک مرد کهنه کار و مسن

صحبت نمی‌کند. ارتباط پدر و پسر گرمای بیشتری یافته بود که ناشی از احترامی دو طرفه و

پنهانی بود که هر یک برای دیگری قائل می‌شد.

الکساندر در حین صرف غذای میان روز پرسید:

- شکل‌گیری آرگیوها چگونه است؟

- آنها را همینجا می‌گذارم. پارمیتون از عهده آنها بر می‌آید. تصور می‌کنم آنها برای

خودستایی در مقابل شهروندان نیمه آموزش دیده مالیات چی آمده‌اند، همان کاری که در

شهرهای جنوبی انجام می‌دهند. مردان ما فکر می‌کنند آنها ناشی هستند. بگذار این را بدانند.

آنها سربازند یا ساقدوش عروس؟ حقوق منصفانه، جیره مناسب، تقسیم بندی خوب و با این

حال، کارشان درست نیست. خوب بهتر است اینجا بمانند و با نیزه‌های کوتاه تمرین کنند.

الکساندر مقداری از سس ماهی را با نان برداشت و گفت:

- گوش کن!

صدایش با صدای دعوایی که اوج می‌گرفت در هم شد.

شاه گفت:

- هاذر آنها را ببرد. دیگر چه خبر شده؟

دشنام‌هایی که به زبان یونانی و مقدونیه‌ای رد و بدل می‌شد، قابل شنیدن بود.

فیلیپ صندلی خود را عقب داد، انگشتانش را با لباسش پاک کرد و گفت:

- وقتی آنقدر با هم ناسازگارند، هر کاری شکست خواهد خورد. جنگ خروسها، جر و

بحث‌های بچه‌گانه.... هر دو طرف پر زور...

فیلیپ لنگ لنگان راه افتاد و گفت:

- خودم باید به دعوا رسیدگی کنم.

- پدر رفتارشان خیلی خشن است. مسلح برو.

- چه؟ نه. اینطوری مسئله بزرگ می شود. وقتی مرا ببینند ساکت می شوند. مشکل این

است که هیچکدام نمی توانند برتری طرف دیگر را تحمل کنند.

- چون افسران نمی توانند آنها را ساکت کنند، پس من هم می آیم.

- نه نه. به کمک تو احتیاجی نیست. غذایت را تمام کن. سیمپاس مراقب من است.

سپس بدون لباس نظامی، فقط با خنجری که همیشه به کمرش بود بیرون رفت.

الکساندر بلند شد و بعد از او بیرون رفت.

بین شهر و دهکده های خط محاصره، فضای وسیعی بود که با خندقهایی که نگهبانان

برجهای محاصره شده را حفظ می کرد، پر شده بود. حتماً درگیری در اینجا یعنی جایی که

مردان سر خدمت بودند یا پست نگهبانی را عوض می کردند، رخ داده بود که در تمام

خطوط قابل دیدن بود و به سرعت جمعیتی گرد می آمدند.

چند صد نفر جمع شده بودند. یونانی ها که نزدیکتر بودند و مقدونیه ای های غیر قابل

شمارش. بالاتر از همه صداها، صدای افسران فرمانده بود که همدیگر را از آمدن شاه خیر

می کردند. فیلیپ چند قدم سنگین به جلو برداشت، دوباره نگاه کرد و بر سر سربازی که به

سمت جمعیت می تاخت، فریاد زد. مرد پیاده شد و به او کمک کرد تا سوار اسب شود.

فیلیپ که نه لباس شاهی و نه لباس نظامی بر تن داشت، عمداً چهار نعل به جلو تاخت. همکل

ترسناکش ظاهر شد. سکوت حکمفرما و جمعیت به دو بخش تقسیم شد تا راه برای رفتن او

باز شود. همچنانکه او نزدیکتر می رفت، الکساندر دید که اسب بیقرار است. همراهان و

دوستان الکساندر که سر میز منتظر بازگشت او بودند، با هیجان و با صدایی آرام صحبت

می کردند. الکساندر نگاهی به آنها انداخت که منتظر دستور بودند. نگاه بعدی او همه مردان

را به جنبش انداخت. در خروجی پر از سرهای مردان بود. الکساندر فریاد زد:

- مسلح شوید، سریعتر!

فیلیپ با اسب در کشمکش بود. فریاد رعب آورش عصبی به نظر می آمد. اسب فیلیپ

روی پاهایش بلند شد. صدای دشنام دادن کسی آمد. احتمالاً اسب با پاهای جلو به مرد

ضربه ای زده بود. ناگهان اسب شیهه بلندی سر داد، تقریباً عمودی روی پاهای عقبش ایستاد

و بعد فرو افتاد. فیلیپ هنوز سر سخته به اسب چسبیده بود. مرد و اسب فریاد زنان در حلقه

زد و خورد ناپدید شدند. الکساندر با عجله به طرف دیواری که سلاحها و زرهها را آویزان می کردند، دوید و سپر و کلاهخودش را برداشت. پوشیدن زره وقت می گرفت. به همراهانش گفت:

- در حالی که سوار بر اسب بود، اسب را کشتند. بیایید.

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، بیرون رفت و بقیه با سرعت دنبالش دویدند.

سربازان مقدونیه ای از سرباز خانه ها بیرون می آمدند.

الکساندر جمعیت را هل می داد و راه باز می کرد. این جمعیت که از تماشاچیان که دائماً زیاد می شد تشکیل شده بود، به راحتی توسط مردی که می دانست چه می خواهد، باز می شد.

- بگذارید رد شوم، بگذارید رد شوم و نزد شاه بروم.

صدای فریادهای اسب در حال مرگ که کم کم به ناله تبدیل می شد، به گوش می رسید،

اما هیچ صدایی از پدرش نبود.

- عقب بروید، عقب! بگذارید بروم. راه را باز کنید! شاه را می خواهم.

اولین جمله از جانب یک آرگیوی چهار شانه با ریشی مربع شکل که پوز خند زنان راه

او را بسته بود، ابراز شد:

- او پدر جانش را می خواهد. نگاه کنید! یک لاف زن دیگر اینجاست.

آخرین کلمات مرد در گلویش خفه شد. دهانش باز ماند و صدای نامفهومی از گلویش

خارج شد. الکساندر با حرکتی سریع خنجرش را آزاد کرد.

راه باز شد. هنوز می توانست هیكل در هم رفته و در تقلاي اسب را ببیند.

در یک طرف اسب، پدرش در حالی که یک پایش زیر اسب مانده بود، بی حرکت

افتاده بود. بالای سر او یک سرباز آرگیو با نیزه ای در دست و حالتی مردد، در انتظار

حمایت دیگران بود. الکساندر جلو رفت.

مقدونیه ای ها خود را به طرف جمعیت کشیدند. اجتماع مردم به هم ریخت. الکساندر

بدن پدرش را که یک پایش به اسب در حال مرگ گیر کرده بود، پوشاند. با فریاد شاه،

کمک کنندگان را به سوی او راهنمایی کرد.

مردم نامطمئن که هر یک دیگری را تشویق به زدن می کرد، دور او را گرفته بودند. او

برای تمام کسانی که پشت سرش بودند، یک هدیه خدادادی بود.

- این شاه است. اولین کسی را که به اودست بزند خواهم کشت.

بعضی‌ها ترسیده بودند. الکساندر چشمانش را به مردی که آن مردان منتظر اقدام اولیه از جانب او بودند، دوخت. مرد چانه‌اش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت، اما نگاهش ثابت بود. الکساندر ادامه داد:

- همه عقب بروید. دیوانه شده‌اید؟ فکر می‌کنید اگر او یا مرا بکشید، زنده از تریس خارج می‌شوید؟

یک نفر گفت: از این بدترش هم توانسته‌اند خلاص شوند... اما کسی تکان نخورد.

- مردان ما در دو طرف شما هستند و دشمن در بندر گاه است. آیا از زندگی کردن خسته شده‌اید؟

یک هشدار درونی، شاید هدیه‌ای از هراکلس، باعث شد سریع بپرخند. آنقدر سریع که صورت مردی را که شمشیر را بلند کرده بود ندید. فقط گلوی نمایانش را دید و با خنجر ضربه‌ای به گلویش زد. مرد عقب رفت و با انگشتانش به زخم چنگ زد. آنقدر دور خودش چرخید و به دیگران خورد که همه عقب رفتند. در این لحظه الکساندر نگهبانان سلطنتی زره پوش را در حالی که آرگیوها را کنار می‌زدند، دید.

هفاستیون با سینه سپر، انگار که در آب شنا می‌کرد جلو آمد و پشت به الکساندر ایستاد تا او را پوشش بدهد.

در عرض چند دقیقه، همانقدر که برای تمام کردن ماهی نیمه خورده طول می‌کشید، همه چیز تمام شد.

او به اطراف نگاه کرد. حتی یک خراش هم بر نداشته بود. هفاستیون با او صحبت کرد و او لبخند زنان جواب داد. او آرام و درخشان در مرکز میدان، با قدرت خدادادی ناشی از کشتن ترس، در مقابل پاهایش افتاده بود.

دو صدای بلند که معلوم بود در فرمان دادن ماهرند، ژنرال آرگیوها و نماینده پارمیتون بقیه سر و صداها را شکافت و هر یک سربازان خود را منظم کردند.

تماشاچی‌ها کنار رفتند و مرکز نزاع که مرده و زخمی‌ها در آن پراکنده بودند، آشکار شد. همه مردانی که در نزدیکی شاه بودند، دستگیر و کنار برده شدند.

اسب یک طرف افتاده و آشوب به پایان رسیده بود. وقتی دوباره سر و صداها شروع شد، اینبار صدای آنها بود که دورتر ایستاده و چیزی ندیده بودند و از دیگران می‌پرسیدند و

- الکساندر پسر ماکجاست؟ نکند این حرامزاده‌ها او را کشته باشند؟

بعد صدایی از داخل جمع فریاد زد:

- شاه، شاه را کشتند! شاه مرد!

و بعد بلندتر:

- الکساندر!

الکساندر در مرکز غوغا، آرام ایستاده و به جایی ماورای آسمان تابناک آبی رنگ،

چشم دوخته بود.

صداهای دیگری شنید، درست در کنار خودش:

- قربان، قربان، حالتان خوب است؟

- قربان...

الکساندر چشمانش را به هم زد، انگار که همان لحظه از خواب بیدار شده است و بعد

در کنار سایرین زانو زد و بدن پدرش را لمس کرد

- پدر، پدر؟

احساس کرد شاه نفس می‌کشد. لابلای موهایش خون جمع شده و شمشیرش تا نیمه از

غلاف بیرون آمده بود.

شاید متوجه خطر شده و شمشیرش را برای کسی که به او ضربه زد، آماده کرده بود.

چشمانش بسته بود. الکساندر به یاد یکی از درسهای ارسطو افتاد. پلک چشم سالم او را

عقب کشید. چشمش دوباره با لرزشی بسته شد.

الکساندر گفت:

- یک سپر. به آرامی او را بچرخانید. من سرش را نگه می‌دارم.

سربازان آرگیو در ستون‌های منظم دور شدند. مقدونیه‌ای‌ها دور صحنه جمع شده بودند

و از هم پرسیدند که شاه زنده است یا نه.

الکساندر گفت:

- او شوکه شده. به زودی خوب خواهد شد. جراحی دیگری ندارد. موسیچیس! بگو

جارچی این موضوع را اعلام کند. سیاس! دستور بده سنگ انداز، منجنیق را آتش کند. به

شکاف دشمن روی دیوار نگاه کن. می‌خواهم به آنجا بخورد. لئوناتوس، من تا وقتی پدرم

دوباره به خودش بیاید، پیش او می‌مانم. هر چه که لازم است بیاور اینجا.

شاه را روی تختخوابش قرار دادند. الکساندر دست خونینش را از زیر سر او رد کرد و ۲۸۹

سرش را روی بالش گذاشت. فیلیپ ناله‌ای کرد و چشمانش را گشود. افسر فرمانده که خودش را مجاز به وارد شدن می‌دید، او را مطمئن ساخت که همه چیز رو به راه است و سربازان تحت کنترل هستند. الکساندر که در کنار تخت ایستاده بود، به یکی از مردان گفت:

- برایم آب و اسفنج بیاور.

یک نفر گفت:

- شاه، این پسران بود که جان شما را نجات داد.

فیلیپ سرش را گرداند و گفت:

- اینطور است؟ پسر خوب.

- پدر دیدی کدامیک از آنها به شما ضربه زد؟

فیلیپ گفت:

- نه. از پشت مرا گرفتم.

صدایش قوت گرفته بود.

- خوب، امیدوارم او را کشته باشم. من یک نفر را آنجا کشتم.

چشمان خاکستری رنگش را به چهره پدرش دوخت.

فیلیپ لبخند کمرنگی زد و نجوا کرد:

- پسر خوب. من هیچ به خاطر ندارم. هیچ چیز تا وقتی بیدار شدم.

مردی با کاسه آب وارد شد و آن را به الکساندر داد. او اسفنج را برداشت و دستش را از خون پاک کرد. دوسه بار این کار را تکرار کرد و آب را به مرد داد. مرد با گیجی یک لحظه کاسه به دست ایستاد و بعد به طرف شاه رفت تا موها و ابروهای او را با اسفنج تمیز کند. تصور می‌کرد منظور ولیعهد همین بوده است.

بعد از ظهر، فیلیپ هنوز بیمار و گیج بود، اما توانست دستوراتی بدهد. سربازان ارگیو برای جا به جا شدن با کپیسلا از اردوگاه خارج شدند. الکساندر به هر کجا که می‌رفت، با شادی و هلهله سربازان مواجه می‌شد. مردان برای خوش یمنی یا برای اینکه خدایان از آنها حمایت کنند، به او دست می‌زدند و یا فقط برای اینکه به او دستی کشیده باشند، این کار را می‌کردند.

نیروهای محاصره کننده که از این بی‌نظمیها تشویق شده بودند، در تاریکی هوا تا روی دیوار بیرون آمدند و به برج تحت محاصره، حمله کردند. الکساندر گروهی را برداشت و

دکتر اعلام کرد که شاه بهبود یافته است، ولی یکی از محافظان شاه، شب در کنارش ماند. نیمه شب بود که الکساندر برای خوابیدن رفت. گرچه با پدرش غذا می‌خورد، ولی جای خواب و استراحتش جدا بود. او دیگر یک ژنرال شده بود.

از پشت در صدایی شبیه خراشیدن، یک نوع خراشیدن آشنا، به گوش رسید. الکساندر لحافش را کنار زد و بلند شد. هفاستیون وقتی این قرار را می‌گذاشت، می‌دانست چیزی که الکساندر می‌خواهد، صحبت کردن با یکنفر است.

آن دو به آرامی در باره جنگ صحبت کردند. ناگهان هر دو بر اثر صدایی که از دور شنیده می‌شد، ساکت شدند.

هفاستیون زمزمه کرد:

- موضوع چیست؟

در روشنایی مبهمی که از پنجره وارد می‌شد، چشمان الکساندر را دید که به او نزدیکتر می‌شود.

- او می‌گوید چیزی به خاطر ندارد. در حالی که وقتی ما او را بلند کردیم، به هوش آمده بود.

هفاستیون که قبلاً با یکی از سنگهای دیوار تریس مضروب شده بود، گفت:

- فراموش کرده.

- نه. تا حد مرگ خجالت کشیده.

- واقعاً؟ خوب، چه کسی می‌تواند او را سرزنش کند؟ او امیدوار است آنها از کاری که

انجام دادند، بترسند و کنار بروند.

- من چشمانش را باز کردم و می‌دانم که مرا دید. اما هیچ علامتی از آشنایی نبود. گرچه

می‌دانست همه چیز تمام نشده

- احتمال دارد دوباره بیهوش شده باشد.

- من او را نگاه کردم. بیدار بود، ولی می‌گوید به یاد ندارد.

- خوب او شاه است.

هفاستیون محبتی پنهان نسبت به فیلیپ که همواره با ادب و حتی با ذکاوت با او رفتار

می‌کرد و هر دو دشمن مشترک داشتند، داشت. ادامه داد:

- ممکن بود مردم دچار کج فهمی شوند. می‌دانی که چطور داستانها همه جا پخش

می‌شوند.

الکساندر نگاهش را به نگاه او دوخت و گفت:

- به من می توانست بگوید. زندگی را به من مدیون است.

- نمی خواهد این موضوع را بپذیرد، نمی خواهد به یاد بیاورد.

هفاستیون با خودش فکر کرد، چه کسی می داند یا خواهد دانست؟ اما او می داند و هیچ چیز نمی تواند این را تغییر دهد. شانه لخت او را که برق خفیفی مثل برنز داشت، نوازش کرد و گفت:

- فرض کن او هم برای خودش غروری دارد. تو که باید بدانی چیست.

- بله می دانم. ولی اگر جای او بودم، صحبت می کردم.

هفاستیون دستش را از روی شانه برنزی او روی موهای ژولیده اش لغزاند و گفت:

- چه احتیاجی است؟

الکساندر سرش را زیر دست او تکان داد. مثل یک حیوان قدرتمند که دوست دارد نوازش شود. هفاستیون به یاد کودکی خود افتاد. بعضی وقتها به نظرش می آمد همین دیروز بود و بعضی وقتها به اندازه نصف یک عمر. ادامه داد:

- هر کس می داند. خودش می داند، تو هم می دانی. هیچ چیز نمی تواند این را عوض کند.

احساس کرد الکساندر نفس عمیقی کشید.

- نه، هیچ چیز. تو درست می گویی، همیشه می فهمی. او به من زندگی داد، یا حداقل

اینطور می گوید. حالا من دینش را به او بازگرداندم.

- بله تو دیگر آزاد شده ای.

الکساندر به نوک الوارها چشم دوخت و گفت:

- هیچ کس نمی تواند موهبتهای خدایان را جبران کند، فقط می تواند سعی کند آنها را

بشناسد. اما اینکه آدم بتواند از زیر دین مردان آزاد شود، خوب است.

می خواست روز بعد برای هراکلس قربانی کند. اما در آن لحظه احساس می کرد سخت

آرزو دارد دل کسی را شاد کند. خوشبختانه احتیاجی به جستجوی زیاد نبود.

الکساندر گفت:

- من به او هشدار دادم که روبرو شدن با تری بالون را به تعویق نیندازد. او با آنتیپاتروس

پشت میز بزرگ تالار کلاوس در مقابل نامه ای پر از اخبار بد نشسته بود. آنتیپاتروس گفت:

- آیا جراحت فکری او خطرناک است؟

- او نتوانست این نامه را امضا کند، فقط مهر و گواهی پارمینون. من شک دارم حتی

توانسته باشد دیکته کردن آن را تمام کند. قسمت‌های آخر خیلی شبیه لحن پارمینون است.
- پدرت بینه خوبی دارد. یک خصوصیت خانوادگی است.
- الهه‌های نگهبان او چه می‌کنند؟ از وقتی من آنجا را ترک کردم هیچ کاری برایش خوب نیامده. شاید از دلفی یا دودنا مشورت می‌خواست. بعضی از خدایان احتیاج به خشنود شدن دارند.
- آن وقت در تمام یونان پخش می‌شود که بخت او برگشته. او به‌خاطر این کار از ما تشکر نخواهد کرد.

- درست است. نه، بهتر است این کار را نکنیم. اما به بیزانتون نگاه کن. همه کارهایش درست بود، به سرعت به آنجا رسید، در حالی که بهترین نیروهایش در پرنیتوس بودند. یک شب ابری را انتخاب کرد و از همه دیوارهای شهر رد شد. اما ناگهان ابرها کنار رفتند، ماه بیرون آمد و همه سگهای شهر عوعو کردند... در چهار راه‌ها..... مردم مشعلها را روشن می‌کردند.....

آنتیپاتروس از وقفه‌ای که ایجاد شده بود، استفاده کرد و گفت:

- چهارراه؟

الکساندر به چابکی گفت:

- یا شاید در مورد هوا اشتباه کرد. در پرنیتوس هوا متغیر است. اما وقتی تصمیم گرفته بود هر دو خط محاصره را بگیرد، چرا نگذاشت مردانش استراحت کنند و چرا کنترل اسکیتی‌ها را به من نداد؟

- آنها آنجا در جناح او بودند و معاهده را تقبیح کند. به خاطر آنها می‌بایست در بیزانتون سماجت می‌کرد. پدرت همیشه می‌دانست ضررهایش را چه وقت جبران کند، اما سربازانش قصه خود را دارند، آنها به یک پیروزی محکم احتیاج داشتند و غارتگری. هر دو آنها را به دست آوردند.

الکساندر سر تکان داد. او همیشه می‌توانست با آنتیپاتروس، یک مقدونی از نسل قدیم، کنار بیاید، مردی که تا مغز استخوان به شاه که در جوانی با او جنگید، وفادار بود، اما به شاه..... الکساندر گفت:

- البته همین کار را کرد. اکنون با هزاران سر، کوه درست کرده، یک ارتش از بردگان را دارد، به علاوه چندین واگن از اموال غارت شده و در مرزهای شمالی جایی که بیشتر از هر لاشخوری می‌توانند به چپاول خود ادامه دهند، مانده‌اند. این کار ادامه داشته باشد یا نداشته

باشد، سربازانش، خسته‌اند... فقط اگر اجازه می‌داد من از الکساندر و پولیس به شمال بروم، آن وقت هیچ خطری از جانب تری بالوی او را تهدید نمی‌کرد. تا حال نام شهر الکساندر و پولیس کاملاً جا افتاده بود و برخی از گروه‌های مقدونیه‌ای در آنجا ساکن شده بودند. آگریانوها با من می‌آمدند. از قبل موافق بودند... به هر حال هر چه بوده تمام شده. باز هم جای شکرش باقی است که کشته نشد.

- باید همراه قاصد برای او پیغام آرزوی سلامتی بفرستیم.

- البته. بهتر است او را با مشکلات آزار ندهیم.

- اگر دستورات جدیدی می‌رسید، از جانب پارمنیون بود یا فیلیپ؟

لبخندی به آنتیاتروس زد که برای جذاب بودن، احتیاج به هیچ چیز نداشت و در کمال تعجب از این خاصیت خود، بی‌اطلاع بود.

- ما به خوبی از پس جنگ برمی‌آییم. اما مسئله جنوب چیز دیگری است. این موضوع برایش خیلی اهمیت دارد، او طور دیگری به این موضوع نگاه می‌کند. در این مورد زیاد می‌داند. از اینکه نمی‌توانم با او در آنجا باشم، متأسفم.

- خوب... آنها در آنجا برایش مفیدتر از ما هستند.

- در دلفی؟ وقتی دوازده ساله بودم آنجا رفتم. برای بازیها و بعد دیگر نرفتم.

- حالا یکبار دیگر، مطمئن باش. من می‌فهمم، این خانه وقف که آتنی‌ها بنا کرده‌اند، قبل از اینکه آنجا وقف شود، هدایایش را به آنجا می‌فرستاد.

- بله، ناپرهیزکاری تکنیکی. آن یک مسئولیت رسمی بود.

- اما دعوای واقعی بر سر دست نوشته، سپرهای گرفته شده از اقوام پارسی و تبار که علیه یونانیان می‌جنگیدند... بود چرا تیبسی‌ها به جای اینکه با آتنی‌ها متحد شوند، به آن طرف چرخیدند؟

- چون از آنها متنفر بودند.

- حتی بعد؟ خوب این دست نوشته‌ها تیبسی‌ها را خشمگین کرده. بنابراین وقتی اتحاد مقدس دلفی رخ داد، فکر می‌کنم شرمنده از اینکه جلو بیایند، به نمایندگی از خود دولت دیگری را برای متهم کردن آتنی‌ها به بی‌دینی و ناپرهیزکاری برگزیدند.

- شاید آن مرد را به یاد داشته باشی، او یکی از نمایندگان صلح بود. هفت سال پیش.

- او من آیسشپنس را می‌شناسم. او دوست قدیمی من است. می‌دانستی او قبلاً هنرپیشه

بوده؟ باید در گروهش هنرپیشه خوبی بوده باشد، چون وقتی کنسول می‌خواست طرح را

ارائه دهد، ناگهان به یاد آورد که یکبار آمفیسیان در زمینهایی که به آپولو هدیه شده بود، کشاورزی کرده بودند. بنا براین با عجله بالا رفت و آمفیسیان را متهم کرد. درست است؟ سپس بعد از سخنرانی باشکوهش، مردم دلفی آتن را فراموش کردند و سراسیمه برای خراب کردن مزارع آمفیسیان ها هجوم بردند. آمفیسیانها جنگیدند و چند نفر از مشاوران و روحانیانشان را برای بدگویی کردن به اطراف فرستادند. این مربوط به پاییز گذشته بعد از درو محصول است.

زمستان بود. تالار آرکلاوس مثل همیشه سرد بود. آنتیپاتروس با خودش فکر کرد، پسر شاه حتی کمتر از شاه به این موضوع توجه دارد.

- حالا جلسه اتحاد در ترموپیلای تشکیل می شود تا در مورد آمفیسیانها قضاوت کنند. روشن است که پدر من نمی تواند برود. من مطمئنم او می خواهد تو نماینده اش باشی. این کار را می کنی؟

آنتیپاتروس با خیالی آسوده گفت:

- به خاطر همه چیز. بله

این پسر که حدود خود را می دانست و مانند او مشتاق بود آنها را ترغیب کند. ادامه داد:
- سعی خواهم کرد تا بر هر کس که بتوانم، تأثیر بگذارم و هر جا که بتوانم تصمیم گیری ها را به خاطر شاه به تعویق بیندازم.

- بهتر است امیدوار باشم برایش یک خانه گرم پیدا کنند. تریس در زمستان جای خوبی برای التیام زخمها نیست. باید در این مورد با او مشورت کنیم. فکر می کنی چه اتفاقی می افتد؟

- در آتن، هیچ. حتی اگر در جلسه آمفیسیا محکوم شوند، دموستنس آتنی ها را اداره می کند. اتهام متقابل برای آسپسشنس یک پیروزی شخصی بود. او از آن متنفر است و علیه اتهام بزرگ پیمان شکنی بعد از سفارتشان در اینجا، اعلام جرم کرد. همانطور که خودت می دانی.

- بخشی از اتهام، این بود که او با من خیلی صمیمی است.

- عوام فریبها! توقف ده سال داشتی. خوب، این اتهام شکست خورد و حالا آیسشتر بعد از دلفی به یک قهرمان ملی تبدیل شده. دموستنس باید برود افسنطین بجود. مسئله مهمتر اینکه آمفیسیانها از تبارانها حمایت می کنند، چیزی که او دوست ندارد با آن دشمنی بورزد. اما آتنی ها از تبارانها متنفرند.

- او بیشتر دوست داشت از ما متنفر باشند. معاهده جنگ با تیس چیز است که هر مرد عاقلی اگر به جای او باشد، به خاطرش تلاش خواهد کرد. با وجود تباها ممکن است موفق شود، شاه بزرگ برایش پول فرستاده تا علیه ما خرج کنند. این آتشیها هستند که باعث دردسرش می شوند. این دشمن خیلی قدیمی بود.

الکساندر متفکر نشست و بعد گفت:

- اکنون چهار نسل است که آنها پارسیها را بیرون رانده اند و ما مثل تباها به آن طرف چرخیده ایم. اگر شاه بزرگ الان از آسیا برگردد، آنها به دسیسه چینی همدیگر را متهم می کنند، در حالی که ما در تیس به عقب می رویم.

- مردان در کوتاه ترین زمان تغییر می کنند. ما در عرض یک نسل ظهور کردیم، باید از پدربزرگ متشکر باشیم.

- او فقط چهل و سه سال دارد. من باید بروم و کمی تمرین کنم، شاید به من اختیار تام برای هر اقدامی بدهد.

سر راهش هنگام رفتن، مادرش را دید که می خواست درباره اخبار جدید بداند. همراه او به اتاق مادرش رفت و اطلاعاتی را که فکر می کرد خوب است، به مادرش گفت. اتاق گرم و راحت و پر از رنگ بود. نور شعله های آتش روی تصویر تروی می رقصید. چشمانش به سمت سکوی آتشدان چرخید و بی توجه به سنگ لقی که آن را کشف کرده بود خیره شد. مادرش متوجه شد و او را به ضعیف بودن در مقابل آنتیپاتروس که از هیچ کاری که باعث ضربه زدن به خودش بشود فروگذار نمی کند، متهم کرد. اغلب همین وضع پیش می آمد و او با همان جوابهای همیشگی مسئله را حل می کرد.

وقتی آنجا را ترک کرد پایین پله ها کلتوپاترا را دید. در چهارده سالگی او بیش از همه شبیه فیلیپ بود، صورتی مربع شکل با موهای موج دار پر پشت داشت، اما چشمانش به فیلیپ نرفته و غمگین بود. همسران غیر رسمی فیلیپ برایش دختران زیباتری به دنیا آورده بودند. کلتوپاترا در سنی که برایش خیلی مهم بود، چهره ساده ای داشت. برای مادرش نقاب یک دشمن را می گذاشت. الکساندر گفت:

- بیا می خواهم با تو صحبت کنم.

در دوران کودکی آن دو رقبای سرسخت هم بودند، ولی آن روز، او بود که در مسند قدرت قرار داشت. دختر در آرزوهای گذشته بود. گرچه توجه او را به خود دوست داشت، ولی از آن احساس ترس می کرد و به نظرش امری غیر عادی می آمد. سابقه نداشت که

الکساندر با او مشورت کند.

الکساندر گفت:

- به باغ بیا.

هوا سرد بود. کلتوپاترا بازوانش را به سینه چسباند تا کمتر بلرزد. الکساندر شنلش را به او داد. در کنار بوته بدون برگ رز نزدیک دیوار ایستادند. آثار برف قبلی در چاله‌ها و لای سنگها نمایان بود. الکساندر سعی می‌کرد با او آرام صحبت کند، نمی‌خواست او را بترساند، اما او ترسیده بود.

- گوش کن. می‌دانی برای پدر در بیزانتون چه اتفاقی می‌افتد؟

کلتوپاترا سرش را تکان داد.

سگها او را لودادند. سگها و هلال ماه.

الکساندر رد پای ترس را در چشمان او دید، ولی اثری از گناه نداشت. هیچکدام از فرزندان المپیا در جستجوی بی‌گناهی در دیگری نبود.

- تو مرادرک می‌کنی. چیزی درباره... درباره تشریفات مذهبی نشنیده‌ای؟

کلتوپاترا بدون اینکه حرفی بزند، سرش را تکان داد. اگر حرفی می‌زد یکی از آن دعوای کودکانه و عاشقانه قدیمی رخ می‌داد. الکساندر مانند باد زمستانی چشمان او را جستجو کرد ولی به جز ترس چیزی ندید. آرامتر شد. دستان او را گرفت.

- نمی‌گویم تو به من گفتی، قسم به هراکلس. من هرگز قولم را نمی‌شکنم.

به اطراف باغ نگاه کرد و گفت:

- به من بگو. من باید بدانم.

کلتوپاترا دستش را در دست او چرخاند و گفت:

- فقط همان چیزهای قبلی که هیچ نتیجه‌ای ندارد. اگر چیز دیگری هم بوده، من ندیدم.

باور کن الکساندر، این تمام چیزی است که من می‌دانم.

الکساندر بی‌صبرانه گفت:

- بله بله باور می‌کنم.

بعد دوباره دست او را چرخاند و گفت:

- نگذار مادر کاری انجام بدهد. این حق را ندارد. من پدر را در پرنیتوس نجات دادم.

اگر من نبودم الان مرده بود.

- چرا این کار را کردی؟

چیزهای نگفته زیادی بینشان بود. چشمان دختر روی صورت او که چهره فیلیپ نبود، ماند.

- اگر این کار را نمی‌کردم، ناسپاسی بود.

سکوت کرد. به دنبال کلمات مناسبتری برای آرام کردن او می‌گشت.

- گریه نکن. این همه چیزی بود که می‌خواستم بدانم.

به آرامی نوک انگشتانش را زیر چشمهای او کشید.

او را به سمت داخل ساختمان هدایت کرد. اما جلو در ایستاد، به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اگر مادر خواست برای او پزشک، دارو، شیرینی، و یا هر چیز دیگری بفرستد، تو باید به من بگویی. من این موضوع را به عهده تو می‌گذارم. اگر نگویی، خودت مسئول خواهی بود. الکساندر دید که از شدت شگفتی رنگ از چهره‌اش پرید. حیرت و نه آشفتگی، او را تحت تأثیر قرار داد.

- آه الکساندر! نه! از این چیزهایی که تو از آنها حرف می‌زنی، هیچوقت کاری ساخته نیست، مادر باید این را بداند. اما وحشتناکند و وقتی...

الکساندر با محبت به او نگاه می‌کرد، به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- او اینها را می‌دانست. من به یاد دارم.

دید که چشمان غمزده او از این بار مسئولیت جدید شانه خالی می‌کنند. ادامه داد:

- اما مربوط به مدتها پیش است. فکر می‌کنم همینطور است که تو می‌گویی. تو دختر خوبی هستی.

گونه او را بوسید و در حالی که شنلش را برمی‌داشت، شانه‌های او را نوازش کرد. ایستاد و از جلو در رفتن او را تماشا کرد.

زمستان در همه جا سرک کشیده بود. در تریس شاه به کندی رو به بهبود بود و می‌توانست با اندکی لرزش، نامه‌ها را امضاء کند، درست مثل یک پیرمرد. اخبار دلفی را شنیده و اعلام کرده بود آنتیباتروس باید جنگ آمفیزی‌ها را محتاطانه حمایت کند. تپان‌ها گرچه به مقدونیه تعهد وفاداری داده بودند، اما متحدینی نامطمئن و در حال دسیسه با پارسی‌ها بودند. اکنون به آنها احتیاج بود. او پیش‌بینی می‌کرد که مرزهایش توسط دیگری حفظ خواهد شد. مقدونیه می‌بایست بدون دخالت، آماده تقبل کارهای سختی باشد.

به این ترتیب کلید دستیابی به جنوب در دستهایش قرار می‌گرفت. بعد از نیمه زمستان

جلسه مشورتی به جنگ رأی داد. هریک از دولتها فقط پیشنهاد نیروی یاد بود داد، هیچکدام رهبری برای شهر رقیب معرفی نکرد. کاتی فوس یک تسالیان که رهبر جلسه بود، به دامن فرماندهی ارتش ناشی خود چسبیده بود. تسالیان‌ها که فیلیپ آنها را از هرج و مرج‌های قبیله‌ای نجات داده بود، تقریباً حق‌شناس ماندند. اختلاف کوچکی در مورد اینکه کاتی فوس کجا تغییر موضع بدهد ماند.

الکساندر به دوستانش که در حال سیل‌گیر گذاشتن در پایین چشمه نزدیک ورزشگاه بودند، گفت:

- جنگ شروع شده. البته اگر کسی بداند از کی.

پیتولس سرش را از میان حوله در آورد و گفت:

- زنها می‌گویند یک دیگ سفالی مراقبت شده هیچوقت نمی‌جوشد.

الکساندر که می‌خواست کاملاً آماده باشند، آنها را سخت به کار گرفته بود.

پیتولمی یک معشوقه جدید پیدا کرده بود که دوست داشت بیشتر او را ببیند.

هفاستیون تلافی جویانه گفت:

- زنها همه چنین می‌گویند: اگر چشمت را از دیگ برداری سر خواهد رفت.

پیتولمی با دلخوری به او نگاه کرد. برای او خوب بود، برای او که به قدر کافی از چیزی

که می‌خواست به دست آورده بود. دست کم او چیزی را که برای هیچ انسان دیگری قابل

مبادله نبود، به دست می‌آورد و جهان این را می‌فهمید. باقی آن راز او بود، او می‌توانست با

شرایط کنار بیاید. غرور، پاکدامنی، خودداری، ایمان به چیزهای عالی‌تر. با این لغات

ملاقاتش را با سرچشمه روح، بر خود قابل تحمل می‌ساخت. شاید جادوگری المپیا روی

بچه‌اش تأثیر گذاشته بود، شاید هم پدرش. هفاستیون با خود فکر کرد، یا شاید در این یک

مورد برتری نمی‌خواست و باقی طبیعتش با آن در جنگ بود. او به زودی و از سر رضایت

جاننش را تقدیم می‌کرد. الکساندر یکبار در تاریکی به زبان مقدونیه‌ای زمزمه کرده بود:

- تو اولین و آخرین سپرده من هستی.

صدایش با یک نوع خلسه و با غمی غیرقابل تحمل پر شده بود.

بیشتر اوقات او ساده و صمیمی بود و حرفش را با کنایه بیان نمی‌کرد. ولی این بار خیلی

ساده فکر کرد اهمیتی ندارد. آدم می‌تواند فکر کند که عشق واقعی این است که دو نفر کنار

هم دراز بکشند و صحبت کنند.

او از انسان و سرنوشت صحبت می‌کرد. از کلماتی که در رویا از شیاطین شنیده بود، از ۲۹۹

سازماندهی سواره نظام در مقابل پیاده نظام و کمانداران، از هومر در مورد قهرمانان نقل قول می‌کرد، از ارسطو در مورد ذهنیت جهان شمول و از سولون در مورد عشق نقل قول می‌کرد، از تاکتیکهای جنگی پارسی‌ها و ذهن جنگجوی تریسی‌ها حرف می‌زد، در مورد سگش که مرده بود و در باره زیبایی دوستی می‌گفت. نقشه لشکرکشی ده هزار نفره سنوفان را مرحله به مرحله از بابل تا دریا رسم می‌کرد. شایعات پشت پرده قصر و شایعات مربوط به خدمتکاران، سواران را بازگو کرد و پرده از سیاستهای بسیار محرمانه پدر و مادرش برداشت. او به طبیعت روح در این زندگی و در مرگ توجه داشت و خدایان، از هراکلس و دیونیسوس و اینکه چطور با نیروی اشتیاق می‌توان همه چیز را به دست آورد، صحبت کرد. در رختخواب، در لبه پرتگاه‌های کوهستان، در جنگل هنگام سپیده دم، در حالی که بازویش به دور کمر هفاستيون بود یا سرش روی شانه هفاستيون بود و در حالی که سعی می‌کرد قلب پر سر و صدایش را آرام کند، هفاستيون به حرفهایش گوش می‌داد و می‌دانست که او همه چیز را گفته است.

هفاستيون با افتخار و احترام، با مهربانی، رنج، و عذاب، ترس را کنار گذاشت و با خودش جنگید. دوباره به آن توده شناور چسبید تا چیزی را که گذشته بود، به یاد بیاورد. گنجهای گنج کننده به دستهایش ریخته می‌شد و از میان انگشتانش به پایین لیز می‌خورد و این در حالی بود که ذهنش سرگرم مانع ناچیز سر راه آرزویش بود. در هر لحظه‌ای از او سوال می‌شد به چه فکر می‌کند؟ می‌شد به عنوان یک شنونده خوب او را گرامی داشت. انگار الکساندر می‌توانست افکارش را به دیگران انتقال دهد. بعضی اوقات وقتی که سرحال بود یا از اینکه هفاستيون او را درک می‌کند، سپاسگزارش بود و در آرزوی یافتن کسی که قدرت انجام دادن همه کارها را داشته باشد. آه عمیقی می‌کشید که انگار از اعماق وجودش بر می‌آمد و عباراتی از دوران کودکی را به زبان مقدونیه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد و بعد همه چیز رو به راه می‌شد، همان طور که همیشه رو به راه بود.

الکساندر عاشق بخشیدن به خدایان یا مردان بود. عاشق هفاستيون بود، کسی که با بذله‌گویی و فرامین قطعی و لازم‌الاجرا با او روبرو شده بود، با تمام خصوصیات انسانی. اما اگر بعداً نیزه‌اش را زیادی دور پرتاب می‌کرد و در مسابقه دو دو دوره به جای سه دوره برنده می‌شد، هفاستيون بی آنکه یک کلمه حرفی بزند، یا نگاهی که آن را نشان دهد به شک می‌افتاد که اخلاق مذهبی از او رخت بر بسته است. در حین رویاهایش که افکار سخت و واضح مثل آهن از دل آتش بیرون می‌آمد، روی چمنها دراز می‌کشید و دستانش

را زیر سرش می گذاشت، یا می نشست و دستانش را روی زانوهایش می گذاشت، یا در اتاق قدم می زد، یا در حالی که سرش را کج گرفته بود، از پنجره به بیرون خیره می شد و با چشمانش آنچه را که ذهنش امکان پذیر می کرد، می دید. در این لحظات چهره او حقایقی را بازگو می کرد که ماهرترین مجسمه سازان نیز قادر به نمایش آن نبودند. هفاستیون با خود فکر می کرد، در چنین اوقاتی که حتی خدایان هم دستشان به او نمی رسید، باید تنها می ماند. هفاستیون متوجه قدرت الکساندر در برانگیختن نیروی جنسی در جهت یک هدف دیگر، چیزی که خود هفاستیون به نوعی دیگر قادر به دستیابی به آن بود، شد. جاه طلبی های الکساندر محدود بود، او قبلاً به بهترین آنها دست یافته بود، دوستانش به شدت به او اطمینان داشتند و با شور و از ته دل به او عشق می ورزیدند.

دوستان واقعی در همه چیز با هم شریکند. البته هفاستیون در یک مورد معتقد بود باید فکرش را برای خودش نگه دارد و آن اینکه المپیا از او متنفر و این کینه او دو طرفه بود. الکساندر از این موضوع صحبت نمی کرد.

وقتی المپیا بدون احوالپرسی از کنارش رد می شد، هفاستیون آن را به حساب یک حسادت ساده می گذاشت. برای یک عاشق سخاوتمند سخت است که با یک رقیب حریص همدردی کند. نمی توانست خیلی احساس خوبی نسبت به او داشته باشد، حتی وقتی که باور کردن به پایان رسیده باشد. مدتی طول کشید تا بتواند آنچه را که در مقابل خود می دید، باور کند و آن اینکه المپیا زنان را بر سر راه الکساندر قرار می دهد. دختران دوشیزه، دختران خواننده، رقاصه ها، و دختران زیبایی که از ترس جانشان جرأت نداشتند المپیا را عصبانی کنند، در همه جا ول می گشتند و نگاه ها را به خود جلب می کردند. هفاستیون صبر کرد تا اول خود الکساندر در این باره حرف بزند.

یک روز عصر درست بعد از روشن کردن چراغ ها، هفاستیون الکساندر را در حیاط بزرگ دید که یکی از آن زنان زیبا و جوان بدنام در کمین اوست. الکساندر نگاهی به چشمان خمار زن انداخت و به خشکی چیزی گفت و با لبخند سردی به راهش ادامه داد که با دیدن هفاستیون، لبخند از لبش رفت.

هفاستیون به آرامی گفت:

- دوریس بد شانس.

الکساندر با اخم به جلو نگاه می کرد. مشعل های تازه روشن شده سایه ها و اشکال لرزانی

روی دیوار ایوان نقاشی شده ایجاد می کردند.

الکساندر غیر منتظره گفت:

- مادرم می خواهد من در جوانی ازدواج کنم.

هفاستیون با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- ازدواج؟ چگونه می توانی با دوریس ازدواج کنی؟

الکساندر با کم حوصلگی گفت:

- احمق نباش. او ازدواج کرده. او یک فاحشه است. آخرین بچه اش را از هارپالوس به

دنیا آورده.

آن دو در سکوت به راه رفتن ادامه دادند. الکساندر در کنار یک ستون ایستاد و گفت:

- مادر می خواهد مرا با زنها ببیند. می خواهد بداند من آماده ام.

- اما هیچ کس در سن ما ازدواج نمی کند، به جز دخترها.

- او فکرش را روی این کار گذاشته و آرزو می کند من هم زنی داشته باشم.

- اما چرا؟

الکساندر نگاهی به او انداخت، از سوال او تعجب نکرده بود. بلکه به سادگی او غبطه

می خورد.

- او می خواهد جانشین مرا بزرگ کند. ممکن است من بدون جانشین در جنگ کشته

شوم.

هفاستیون فهمید. او بیش از عشق و بیش از دارایی، قدرت می خواست. شعله مشعلها

لرزید و نسیم سرد شبانه دور گردش پیچید. پرسید:

- تو این کار را می کنی؟

- ازدواج؟ نه. باید خود را آماده کنم، بعد از اینکه انتخاب کردم و وقتی فرصت فکر

کردن به آن را یافتم.

- تو می توانی از یک خانواده نگهداری کنی، سرگرمی بزرگی است.

نگاهی به ابروهای گره خورده الکساندر انداخت و اضافه کرد:

- دختران را می توانی هر وقت بخواهی بگیری و رها کنی.

الکساندر با قدرشناسی، بی آنکه خودش کاملاً متوجه باشد، به هفاستیون نگاه کرد و

گفت:

- من هم همینطور فکر می کنم. خودت را به خاطر این موضوع ناراحت نکن. او هرگز

جرأت نمی کند تو را از من بگیرد. او مرا خوب می شناسد.

هفاستیون سرش را تکان داد. نه اینکه بخواد وانمود کند. منظور او را کامل فهمیده. تازه همین اواخر بود که الکساندر شروع به توجه کردن به اینکه شرابش چطور ریخته می‌شود، کرده بود.

کمی بعد، پیتولمی به طور خصوصی به الکساندر گفت:
- از من خواسته شده یک مهمانی برای تو بدهم و چند دختر را دعوت کنم.
نگاهشان به هم گره خورد. الکساندر گفت:
- ممکن است گرفتار باشم.

- سپاسگزار خواهم شد اگر تو هم بیایی. می‌گذاریم برای وقتی که تو هم گرفتار نباشی. دخترها می‌توانند آواز بخوانند و ما را سرگرم کنند. می‌آیی؟ نمی‌خواهم دچار دردسر شوم. این رسم مردان شمال نبوده که زنان معشوقه را به مجالس شام دعوت کنند، زنان یک مرد مسئله شخصی او بودند. اما اخیراً در مجالس خصوصی مردان جوان و مد روز، روش‌های یونانی جا افتاده بود. چهار مهمان برای شام آمدند. دختران بر لبه تخت‌های راحتی نشستند و مؤدبانه با آنها صحبت می‌کردند. با چنگ آواز می‌خواندند و جامهای شراب آنها را پر می‌کردند و حلقه‌های گل بر سرشان می‌گذاشتند. میزبان برای الکساندر بزرگترین آنها، کالیکسینا یک فاحشه ماهر تربیت شده و مشهور را در نظر گرفته بود. در حینی که دختر آکروبات عربان معلق می‌زد و از نیمکتهای دیگر صدای خنده ناشی از غلغلک و نیشگونهای پنهانی به گوش می‌رسید، کالیکسینا با صدای گوش‌نوازش برای الکساندر در مورد زیباییهای میلوس که اخیراً در آنجا بود و ظلم و ستم پارسی‌ها در آنجا، چیزهایی که پیتولمی از قبل او را از آن آگاه کرده بود، صحبت می‌کرد. رفتارش بدون اشکال بود. الکساندر از مصاحبت با او لذت برد.

هنگام خواب محرمانه به هفاستیون گفت:

- من نمی‌دانم چرا مادرم می‌خواهد مرا اسیر زنها ببیند. از پدرم به قدر کافی اسارت دیده.

هفاستیون با بردباری گفت:

- همه مادران دیوانه نوه‌دار شدن هستند.

- به مردانی که این موضوع آنها را تباه کرده، نگاه کن. به ایران نگاه کن.

حالت محزونش دوباره برگشته بود. به یاد داستان زنده‌ای از هرودوت در باره حسادت

و انتقام افتاد. هفاستیون حق داشت بترسد.

روز بعد پتیولمی گفت:

- ملکه از شنیدن اینکه تو از مهمانی خوشت آمده، خوشحال شد. او هرگز بیش از اندازه حرف نمی‌زد. همان ویژگی که الکساندر قدر آن را می‌دانست. برای کالیکسینا گردنبندی از گلهای طلا فرستاد.

زمستان در حال تمام شدن بود. دو قاصد از تریس همزمان رسیدند.

قاصد اول به خاطر طغیان نهرها با تأخیر و همزمان با قاصد دوم رسید. نامه اول می‌گفت شاه می‌تواند کمی راه برود. او اخبار جدیدی داشت درباره دردها و وقفه‌های زیاد که به یک پیروزی نسبی دست یافته بود و اینکه آمفیسیان‌ها شرایط صلح را برای معاف کردن رهبران‌شان و تبعید پذیرفته بودند. این شرایط همیشه مورد نفرت بود، زیرا تبعید روی حسابهای قدیمی تأثیر می‌گذاشت. آمفیسیان‌ها هنوز موافقت کامل خود را اعلام نکرده بودند.

از نامه دومین قاصد معلوم شد که فیلیپ مستقیماً با نمایندگان جنوبی سر و کار دارد که گزارش داده بودند آمفیسیانها هنوز همان دولت قبلی را دارند و مخالفتها را ندیده گرفته‌اند، مخالفینی که جرأت بازگشت ندارند. کاتیفوس ژنرال اتحاد، با اعتماد نامه‌ای به شاه نوشته بود که اگر ارتش اتحاد مجبور به جنگ شود، آیا فیلیپ حاضر به فرماندهی جنگ خواهد شد؟

همراه با این نامه، نامه دوم که دوبار مهر و موم شده بود خطاب به الکساندر، نایب‌السلطنه رسید. از حکومت‌داری او ستایش شده بود و به اطلاع او می‌رساند که گرچه فیلیپ امیدوار است به زودی برای سفر بازگشت به خانه کاملاً خوب شود، اما کارها نمی‌توانند، آنقدر صبر کنند. او می‌خواست تمام ارتش آماده باشد. اما هیچکس نباید به شک بیفتد که هدف او، رفتن به سمت جنوب است. فقط آنتیپاتروس می‌تواند از این مسئله خبردار شود. بهانه دیگری باید جستجو شود. در ایلیریا فراخوانی قبیله‌ای در جریان بود، باید اینطور پخش شود که مرزهای غربی تهدید می‌شوند و سربازان به این دلیل در آماده باشند و بالاخره یادداشتهای مختصری در باره آموزش و آماده باش سربازان و کارگران و در آخر دعای خیر پدران.

الکساندر مانند پرنده قفسی که آزاد شده باشد، به سوی نبرد به پرواز درآمد. سوار بر آکسهد به دنبال یافتن دهکده مناسبی برای اجرای مانورهای نظامی می‌گشت و زیر لب آواز می‌خواند. آنتیپاتروس با خود می‌گفت، اگر فرضاً دختری که سالها دوستش می‌داشت ناگهان

به او جواب مثبت می‌داد، تا این حد به وجد نمی‌آمد.
مشاوران جنگی فرا خوانده و سربازان حرفه‌ای برای کمک به سران قبایل در جمع
آوری مالیات‌ها ملحق شدند.

المپیا از الکساندر می‌پرسید چه چیز باعث شده اغلب خارج از قصر باشد و چه چیز او را
اینچنین مشغول کرده است. الکساندر جواب می‌داد امیدوار است به زودی در جنگ علیه
ایلیریا در مرز شرکت کند.

- الکساندر، دنبال فرصتی می‌گشتم تا با تو صحبت کنم. شنیده‌ام بعد از اینکه کالیکسینا
یک بعد از ظهر کامل تو را سرگرم کرده برایش هدیه فرستاده‌ای و دیگر این کار را تکرار
نکرده‌ای. این زنان هنرمند هستند، الکساندر. معشوقه‌ای با آن موقعیت برای خودش غرور
دارد. در مورد تو چه فکری خواهد کرد؟

الکساندر گیج شده بود. اصلاً وجود چنین شخصی را فراموش کرده بود. در حالی که به
مادرش خیره شده بود، گفت:

- فکر می‌کنی من آنقدر بی‌کارم که خودم را سرگرم بازی با دخترها کنم؟

مادرش با انگشتانش آرام آرام به دسته‌های طلایی صندلی ضربه می‌زد.

- این تابستان هجده ساله خواهی شد. ممکن است مردم بگویند تو به زنان علاقه نداری.

الکساندر به نقاشی غارت تو را چشم دوخت، خون و آتش و زنانی که فریاد زنان از کنار
شانه‌های جنگجویان فرار می‌کردند. بعد از یک لحظه گفت:

- تو همیشه برای هفاستیون وقت داری!

- او در مورد کارهای من فکر و به من کمک می‌کند.

- چه کاری؟ تو به من چیزی نمی‌گویی. فیلیپ برایت نامه محرمانه فرستاده و تو حتی به

من نگفتی او چه گفته؟

الکساندر با دقتی خودسرانه و بدون وقفه داستان جنگ با ایلیریا را تحویل او داد. المپیا

به حرفهای او گوش داد و از خشم سردی که در چشمان او می‌دید، به لرزه افتاد.

- تو به من دروغ می‌گویی.

- اگر اینطور است پس چرا سوال می‌کنی؟

- مطمئنم همه چیز را به هفاستیون گفته‌ای.

از فکر اینکه مبادا گفتن حقیقت به ضرر هفاستیون تمام شود، جواب داد:

- نه.

- مردم حرف می‌زنند. اگر نمی‌دانستی الان و اینجا از من بشنو. چرا مثل یونانی‌ها ریشتم ۳۰۵

را می تراشی؟

- یعنی من یونانی نیستم؟ این اخبار را زودتر به من می گفتی.

مثل دو کشتی گیری که دست به یقه عقب عقب تالپ پرتگاه می روند و می ایستند، هر دو لحظه ای سکوت کردند.

- دوستانت به خاطر این موضوع معروف شده اند، زنان به آنها اشاره می کنند.

هفاستیون، پیتولمی، هارپالوس....

الکساندر خندید و گفت:

- از هارپالوس پیرس چرا.

المپیا از خونسردی او عصبانی بود.

- به زودی پدرت تو را وادار به ازدواج خواهد کرد. به او نشان دادی که باید به جای زن

گرفتن، تو را شوهر بدهد.

الکساندر بعد از چند لحظه سکوت، آرام آرام و به سبکی یک گربه به طرف او قدم

برداشت و رو در رویش ایستاد و چشم به او دوخت. المپیا دهانش را باز کرد و دوباره

بست. یواش یواش خود را عقب کشید تا جایی که دیگر پشتی صندلی تخت مانندش اجازه

عقب رفتن نداد.

الکساندر که همچنان به او چشم دوخته بود، به آرامی گفت:

- دیگر هرگز چنین حرفی به من نمی زنی!

وقتی صدای چهارنعل تاختن آکسهد بلند شد، المپیا هنوز آنجا بی حرکت نشسته بود.

الکساندر تا دو روز به دیدن او نرفت، دستورات المپیا برای راه ندادن او به داخل اتاقش،

بیهوده بود. سپس موعد مراسم جشن فرا رسید و هر یک از دیگری هدایایی دریافت کرد.

زخم خود به خود بهبود یافته بود، بی آنکه هیچیک، از آنان حرفی بزند یا تقاضای بخشش

کند.

وقتی اخبار ایلیریا رسید، الکساندر این موضوع را فراموش کرد. همه جا پخش شده بود

که شاه فیلیپ ارتشی علیه آنان بسیج کرده، است. قبایلی که ساکن شده بودند با جوش و

خروش از مرز به سمت دریای غربی می رفتند.

آنتیپاتروس در خلوت به الکساندر گفت:

- من کمتر از این انتظار نداشتم. فایده یک دروغ خوب این است که آن را باور می کنند.

- یک چیز روشن است، اگر آنها را فریب نمی دادیم، از پششان بر نمی آمدیم.

آن وقت هر روز در مرز پخش می شدند. فردا به تو خواهیم گفت کدام سربازان را می خواهیم ببرم. بگذار در این مورد فکر کنم.

آنتیپاتروس نفسش را نگه داشت. یاد گرفته بود که چه موقع این کار را انجام دهد. الکساندر می دانست کدام نیروها را می خواهد. مهم این بود که چطور بدون ایجاد سوء ظن آنهمه سرباز را برای کاری که می خواست، جابجا کند. به زودی حقیقت دستاویز عنوان پایگاه نظامی مقدونیه برملا می شد. از جنگ فوکیان قلعه ترموفیلای به عنوان پایگاه نظامی مقدونیه استفاده می شد. با اعمال زور تبارها و بدون موافقت، آنجا رها شده بود. آنها اینطور توجیه کردند که تیبس باید از خودش در مقابل اتحاد دلفی محافظت کند. این تصرف همانقدر شبیه یک اقدام خصومت آمیز بود که یک اتحاد رسمی. دیگر نگه داشتن یک نیروی قوی در خانه طبیعی به نظر می رسید.

ایلیادی ها آتش جنگ را روشن می کردند. الکساندر نقشه های قدیمی و اسناد پدرش را بررسی و مردانش را هنگام رژه در دهکده آزمایش می کرد. یکی از همان روزها، هنگام غروب به قصر برگشت. حمام گرفت و با دوستانش احوالپرسی کرد، شام خورد و برای خواب آماده شد و مستقیم به سمت اتاقش رفت. فوراً لباسهایش را درآورد. اما گذشته از نسیم سردی که از پنجره داخل می شد، بوی گرم و دلپذیری در اتاق پخش بود. نور چراغ دیواری بزرگ مقابلش، مستقیم به چشمانش می خورد. یک قدم جلو رفت تا چراغ، پشت سرش قرار بگیرد. روی تخت، دختر جوانی نشسته بود.

الکساندر در سکوت به او چشم دوخت. نفس دختر به شماره افتاد و چشم از او بر گرفت. انگار آخرین چیزی که در این اتاق انتظار دیدنش را داشت، دیدن یک مرد بود. دختر به آرامی بلند شد و ایستاد. دستانش را که به هم قفل کرده بود، باز کرد و سرش را بالا گرفت.

مانند بچه ای که در سرش را تکرار کند، گفت:

- من اینجا هستم چون عاشق شما شده ام. لطفاً مرا بیرون نکنید.

الکساندر با قدم های استوار به طرف او رفت. شوک اولیه تمام شده بود. آدم باید مراقب باشد تا کسی او را استوار نبیند. این دختر شبیه آن معشوقه های آراسته و نقاشی شده با آن جذابیت سهل الوصولشان، قابی که بر اثر استعمال زیاد زنگار گرفته بود، نبود. تقریباً پانزده ساله بود. دختری با پوست لطیف و موهای نرم و زیبا که روی شانهایش ریخته بود. صورتش به شکل قلب بود. چشمانی آبی تیره داشت. دهانش بدون آرایش بود. تازه مثل

گلها. قبل از اینکه به دختر نزدیک شود، احساس کرد دختر از ترس لبریز شده است.
پرسید:

- چطور داخل شدی؟ بیرون یک نگهبان است.

دختر دوباره دستانش را به یکدیگر قفل کرد و گفت:

- من، من مدتهاست سعی دارم نزد شما بیایم. از اولین فرصتی که به دست آوردم، استفاده کردم.

ترس دختر همچون پرده‌های لرزان پنجره، دور او را گرفته بود. حتی هوای اتاق را می‌لرزاند.

الکساندر برای این سوال انتظار هیچ جوابی نداشت. موهای او را لمس کرد که مثل ابریشم نازک او را پوشانده بود. دختر مثل رشته‌های خیتارا که اخیراً ضربه خورده باشد، می‌لرزید. نه از احساسات بلکه از ترس. الکساندر شانه‌های او را بین دستانش گرفت و احساس کرد مثل حیوانی ترسیده کمی آرام شد. به خاطر او بود که می‌ترسید، نه از او.

آنها هر دو جوان بودند بیگناهی و معرفتشان بی آنکه خود بخوانند با هم صحبت می‌کردند. در حالی که او را میان دستهایش گرفته بود، بی آنکه ملاحظه او را بکنند ایستاد و به حرفهایش گوش داد، هیچ نشنید. در حالی که به نظرش می‌رسید تمام اتاق نفس می‌کشد. دختر درست همقد او بود بعد گفت:

- نگهبان حتماً به خواب رفته. اگر اجازه داده تو داخل شوی، بهتر است مطمئن شویم کس دیگری در کار نیست.

دختر از ترس به او چسبید. الکساندر لبخند ملایمی زد. سپس به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را با سر و صدا تکان داد و یکی یکی کرکره‌ها را محکم و با شدت بازو بسته و نگاه کرد. به سمت پرده در عقبی رفت. آن را یکباره کنار زد، ولی کسی نبود. قفل بالای در را بست.

به طرف دختر برگشت و او را به سوی تخت هدایت کرد. عصبانی بود اما نه از دختر. او به مبارزه دعوت شده بود.

لباس سفید و توری دختر با سنجاق طلایی روی شانه‌اش بسته شده بود. موجود رنگ پریده و ظریفی که قهرمانان ده سال به خاطرش در تروی جنگیده بودند، در برابر الکساندر ایستاده بود.

دختر جوان مضطرب بود. هیچ عجله‌ای در کار نبود. دختر دست سرد و لرزانش را روی

بدن الکساندر گذاشت و با تردید سعی کرد تعلیماتش را به یاد بیاورد. به این دختر گفته بودند در اجرای وظیفه‌اش باید به او کمک کند. الکساندر با احتیاط دست دختر را گرفت. می‌خواست او را از خشم خود حفظ کند.

نگاهی به چراغ انداخت. خاموش کردن آن نوعی فرار بود. چقدر این دختر ظریف به نظر می‌آمد. حتی یک بوسه واقعی ممکن بود او را خفه کند. دختر صورتش را در شانه او پنهان کرده بود. بدون شک او یک سرباز وظیفه بود، نه یک داوطلب.

دختر به این موضوع فکر می‌کرد که اگر شکست بخورد چه بر سرش خواهد آمد؟

الکساندر با خودش فکر کرد: و در آینده چه می‌شود؟

یک خانه، یک تختخواب آراسته مخصوص عروس، بچه‌ها، گهواره، صحبت کردن در مقابل آتش و زندگی روستا. روزهای تلخ پیری و مرگ.

صورت دختر را با دستش برگرداند. برای این زندگی گمشده، برای موجودی که با چشمان آبی کتانی در مانده و منتظر به او نگاه می‌کند. روح انسانیت ایجاد شده بود. چرا اینچنین بود؟ دلسوزی تمام وجودش را گرفت و مانند پیکانهای آتشین در او نفوذ کرد.

به سقوط فکر کرد، به الوارهای سوخته و زنانی که مثل موشها و خرگوشها در پی سوراخی بودند تا از دود مزارع سوخته فرار کنند. به اجساد که پشت سرشان باقی می‌ماند. به زنان بی‌پناهی که باعث شادی وحشیان بودند و با این حال، کافی نبودند. آنها چیزی برای تلافی کردن داشتند، یک نفرت سیراب نشده، شاید از خودشان یا از کسی که او را نمی‌شناختند، دستش به آرامی روی بدن صاف دختر به دنبال جراحاتی گشت که دیده بود. هیچ زخمی نبود. دیگر دختر می‌دانست در مأموریتش شکست نخواهد خورد و کمتر می‌لرزید. کمی بعد دختر آرام بلند شد و نشست. فکر کرد الکساندر خوابیده است و سعی کرد خود را از تختخواب جدا کند. الکساندر گفت:

- نرو. تا صبح نزد من بمان.

با اولین روشنایی صبح و با صدای آواز پرندگان از خواب بیدار شد. خواب مانده بود. سربازان در رژه بودند. دختر نیز خوابیده و دهانش کمی باز بود. حالتی معصومانه داشت، نه غم‌انگیز. الکساندر نامش را نپرسیده بود. به آرامی او را تکان داد. دهان دختر بسته و چشمان آبی رنگش باز شد. گرم و شفاف و آشفته به نظر می‌رسید.

الکساندر گفت:

- بهتر است بلند شویم. من کارهایی برای انجام دادن دارم.

و بدون تو اوضاع اضافه کرد:

- ای کاش می توانستم بیشتر بمانم.

دختر چشمانش را مالید و به او لبخند زد. قلب الکساندر پرواز کرد. این کار سخت بالاخره به پایان رسیده و به خوبی انجام شده بود. آنجا روی ملافه لکه کوچک قرمزی بود که زن و شوهرهای قدیمی آن را به مهمانهای روز فردای عروسی نشان می دادند. اینکه ملافه را به دختر بدهد تا ببرد، عملی ظالمانه بود. او فکر بهتری داشت. کمر ردایش را بست و به طرف صندوقچه ای که لباسهای جواهرنشان در آن نگهداری می شد، رفت و کیسه چرمی ظریف و قدیمی گلدوزی شده را برداشت. زیاد از زمانی که این بسته با تشریفات به او داده شده بود، نمی گذشت. آن را باز کرد و یک سنجاق سینه بزرگ به شکل دو قوی طلایی به رقصی موزون و گردن درهم پیچیده بود. کاری قدیمی بود، قوها تاج بر سر داشتند.

- این سنجاق سینه به مدت دویست سال از ملکه به ملکه رسیده است. مراقب آن باش، الکساندر این یک هدیه موروثی برای عروسی تو خواهد بود.

الکساندر دهانش را محکم بسته بود. کیسه چرمی را کنار انداخت و لبخند زنان به طرف دختر رفت. دختر در حال بستن سنجاق سرشانه اش بود.
- این یک یادگاری است.

دختر آن را با چشمان گشاده شده گرفت و به آن چشم دوخت. ارزش آن را حس می کرد. الکساندر گفت:

- به ملکه بگو من از تو خیلی خوشم آمد. اما در آینده خودم انتخاب خواهم کرد. بعد این را به او نشان بده و یادت باشد نگویی من چه گفتم.

در یک روز شاداب که نسیم بهاری می وزید، ارتش از سمت ساحل و از بالای آبیگای به سمت غرب حرکت کرد.

الکساندر در محراب قدیمی ژئوس یک گاو نر سفید و سالم قربانی کرد. پیشگویان در حالی که به دقت بخارات زنده را بررسی می کردند اعلام کردند که فال خوبی در انتظارشان است.

سربازان از رود خانه کاستاریا که از برفهای زمستانی طغیان کرده بود عبور کردند. درختان بید فرو افتاده برگهای سبزشان را روی آبی متلاطم پخش کرده بودند. سپس از میان

بوته‌های زمستانی به طرف ارتفاعات سنگی لینکس سرزمین لینکستید بالا رفتند. در اینجا الکساندر فکر کرد بهتر است زره و حفاظ چرمی مخصوص دستش که افسار آکسهد را نگه می‌داشت و با طرح سنوفان آن را ساخته بود، پیوشد. وقتی آبروپوس پیر مرد و الکساندرس جوان رئیس شده بود، هیچ مزاحمتی ایجاد نکرده و به فیلیپ در جنگ ایلیریایی گذشته کمک کرده بود. اینجا یک دهکده مناسب برای کمینگاه بود.

گرچه آنها وظیفه خراج‌گزاری شاه را انجام داده بودند، ولی برادر با اسبهای کوچک کوهستانی پر مویشان در حالی که هر سه مجهز و آماده برای جنگ بودند با مردان کوه‌نشین قدبلند و نه جوانان کم سنی که در جشنها دیده بود، مقابلش بودند. دو گروه وارث عداوت قدیمی محتاطانه با هم احوالپرسی کردند. نسلها بود که خانه هاشان به خاطر جنگ، خویشاوندی، رقابت و ازدواج متصل بود. زمانی مردم لینکیتید در آنجا بودند و برای به دست آوردن مقام پادشاهی کل می‌جنگیدند، اما آنقدر قوی نبودند که ایلیریایی‌ها را به عقب برانند. اما فیلیپ قوی بود و همین اهمیت داشت.

الکساندر هدایای خاکی آنها را که شامل غذا و شراب بود پذیرفت و آنها را به جلسه‌ای با حضور افسران ارشدش، جلسه‌ای روی سنگهای پهن که با گلسنگ و خزه‌های گلدان پوشیده شده بود، دعوت کرد.

آنها که لباسهای خشن و ناکار آمد چرمی تکه دوزی شده با صفحات فلزی بر تن و کلاهخودهای گرد تریسی‌ها را بر سر داشتند، نمی‌توانستند چشم از جوان اصلاح کرده‌ای که قرار بود رهبرشان باشد و لباس نظامی زینت کاری شده‌اش به سبک جنوبی‌ها می‌درخشید، چشم بردارند. پیش سینه لباس الکساندر طوری بود که ابعاد تمام ماهیچه‌هایش را به زیبایی نشان می‌داد. کلاهخودش نوک سفید بلندی داشت، نه برای اینکه او را بلندتر نشان دهد، بلکه برای اینکه مردانش در میدان نبرد او را به خوبی ببینند، سربازان باید در هر لحظه که لازم می‌شد برای گرفتن دستورات جدید و عوض کردن نقشه آمده باشند. از آنجا که لینکستیری‌ها اعضای جدید جنگهای او بودند، همه اینها را برایشان توضیح داد. قبل از اینکه به آنجا بیایند، به او اعتماد نداشتند. وقتی او را دیدند، کمی اعتماد پیدا کردند. اما وقتی صورتهای ترسیده جنگجویان چهل ساله او را دیدند که هر دستوراو را با چه دقتی اجرا می‌کردند، عاقبت باور کردند.

قرار شد آنها ارتفاعات بالای گذرگاه دشمن را کنترل کنند و به هراکلیا بیایند.

اینکستیدی‌ها اینجا به اندازه لک لک‌های روی پشت بام خانه‌ها آشنا بودند. با لطیفه‌های عامیانه و عصبانی‌کننده مردمشان را سرگرم می‌کردند و هر جا که به معابد ناشناس خدایان می‌رسیدند، ادای احترام می‌کردند.

این گروه عامی‌انگار اسطوره‌ای دیده باشند، به الکساندر چشم می‌دوختند و او را به اعتبار سران خاندانش می‌پذیرفتند.

ارتش سواره نظام از زمین سرخرنگ سنگ چین شده مابین داربستهای مو به سوی تپه‌های صخره‌ای مجاور رودخانه پرسپاراند تا اینکه آسمان آبی لیکنیدیس به آنها لبخند زد و درختان صنوبر و افاقی‌های سفید آشکار شد. از طرف دیگر، در همان نزدیکی دود جنگ بلند شده بود. ایلیریا به سمت مقدونیه لشکرکشی کرده بود.

در یک دژ کوچک کوهستانی افراد لینکستید صمیمانه با رؤسایشان ملاقات و احوالپرسی کردند. بی آنکه به گوش الکساندر برسد و به اعضای قبله‌شان گفتند:

- یک مرد فقط یک بار زندگی می‌کند. در حالی که دشمن به ما نزدیک است. ما بی جهت اینجا منتظر نایستاده‌ایم. فقط به این دلیل اینجا هستیم که شنیدیم پسر جادوگر می‌آید. درست است که خدای دایمون به شکل مار در آمده و او را به ملکه داده؟ درست است که ضد سلاح است؟ حقیقت دارد که او در تار عنکبوت به دنیا آمده؟

دهاتی‌هایی که ده مایل دور شدن از خانه برای خرید در نظرشان بزرگترین فستیوال بود، هرگز یک مدل ریش تراشیده ندیده بودند و از همسایه‌های شرقی شان می‌پرسیدند آیا او خواجه است؟ آنها که بیشتر به او نزدیک شده بودند، گزارش دادند که او ضد سلاح نیست. اما با وجود جوانی، مزه جنگ‌های زیادی را چشیده است. و شهادت می‌دادند که چشمان او را دیده‌اند و او جادویی است. او همچنین غدغن کرده بود که سربازان افعی بزرگی را که در مقابلشان در طول مسیر می‌خزید، بکشند و آن را نشانه اقبال خوب نامیده بود. آنها با احتیاط و امیدوارانه به او نگاه کرده بودند.

جنگ در کنار رودخانه و در میان درختان براق صنوبر روی شیب تپه که از گلهای خنمی زرد و زنبق‌های آبی می‌درخشید و در زیر پای سربازان له شده یا از خون بود، در گرفت. نی‌های مجاور رودخانه شکستند و پرندگان مردارخوار در آسمان آشکار شدند و به سمت اجساد که روی هم در کنار ساحل چمنزار انباشته شده بودند، پایین آمدند.

سربازان لینکستید از دستورات اطاعت می‌کردند، به خاطر غرور خانوادگی می‌جنگیدند و تاکتیک زیرکانه فرمانده را که باعث گیر افتادن سواران ایلیریا بین شیب کوه و ساحل شد،

را دنبال می‌کردند. تعقیب ایلیریایی‌های از هم پاشیده باعث شد که بیشتر آنها کشته یا تسلیم شوند.

برای لینکستری‌ها عجیب بود که الکساندر بعد از آن تند خوبی که در میدان نبردشان داده بود، اسیر می‌گرفت. قبلاً فکر می‌کردند حتماً آنها که به او لقب باسیلیکاس داده بودند، ازدهای تاجداری که ستاره‌اش مرگ است را در ذهن داشته‌اند. اما در زمانی که آنها خودشان یکی از دشمنان قدیمیشان را استثنا نمی‌کردند، او از ایشان قول صلح می‌گرفت، انگار آنها اقوام برتر نبودند.

ایلیریایی‌ها کوه نشینانی لاغر و قد بلند بودند، با موهای قهوه‌ای که اغلب با خویشاوندان خود ازدواج می‌کردند. کاساس رییس مهاجمان که آنها را هدایت کرده بود، در گلوگاه رودخانه زنده به تله افتاد. او را دست بسته و پابسته نزد الکساندر آوردند او جوان‌ترین پسر باردلیس بزرگ دشمن قدیمی فیلیپ شاه بود که تا هشتاد سالگی بزرگترین خطر مناطق مرزی بود. فرزند پنجاه ساله او باریش خاکستری و چهره‌ای سرد و سخت همچون سپر در حالی که تعجبش را از دیدن یک یورش پنهان می‌کرد، با نگاهی بی‌احساس چشم به او دوخته بود.

الکساندر گفت:

- تو زمینهای ما را ویران کردی، گله‌های گاو را تار و مار کردی، شهرهای ما را غارت کردی و زنانمان را آزار دادی. فکر می‌کنی مستحق چه عقوبتی هستی؟

کاساس مقدونیه‌ای‌ها را کم می‌شناخت. ولی همان مقدار هم کافی بود. نخواست که مترجمی بینشان قرار بگیرد. مدتی طولانی به چهره مرد جوان چشم دوخت و جواب داد: - ممکن است در مورد اینکه مستحق چه رفتاری هستم با هم توافق نداشته باشیم. پسر فیلیپ با من آنطور رفتار کن که فکر می‌کنی شایسته خودت است. - او را باز کنید و شمشیری به او بدهید.

او در جنگ دو نفر از دوازده پسرش را از دست داده بود و پنج نفرشان اسیر شده بودند. الکساندر سه نفرشان را بدون خونبها آزاد کرد و دو نفر را به عنوان گروگان برد. او آمده بود محدود مرزی را آرام کند نه اینکه دشمنی‌های جدیدی را بیروناند. گرچه تا عمق ایلیریای نزدیک شده بود، ولی سعی نکرد مرزنشینان پشت رودخانه لیکنیدر را عقب براند. هر چیزی به موقع خود.

این اولین جنگ واقعی او با فرماندهی خودش تنها بود. به سوی یک منطقه ناشناخته

رفته و با آنچه آنجا یافته بود، معامله کرده بود. همه آن را یک پیروزی بزرگ می‌دانستند. اما او احساس می‌کرد این جنگ، ماکت یک جنگ بزرگتر است. در خلوت به هفاستیون گفت:

- این کار پایه‌ای برای انتقام‌گیری از کاساس خواهد شد.

گل و لجن ناشی از جنگ در کنار رود خانه زلال لیکنیدنر جمع شد و اردک ماهی‌ها و مار ماهی‌ها آثار باقیمانده از اجساد را تمیز کردند. گل‌های افاقیا و کوبک مثل برف با اولین باد فرو ریختند و آثار خون را پنهان کردند.

زنان بیوه سوگواری کردند، مردان علیل شده دنبال راه دیگری برای امرار معاش می‌گشتند و بچه‌های یتیم شده که قبلاً هیچ کمبودی نداشتند، مزه گرسنگی را چشیدند. مردم آنچنانکه یک طفیان بی‌موقع رودخانه زیتون را ریشه کن می‌کرد، یا هجوم وبا به دهکده، در مقابل سرنوشت سر خم کردند. همه آنها حتی بیوه‌ها و یتیم‌ها به معابد رفتند تا برای شکرگزاری قربانی کنند. چه بسا ممکن بود ایلیریایی‌ها و دزدان دریایی، جنگ را ببرند. خدایانشان با احترام هدایای آنها را قبول می‌کردند. خدایان هم دوست داشتند باور کنند عالم گرد آنها می‌گردد و آنها نه وسیله، بلکه پایان همه چیز هستند.

چند هفته بعد شاه فیلیپ از ترس بازگشت به خاطر گردشهای ساحلی کشتی‌های آتنی، سفر راحت دریایی را از دست داد و مجبور شد از راه زمینی و با کمک تخت روان بیاید. اما آخرین قسمت سفر به پلار را سوار اسب شد تا نشان دهد می‌تواند سواری کند. دست آخر با درد از اسب پیاده شد. الکساندر... دید که فیلیپ هنوز با درد قدم برمی‌دارد، بنابراین جلو رفت تا پدرش به شانه او تکیه کند. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند: یکی مرد خمیده و نیمه بیمار که ده سال پیرتر نشان می‌داد و دیگری جوانی در سالهای درخشش زندگی که پیروزی را همچون نسیم بهاری بر دوش می‌کشید.

المپیا که از پنجره اتاقش او را دیده بود، خوشحال شد. اما وقتی متوجه شد که الکساندر به محض اینکه فیلیپ استراحت کرد، نزد او رفت و دو ساعت ماند، خوشحالی او از بین رفت.

چند روز بعد شاه لنگان‌لنگان برای صرف شام به تالار آمد. الکساندر که به او کمک می‌کرد، روی صندلی مخصوصش بنشیند متوجه شد که هنوز از او بوی عفونت به مشام می‌رسد، در حالی که او به طرز مشکل‌پسندی تمیز بود. به خودش یادآوری کرد که این بو از یک جراحت غرورآمیز است. وقتی دید چشمهای همه به قدم‌های ناشیانه و پر تقلای

اوست، گفت:

- پدر اهمیت ندهید. هر قدمی که بر می دارید، شاهدی بر دلآوری شماست. در آن مهمانی به همه خوش گذشت. از آن بعد از ظهر کیتارا، پنج سال گذشته بود و عده کمی آن را به یاد داشتند.

راحتی خانه و پزشکان خوب باعث شدند که فیلیپ به سرعت بهبود یابد. اما پای لنگش بدتر شده بود. چون همان پا بود که دوباره به آن آسیب وارد شده بود. این بار عضلات پشت ران. در تریس این زخم چرک کرده و باعث شده بود شاه چندین روز از شدت تب در حال مرگ باشد. وقتی گوشت فاسد شده کم کم پوست انداخت و خوب شد، پارمینون گفت:

- سوراخی ایجاد شده بود که می شد دست مشت شده را در آن فرو کرد.

همه اینها مربوط به مدت‌ها قبل از این بود که بتواند سوار اسب شود وقتی هم که روی اسب نشست، سعی می کرد مستقیم و استوار بنشیند، اما پای لنگش را بی آنکه خم کند، صاف به اسب می چسباند. در عرض چند هفته بالاخره توانست آموزش سربازان را به عهده بگیرد و از نظم و ترتیبی که در آنجا دید، خشنود شد و این فکر را برای خودش نگه داشت که آنجا لبریز از نوآوری شده است. بعضی از آنها ارزش ادامه دادن داشت.

در آتن لوح مرمرینی را که گواه صلح بین مقدونیه و آتن بود، در اعلامیه رسمی جنگ تکه تکه شد. دموستن تقریباً توانسته بود همه شهر و ندان را متقاعد کند که فیلیپ یک بربر قدرت طلب مست است که به آنها به چشم منبعی از غارت‌های جدید می نگرد، که آنها پنج سال پیش یک طعمه آسان بوده‌اند و او آنها را آزار نداده است، ولی برای هیچ چیز خودش اعتبار قائل نیست. کمی بعد پیشنهاد کرده بود که سربازان آتنی به عنوان متحدین فوکیان وارد جنگ شوند، اما دموستن آنها را در خانه نگه داشته و اعلام کرده بود با آنان به عنوان میزبان رفتار خواهد شد. ژنرال فوکیان که در جنگ با مقدونیه درخشیده بود، اعلام کرد که فیلیپ با این پیشنهاد می خواهد خودی نشان دهد و با حکومت اشراف رقابت کند.

دموستنس آن را سخت آزار دهنده یافت. هیچ شکی نداشت که او طلایی را که پارس‌ها برایش فرستاده بودند در خارج شهر گذاشته است، اما بخش عمده آنرا در اختیار خود دارد که مقدارش برای هیچکس مشخص نیست. این موضوع باعث مشغولیت روزانه او و پرکردن اوقات خدمات عمومی او شد. چه موضوعی می توانست از این هم مهم تر باشد؟

● ماری نوبل ●

اما باید مراقب فوکیان بود.

در جنگ بزرگ با اسپارت، آتنی‌ها در جستجوی پیروزی و کسب قدرت بودند و خراب و ویران کردن همه چیز را تمام کرده بودند. برای آزادی و دموکراسی جنگیده و از حکومت ظالمانه آن سالها به ستوه آمده بودند. هنوز پیرمردانی زندگی می‌کردند که از محاصره زمستانی به سختی جان به در برده بودند. نیمه مسن‌ها فقط در مورد آن از کسانی که زنده مانده بودند، چیز هایی شنیده بودند. آنها اعتمادشان را به جنگ از دست داده بودند. اگر دوباره وارد جنگ می‌شدند، فقط به یک دلیل و آن هم تنها نجات یافتن بود. قدم به قدم به سوی این فکر سوق داده شدند که فیلیپ می‌خواهد موطن آنها را ویران کند. مگر او نبود که اولیتوس را ویران کرده بود؟ بنا براین بالاخره راضی شدند دست از بودجه خدمات دولتی بردارند و آن را برای ناوگان نظامی خرج کنند. مالیات ثروتمندان به بالاترین حد خود رسیده بود.

عده کمی درک کردند که فرماندهی ارشد او چندان هم خوب نبوده است، دموستنس عقیده داشت که فقط تعداد افراد، تعیین کننده است. قدرت دریایی، پرنیتوس و بیزاتون و مسیر ذرت هلس پونت را نجات داد بود. اگر فیلیپ می‌خواست راهش را به جنوب باز کند لازم بود این کار را از راه زمین انجام دهد. دموستنس قدرتمندترین مرد آتن، سمبل رستگاری، اتحاد با تیبس و قهرمان جنگ بود.

تیبس مردد بود. فیلیپ تسلط او را بر بوئوتیان که یک مسئله مهم قدیمی و جایی بود که آتن را ضد دموکرات اعلام کرده بود تا با اعلام خودمختاری آنها به او ضربه بزند. اما راه اصلی آتیکا را کنترل کرد. این برتری او به فیلیپ بود. اگر او و آتن یک معاهده صلح جداگانه می‌بستند، همه قدرت معامله گری او از بین می‌رفت.

در مقدونیه هوای آزاد روی فیلیپ تأثیر می‌گذاشت و رنگ و روی سابق خود را باز می‌یافت. او ایل فقط می‌توانست فقط نصف روز روی اسب دوام بیاورد، ولی کمی بعد تمام روز و بعد در میدان بزرگ تمرین نظامی مجاور رودخانه پلا فرماندهی یک مانور پیچیده را به عهده گرفت. دو گروه ارتشی سلطنتی وجود داشت، گروه فیلیپ و گروه الکساندر. در تمرینات پدر و پسر کاملاً نزدیک به هم می‌تاختند و دائم در حال مشورت بودند، سر طلایی روی سر خاکستری خم می‌شد.

در اواسط تابستان وقتی که غلات رشد کردند و سبز شدند، مجلس مشورتی دلفی دوباره تشکیل جلسه داد. کاتیفوس گزارش داد که آمفیسیانس‌ها هنوز مقاومت می‌کنند و به زانو

در آوردن سران تبعیدی آنها خارج از توان ارتش اوست. او در جلسه پیشنهاد کرده بود که از فیلیپ شاه مقدونیه، کسی که در مقابل فوکیان کافر از خدایان دفاع کرده بود، درخواست شود مسئولیت جنگ مقدس را به عهده بگیرد.

آنتیپاتروس که به عنوان نماینده فیلیپ آنجا حضور داشت، بلند شد و گفت اجازه می‌خواهد که رضایت شاه را اعلام کند. چه چیزی بهتر از این. فیلیپ به عنوان پیشکشی زاهدانه با خرج خودش عملیات را اجرا می‌کرد. رأی‌گیری به نفع فیلیپ انجام شد و آنتیپاتروس اطلاعات لازم را با دقت نوشت و توسط قاصدینی که با اسبهای تازه نفس در تمام طول راه مستقر بودند، به پلا فرستاد.

الکساندر در حیاط بود و با دوستانش هر کس تک بماند را بازی می‌کرد. نوبت او بود که در مرکز حلقه بایستد و سعی کند توپ را بگیرد. با یک پرش چهار فوتی، این کار را کرد. هارپالوس که مثل همیشه داوری بازی را به عهده داشت، صداهایی از بیرون شنید و بلند به همه خبر داد که یکی از دلفی آمده است. الکساندر که مشتاق بود نامه هر چه زودتر باز شود، آن را نزد شاه که در حمام خصوصی بود برد. شاه در وان مزین بزرگش ایستاده بود و یکی از مستخدمین پای مجروح او را مالش می‌داد. گوشت پای او هنوز فرو رفته بود. تمام بدنش پر از آثار زخمهای قدیمی بود.

شبهه درختی قدیمی بود که هر سال گره‌ای به تنه آن اضافه شده باشد. الکساندر بدون اینکه احتیاج به فکر کردن داشته باشد، می‌دانست که هر زخم با چه سلاحی ایجاد شده است. با خودش گفت: «وقتی من به سن او برسم چه زخمهایی خواهم داشت؟»
فیلیپ گفت:

- دستم خیس است. نامه را برایم باز کن.

چشمانش را که هنگام شنیدن اخبار بد می‌بست، بست. اما احتیاجی به این کار نبود. وقتی الکساندر به حیاط بازگشت، مردان اصلاح کرده در حال آبتنی زیر فواره چشمه بودند و با کوزه روی هم آب می‌ریختند و همدیگر را خنک و گرد و خاک بازی را پاک می‌کردند.

با دیدن صورت او همگی همانند گروه مجسمه‌های اسکوپا خشک شدند.
الکساندر گفت:

- بالاخره وقتش رسید! ما به جنوب می‌رویم.

در کنار پلکان نقاشی شده، مأمور مخفی محافظی به نيزه خود تکیه داده بود. کتوس یک سرباز کهنه کار درشت باریش قرمز و حدوداً شصت ساله بود. از زمانی که شاه از دیدن ملکه خود داری کرده بود، هیچکس انتظار نداشت نگهبانان ملکه جوان باشند.

مرد جوانی با شنل مشکی روی موزاییک‌های جلو ورودی توقف کرد. او هرگز آنقدر دیر وقت به دیدن مادرش نرفته بود.

نگهبان نیزه‌اش را جلو او گرفت و خواست خودش را معرفی کند. او چهره‌اش را نشان داد و از پله‌ها بالا رفت. ضربه ملایمی به در زد، ولی جوابی نیامد. خنجرش را در آورد و با دسته آن چند ضربه تند و سریع به در زد. صدای خمیازه خواب آلوده‌ای از داخل شنیده شد و بعد سکوت.

- من الکساندر هستم. در را باز کن.

زنی خواب آلوده با چشمان نیمه باز که ردایش را به دور خود پیچیده بود، سرش را بیرون آورد. از پشت سرش صدای ظریفی مثل سر و صدای موش‌ها شنیده می‌شد.

حتماً فکر کرده بودند شاه به خوابگاه ملکه آمده است.

- بانو خسته هستند، الکساندر. دیر وقت است. شب از نیمه گذشته.

صدای مادرش از داخل شنیده شد که می‌گفت:

- بگذار داخل شود.

مادرش کنار تخت ایستاده بود و بند لباس خواب پشمی شیری رنگش را که با خز تیره حاشیه دوزی شده بود، می‌بست.

الکساندر می‌توانست فقط سایه او را در کنار نور ضعیف چراغ خواب ببیند. خدمتکاری با سر و وضع به هم ریخته سعی داشت شعله‌ای از چراغ خواب بگیرد و فقط چراغ خوشه‌ای دیواری را روشن کند. اولین فتیله چراغ سر شاخه روشن شد.

مادرش گفت:

- کافی است.

موهای قرمز رنگش با خز تیره و براق لباسش آمیخته و روی شانه‌هایش ریخته شده بود. نور غیر مستقیم چراغ، خط اخم بین ابروهایش و خطوطی را که دور دهانش را قاب می‌گرفت، عمیق‌تر نشان می‌داد. وقتی کاملاً در معرض نور چراغ قرار گرفت، فقط زیبایی صورتش آشکار بود. پوستی صاف با دهان زیبایی بسته. او سی و چهار سال داشت. کنارهای اتاق هنوز تاریک بود. الکساندر گفت:

- کلتویاترا اینجاست؟

- در این ساعت؟ او در اتاق خودش است. با او کار داری؟

- نه.

ملکه به ندیمه‌هایش گفت:

- بروید بخوابید.

وقتی در بسته شد، ملکه روتختی گلدوزی شده را روی تخت نامرتب کشید و به او اشاره کرد کنارش بنشیند، ولی الکساندر تکان نخورد. ملکه به آرامی گفت:

- موضوع چیست؟ ما خدا حافظی کردیم. اگر قرار است فردا صبح زود لشکرکشی کنید، باید بخوابی. چه اتفاقی افتاده؟ عجیب به نظر می‌رسی؟ خواب دیده‌ای؟
- من منتظر بودم. این یک جنگ کوچک نیست، شروع همه چیز است. فکر کردم شاید

دنبال من بفرستی. باید بدانی همه چیز باعث شده اینجا بیایم.

ملکه موهایی که روی ابرویش ریخته بود کنار زد و گفت:

- از من می‌خواهی برایت غیبگویی کنم؟

- من به غیبگویی احتیاجی ندارم. فقط حقیقت را می‌خواهم، مادر.

چشمان الکساندر به چشمان مادرش دوخته شده بود. ادامه داد:

- من چه هستم؟ به من بگو چه کسی هستم.

مادرش به او خیره شد. الکساندر متوجه شد که او انتظار سوال دیگری را داشته است و گفت:

- ناراحت نباش. هر کاری که قبلاً انجام داده‌ای من از آن بیخبرم. فقط در مورد سوالم بگو.

مادرش متوجه شد در طی این چند ساعتی که از ملاقات قبلی آنها می‌گذشت، چشمان

الکساندر گود افتاده است. مادرش گفت:

- فقط همین؟

مدتها از آن گذشته بود، آن لرزش تاریک و مبهم، رویای آتشی که او را تحلیل می برد. شوک از خواب بیدار شدن و کلمات زن عاقل مسنی که در آن موقع شب از پناهگاه پنهانی در غار به اتاق او آورده شد. چطور اتفاق افتاده بود؟ نمی دانست. او یک بچه ازدها به دنیا آورده بود و این الکساندر بود که می پرسید: من چه کسی هستم؟ این من هستم که باید این سؤال را از او بپرسم.

الکساندر شروع به قدم زدن کرد. آرام و سنگین مثل یک گرگ در قفس افتاده. ناگهان در مقابل او ایستاد و گفت:

- من پسر فیلیپ هستم. اینطور نیست؟

همین دیروز آن دو را با هم دیده بود، به میدان تمرین می رفتند. فیلیپ لبخند زنان چیزی گفته و الکساندر سرش را عقب داده و خندیده بود. نگاهی عمیق به پسرش انداخت و گفت:
- وانمود نکن که می توانی باور کنی.
- خوب، پس چه؟ آماده ام که بشنوم.

- با این چیزها نمی شود در افتاد، بر اساس یک خیال در نیمه شب. این موضوع جدی است. نیروهایی آتشین هستند که باید آنها را فرو نشانند....

الکساندر با نگاه عمیقش او را می کاوید. انگار نگاهش از درون او رد می شد و فراتر می رفت.

به آرامی گفت:

- دایمون من چه نشانه ای به تو داد؟

مادرش هر دو دست او را گرفت، نزدیک خود کشید و چیزی در گوش او نجوا کرد. بعد عقب رفت تا او را ببیند. او کاملاً در خود فرو رفته و حضور مادرش را فراموش کرده بود. چشمانش چیزی را بروز نمی داد. بالاخره گفت:

- این همه چیز است؟

- از این بیشتر؟ باز هم راضی نشدی؟

الکساندر به تاریکی ورای چراغ چشم دوخت و گفت:

- همه چیز برای خدایان روشن است. موضوع فقط این است که چطور از آنها بخواهیم. مادرش را روی پاهایش بلند کرد، برای چند لحظه روی بازوانش نگه داشت. سپس او را

سخت در آغوش گرفت و رها کرد.

وقتی الکساندر رفت، تاریکی تمام اطراف ملکه را فراگرفت. او دو چراغ دیگر را هم روشن کرد و بالاخره با هر سه چراغ روشن به خواب رفت.

الکساندر جلو اتاق هفاستیون توقف کرد. به آرامی آن را گشود و داخل شد. او در خواب عمیقی بود. یک دستش را دراز کرده و در نور ماه انداخته بود. الکساندر دستش را دراز کرد و بعد دوباره پس کشید. میخواست او را بیدار کند و همه چیز را بگوید، اما نتوانست. هنوز همه چیز مبهم و مشکوک بود، مادرش هم یک انسان فانی بود، او میخواست از همه چیز مطمئن شود. چرا خواب خودش را با این موضوع خراب کند؟ فردا صبح سواری طولانی در پیش داشتند. نور ماه مستقیم به چشمان بسته هفاستیون میتابید. الکساندر به آرامی پرده را تا نیمه کشید تا مبادا انرژیهای شب او را آزار دهند.

در تسالی گروههای سواره نظامی را که قرار بود به آنها ملحق شوند، جمع کردند. این سربازان بدون صف آرای، فریاد زنان از تپه پایین میآمدند، نیزه‌هایشان را تکان میدادند و هنر سواریشان به نمایش میگذاشتند. اینجا سرزمینی بود که مردانش به جای اینکه راه بروند، می‌تاختند. الکساندر ابروهایش را بالا داد و خواست چیزی بگوید، اما فیلیپ گفت: - آنها کاری را که جنگ به آنها یاد داده، انجام می‌دهند. این یک نمایش است.

ارتش به سمت جنوب غربی، دلفی و آمفیسیا رفت. در طول راه بخشی از خراجگزاران اتحاد مقدس به آنها ملحق شدند. به ژنرال‌هایشان خوش آمد گفتند و به راحتی پذیرفته شدند. نیروهای تازه ملحق شده که به مشاجرات میان فرماندهان و دعوای کوچک ایالتی عادت داشتند، از دیدن ارتش منظم متشکل از سی هزار سرباز پیاده و دو هزار اسب که هر کس می‌دانست کجا باید قرار بگیرد، حیرت کرده بودند.

هیچ نیرویی از آتن نبود. آتنی‌ها در مجلس مشورتی اتحاد، یک کرسی داشتند اما وقتی فیلیپ برای هدایت جنگ معرفی شد، هیچیک از آتنی‌ها برای مخالفت حضور نداشت. دموستنس آنها را تشویق به تحریم آن کرد. یک رأی علیه آمفیسبا تیس مخالفت کرده بود. او بیش از این چیزی ندید.

ارتش به ترموپیلایکه دروازه اصلی بین کوهستان و دریا بود رسید. الکساندر که از زمان دوازده سالگی به بعد از این راه عبور نکرده بود، با هفاستیون برای حمام کردن در چشمه‌های آب گرم که این مسیر نامش را از آن گرفته بود، رفت روی تپه مقبره لئونیداس با شیرمردی، یک حلقه گل گذاشت.

- من فکر نمی‌کنم او واقعاً یک ژنرال بوده باشد. اگر او مطمئن می‌شد که سربازان فوکیان دستورات آنها را می‌فهمند، پارسها هرگز نمی‌توانستند گذرگاه را دور بزنند... این ایالات جنوبی هیچوقت با هم کار نمی‌کنند. اما آدم باید به مردی به شجاعت او احترام بگذارد. تیان‌ها هنوز در آن بالا قلعه‌ای داشتند. فیلیپ که بازی خودش را می‌کرد، مأموری به آنجا فرستاد و مؤدبانه درخواست کرد آنجا را ترک کنند تا او هم آنها را آزار ندهد. آنها از آن بالا به صف طویل مردان مسلح که تمام عرض جاده ساحلی پر کرده بود، نگاهی انداختند. بی‌سر و صدا و سایلشان را جمع کرده و آنجا را به مقصد تیس ترک کردند اکنون ارتش در مسیر جاده اصلی جنوب شرقی بود. در مسیرشان از کوهستان خشک و متروک هلاکه با تبرزینها و گله‌های مردم، لخت و لم یزرع شده بود، می‌گذشتند. در دره‌ای مابین این بیابانهای مرتفع، گوشت مابین استخوان، زمین مسطح و چشمه‌ای برای نوشیدن وجود داشت.

همچنانکه سوار بر اسب می‌رفتند، الکساندر به هفاستیون گفت:

- حالا بهتر می‌توانم بفهمم که چرا جنوبی‌ها اینطوری هستند. زمینهایشان خشک شده، هر کس به زمینهای همسایه خودش تجاوز می‌کند و می‌داند همسایه‌اش نیز به اراضی او تجاوز می‌کند و هر منطقه کوهستانی حاشیه خودش را دارد. دیده‌ای دو سگ در حصار جایی که یکی از آنها زندگی می‌کند، بالا و پایین پیرد و عوعو کند؟ هفاستیون گفت:

- اما وقتی سگها را آزاد می‌کنی، دیگر به این طرف و آن طرف نمی‌پرند و نمی‌جنگند، فقط شگفت زده راه می‌روند.

- بعضی وقتها سگها بیش از انسان می‌فهمند.

جاده منتهی به آمفیسیا به طرف جنوب می‌پیچید. یک گروه ورزیده تحت فرماندهی پارمنیون جلو رفت تا کنترل نقاط اصلی کیتون را به دست آورد و امنیت جاده را تضمین کند. ارتش اصلی از بزرگراه ادامه می‌داد و همچنان به سمت جنوب شرقی و به طرف تیس و آتنس می‌رفت. الکساندر در حالی که به جلو اشاره می‌کرد، گفت:

- نگاه کن. آنجا الایتا است. بناها و مهندسان را ببین. بالا آوردن دیوارها نباید خیلی طول بکشد. می‌گویند سنگهای آنجا همیشه ثابت می‌مانند.

الایتا یکی از قلعه‌های فوکیان خدا دزد بود که در اواخر جنگ قبلی پایین آورده شده و بر تمام جاده مسلط بود. از آنجا دو روز تاخت سریع تا تیس و سه روز تا آتن فاصله بود.

هزاران برده تحت کنترل معماران ماهر سنگهای ساختمانی مکعب شکل را خیلی زود عقب کشیدند. ارتش قلعه و ارتفاعات مجاور آن را اشغال کرد. فیلیپ مرکز فرماندهی خود را در بالای قلعه قرار داد و مأموری به تییس فرستاد. پیغام او حاکی از این بود که سالهاست آتنی‌ها با او دشمنی می‌ورزند، اول پنهانی و بعد آشکارا. او دیگر نمی‌تواند دوستان خود را باز بدارد. آنها نسبت به تییس حتی خصمانه رفتار کرده بودند، با این حال هنوز سعی داشتند تییس را هم علیه او به جنگ تحریک کنند. او مجبور بود از تیپسی‌ها بخواهد که موضع خود را اعلام کنند. آیا جدای از اتحاد،... اجازه می‌دادند ارتش او عبور کند؟

این بار چادر سلطنتی در میان دیوارهای محصور تشکیل شد. چوپانانی که در میان خرابه‌ها کلبه ساخته بودند، با آمدن ارتش متواری شدند. فیلیپ نیمکت مخصوصی داشت که پای مجروحش را بعد از یک روز سواری بتواند روی آن دراز کند. الکساندر روی یک صندلی کنار او نشست.

ملازمین شراب را آوردند و رفتند.

فیلیپ گفت:

- این مسئله باید حل شود. یکبار برای همیشه. مخالفت با جنگ بیهوده است. اگر تیپسی‌ها غافل باشند به نفع ما موضع‌گیری می‌کنند و آن وقت آتنی‌ها از خواب بیدار می‌شوند و می‌بینند کجای کارند. گروه خواهند رسید و ما بدون خونریزی در یونان می‌توانیم به طرف آسیا برویم.

الکساندر جام شراب را در دستش چرخاند، خم شد و آن را بو کرد. در منطقه ترس، شراب بهتری ساخته می‌شد ولی توزیع آن در اختیار دیونیسوس بود.

- خوب بله... اما نگاه کن وقتی که شما دوران نقاهت را می‌گذرانید، من ارتش را جلو بردم. چه اتفاقی افتاد؟ ما وانمود کردیم که علیه ایلیریایی‌ها لشکرکشی می‌کنیم و همه آن را باور کردند. حالا در مورد آتنی‌ها چگونه؟ سالهاست که دموستنس به آنها می‌گوید منتظر ما باشند، حالا ما اینجا هستیم.

- و اگر گروه فوکیان رأی بیاورد، برای او چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- اگر تییس به نفع ما اعلام موضع کند، او هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

- آنها ده هزار سرباز مزدور آموزش دیده در آتن دارند.

- آه، بله. اما این تییس است که تصمیم می‌گیرد. قوانین آنها را که می‌دانی. آنها آن را

یک حکومت معتدل می‌نامند، ولی امکان رأی آوردن و پذیرفته شدن، خیلی پایین است. ۲۲۳

کسی موفق می‌شود که توانایی آرایش کامل جنگی را داشته باشد. در تیبس هیأت انتخاب‌کننده‌ای وجود دارد که هر کجا رأی بیاورند، خواهند جنگید.

او شروع به حرف زدن در باره سالهای اقامتش در آنجا، با احساسی نظیر دل‌تنگی کرد. گذشت زمان مزه سختی‌ها را پاک کرده بود. مزه یک جوانی ناپدید شده را داشت. یک بار قاجاقی با دوستانش در عملیات اپامینونداس شرکت کرده بودند. پلوپیداس را دیده بود. الکساندر همان طور که گوش می‌داد، به گروه مقدس فکر می‌کرد که پلوپیداس به صورت یک دسته جمع کرده بود. پیمان‌نامه قهرمانانه آنها باستانی بود و به هراکلس و پولوس که در محراب خنجر خورده بود، می‌رسید. مردان دسته که هر یک مسئول دفاع از شرف خاندانشان بودند، عقب‌نشینی کردند. آنها یا ایستادند یا مردند.

چیزهای زیادی بود که الکساندر دوست داشت از آنها بداند و به هفاستيون بگوید. آیا

کسی بود که بتواند در این باره از او پرسد؟

در عوض گفت:

- در فکرم که الان در آتن چه می‌گذرد؟

غروب روزی که الیتا اشغال شد، اخبار به آتن رسید. مجلس مشورتی شهر حضور برندگان قدیمی المپیک، ژنرال‌های بازنشسته و دیگر سران شهر در سالن مجلس تشکیل جلسه داده بود. میدان عمومی شهر در جوش و خروش بود. پیکی که از تیبس آمد، با خود جنب و جوش آورد. تمام شب خیابانها مثل ایام برگزاری بازارهای فصلی پر از جمعیت بود. قوم و خویشها با هم می‌گفتند و بحث می‌کردند، تجار با خریداران، غریبه‌ها با هیجان با هم صحبت می‌کردند، زنان با صورت‌های نیمه پوشیده به اتاق‌های زنان دیگر یا خانه‌های دوستانشان می‌رفتند.

هنگام سپیده‌دم جارچی مردم شهر را به اجتماع در میدان شهر در مجاور چراغ دریایی که برای خبر کردن حومه‌نشینان خارج شهر روشن شده بود، فرامی‌خواند. مردم از هر طرف به سمت تپه پنیکس و منبر سنگی آن می‌رفتند. اخبار رسیده حاکی از این بود که فیلیپ می‌خواهد فوراً به سمت جنوب لشکرکشی کند و تیبس مقاومتی نخواهد کرد. مردان مسن روزهای سیاه کودکی را به یاد آوردند، گرسنگی و مظالم آن زمان که اولین گروه ولگرد‌ها از طریق رودخانه گوت در هلس پونت جایی که ناوگان نظامی نابود شده و جنگ بزرگ شکست خورده بود، وارد شدند.

هوای سرد پاییزی مانند شبنم زمستانی مغز استخوان را نوازش می‌داد. منشی مجلس بلند

گفت:

- آیا کسی می خواهد صحبت کند ؟

سکوتی طولانی حاکم شد. همه چشمها به یک طرف چرخید. هیچکس حاضر نبود حماقت کند و بین مردم و انتخابشان قرار گیرد. وقتی او را دیدند که از سکو بالا می رود هیچکس هورا نکشید. فقط زمزمه ای بر پا شد مثل صدای دعا خواندن.

تمام شب چراغ کتابخانه دموستنس روشن بود. مردانی که در خیابان قدم می زدند و آشفته تر از آن بودند که بتوانند بخوانند، از نور چراغ احساس راحتی می کردند. در تاریکی قبل از سپیده دم بالاخره پیشنویس سخنرانی آماده شد. شهرهای تسون - سولون - پریکلس در معمای سرنوشت به او رو کرده بودند. سرنوشت خود را آماده کرده بود.

قبل از هر چیزی گفت که باید بدانند فیلیپ هنوز از بابت تیپس خیالش راحت نیست. اگر بود در الایتا نمی ماند و بلکه الان اینجا و در پشت دیوارهای شهر که هدف نهایی ویرانگری است، بود. او نمایش قدرت به راه انداخته تا دوستانی را که وفاداری شان را در تیپس خریده، مصمم و وطن پرستان را تضعیف کند. اکنون حداقل کاری که آنها باید بکنند این است که عداوت قدیمی را فراموش کنند و قبل از اینکه مردان فیلیپ کارهای شیطانی را به اتمام برسانند، مأمورانی با پیشنهاد سخاوتمندانه اتحاد نزد مردم تیپس بفرستند. او خودش اگر فراخوانده شود، امتناع نمی کرد. در همین زمان مردانی که در سن جنگ هستند سلاحهایشان را بردارند و به نشانه آمادگی جنگی به سمت جاده تیپس لشکرکشی کنند.

وقتی سخنرانی پایان یافت، خورشید طلوع کرده بود و تپه آکروپولیس با مرمرهای قدیمی، معبدهای سفید جدید غرق در نور طلایی بود. فریادهای هلله، تپه را فراگرفت. آنها که خیلی دور بودند و نمی شنیدند، به جمع هلله کنندگان ملحق شدند، مطمئن از اینکه بیانیه نهایی اعلام شده است.

دموستنس به خانه برگشت و یادداشتی سیاسی که پر از تحقیر فیلیپ بود، برای تیپس نوشت.... جنگیدن و غارت در طبیعت و خون اوست که در حال حاضر خوش شانسی هم به آن اضافه شده.....

در حال نوشتن متفکرانه قلمش را می جوید و آن را روی صفحه مومی حرکت می داد. در بیرون مردان جوانی که اولین جنگشان را تجربه می کردند، فریاد زنان لطیفه هایی را که او معنایشان را نمی دانست برای هم می گفتند و نزد رؤسای خاندان خود می رفتند تا خبر دهند.

زنی گریه می کرد، صدا از خانه اش می آمد حتماً دخترش بود. اگر این دختر کسی را داشت ۲۲۵

که برایش گریه کند، او اولین کسی بود که از آن باخبر می‌شد. با عصبانیت در اتاق را بست. این صدا بد شگون بود و افکار او را آشفته می‌کرد.

وقتی همین انجمن در تییس تشکیل شد هیچ مردی که بتواند روی پاهایش بایستد غایب نبود. مقدونیه‌ای‌ها که متحدین رسمی بودند زودتر از همه خبردار شدند.

آنها کمک‌های فیلیپ در جنگ فوکیان و حمایت او برای تسلط بر بوئوتیا را به یاد آوردند. زخمهای قدیمی ناشی از آتنی‌ها را به یاد آوردند، تلاش‌های آنها برای تضعیف تییس، اتحاد شان با فوکیان خدانشناس، و پرداخت حقوق با طلاهای آپولو را به یاد آوردند. فیلیپ نگفته بود که تییس باید علیه آتن اسلحه بردارد، تییسی‌ها اگر خودشان می‌خواستند می‌توانستند این کار را بکنند و بعد در میوه پیروزی شریک شوند، اما او آنها را دوست خود می‌دانست فقط به شرطی که به او راه عبور بدهند.

مجمع آشفته بود. آنها از اینکه فیلیپ، الاتیا را غافلگیر کرده بود عصبانی بودند، اگر او یک متحد بود، پس دست بالا گرفته بود. برای مشورت با آنها دیر شده و برای موضوع مهم در دست گرفتن قدرت فرصتی باقی نمانده بود. وقتی آتن سقوط کند آن وقت چقدر برای فیلیپ ارزش خواهند داشت؟ و با این حال او در تسالی قدرت را در دست دارد، ولی باعث آزار آنها نشده است. آنها در جنگ طولانی فوکیان جنگیده بودند. تییس پر از پسران پدر مرده‌ای بود که بار خانواده را به دوش می‌کشیدند، مادران بیوه شده و زنان جوان بی‌شوهر بودند. این همه کافی نبود؟

آنتیپاتروس... نشست. زمزمه‌ای نه چندان دوستانه تقریباً همراه با تشویق شنیده شد. مارشال فرستادگان آتنی را فرا خواند. دموستنس در میان زمزمه ناراضایتی مردم، از منبر بالا رفت. در اینجا این آتن و نه مقدونیه بود که تهدیدی برای زندگی آنها به شمار می‌رفت. دیگر هیچ خانه‌ای نبود که به خاطر جنگهای بی‌پایان مرزی دین خود را با خون ادا نکرده باشد.

دموستنس می‌توانست از نفرت مشترک همه نسبت به اسپارت استفاده کند. به یادشان آورد که چطور بعد از جنگ بزرگ وقتی اسپارت حکومت استبدادی سی ستمگر را به آنها تحمیل کرد، خائینی که فیلیپ با امثال آنها می‌خواهد به این مردم صلح بدهد، بت سپاه آزادی خواهان بود. آن سی نفر هم مثل فیلیپ گردن کلفت‌های بیجه مدرسه‌ای بودند. بگذاریم گذشته فراموش شود، فقط خاطره آن عمل شجاعانه باقی خواهد ماند.

او با زمانبندی ماهرانه پینشادهای آتنی‌ها را ارائه داد. حق و حقوق تییس بر بوئوتیا

● اسپنددر مقدونی ●

فسخ نخواهد شد. اگر بوئونیایی‌ها شورش کنند، آتن برای ساکت کردن آنها به تیبس نیروی نظامی خواهد داد. همینطور در مورد پلاتیا. البته در مورد مهربانی خودش چیزی نگفت که پلاتیا در عوض برای حمایت شدن در مقابل تیبس در مقاومت ماراتون به آتن ملحق شد و شهروندی آتن برای همیشه به آنها اهدا شد. برای ایجاد شکاف، دیگر وقتی باقی نبود. همچنین اگر جنگ فیلیپ حتمی شود، تیبس می‌بایست تمام نیروهای زمینی را بسیج کند در حالی که آتن دوسوم مخارج را متحمل خواهد شد.

اثری از انفجار هلهله و تشویق دیده نمی‌شد. تیبس‌ها با تردید به تیبسی‌هایی که می‌شناختند و به آنها اعتماد داشتند، نگاه می‌کردند. آنها از دام او می‌گریختند. دموستنس چند گام به جلو برداشت، دستانش را بلند کرد و برای قهرمانان مرده دعا خواند. اپامینونداس و پلوپیداس، پیکار باشکوه لوکترا و ماتنیا از گروه مقدس.

صدای موسیقی دارش در آخر دعا به طعنه‌ای ماهرانه ختم شد. اگر این چیزها دیگر برایش اعتباری نداشت، او فقط به خاطر آتن یک در خواست داشت: اجازه دهند فیلیپ عبور کند تا آتن به تنهایی با این ستمگر مخالفت کند.

آنها را گیر انداخته بود. آن حس رقابت قدیمی، کار خودش را کرد.

تیبسی‌ها شرمند شدند. دموستنس این را در همه‌جای خفه‌ای که درگرفت می‌شنید. اینجا و آنجا دو به دو درباره اینکه رأی‌گیری شروع شود، صحبت می‌کردند. مردان گروه مقدس همه غرور آنها بودند. کوزه گردانده شد و مردم سنگریزه در آن انداختند. بعد محاسبه خسته‌کننده و دقیق تعداد ریگها با چرتکه.

تیبسی‌ها به پاره کردن معاهده صلح با مقدونیه، و پیوستن به آتن رأی می‌دادند.

دموستنس به اتاق اجاره‌ای خودش برگشت، به زحمت می‌توانست زمین را زیر پاهایش احساس کند، مانند زئوس که با گامهایش سرنوشت یونان را عوض کرده بود. اگر انجام این کارها سخت نبود، زندگی چطور می‌توانست بدون درد سخت تولد ادامه پیدا کند؟ تا ابد می‌گفتند که در آن ساکت یک مرد واقعی دیده‌اند.

فرستادگان فیلیپ روز بعد که همراه الکساندر مشغول خوردن عصرانه بود، این اخبار را رساندند. شاه ملازمینش را بیرون فرستاد. او هم مانند بیشتر مردان همسنش احتیاج داشت هنگام خواندن نامه صدای خود را بشنود. الکساندر محکم و منتظر در جایش نشسته بود و از خود می‌پرسید چرا پدرش نمی‌توانست به خودش یاد بدهد در سکوت بخواند، مثل خود الکساندر. این موضوع فقط با تمرین حل می‌شد. هفاستیون او را مطمئن کرد که هیچ صدایی

بیرون نیامده بود. فیلیپ بدون وقفه و عصبانیت نامه را تا آخر خواند. فقط خطوط چهره‌اش عمیق‌تر شده بود. طومار را در کنار دیس غذا گذاشت و گفت:
 - بسیار خوب اگر این را می‌خواهند به آن خواهند رسید.
 - متأسفم پدر. من می‌دانستم چنین خواهد شد.

آیا او نمی‌توانست ببیند که هر رأیی که تیبس می‌دهد، به هر حال نشانه بیزاری آتنی‌ها از او است؟ اینکه هیچ راهی برای عبور از دروازه‌های آتن وجود ندارد، مگر به عنوان یک فاتح؟ چطور دل خود را به این رویای غیرعملی خوش کرده است؟ بهتر است او را در رویای خود بگذارد و به واقعیت فکر کند. این دومین برنامه ریزی جنگی خواهد بود.
 آتن و تیبس خود را آماده کردند تا جلو ارتش فیلیپ را که به سمت جنوب می‌رفت، بگیرند.

در عوض او به سمت غرب و به طرف کوهستان و گلوگاه‌های آن که در حاشیه سر آپارناسوس قرار داشت، رفت. به او مأموریت داده شده بود که آمفیسانس‌ها را از زمینهای مقدس بیرون کند و او هم این کار را می‌کرد. بگذار بعدها بگوید فقط می‌خواست وفاداری و اتحاد نا استوار تیبس را امتحان کند و جواب را فهمیده بود.

مردان جوان آتن سلاح به دست گرفته و آماده رفتن به شمال و به تیبس بودند. روحانیان معابد، آتشها را روشن کردند ولی اتفاقات خوبی پیش بینی نکردند. دموستنس که می‌دید دست مرده خرافات در مقابلش قیام کرده اعلام کرد این فال‌های بد برای آشکار کردن خائنان میان آنهاست که فیلیپ برای متوقف کردن جنگ به آنها پول داده است. زمانی که فوکیان از مأموریتش بازگشت، برای تغییر اتفاقات خیلی دیر شده بود. وقتی که گفت باید از سروش الهام‌بخش دلتی نظر خواهی خواهد شود، دموستنس خندید و گفت:
 همه می‌دانند که فیلیپ، پیتیا را خریده.

همزمان با ملحق شدن آتنی‌ها به سربازان تیبس، لینکستر با احترام کامل به الکساندر خوش آمدگفت. ژنرال‌های تیبسی نیروهای خود را برای محافظت از راههای جنوبی و جلوگیری از رسیدن فیلیپ به آمفیسیا آماده می‌کردند. سر تا سر زمین‌های سنگی پارناسوس و گلوگاههای فوکیس، ارتش در حال مانور و دیده‌بانی بود. کم‌کم درختان، قهوه‌ای و بعد لخت شدند. بعد اولین برف زمستانی بارید. فیلیپ سرگرم باز سازی قلعه‌های فوکیان خدانشناس که سخاوتمندانه آنها را در ازای سهم شدن در غنائم در اختیار مردانش قرار

فیلیپ هنوز نقشه نبرد اصلی را رو نکرده بود. زد و خوردی در گلوگاه رودخانه و درگیری در گذرگاه بالایی که هر دو علت آشنا نبودن سربازان فیلیپ به منطقه منجر به عقب نشینی را به حساب پیروزی گذاشت و جشنهای شکرگذاری برپا شد.

یک شب زمستانی چادر فرماندهی فیلیپ رو به قله و درخلاف جهت باد، بالای رودخانه‌ای که از برف زمستانی طغیان کرده و سنگها را تکان می‌داد، استوار شد. در زمینهای شیبدار نزدیک جنگل کاج را برای درست کردن آتش و غذا، لخت کردند. هوای پاکیزه کوهستان در میان اردوگاه می‌پیچید و با بوی آتش، بوی غذا و حبوبات پخته، بوی چادرهای چرمی و بوی هزاران مرد حمام نکرده مخلوط می‌شد. فیلیپ و الکساندر روی صندلی‌های چرمی نشسته بودند و پوتینهای مرطوب خود را در مقابل آتشی که جرقه می‌زد گرم می‌کردند. بخاری که از پای فیلیپ متصاعد می‌شد با سایر بوهای جنگ که برای الکساندر خانگی و آشنا بود، قاطی می‌شد. الکساندر از همیشه کثیف تر نبود. وقتی نهرها آنقدر خروشان بودند که نمی‌توانست به آب بزند، برای تمیز کردن چرکهایش از برف استفاده می‌کرد. توجهش به این چیزها افسانه‌ای خلق کرده بود که می‌گفتند او با موهبت عطر طبیعی به دنیا آمده است. اما خودش از آن اطلاع ندارد. بیشتر مردان ماه‌ها بود که حمام نکرده بودند. وقتی به خانه برمی‌گشتند همسرانشان آنها را ضد عفونی می‌کردند.

فیلیپ گفت:

- خوب، نگفتم که صبر دموستنس قبل از من تمام خواهد شد؟ همین الان شنیدم که آنها را فرستاده.

- چه؟ چقدر؟

- همه ده هزار نفر.

- این مرد دیوانه شده؟

- نه او یک سیاستمدار است. رأی دهندگان دوست ندارند ببینند سربازانی که برایشان هزینه شده پول و جیره غذایی شهروندان را در اتیکا دور می‌ریزند. من در فکر مردان تعلیم دیده و دارای تحرک بودم. در یک گروه ثابت، ده هزار نفر خیلی خوب است. حالا می‌توانیم اول با آنها بجنگیم. آنها مستقیماً به آمفیسپا فرستاده شده‌اند.

- خوب ما صبر می‌کنیم تا به آنجا برسند. بعد چه؟

دندان طلایی فیلیپ در نور آتش برق می‌زد.

- می‌دانی در بیزانتیون چطور شکست خوردم؟ دوباره سعی می‌کنیم.

- همان کار را انجام دهیم. اخبار بدی از تریس خواهیم داشت، خیلی بد. شورش، آمفیبولیس تهدید می‌شود. همه مردان باید از مرز مراقبت کنند. در یک نامه، به روشنی جواب خواهم داد که ما با همه نیروهایمان به سمت شمال می‌رویم. ممکن است پیک من زندانی شود یا ممکن است نامه را لو بدهد. دیده‌بانهای دشمن ما را در راه شمال خواهند دید. در کینیتون کمین می‌کنیم و منتظر می‌مانیم.

- بعد از گذرگاه گرایان رد می‌شویم و هنگام سپیده‌دم حمله می‌کنیم.

- یک لشکرکشی دزدکی، همانطور که دوستت سئوفان می‌گوید.

به این ترتیب قبل از اینکه آمدن بهار رودخانه را سیلابی کند، حرکت کردند. سربازان مزدور آتن وظایفشان را انجام دادند، یا به طرف ساحل رفتند و یا تقاضای تغییر شرایط کردند.

آمفیسیان‌ها بدون شرایط تسلیم شدند. دولت آنها به حکم مجلس اتحاد مقدس تبعید شده بود. اراضی مقدس از کشاورزان خدا نشناس خالی و برای خدایان آزاد شد.

با آمدن گرمای بهاری در تآتر دلفی که سرایشی ملایم قله‌های عقاب در پشت آن و معبد عظیم آپولو در مقابل آن و خلیج وسیع در ورای آن بود، شاه فیلیپ توسط مجلس مشورتی اتحاد تاج طلایی برگهای غار را بر سر گذاشت. با یک سخنرانی طولانی و مداحی از شاه و پسرش تجلیل شد و یک مجسمه ساز طرح آنها را برای ساختن مجسمه‌های تزیینی معبد برداشت.

پس از آن الکساندر و دوستانش در تراس قدم زدند. همه گروههایی که در تآتر حضور داشتند اعم از یونانی، سیلیس، ایتالیایی و مصری هلله و هورا سر دادند. هواخواهان با هدایا و قربانی‌هایی که روی سر برده‌ها حمل می‌شد، رژه می‌رفتند و بزغاله‌های پر سر و صدا، فاخته‌هایی که در قفس ناله می‌کردند، قربانی‌کنندگان با چهره‌های مشتاق، پرهیزکار، هیجان‌زده و آرام در رفت و آمد بودند. یکی از روزهای قربانی برای سروش الهام‌بخش بود.

در این شلوغی هفاستيون در گوش الکساندر گفت:

- حالا که اینجا هستی، چرا قربانی نمی‌کنی؟

- الان نه

- فکر تو را آرام خواهد کرد.

- نه، وقت مناسبی نیست. فکر می‌کنم آدم باید اینجا فقط بیننده باشد.

اجرای باشکوهی در تأثر جریان داشت. هنرپیشه اصلی تتالوس بود که به خاطر اجرای نقش‌های قهرمانی شهرت داشت. او مردی خوش هیكل و پر حرارت بود که در او خون تسالیایی با انرژی نژاد سلتی مخلوط و تعلیماتش در آتن، تکنیک خوب و استعداد طبیعی او را تکمیل می‌کرد و برنامه اغلب در پلا داشت و محبوب الکساندر بود، زیرا در او نوعی درایت مخصوص و روح قهرمانانه را می‌دید. او در آژاکس، سوفلکس شکست وفاداری به مرگ را باورناپذیر می‌ساخت.

الکساندر پس از نمایش، همراه هفاستیون به اتاق پشت صحنه رفت. تتالوس ماسک تئوکروس را از صورت پاک کرده و در حال خشک کردن قطرات عرق از روی خطوط قوی چهره و موهای بلوطی رنگ حلقه حلقه‌اش بود. با صدای الکساندر بیرون آمد و در حالی که چشمان درشت قهوه‌ای رنگش از خوشحالی می‌درخشید، گفت:

- اگر شما لذت برده باشید، باعث خوشحالی است. من این نقش را برای شما بازی کردم.

آنها در باره مسافرت‌های اخیر او صحبت کردند و در آخر گفت:

- من تاجر خوبی هستم. اگر شما معامله‌ای داشتید، مهم نیست در چه زمینه‌ای و اگر به کسی احتیاج داشتید که بتوانید به او اعتماد کنید می‌دانید که برای من افتخار بزرگی خواهد بود.

الکساندر می‌فهمید. هنرپیشه‌ها، خادمین دیونیسوس، افرادی حفاظت شده بودند. اغلب به عنوان فرستاده و یا به عنوان مأمورین مخفی استفاده می‌شدند. الکساندر گفت:

- متشکرم تتالوس. پیش از تو کسی را نخواهم خواست.

هنگام رفتن به طرف استادیوم هفاستیون گفت:

- می‌دانی آن مرد هنوز به تو علاقه‌مند است؟

- خوب دست کم باید صحیح برخورد کرد. او عاقل است و دچار اشتباه نشده. شاید

یک روز لازم شود به او اعتماد کند، آدم هیچوقت نمی‌داند.

فیلیپ در هوای خوب بهاری به سمت خلیج کورینت پایین رفت و ناوپا کتیس و دره باریک آنجا را تصرف کرد. در تابستان به سمت دهکده‌های پشت پاراناسوس رفت و نقاط عمده آنجا را تصرف و اتحادهای گذشته را تجدید کرد و جاده‌ها را ساخت تا برای پیشروی سواره نظامش مناسب باشد. دیگر می‌توانست و انمود کند که به طرف شرق می‌رود، جایی که آتنیها و تیبریسی‌ها به شدت از راهها مراقبت می‌کردند.

سپس دوباره ارتش را برمی‌داشت و آنها را خسته و کهنه جا می‌گذاشت و عملیات ۳۳۱

تمرینی یا مانور اجرا می‌کرد تا مطمئن شود مردانش هیچ یک از این دو گروه نیستند. حتی هرچند بار یک گروه نماینده به تییس و آتن می‌فرستاد و به آنها پیشنهاداتی می‌داد. یک فشار مؤثر در جنوب می‌تواند کار او را تمام کند.

در اواخر تابستان وقتی که باغهای زیتون و درختان آتیکا و بوئوتیا رو به زردی می‌رفتند. فیلیپ به پایگاهش در الایتا بازگشت اما همچنان نقاط حساس راهها را تحت کنترل داشت. پاسگاههای مرزی تییس و آتن در حدود ده کیلومتری مسیر او به سمت جنوب قرار داشتند. با توجه به اینکه پیشنهادات صلح او را جدی نگرفته بودند، هیچ کاری جز آزار آنها نداشت. تا قدرتش را به آنها نشان دهد. می‌توانست از جناح جانبی به آنها حمله کند. روز بعد دیده‌بانانش به او خبر دادند که مأمورین مرزی، راه را ترک کرده‌اند. فیلیپ می‌توانست راه را در کنترل خود بگیرد.

مردان سواره نظام خوشحال بودند. دیگر می‌توانستند با اسبهایشان در دشت بتازند. دنباله جنگ در اراضی مسطح و وسیع دنبال می‌شد. کم کم جوی‌ها سفید شدند و زیتونها به عمل آمدند. به تقویم مقدونیه ماه شیر بود. شاه فیلیپ در قلعه برای الکساندر جشن تولدی بر پا کرد. او هجده ساله می‌شد.

قلعه الایتا آماده شده بود، زنان در میان دیوارهای بخش سلطنتی و روی کاشی‌های کف آن، در رفت و آمد بودند.

وقتی مهمانها آواز می‌خواندند، فیلیپ به پسرش گفت:

- تو هنوز نگفته‌ای چه هدیه‌ای می‌خواهی؟ چه چیزی دوست داری؟
الکساندر لبخندی زد و گفت:

- پدر، تو می‌دانی.

- آن را به دست آورده‌ای، مال توست. من جناح راست را اداره خواهم کرد. تو هم سواره نظام را هدایت خواهی کرد. انتظار تو تمام شد.

الکساندر به آرامی جام شرابش را روی میز گذاشت. چشمانش بر اثر نوشیدن شراب و فکر و خیال درشت‌تر شده بود و برق می‌زد. به پدرش نگاه کرد و گفت:
- پدر شما هرگز پشیمان نخواهید شد.

این انتصاب با فریاد شادی و هلله در همه جا پخش شد. یک بار دیگر خوش یمنی این تولد را به یاد آوردند: برنده شدن در مسابقات المپیک و پیروزی اللیریا.

* * *

... و سومی: چیزی است که من خوب به یاد دارم. روزی که معبد بزرگ آرتمیس در

افسوس آتش گرفت. آتش در آسیا.

یکنفر گفت:

- من هیچوقت نفهمیدم چطور چنین چیزی بدون جنگ اتفاق افتاد. صاعقه بود یا یکی از روحانیون چراغ را واژگون کرد؟

- نه یک نفر این کار را عمداً انجام داد. من یک بار اسمش را شنیدم. هیرو

- هر، یا یک اسم طولانی‌تر. نیرکاس تو یادت هست؟

هیچکس به یاد نداشت.

نیرکاس گفت:

- نفهمدم چرا این کار را کرده.

- آه، چرا. قبل از اینکه او را بکشند با رضایت همه چیز را تعریف کرد. این کار را انجام

داد تا نامش را برای همیشه به یاد داشته باشند.

سپیده دم روی تپه‌های کم ارتفاع بوئوتیا و بوته‌ها و علفزارها که بر اثر گرمای تابستان قهوه‌ای شده بودند و روی تخته سنگهای خاکستری پهن شده بودند، نور می‌پراکند. سربازان از روی بوته‌های تیره رنگ خار که مثل سنگ سخت و مثل درختان شکسته درد سر ساز بود، می‌گذشتند و از تپه به سمت دشت سرازیر می‌شدند.

سواره نظام با اسبهای بی‌نعل در سرازیری سرعت خود را کم کرد. اسبها با ناله‌هایی خفه از روی خارها رد می‌شدند. پاهای لخت سربازان، تن لخت راه را می‌پوشاند.

آسمان روشن شد، گرچه هنوز خورشید پشت خرابه‌های شرقی پاراناسوس قرار داشت. دره بر اثر طغیانها و سیلابهای قدیمی، وسیع و پهن شده بود. در میان دره رودخانه تابستانی کفیسوس به سنگها می‌خورد و سر و صداکنان جلو می‌رفت. در شرق رودخانه، در شیب ملایم دره، خانه‌های صورتی رنگ دهکده کایرونیا که در سایه دره، ارغوانی به نظر می‌رسید قرار داشت.

رودخانه سربازان از سرعت خود کم کرد و در دو طرف دشت پخش شد، در مقابلشان سدی قرار داشت. دیوارهای کلفت آن آماده جنگ بود و در برابر انوار مورب خورشید می‌درخشید. سدی از مردان.

در مقابل این دو گروه، زمین مسطح بی‌پناهی قرار داشت که از رودخانه دوری می‌کرد. درختان زیتون و گیاهان کم ارتفاع منظره زیبایی به وجود آورده بودند. صدای خروسها و بچ بیخ آرام بزغاله‌ها و صدای جیغ تیز پسر بچه‌ها و زنانی که گله را به طرف بالای تپه هدایت

می کردند، به گوش می رسید. رود خانه جاری و سد، هر دو منتظر ماندند.

ارتش اشغالی در امتداد رودخانه و در پهنای بزرگراه اردو زد. سواره نظام به طرف پایین رودخانه رفت تا اسبها را آب بدهد. مردان فوجانهای بزرگشان را از کمرشان باز کردند تا جیره غذایی بعد از ظهر را تحویل بگیرند: چند تکه کیک مغزدار، یک سیب یا پیاز و مقداری نمک تیره رنگ. افسران به بازرسی سربازان و نیزه هایشان پرداختند. همه انتظار وقوع حادثه ای قریب الوقوع را داشتند. سی هزار پای خشن و دو هزار اسب، آنچه در جلو قرار داشت، دشمنی بود. این بزرگترین جنگ زندگی آنها تا آن زمان محسوب می شد. مردانی که آنها را می شناختند، کاپیتانها، همسایگان دهکده و خویشاوندان و بستگان هم طایفه، شکست یا پیروزی آنها را گزارش می دادند. نزدیک غروب همه بارها تخلیه و چادرها بر پا شد. همه می توانستند راحت بخوابند، به جز نگهبانان و راهبانان. شاه می خواست همه راههای جانبی را در اختیار داشته باشد. موقعیت آنها نباید تغییر کند.

الکساندر به طرف اراپه حاوی چادر سلطنتی رفت و گفت:

- مال مرا آنجا بگذارید.

درخت بلوط جوانی در کنار رودخانه سایه انداخته بود. حوضچه ای کوچک از آب شفاف آنجا قرار داشت. خدمتکاران خوشحال شدند. دیگر احتیاجی به حمل آب نبود. او حمام کردن در حمام شخصی خودش را دوست داشت. نه تنها بعد از جنگ، بلکه اگر می توانست قبل از جنگ، یک نفر گفته بود او حتی جسدش را هم خواهد شست.

شاه در چادرش با بوئوتیانها جلسه ای داشت. آنها خوشحال بودند به اطلاع او برسانند که همه از نقشه های دشمن با خبرند. تیبسی ها آنها را تحت فشار می گذاشتند. آتنی ها متحدین قسم خورده، آنها را به تیبسی ها فروخته بودند. یورش در تاریکی باعث نمی شد چیز زیادی از دست بدهند. فیلیپ قول داد به آنها کمک کند و با دست خودش حرفهای آنها را یادداشت کرد. هنگام غروب به همراه الکساندر برای بررسی به بالای تپه رفت. پارمینون و چند افسر ارشد، یک لرد مقدونیه ای به نام آتالوس و مأموران گارد حفاظتی سلطنتی به فرماندهی پائوسانیاس نیز او را اسکورت می کردند.

در زیر پای آنها دشتی گسترده به چشم می خورد که یک شاعر قدیمی آن را زمین رقص جنگ نامیده بود. چرا که غالباً ارتشها در آنجا مواجه می شدند. ارتش متحدین در امتداد رودخانه تا دامنه تپه های جنوبی پخش شده بود. جبهه مقدم آن در حدود سه مایل پهنا داشت. از آتشیهای غروب که اینجا و آنجا توسط سربازان بر پا شده بود، دود بلند می شد.

سربازان شهرها و دهکده‌های مختلف، مانند دسته‌های پرندگان، هر گروه در گوشه‌ای اجتماع کرده بودند.

جناح چپ آنها که قرار بود با جناح راست و مقدونیه روبرو شود، روی زمینهای مرتفع مستقر بود. فیلیپ چشم سالمش را به آنجا دوخت.

- آتنی‌ها، من باید آنها را از آنجا بیرون کنم. به فوکیان پیر، تنها ژنرالشان که برای هر کاری خوب است، نیروی دریایی را داده‌اند. او زیرک‌تر از آن بود که بتواند دموستنس را راضی کند. از بخت خوب ما کارس را فرستاده‌اند که از روی کتابها می‌جنگد... بله باید درس خوبی به آنها بدهم. یک حمله خوش ظاهر که آنها را ببلعد. از طرف ژنرال پیری که شکستهایش را پنهان می‌کند.

دستی بر شانه الکساندر زد و ادامه داد:

- برای شاه کوچک کاری ندارد.

ابروان الکساندر در هم گره خورد و بعد دوباره صاف شد. لبخندی به پدرش زد و به طرف عقب رفت تا صف طویل مردان پایین تپه را نگاه کند. مانند مهندسی که قصد دارد مسیر رودخانه را از صخره‌ها منحرف کند. آتالوس قد بلند و لاغر با آن گونه‌های فرورفته و ریش زرد رنگ و چشمان آبی رنگش سوار بر اسب، کاملاً عقب ایستاده بود.

الکساندر گفت:

- ما در مرکز این افراد را خواهیم داشت و کوتی‌ها، آکایی‌ها و بقیه، در سمت راست...

- پسرم تیس برای تو... فرماندهی کل. می‌بینی که من تو را محدود نمی‌کنم.

آب رودخانه در زیر نور کم‌رنگ آسمان از میان نوک درختان تهریزی می‌درخشید. در کنار آن مشعلهای نگهبانان تیسسی سو سو می‌زد. الکساندر با دقت به آن نور خیره شد. یک لحظه در سایه نور آتش، چهره مردان را دید و بعد فکرش دوباره به طراحی میدان نبرد برگشت.

«و... تمام دروازه‌ها باز و جنگاوران از آنها داخل شدند. پیاده نظام و سواره نظام... و

دوباره هیاهوی تاخت و تاز جنگ به گوش می‌رسید.»

فیلیپ گفت:

- بیدار شو جوان. هر چه لازم بود، دیدیم. بهتر است برویم شام بخوریم.

همیشه پارمینون با آنها غذا می‌خورد، ولی آن شب آتالوس که تازه از فوکیس آمده

بود با آنها بود. الکساندر با ناراحتی متوجه شد که آن شب پائوسانیاس فرمانده نگهبانان

است. حضور آن دو با هم در یک اتاق باعث می‌شد دندانهایش را بهم بفشارد. با گرمی خاصی با پواسانیاس احوالپرسی کرد.

آتالوس، دوست یکی از اقوام رقبای مرده، آن انتقام و قیحانه را برنامه‌ریزی کرده بود. برای الکساندر این یک معما بود که چرا پواسانیاس مردی که شجاعتش بی‌نقص است، باید از شاه در خواست تلافی کند، به جای اینکه بادهستهای خودش این کار را بکند. می‌توانست دلیلش این باشد که او نشانی از وفاداری قلیپ می‌خواسته؟ مدت‌ها پیش، قبل از تغییرات، او یک نوع زیبایی باستانی داشت که می‌توانست همچون عشق هومر، احساس متکبران‌های را در خود جای دهد.

اما آتالوس رییس یک طایفه قدرتمند بود، دوست خوب شاه، دوستی مفید. فقدان پسر فوت شده‌اش، تلخ بود. پواسانیاس خارج از بحث آنها فرار گرفته و غرورش جریحه‌دار شده بود. شش سال می‌گذشت و اوگاهی می‌خندید، بیشتر صحبت می‌کرد و رو به بهبود می‌رفت، تا اینکه آتالوس ژنرال شد. یک بار دیگر از مردم دوری می‌کرد و ده کلمه صحبت برایش یک سخنرانی طولانی محسوب می‌شد. پدرش نباستی چنین کاری کند. این مثل دادن یک جایزه است. مردم می‌گویند...

پدرش در مورد نبردی که در پیش بود، صحبت می‌کرد. سعی کرد فکرش را از آن موضوع دور کند، اما آن مثل مزه یک غذای بد مزه باقی مانده بود.

الکساندر در حمام مخصوصش در حوضچه کنار رودخانه حمام کرده بود. روی تختش دراز کشیده بود و نقشه جنگ را نقطه به نقطه در ذهنش مرور می‌کرد. هیچ چیز را فراموش نکرده بود. بلند شد، لباس پوشید و به آرامی از میان آتش نگهبانان به راه افتاد تا به چادر هفاستیون که با دو سه نفر دیگر در آن شریک بود، برود. قبل از اینکه به روکش چادر دست بزند، هفاستیون بی صدا شنلش را برداشت و بیرون آمد. چند لحظه ایستادند و با هم صحبت کردند. بعد هر کدام به رختخواب خود بازگشتند. الکساندر تا طلوع صبح راحت خوابید. دوباره هیاهوی تاخت و تاز جنگ به گوش می‌رسید.

در میان زمینهای عربان شده از غلات و در لابه لای درختان زیتون و آنجا که تیرک‌های حائل پیچک‌های مو، فرو افتاده‌اند و انگورهای شرابی خونین تبدیل می‌شوند، انبوه مردان در خروش و تلاطم بودند و مانند آب داغ، می‌جوشیدند و مانند خمیر بلند می‌شدند و می‌افتادند. شدت سر و صدا کرکننده بود. مردان بر سر دشمن یا بر سر یکدیگر یا بر سر خودشان فریاد می‌زدند. با غذایی فراتر از حد تحمل گوشت و پوست یک انسان، فریاد

میزدند و نیزه‌ها را بر تن هم فرو می‌کردند. سپرها به هم می‌خوردند، اسبها شیهه می‌کشیدند و سربازان ارتش متفقین تیبس و آتن از اعماق ریه‌هایشان فریاد می‌زدند و رجزخوانی می‌کردند. در این میان صدای ترومپت‌ها هم که دستورات فرماندهان را اعلام می‌کردند، اضافه شده بود. بر روی همه چیز لایه ضخیمی از گرد و خاک و غباری خفه‌کننده نشسته بود.

در جناح چپ آنجا که آتنی‌ها تپه را بعنوان لنگرگاه ارتش متفقین تحت کنترل داشتند، سه ردیف پیاده نظام مقدونیه‌ای با سلاح مجهز و آماده یورش همانند جوجه تیغی‌های خشمگین از شیب تپه بالا می‌رفتند و راه باز می‌کردند. آتنی‌ها تا آنجا که می‌توانستند، با آنها مقابله می‌کردند، گاهی با نیزه و گاهی با ضربه شمشیر که باعث می‌شد هر دو جناح در هم بپیچند و ردی از خون باقی بگذارند. در انتهای جناح فیلیپ بر روی اسب جنگی نشسته بود و قاصدینش در کنار او منتظر بودند، در انتظار چیزی که همه مردان با قرار قبلی آن را می‌دانستند. در یک خط جابجا شدند. چنان منظم که گویی به هم خوردن آن باعث مرگی شرم‌آور خواهد شد. صداهای وحشتناک همه‌جا را پر کرده، اما در میان این غوغا به همه گفته شده بود منتظر شنیدن آن کلمه باشند.

خط مقدم در مرکز به جلو متمایل شد. سربازان متفقین، همسایگان غریبه، رقبا و همه کسانی که به طریقی درگیر جنگ بودند، می‌دانستند که هر وقت خط مقدم بشکند، بدبختی و مرگ وارد خواهد شد. مردان زخمی آنقدر می‌جنگیدند تا روی تل زخمی‌ها بیفتند یا از سرخوش شانس بقیه به کمکشان بیایند. صدای ضربات شمشیر، دشنام و ناله و نفس‌های تند با ریزش عرقی که با ذرات غبار مخلوط می‌شد همه را خفه می‌کرد.

در انتهای شمالی، جایی که رودخانه و ساحل آن قرار داشت، مردان گروه مقدس تیبس سپری دفاعی در طول رودخانه ایجاد کرده بودند. در حین عملیات سربازان در حالی که هر یک با سپر دیگری پوشش داده می‌شد، جلو می‌رفتند. فرد کارکشته‌تر از هر گروه زوج سرباز که در سمت راست قرار می‌گرفت، نیزه در دست داشت و سرباز جوان‌تر، سمت سپر قرار می‌گرفت. سمت راست سمت، افتخار بود چه برای زنده‌ها و چه برای مرده‌ها. گرچه ممکن بود سرباز جوان‌تر قوی‌تر باشد، ولی هرگز از دوستش درخواست نمی‌کرد جابجا شوند. همه اینها ناشی از قوانین قدیمی بود. دوستان قدیمی، یاران قسم‌خورده، پدران سرسخت خانواده و زوج‌هایی که بیش از ده سال همواره در کنار هم قرار داشتند، در گروه بودند. گروه، معروفتر از آن بود که بتواند فراموش یا برکنار شود. حتی در میان آن موج گرد

و غبار هم می درخشید. کلاه‌ها و لبه‌گرد سپرهایشان که کاملاً صیقل خورده بود، مانند طلا برق می‌زد. اسلحه آنها نیزه‌هایی به بلندی شش فوت با نوک آهنی و خنجرهای کوچکی بود که هنوز در غلاف قرار داشت. پیاده نظام مجهز پارمینون هرکاری که می‌توانست برای متوقف کردن آنها انجام داد. آنها گاهی موفق می‌شدند فشار شدیدی به دشمن وارد کنند و جلوتر بروند. لباسها و سلاح‌هایشان آن‌چنان مرتب و ظریف بود که انسان را به یاد بچه مدرسه‌ای‌های نظام می‌انداخت. عجله کن، فیلیپ، این افراد از مدرسه آمده‌اند. امیدوارم بدانی به پسر چه چیزی برای گاز گرفتن داده‌ای. امیدوارم دندان این کار را داشته باشند.

پشت سر این پیاده نظام سخت کوش، سواره نظام در انتظار بود.

در ستون‌هایی عریض، ردیف منجیق‌اندازان ایستاده بودند و کلاه‌های نوک تیزشان که نوک آن به شکل یک سوار کار بود، برق می‌زد.

اسبها از سرو صدای میدان جنگ، از بوی خون تازه و از منقبض شدن بدن سواران خود بیقرار می‌شدند. سربازان مجاورشان را صدا می‌زدند و در حالی که اسبهایشان را نوازش یا با آنها ملاطفت می‌کردند، سعی داشتند از میان ارتفاع ده فوتی گردو خاک میدان، اطراف خود را ببینند. قرار بود آنها با تجهیزات سنگینشان خط مقدم را پشتیبانی کنند و کابوس سواره نظام دشمن باشند.

هفاستیون در دسته کوچکی مجاور الکساندر بود. دستی به خنجر کمری کشید تا از محکم بودن آن مطمئن شود. با خود فکر کرد چهره الکساندر برافروخته است. همیشه قبل از عملیات اینطوری می‌شود. اگر هم بر اثر تب بود، او هیچوقت نمی‌گفت. قاصدی از میان خاک‌های کوبیده شده به تاخت آمد و سلام شاه را به الکساندر رساند. پیام مختصر و کوتاه بود. آنها طعمه را می‌گیرند، آماده باش.

بالای تپه، بالاتر از دهکده صورتی رنگ کایرونیا، در ردیف دهم پشت نیروهای آتنی، دموستنس با مردان خاندانش ایستاده بود. جوانترین مرد در جلو و پشت سرش قوی‌ترین مرد میانسال خاندان ایستاده بود. تمام صف جابجا شد و به تقلا افتاد، مانند یک انسان که وقتی با دستش کار سنگینی انجام می‌دهد، تمام بدنش به تقلا می‌افتد. هوا گرم‌تر شد. چنین به نظر می‌رسید که ساعتهاست آنجا ایستاده‌اند، جا به جا می‌شوند و به پایین چشم دوخته‌اند. تردید مانند دندان درد، او را گرفتار کرده بود. در مقابل مردان به زمین می‌افتادند و سپرها را مقابل چشمان نگران، سینه و صورت خود می‌گرفتند. ضربه‌ها هوا را می‌شکافت و انگار تا ۳۳۸ آنجا که او ایستاده بود، می‌رسید. چند نفر به زمین افتاده‌اند؟ چند ستون بین من و آنها مانده

است؟ من نباید اینجا باشم. با کشتن خودم در جنگ، شهر را به خطر می اندازم. هنوز نه ستون، بین او و ساریساس فاصله و خطوطشان در تلاطم بود. «مردان آتن، بر شما پوشیده نیست که من در میدان کایرونیا نیزه و سپر برداشتم، زندگی و علائقم را به هیچ گرفتم. گرچه ممکن است کسی آنها را سنگین بنامد، با این حال شاید مرا به خاطر اینکه دارایی شما را به خطر انداختم تا...»

دموستنس فریاد خفه درد آلودی از ردیف جلو شنید که دومین بود. مردان آتن... صداهای جنگ تغییر کرده بود. فریاد شادی مانند گلوله آتش از توده درهم فشرده برخاست. صف سربازان شروع به جا به جایی کرد، نه مانند تقلایی سخت، بلکه شبیه ریزش کوه در کنار جاده. دشمن در حال عقب نشینی بود. افتخارات ماراتون، سالامیس، پلاتایا در مقابل چشمانش برق زد. مردان صف جلو فریاد می زدند، به طرف مقدونیه!

او هم با بقیه شروع به دویدن کرد. با صدای بلند و تیزش فریاد زد:
- فیلیپ را بگیرید! او را زنده بگیرید!

لازم بود او را در میدان عمومی شهر به زنجیر بکشند. بعد می توانست او را به حرف در آورد و همه خائنین را معرفی کند. در آکروپولیس کنار هارمودیوس و آریستوگیتون مجسمه دیگری می ساختند: دموستنس رهایی بخش.

برای کسانی که جلوتر بودند و سریعتر می دویدند فریاد زد:
- به طرف مقدونیه! او را زنده بگیرید!

در فعالیت پرشتابش برای به انجام رسیدن و دیدن، تقریباً اجساد سربازان جوانی را که در خط مقدم افتاده بودند، لگد کرد.

تگنس از مردان تیپس که افسر فرمانده ارتش متفقی بود، با اسبش از پشت خطوط نبرد به طرف مرکز میدان تاخت. خط طویل جبهه بر اثر فریاد و هیاهو به هیجان آمده و به هم ریخته تر از آن بود که بتواند مفید واقع شود. بالاخره یکی از دیده بانهایش رسید و گزارش داد که مقدونیه ای ها در حال عقب نشینی هستند.

تگنس می خواست بداند چطور؟ بدون آرایش نظامی؟ نه با آرایش کامل، ولی بسیار سریع عقب می رفتند. از ارتفاعات عقب می نشستند و آتنی ها به دنبالشان می رفتند. به دنبالشان؟ چه؟ بدون دستور موقعیت خود را ترک کرده اند؟ خوب، با دستور یا بی دستور؟ اکنون در دشت و در تعقیب خودشان هستند.

تگنس دشنام داد و مشتش را روی رانش کوبید. فیلیپ!

این احمق‌های آتنی، حرامزاده‌ها، آدم‌های بی‌خاصیت، آتنی‌های احمق لاف‌زن. پس تکلیف خط مقدم چه می‌شود؟ باید شکافی به اندازه یک میدان اسب‌دوانی ایجاد شده باشد. دیده‌بان را با این دستورات که شکاف به هر قیمتی باید پر شود و جناح چپ پوشش داده شود، فرستاد. هیچ‌جا نشانی از سقوط دشمن نبود.

فرمانده کورنتی‌ها دستورات را دریافت کرد. به جای اینکه موقعیت خود را در جایی که آتنی‌ها به دنبال آن بودند مستحکم کنند نگهبانی جناح چپ را بدهند؟ آکایی‌ها که احساس کردند بی‌دفاع مانده‌اند، به طرف کورنتی‌ها پخش شدند. تگنس سربازان خودش را جمع کرد. بگذار این آتنی‌های حراف ببینند سربازان واقعی چه شکلی هستند. در جناح راست گروه مقدس، به چابکی تغییر موقعیت داد و همچنانکه جا به جا می‌شد و زوج زوج قرار می‌گرفت. تگنس و زنجیر کوبنده و طویل مردان را که در یک طرف شل شده بود برآورد کرد. در مقابلش پشت جبهه دشمن به خاطر وجود یک درخت بلند، مبهم دیده می‌شد. با وجود این درخت و ابر غبار چیزی نمی‌شد دید. فکری مانند ضربه‌ای که به سینه وارد شود، او را تکان داد: هیچ خبری از الکساندر جوان نبود. او کجاست؟ در سواره نظام فوکیس است؟ یعنی فرار کرده؟ بله وقتی آهن شناور می‌شود... پس او کجاست؟

در میدان مقابلش آرامش برقرار بود. تقریباً یک نوع وقفه سنگین ناشی از سکوت بعد از زلزله. سپس پیاده نظام سنگین مانند یک در خیلی بزرگ اما سبک به یک طرف کنار رفت. آنجا باز ماند تیسی‌ها از سر راه کنار نرفتند و همانجا منتظر چیزی که می‌آمد، ماندند. گروه مقدس قبل از اینکه سپرهایشان را در هم قفل کنند و نیزه‌هایشان را آماده بگیرند، یک بار دیگر آرایش زوجی شکل گرفتند.

روی زمین ناهموار در میان بوته‌های له شده، الکساندر دست خنجردارش را بلند کرد و فریاد پیروزی سر داد.

این صدای قوی، پرواز کنان به حلقه گسترده سواران رسید، قبل از اینکه در گستره دید بیابند صدای رعد آسایش به تیسی‌ها رسیده بود.

فیلیپ مانند چوپانی که از گله‌اش در کوهستان مراقبت می‌کند، چشم به مردانش دوخته و در انتظار اخبار بود. مقدونیه‌ای‌ها که برای هر وجب آن زمین جنگیده بودند، آهسته و عسوس حرکت می‌کردند. فیلیپ که عقب نشینی را به تنها جایی که ممکن بود هدایت می‌کرد، اسبش را جلوتر راند با خود فکر کرد چه کسی می‌تواند این را باور کند. وقتی ایفیکراتس زنده بود یا کابریاس... اما آن سخن پردازان ژنرالشان را منصوب می‌کنند. آنقدر زود، آنقدر

زود. یک نسل... دستش را سایه چشمانش کرد تا خط نبرد را ورنه انداز کند.

خوب، او زنده است، اگر می‌مرد خبرش زودتر از پرواز پرندگان پخش می‌شد. لعنت به این پا، باید در میان سربازان پیاده راه بروم. هرگز فکر نمی‌کردم یک ژنرال سواره نظام به دنیا بیایم. آه، بسیار خوب، این پتک هنوز به سندان احتیاج دارد. وقتی که می‌تواند یک عقب نشینی جنگی مثل این را برنامه ریزی کند... او حکم خودش را فهمید. همه چیز به موقع.

افکارش مانند چمبره مارها عوض می‌شد. سری را دید که مغرورانه غرق در خون بود. عزاداری، مقبره‌های آیکای، انتخاب یک جانشین جدید. چهره متعصب آریدا یوس. احمق! به او که رسیدم مست بود، چکار می‌توانستم بکنم؟... چهل و چهار سال چیست؟ پسرک خوش بیه‌ای که موهای تیره داشت، به طرف او می‌تاخت و صدا می‌زد: - پدر!...

فریادها نزدیکتر شد.

- او در میدان است، قربان. خطر شکسته. تیبسی‌ها مقاومت می‌کنند، اما در امتداد رودخانه پخش شده‌اند. من با او صحبت نکردم. او گفت مستقیم به طرف شما بیایم، شما منتظر آن کلمه بودید. اما من او را آنجا در صف اول دیدم، نوک سفید کلاه خودش را دیدم.

- باید خدایان را شکر کنیم، آورنده چنین خبری مستحق دریافت پاداش است. بعد آ نزد من بیا.

شیپورچی را خبر کرد. مانند یک کشاورز خوب که در فصل درو، کشتش را جمع‌آوری می‌کند، میدان جنگ را همان طور که بود، از نظر گذراند. سواره نظام ذخیره قبل از اینکه کورنتی‌ها به آنها برسند در بالای ارتفاعات ناپدید شده بود. پیاده نظام در حال عقب نشینی به شکل لبه داس در دشت پخش شده بود و نیزه‌داران آتنی در میان انحنای این داس بسته پیش می‌رفتند.

فیلپ دستور حمله داد.

گروه به هم پیوسته مردان جوان هنوز مقاومت می‌کرد و با فشار جلو می‌آمد. جوان هجده ساله‌ای روی زمین زانو زده و یک دستش به چشمش بود که حدقه آن از روی گونه‌اش پایین می‌آمد.

مردمسن‌تر که در وسط گروه بود گفت:

- باید عقب برویم. ما باید جدا شویم. نگاه کن، می توانستی خودت ببینی.

مرد جوانتر جواب داد:

- ما همینجا می مانیم. تو اگر خواهی، می توانی بروی.

- چرا زندگی مان را دور بریزیم؟ زندگی ما به شهر تعلق دارد. ما باید به شهر برگردیم و خود را وقف باز پس گیری آن کنیم.

مرد جوان به طرف سربازان صف خارجی فریاد زد:

- بربرها! بربرها!

سربازان با نعره های جنگی، شعار او را تکرار کردند. وقتی برای حرف زدن فرصت پیدا کرد، به مرد مسن گفت:

- آن را پس بگیریم؟ بگذار ما هم با آن تلف شویم، فیلیپ آنجا را از روی زمین پاک خواهد کرد. دموستنس همیشه همین را می گفت.

- هیچ معلوم نیست، می توان شرایط را تعیین کرد... نگاه کن، تقریباً ما را محاصره کرده اند. دیوانه شده ای؟ خودمان را بی جهت به کشتن بدهیم؟

- اسارت نه هلاکت. این چیزی، است که دموستنس گفت، من آنجا بودم و دیدم که... نیزه ای پرتاب شد و از زیر چانه و دهان تاسرش را پاره کرد.

مرد مسن گفت:

- این دیوانگی است، دیوانگی. من در این دیوانگی شرکت نمی کنم.

سپر و نیزه اش را انداخت و به طرف دیواره عقبی دوید. فقط یک مرد که به خاطر بازوی شکسته اش در گیر کشمکش جنگ نبود، او را نگاه می کرد که در حال دویدن کلاه خودش را می انداخت.

بقیه مردان به جنگیدن ادامه دادند تا اینکه یک افسر مقدونیه ای رسید. مردان سلاح هایشان را زمین گذاشتند و در میان مرده ها و زخمی ها صف بستند تا به دسته اسرا ملحق شوند. یکی از آنها به بقیه گفت:

- آن مرد کوچکی که فرار کرد، همان بینوایی که در باره دموستنس حرف می زد، چه کسی بود؟

سربازی که بازویش شکسته بود جواب داد:

- او دموستنس بود.

برای زندانی ها نگهبان گماشته شد. زخمی ها را با گاری حمل می کردند. این کار زمان

زیادی می‌گرفت. هنگام فرارسیدن شب هنوز زخمی‌های زیادی روی زمین بودند. حتی بین مرده‌ها هم تبعیض بود. جسد فاتحان با احترام نگهداری می‌شد تا از شهرهایشان به دنبال آنها بیایند و اجساد را تحویل بگیرند و از آنها قدردانی شود.

فیلیپ همراه ملازمانش سوار بر اسب از میدان وسیع و طویل و ویران شده جنگ که از شمال تا جنوب امتداد می‌یافت، بازدید کرد. هنوز صدای ناله‌های خفه زخمی‌ها در هوا پر بود. پدر و پسر حرف چندانی نزدند. آثار باقی مانده میدان نبرد، جایی برای سوال باقی نمی‌گذاشت. فیلیپ سعی داشت این اتفاق را با همه معنایش برای خود هضم کند.

کمی طول کشید تا الکساندر که با هراکلس بود، از پایگاهش در تپه‌ها پایین بیاید. هر چه توانسته بود، به خاطر پدرش انجام داده بود. پدرش او را در آغوش گرفته و همه چیزهای خوبی را که بلد بود، به او گفته بود.

بالاخره به رودخانه رسیدند. در ساحل رودخانه اجساد مردان چسبیده به هم، در جهات مختلف پراکنده بود، بعضی‌ها به رو و بعضی‌ها به پشت. جنازه عده‌ای در آب شناور شده بود. فیلیپ به سپرهای مزین که روی زمین افتاده بود، نگاهی کرد و به الکساندر گفت: - تو به اینجا آمدی؟

- بله بین آنها و آکایی‌ها. آکایی‌ها خوب ایستادگی کردند، اما اینها نه.

فیلیپ صدا زد:

- پائوسانیاس، بگو آنها را بشمارند.

الکساندر گفت:

- متوجه خواهی شد که احتیاجی نیست.

همسر جدید شاه فیلیپ اولین فرزندش را به دنیا آورد، یک دختر بود. ماماها بچه را از اتاق بیرون آوردند. فیلیپ با رضایت آن موجود مچاله قرمز رنگ برهنه را در میان دستانش گرفت. آتالوس با قیافه گرفته‌ای به او نگاه می‌کرد. چشمان آبی او ناراضی بود. فیلیپ با خود فکر کرد اگر بچه مال آتالوس بود، حتماً تا الان به آب‌های رودخانه سپرده شده بود. تنها چیزی که او را ناراحت می‌کرد، این بود که به ازای هر یک پسر، باید پدر پنج دختر باشد. ولی این بار احساس آسودگی می‌کرد.

اوریدیک واجد همه خصوصیات بود که فیلیپ در یک دختر دوست داشت. دختری پراحساس و آماده خشنود کردن او، بدون اینکه ایراد بگیرد و تق بزند. فیلیپ با خوشحالی متوجه شد که اوریدیک هر روز بیشتر جای المپیا را پر می‌کند، ولی می‌دانست که هر اتفاقی در این خانه بیفتد، پسرش از آن باخبر خواهد شد. هیچ چیز از او پنهان نمی‌ماند. او می‌توانست حقیقت را از هوا هم بیرون بکشد.

و بعد؟ موضوع به دنیا آمدن این دختر بچه هم بود. آتالوس ده‌ها بار به فیلیپ گفته بود که در خانواده آنها فرزندان پسر بیش از دختران به دنیا می‌آیند. این دختر بچه باعث شده بود آتالوس مدتی ساکت شود. فیلیپ در این ده ماه تصمیماتی گرفته بود.

برنامه‌های جنگی او برای آسیا به آرامی پیش می‌رفت. سلاح‌ها تولید و انبار شده بود، مالیات‌ها می‌آمدند، اسب‌های سواره نظام تعلیم داده می‌شدند، طلا و نقره مثل آب رودخانه به سوی مقاطعه کاران جنگ و نمایندگان و وکلای مجلس سرازیر بود. سربازان در حال تمرین و آماده شدن بودند و داستان‌های مبالغه آمیزی در مورد ثروت افسانه‌ای آسیا ردوبدل می‌کردند. ولی همه اینها در مقایسه با اولین جرقه‌های جنگ، مانند بخار آبی بود که از بین می‌رفت.

از آن طرف درگیری‌های داخلی هم چند برابر شده بود. در یک جنجال وحشیانه که خدا می‌داند چند نوع اختلاف موروثی ایجاد می‌کرد، چندین دکه شراب‌فروشی در پلا

تخریب شده و بین افراد قبیله آتالوس و گروهی که خود را اسب نیکاتر می‌نامیدند، زدو خورد خونینی ایجاد شده بود. فیلیپ سران دو گروه متخاصم را فراخواند. ریش سفیدان هر دو گروه به هم نگاه کردند و از جواب دادن طفره رفتند. تا اینکه جوان‌ترین آنها که خود جد یکی از خانواده‌های قدیمی بود و مستقیم یا غیرمستقیم در به تخت نشستن چندین شاه دخالت داشت، بدون مقدمه چینی گفت:

- خوب، قربان آنها به پسر شما تهمت می‌زدند.

فیلیپ به آنها گفت که به کار خانواده‌های خود پردازند و مسائل او را به خودش واگذار کنند. مردان آتالوس که امیدوار بودند از او بشنوند من هیچ پسری ندارم ناامید شدند. کمی بعد فیلیپ جاسوس دیگری را به ایلیریا فرستاد تا از اوضاع آنها خبر بیاورد.

ولی به اپیروس جاسوس نفرستاد. خوب می‌دانست پرسش در کجا بود. نامه‌ای دریافت کرده بود که معنی آن را خوب می‌دانست. نامه‌ای با کلمات بسیار مؤذبانه و محترمانه که هر کس آن را می‌خواند، مفهوم سردش را درک می‌کرد. فیلیپ به همان خوبی جوابش را داد. ملکه با میل خودش و از روی خشم او را ترک کرده بود و هیچ شکایت حقوقی نداشت. در این مورد درست می‌گفت چون هیچ مردی در خانواده‌های سلطنتی اپیروس پیدا نمی‌شد که فقط یک زن داشته باشد. او پرسش را علیه پدر تحریک کرده بود؛ جلای وطن پسر جوان فقط تقصیر او بود. در نامه هیچ عبارت توهین آمیزی وجود نداشت. با این حال، در ایلیریا چه می‌گذشت؟

مدتی بعد چند مرد جوان نامه دیگری آوردند:

«سلام و درود الکساندر به فیلیپ شاه مقدونیه. من این مردان، یعنی دوستانم را، به سوی تو و پدرانشان باز می‌گردانم. آنها مرتکب هیچ اشتباهی نشده‌اند، بلکه از روی مهربانی من و ملکه را تا اپیروس اسکورت کردند. این کار انجام شد و دیگر احتیاجی به آنها نیست. وقتی ملکه، مادرم، حقوقش را دوباره به دست بیاورد، باز خواهیم گشت. تا آن موقع کاری را که فکر می‌کنم درست است، انجام می‌دهم. سلام مرا به سربازانی که در چایرونیا فرماندهان بودند برسان و مردی را که در پناه من در پریتوس نجات پیدا کرد فراموش نکن. تو نام او را می‌دانی. خدا نگهدار.»

فیلیپ که در تنهایی نامه را می‌خواند، با عصبانیت آن را مچاله کرد و دور انداخت. ولی بعد با همان پای لنگش خم شد، آن را برداشت، صاف کرد و کنار گذاشت.

یکی بعد از دیگری جاسوسانی که از غرب می‌آمدند، اخبار عجیب و متضادی ۳۴۵

می آوردند که نمی شد حقیقت را از آن فهمید و همه همیشه از یک گروه کوچک و ثابت اسم می بردند. پیتولمی: آه، اگر با مادرش ازدواج کرده بودم، این قصه طور دیگری بود. نیرکاس: یک فرمانده دریایی خوب و مناسب برای تشویق، البته اگر احساس داشته باشد. هارپالوس: من هیچ وقت نتوانستم به این روباه لنگ اعتماد کنم، ولی پسر من به او اعتماد دارد. اریگیوس... لاومدون... و هفاستیون که انگار سایه پسرش بود. فیلیپ به فکر فرو رفت. به پسرش که مورد عشق و اعتماد کامل این مردان بود، رشک می برد و با اندوه آرزو کرد که ای کاش پسرش و این مردان چنین عشقی را به خودش داشتند.

این اسامی هیچ وقت عوض نمی شد. ولی اخبار دائماً تغییر می کردند. یک بار در قلعه کاساس بودند، بار دیگر در کلیتوس و بار دیگر در مرزهای لینگستید. دفعه بعد خبر می رسید که آنها در مرزهای ساحلی به دنبال کشتی های کورکیرا، ایتالیا، سیسیل و حتی مصر بوده اند. بار دیگر آنها را در مرزهای اپروس در حال جمع آوری سپاه و خریدن نیزه و سپر و اجیر کردن سربازان و آموزش آنها در جنگل های اطراف دیده بودند. هر بار که فیلیپ می خواست سربازانش را برای جنگ آسیا سازمان دهی کند، یکی از این اخبار می رسید و فیلیپ مجبور می شد یکی از لشکرهاش را برای حفاظت از مرزها ذخیره نگه دارد. بدون شک، پسر با دوستانش در مقدونیه در تماس بود. ژنرال های فیلیپ حس می کردند که او دائماً شروع جنگ را به تعویق می اندازد و منتظر رسیدن گزارش بعدی است.

* * *

در قلعه قدیمی که بر فراز تپه های جنگلی ایلیریا قرار داشت، الکساندر چشم به تاریکی شب دوخته بود. تمام روز را مثل روز گذشته، در حال شکار گذرانده بود. جای خوابش نامرتب و پر از کک بود. سگ های گرسنه در گوشه سالن قلعه بر سر استخوان های قدیمی دعوا می کردند. سرش درد می کرد. نسیم تازه ای از زیر در به داخل آمد. نور ماه از لای شکاف های در اتاق را روشن می کرد. بلند شد و لحاف را به دور خود پیچید. لحاف کهنه و پاره ای بود. لحاف خودش را چند ماه پیش در روز تولدش دزد برد. در یک اردوگاه لیلیاتی نزدیک مرز هجده ساله شد.

کورمال کورمال راهش را از میان آدم هایی که روی زمین خوابیده بودند، پیدا کرد. بدون اینکه متوجه باشد یکی را له کرد. مرد در خواب دشنامی نثارش کرد. خارج از قلعه روی تخته سنگ لختی، بقایای برج و باروی کهنه پیدا بود. تخته سنگ شیب تندی به طرف دریا داشت. نور ماه کف هایی را که از برخورد موج دریا با صخره ها ایجاد می شد، روشن

می‌کرد. از پشت سرش صدای قدم‌هایی را شنید، ولی برنگشت. هفاستیون به دیوار کنار او تکیه داد و گفت:

- چه شده؟ نمی‌توانی بخوابی؟
الکساندر گفت:

- بیدار شدم.

- دوباره دچار گریب شده‌ای؟

- آنجا بو می‌دهد.

- چرا آن شراب شاش سگی را خوردی؟ من ترجیح می‌دهم هشیار به رختخواب بروم.
الکساندر چشم غره‌ای به او رفت. دستش که آن را به دیوار تکیه داده بود، پر بود از جای چنگال‌های گربه و حشی در حال مرگ. تمام روز در حرکت بود و اینک ایستاده بود و به امواج دریا نگاه می‌کرد.
بالاخره گفت:

- نمی‌توانیم بیش از این طول بدهیم.

هفاستیون در تاریکی اخم کرد. گرچه از شنیدن این حرف خوشحال بود.

- نه. من هم فکر می‌کنم نمی‌توانیم صبر کنیم.

الکساندر تکه سنگی برداشت و آن را به پایین و در دریای امواج انداخت. هیچ صدایی به گوش نرسید، حتی موج‌هایی را که از فرو رفتن سنگ در آب ایجاد می‌شد، از آن بالا نمی‌دیدند.

هفاستیون هیچ کاری نمی‌کرد. فقط حضورش را به او اعلام کرده بود.

الکساندر به آرامی گفت:

- حتی روباه هم نقشه‌هایش را به سرعت اجرا می‌کند.

- حمایت خدایان همیشه با تو بوده.

الکساندر گفت:

- زمان به پایان می‌رسد. این احساسی است که آدم هنگام جنگ دارد. پولی دوروس و دوازده مردش را به یاد داری که سعی داشتند آن قلعه را در چرسونس حفظ کنند. سپرها و کلاهخودهای بسیاری را پشت دیوار جمع کرده بودند. مرا برای آوردن نیروی کمکی فرستادند، فریسم دادند و بعد منجینیقی به طرف دیوار قلعه پرتاب شد و همه چیز را خراب کرد. چنین اتفاقی از پیش تعیین شده بود، زمان او تمام شده بود. زمان من وقتی تمام می‌شود

که یکی از سران ایلیریایی برای دست یافتن به قلعه‌ای یا به خاطر یک عداوت قدیمی از مرز رد شود و فیلیپ می‌شنود که من آنها را رهبری نکرده‌ام. من هرگز سعی نخواهم کرد او را فریب بدهم. او مرا خوب می‌شناسد.

- تو هنوز می‌توانی رهبر سپاه باشی. هنوز برای تصمیم‌گیری دیر نشده... علیرغم همه کارهای فیلیپ، او یک انسان است.

- چطور بدانم؟ نه، من یک هشدار داشتم... یک نوع اخطار... در دودونا.

- الکساندر، پدرت می‌خواهد تو برگردی. من این را می‌دانم. باید حرفم را باور کنی. تمام مدت این را می‌دانستم.

- بسیار خوب، پس باید رفتارش را با مادرم درست کند.

- نه، او تو را فقط به خاطر جنگ در آسیا نمی‌خواهد. می‌دانم تو نمی‌خواهی این را بشنوی ولی او به تو عشق می‌ورزد. شاید تو از روش او خوشت نیاید اورپیدس می‌گوید خدایان چهره‌های متفاوتی دارند.

الکساندر دستانش را روی سنگ شکسته‌ای گذاشت، به طرف دوستش برگشت و گفت:
- اورپیدس برای هنرپیشه‌ها می‌نوشت. بهتر است بگویی ماسک‌های متفاوت. بله، ماسک. بعضی زیبا، بعضی نه. ولی فقط یک چهره. فقط یکی.

از این اتفاق ساده سر ذوق آمد، مثل کسی که باعجله یک فنجان شربت نوشیده باشد.
- این هم یک نشانه خوب برای تو. باید همین امشب تصمیم بگیری. وقتش فرا رسیده است.

- وقتی بیدار شدم همه جا بوی کثافت می‌داد.

یک دسته سنگریزه از زمین برداشت و در آب پرت کرد. هفاستیون احساس کرد او به حمایتی بیش از عشق احتیاج دارد.

- همین امشب. می‌دانی که چیزی نیست که بخوای منتظرش بمانی.

الکساندر بدون اینکه جابجا شود، خودش را جمع کرد و گفت:

- بله. اول اینکه باید از همین وقت باقی مانده استفاده کنم. دوم، دو سه نفر هستند که خیلی دلشان می‌خواست از من بر علیه پدرم استفاده کنند و وقتی ناامید شدند، تصمیم گرفتند سرم را برای پدرم بفرستند و فکر می‌کنم شاه کلیتوس یکی از آنهاست. و سوم... پدرم مرد مسنی است و خوب اگر زمانش فرا برسد و من از مرز دور باشم...

هفاستیون به آرامی گفت:

- بله. همین طور است که تو می‌گویی. بنابراین می‌خواهی به خانه برگردی. او هم می‌خواهد تو برگردی. شما متقابلاً به هم توهین کردید. بنابراین هیچ کدامتان برای آشتی پیشقدم نمی‌شوید. باید یک میانجی مناسب پیدا کنی. چه کسی برای این کار مناسب است؟ الکساندر انگار که قبلاً در این مورد فکر کرده بود، گفت:

- دماراتوس اهل گرینت. او هر دوی ما را دوست دارد و او از انجام دادن کارهای مهم لذت می‌برد و آن را خوب انجام می‌دهد. چه کسی را به سوی او بفرستیم؟

هارپالوس خوش خلق که چهره سبزه دلنشینی داشت و به هر جا می‌رفت با لبخندهای دلپذیر و شادمانه‌اش همه را خشنود می‌کرد، برای این کار انتخاب شد و به جنوب تاخت. آنها تا مرزهای اپيروس او را بدرقه کردند. ولی از ترس دزدان نامه‌ای به او ندادند. ماهیت مأموریتش این طوری بود که نباید هیچ مدرکی به جای بگذارد. فقط اسبش، یک دست لباس و طلسم طلایی را همراه برد.

فیلیپ با خوشحالی فهمید که دوست قدیمی او دماراتوس برای کاری به شمال آمده و مایل است به ملاقاتش او بیاید. فیلیپ دستور تهیه یک شام عالی به علاوه برنامه رقص شمشیر را داد تا ملاقات دلپذیری فراهم کند.

مراسم غذا و رقص به خوبی انجام شده بود. فیلیپ و دماراتوس مشغول نوشیدن شراب مخصوص بودند. فیلیپ از اخبار جنوب پرسید. می‌خواست بداند دماراتوس در مورد اختلاف تییس و اسپارت چه نظری دارد؟ دماراتوس که به خاطر امتیاز مهمان خصوصی بودن به خود می‌بالید، سر بزرگش را که به خاطر موهای نیمه نقره‌ای‌اش می‌درخشید، تکانی داد و گفت:

- آه، شاه! چیزی را که من باید از تو بشنوم نپرس: آیا یونانی‌ها در آرامش و هماهنگی زندگی می‌کنند، در شرایطی که خانه‌ات در مرکز جنگ است؟

چشمان تیره فیلیپ که هنوز شراب آنها را خمار نکرده بود، نگاه هشجاری به خود گرفت. گوش‌های آموزش یافته سیاسی او مطلب قابل توجهی را دریافت کرده بود. حالت آماده‌باش به خود گرفت. بدون اینکه صدایش تغییری کند، گفت:

- آه، آن پسر. از یک جرقة کوچک خیمه آتش درست می‌کند. سخنان احمقانه مردی که مست است، روز بعد فقط به اندازه یک خنده ارزش دارد و این پسر اگر عقلش می‌رسید، باید این موضوع را بفهمد. در عوض با جوش و خروش به طرف مادرش رفته... و خوب مادرش را که می‌شناسی.

دماراتوس فقط با او همدردی کرد و با هزاران آه و افسوس گفت وقتی آدم مادری داشته باشد که به رقیبش حسادت کند، طبیعی است که احساس می‌کند آینده‌اش در خطر است و بعد قصیده ستایش آمیزی از سیموندز که آن را از قبل حفظ کرده بود، نثار شاه کرد. فیلیپ گفت:

- این پسر با خودش دشمنی می‌کند. پسری با این همه استعداد و توانایی نباید زندگي خود را به خاطر آن ساحره تباه کند. خودش می‌داند. خوب، تا حالا تاوانش را هم پرداخته. ولی اگر فکر می‌کند که من...
این گفتگو صبح روز بعد حالت دوستانه‌تری یافت.

دماراتوس مهمان افتخاری شاه، در اپروس بود. قرار بود همسر شاه و پسر عفو شده‌اش را به پلا اسکورت کند. شاه الکساندر وس در یک جام طلایی به سلامتی او شراب نوشید و جام طلایی را به عنوان یک نشان کوچک به او پیشکش کرد. المپیا او را بسیار احترام کرد و هر چه لطف و ملاحظت داشت به کار گرفت. اگر دشمنانش او را یک روباه مکار می‌نامند، بگذار این مرد خودش قضاوت کند. الکساندر ردای کوتاه فاخری بر تن داشت و آماده صلح بود. اما همه اینها بعد از آن اتفاق افتاد که یک روز عصر مرد خسته و پیری با اسبی خسته‌تر از خودش وارد دودونا شد. او فوینیکس بود. او تقریباً از بالای زین در میان بازوان گشاده ناپسری خود افتاد.

الکساندر حمام آب داغ و روغن شیرین به علاوه یک دلاک وارد به کار خواست. هیچ کس در دودونا چنان کلمه‌ای را نشنیده بود. الکساندر خودش این وظیفه را برای فوینیکس به عهده گرفت.

حمام سلطنتی مکان مجللی بود که با سفال‌های منقوش تزئین شده بود. در آنجا نیمکتی برای نشستن نبود. الکساندر یک نیمکت خواست. همان طور که ارسطو به او آموخته بود، شروع کرد به مالش ماهیچه‌های پای فوینیکس. ضربات آهسته و آرامی به بازو و ساق پای او وارد می‌کرد و می‌مالید. در خانه به خدمتکارانش این کار را آموخته بود و آنها برایش انجام می‌دادند، ولی اینجا خودش دکتر همه بود.
فوینیکس گفت:

- آه، حالا بهتر شد. این قسمت همیشه مرا اذیت می‌کرد. آیا تو هم مثل آشیل با چپرون مطالعه می‌کنی

- نه، هیچ معلمی بهتر از احتیاج نیست. حالا بچرخ.

- این زخم‌ها روی بازوانت تازه هستند.

- پوستم را به لئوپارد گربه وحشی که میزبانم بود، هدیه دادم!

- پتوها به دست رسید؟

- لحاف‌ها را هم تو فرستاده بودی؟ آنها همه نصیب دزدان ایلیریا شد، ولی کتاب‌ها را

دارم. دزدها اهل خواندن نبودند و خوشبختانه به ماده محترقه احتیاج نداشتند. کتاب‌ها عالی بودند. دزدها حتی یک بار آکسهد را دزدیدند.

- آن وقت چه کردی؟

الکساندر در حالی که زردپی فوینیکس را مالش می‌داد، گفت:

- دنبالش رفتم و او را کشتم. نتوانسته بود خیلی دور شود چون آکسهد اذیتش می‌کرد.

- به اندازه یک نصفه سال با این طرف آن طرف رفتنت - «مثل روباه» - ما را روی لبه

تیغ نگه داشتی.

الکساندر بدون اینکه کارش را متوقف کند، خندید.

فوینیکس ادامه داد:

- به هر حال زمان گذشت و پدرت آن را به خصوصیات طبیعی رفتاری تو نسبت داد.

همان طور که من به او نصیحت کردم.

فوینیکس سرش را بالا آورد تا او را ببیند. الکساندر بلند شد و دستان روغنی خود را در

لگن شست. به آرامی گفت:

- بله. می‌توانی آن را رفتار طبیعی بنامی.

فوینیکس پایش را از درون آب داغ درآورد و گفت:

- در جنگ آشیلی‌ها در غرب شرکت داشتی؟

- یک بار در یک جنگ قبیله‌ای. آدم باید از میزبانش حمایت کند. ما در جنگ پیروز

شدیم.

موهای مرطوبش را با دست کنار زد. دماغ و چانه‌اش عرق کرده بود. حوله را به کناری

پرتاب کرد.

فوینیکس با خودش فکر کرد او همیشه دوست داشت در مورد صدمات جنگ حرف

بزند و به رخ بکشد، ولی در مورد این چند ماه هیچ نمی‌گوید. انگار که افکارش را بلند به

زبان آورده باشد، الکساندر با خشمی ناگهانی گفت:

- چرا پدرم می‌خواهد من عذرخواهی کنم؟

- سخت نگیر. او مرد معامله است. هر معامله‌ای در شروع با درخواست زیاد شروع می‌شود. اما دست آخر کوتاه می‌آید.

فونیکس پایش را از روی نیمکت پایین گذاشت. در کنارش پنجره کوچکی قرار داشت که یک لانه سمور بالای آن بود. بالای آستانه پنجره یک شانه از جنس عاج قرار داشت. چند تار مو از ریش قرمز شاه الکساندروس در آن گیر کرده بود. الکساندر او را که موهایش را شانه می‌کرد، تماشا کرد.

حتی او که رودخانه‌ها و سیلاب‌های بسیاری را رد کرده بود نیز زوال‌پذیر بود. راه برگشتی نبود. به یاد خودش در آن شب تاریک در سرزمین دزدان افتاد. فونیکس ادامه داد:

- بیا! در نیمه هر معامله‌ای ارقام قدیمی را کنار می‌گذارند و از نو شروع می‌کنند. آنچه را آگا ممنون هنگام آشتی دوباره به آشیل گفت، به یاد بیاور:
من چه می‌توانم بکنم؟ چه چیز از سوی خدا تعیین می‌شود. کوری قلب‌ها هدیه‌ای است که از زمان تولد زئوس در دامن همه ما گذاشته.
پدرت این را فهمیده. من در صورتش دیدم.
الکساندر گفت:

- من شانه‌ای تمیزتر از آن به تو می‌دهم.
فونیکس شانه عاج را به جای اولش برگرداند و در حالی که انگشتانش را برس می‌زد، گفت:
- ما می‌دانیم آشیل چه گفت:

یونانی‌ها کار ما را فراموش نخواهند کرد. حتی وقتی همه چیز تمام شود. گرچه این کار ما را آزار می‌دهد و احساسات ما را جریحه‌دار می‌کند، اما مجبوریم.
الکساندر ردای فونیکس را از ساک روی زین برداشت و با احتیاط مثل یک مادر دلسوز بر تن او کرد و بعد خنجر کمربند خود را به او داد.

فونیکس در حالی که سرش پایین و مشغول بستن سگک کمربند بود، گفت:

- آه، فرزند تو همیشه برای من پسر خوبی بوده‌ای.

از بیان این کلمات منظوری داشت و می‌خواست مبحث نصیحت‌آمیزی را باز کند. ولی الکساندر آنجا را ترک کرد و همه چیز همان طور که بود، ماند.

* * *

گروه سواران نیکانور دوباره گارد مخصوص الکساندر شدند.

صحبت‌های دماراتوس و شاه آنها را به اپيروس رساند. وقتی پدر و پسر همدیگر را ملاقات کردند، هر دو احساس کردند قبلاً به قدر کافی حرف زده‌اند و خود را از گفتن کلمات معذور کردند. در عوض هر یک با کنجکاو، دودلی و کمی امید به دیگری چشم دوخت.

در زیر نگاه راضی دماراتوس، بوسه‌های آشتی‌کنان ردوبدل شد. الکساندر مادرش را به طرف شاه راهنمایی کرد. شاه بدون نشانه‌ای حاکی از غرور و کینه‌ای که در دلش نقش بسته بود، او را بوسید. حتی برای یک لحظه شور و شوق جوانی را بازیافت. بعد هر سه رفتند تا زندگی خود را دوباره از سر بگیرند.

بسیاری از سران مجلس قانون‌گزاری، خود را از دسته‌بندی‌های موافق و مخالف دور نگه داشتند. فقط چند گروه کوچک از پارتیزان‌ها، آتالیدز، مأمورین المپیا و دوستان و رفقای الکساندر که با هم درگیر شده بودند، مجبور بودند کینه‌های خود را فرو دهند و آشتی کنند. اما ترک وطن موقتی الکساندر، اثر خود را مثل آبلیمویی که در شیر بریزند، گذاشته بود. جدایی شروع شد.

جواترها عقیده داشتند که او با وجود جوانی، بر مسن‌ترها برتری دارد. چون وقتی مردان حسود پیر می‌خواستند او را خرد کنند، ایستاده و پیروز شده بود. او صدای نارضایتی خاموش آنها بود که ناگهان شعله می‌گرفت، قهرمان آنها، به خاطر او کار المپیا را هم توجیه می‌کردند. آدم چطور می‌تواند مادرش را شرم‌منده و پدرش را مغرور ببیند، در حالی که چهل سالگی را پشت سر گذاشته است با دختری پانزده ساله نمایش عمومی راه بیندازد و پسر هیچ نگوید؟ بنابراین وقتی الکساندر برگشت، جوانان با شور و حرارت از او استقبال کردند. صورتش لاغر شده و نگاه عجیب تازه‌ای در چشم‌هایش بود. ولی استقبال گرم آنها همان لبخند گرم و مطمئن را به او برگرداند.

هفاستیون، پیتولمی، هارپالوس و بقیه که یاران همراهِش در تبعید بودند، با احترام پذیرفته شدند. داستان آنها به افسانه تبدیل شده بود. دوستشان را در سخت‌ترین لحظات تنها نگذاشته بودند. همه داستان‌ها حکایت از موفقیت‌های آنها داشت، لشکرکشی به مرز، پیروزی در جنگ‌های قبیله‌ای. عشق و غرور در چهره همه آنها دیده می‌شد. تشکر الکساندر گرچه به زبان نمی‌آورد، برای آنها کافی بود. می‌دانستند که مورد علاقه الکساندر هستند.

جنگیده بودند، در کنارش یخ زده بودند، از فنجانش شراب نوشیده بودند و شجاعتشان را ثابت کرده بودند. آنها هر روز قدرشان بیشتر و مغرورتر می شدند. آنها وارثی مقتدر می خواستند.

اولین باری که الکساندر پائوسیناس را در خلوت دید، به خاطر مهمان نوازی، از او تشکر کرد. همدیگر را با لب‌هایی که بارش خشنی پوشیده شده بود، بوسیدند.

- قابلی نداشت، الکساندر. به ما افتخار دادی... بیش از آن باید انجام بدهم.

چشمان پرسشگر الکساندر لحظه‌ای با چشمان پائوسیناس تلاقی کرد. اما الکساندر هیچ وقت مردی نبود که بتوان راحت او را درک کرد.

* * *

اوری دیک خانه جدید زیبایی روی شیب تپه داشت که می شد پیاده از قصر به آنجا رفت. جنگل کاج را تخریب کرده بودند تا چشم انداز وسیعی ایجاد شود و مجسمه دینوسیوس که در بیشه قرار داشت و توسط المپیا بنا شده بود، به او بازگردانده شد. این مجسمه چندان جنبه مقدسی نداشت، فقط یکی از اموال فانتزی او بود. چیزی که به شایعه‌های شایعه‌سازان اضافه می کرد.

هفاستیون که دیرتر از آن رسیده بود که از این چیزها سر در آورد، مثل بقیه فهمید که حقانیت پسر به غرور مادرش چسبیده است. البته او باید از مادرش دفاع کند و انتخاب دیگری ندارد، ولی چرا با چنین تعصبی؟ چرا با این خشونت نسبت به پدرش و ندیده گرفتن خوبی‌هایش؟ دوستان واقعی در همه چیز شریک بودند، به جز گذشته قبل از آشنایی.

همه می دانستند که المپیا دسته مخصوص خودش را دارد. اتاق او مانند جلسه گردهمایی مخالفان بود. هفاستیون هر بار که می دید الکساندر به آنجا می رود، دچار اضطراب می شد. هفاستیون بسیار جوان بود. پیروزی‌های پی در پی الکساندر برای او، هم شیرین و هم هشدار دهنده بود. در مقدونیه‌ای با آن تاریخ، او به خطرناکی و باهوشی یک پلنگ، معروف بود. همیشه از نوکر مآبی بیزار بود ولی این بار آنچه او را به الکساندر پیوند می داد، عشق بود. در این بین شاه با خوش خلقی به دسته‌بندی‌های آنها نگاه می کرد.

هفاستیون گفت:

- تو باید سعی کنی بر مشکلات فائق بیایی. او هم به سهم خود سعی می کند، وگرنه چرا تو را خواست؟ همیشه جوانترها باید قدم اول را بردارند. هیچ اشکالی در این امر نیست.

- از طرز نگاه کردنش به من خوشم نمی آید.

شاید او هم همین نظر را در مورد تو داشته باشد. اما تو چطور می‌توانی به اینکه وارث او هستی شک کنی؟ مگر کس دیگری وجود دارد؟ آریدایوس؟

قرار بود جشنوارهٔ بزرگی در پلا برگزار شود. وقتی بچه بود، خویشاوندان مادرش را با موهای شانه زده و لباس آراسته به این جشنواره‌ها می‌آوردند تا به پدرش که از زمان بیرون آمدن نوزاد پسر سالم و سرحال از اتاق تولد، به او افتخار می‌کرد، ابراز احترام کند. اکنون در هفده سالگی قدش حتی از الکساندر هم بلندتر بود و قیافه‌ی دوست داشتنی داشت. دیگر او را به تأثر یعنی جایی که می‌توانست به صدای بلند به داستان‌های غم‌انگیز بخندد، نمی‌بردند. به مراسم تشریفاتی هم نمی‌بردند. مبادا که دچار یکی از آن حالت‌های تشنجی شود و مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، روی زمین بال بال بزند و خودش را خیس و کثیف کند. دکترها می‌گفتند همین تشنج‌ها باعث خشونت ذهن او شده، وگرنه تا قبل از آن، بچه‌ای معمولی بوده است. او هنوز هم از نمایش‌های جشنواره‌ها لذت می‌برد، مثل همان وقت که پسر بچهٔ کوچکی بود و با معلمش بیرون می‌رفت. آن سال ریشش در آمده بود، ولی هنوز از عروسکش جدا نمی‌شد.

هفاستیون گفت:

چشم و همچشمی! چرا این قدر سخت می‌گیری؟

او اگرچه بعضی از دسته‌بندی‌های دوستان الکساندر و مادرش را درست نمی‌دید، ولی به حکم دوستی و عشق بی‌شائبه به الکساندر، از او حمایت می‌کرد. همهٔ دوستان الکساندر همین طور بودند و به همین دلیل بود که کوچکترین جرقه‌ای در این گروه می‌توانست به آتش تبدیل شود.

الکساندر به شکار علاقهٔ خاصی داشت و هرگز از آن خسته نمی‌شد. بخصوص وقتی که شکار خطرناک بود یا او را تا مسافت زیادی به دنبال خود می‌کشاند، بیشتر خوشش می‌آمد. کم مطالعه می‌کرد، ولی مطالعاتش هدفدار بود. فقط زمانی احساس شادمانی واقعی می‌کرد که سربازانش را تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد. در مورد دستگاه‌های سنگ‌انداز با مهندسين بحث می‌کرد و دنبال منجنیق خاصی می‌گشت که متحرک باشد. به اصطبل‌ها سرکشی می‌کرد، پای اسب‌ها را معاینه می‌کرد و کیفیت علف‌ها و کف اصطبل را واریسی می‌کرد. با مسافران، تاجران، هنرپیشه‌ها و سربازان مزدور و همهٔ کسانی که آسیا و مناطق اطرافش را می‌شناختند، گفتگو می‌کرد. همهٔ آنچه را که آنها به او می‌گفتند، در حافظه‌اش

ضبط و در کتاب‌ها بررسی می‌کرد.

هفاستیون که در این مطالعات شریک او بود، می‌دید که تمام امیدهای او در این جنگ نهفته است. چند ماه کم‌کاری گویی او را مریض کرده بود و به نسخهٔ درمانی پیروزی و نبرد در میدان و گنج کردن دشمنانش و ارضای غرورش احتیاج داشت. هنوز حق خود می‌دانست که در جلو صفوف به عنوان آغازکنندهٔ جنگ حرکت کند. تنها یا با پارمنیون.

هفاستیون گفت اگر او بخواهد حاضر است در این مورد با شاه صحبت کند.

الکساندر گفت:

- نه. بگذار او به سراغ من بیاید.

شاه گرچه گرفتار و مشغول بود، ولی هشیار می‌نمود. تغییرات تاکتیکی را که احتیاج به اجازهٔ رسمی او داشت، می‌دید و منتظر کسب اجازهٔ آنها بود. ولی بیهوده بود. هیچ وقت خواندن افکار این پسر آسان نبود. وقتی فیلیپ به عنوان یک سرباز با رفتار سربازی او را می‌نگریست، همه چیز درست بود. به عنوان یک مرد، فیلیپ آزرده و خشمگین بود و به عنوان یک حاکم، بدگمان.

فیلیپ اخبار خوبی داشت. او توانسته بود بین قبایل متخاصم اتحاد دوستانهٔ بدون خرجی ایجاد کند. در قلبش آرزو می‌کرد فرصتی پیدا کند تا نزد پدرش به آن بیاید. ولی حالا که این پسر آنقدر مغرور بود که با پدرش، شاه، مشورت نمی‌کرد، پس او هم نمی‌توانست او را طرف مشاوره قرار دهد. بگذار خودش این موضوع را بفهمد یا از جاسوسان مادرش بشنود. به این ترتیب الکساندر، ازدواج قریب‌الوقوع آریدایوس را از المپیا شنید.

ساتراپی، کاریا در ساحل جنوبی آسیا تحت حکومت شاه مقتدری از سلسلهٔ محلی قرار داشت. ماوسلوس کبیر قبل از آنکه در آرامگاه ابدی‌اش به خواب رود، امپراطوری کوچکی در جنوب ساحل لیکیا بنا کرده بود که شامل سواحل رودز، کاس و چیاس می‌شد. او و برادرش پیکسودوروس بر سر ادارهٔ این امپراطوری به توافق رسیده بودند. او مالیات‌های تعیین شده را می‌پرداخت و حاکم منطقهٔ خودش بود، شاه اصلی هم سعی می‌کرد بیش از این چیزی نخواهد. بعد از اینکه سیراکوز دچار اغتشاش شد و قبل از اینکه مقدونیه انقلاب کند، کاریا بزرگترین قدرت آن منطقه بود. فیلیپ مدت‌ها آن منطقه را زیر نظر داشت، فرستادگان مخفی می‌فرستاد و بازی یک طرفه‌ای را آغاز کرده بود. خودش را رسماً نشان داده و آریدایوس را برای دختر پیکسودوروس نامزد کرده بود.

المپیا این مطلب را یک روز صبح در تأثر و از یکی از جاسوسانش شنید. به دنبال

الکساندر فرستاد، ولی نتوانست فوراً او را پیدا کند. او و هفاستیون برای تبریک گفتن به تتالوس رفته بودند. نام نمایش دیوانگی هراکلس بود. هفاستیون از خودش می پرسید چطور بخت و اقبال تا آن زمان از این مرد رو نگردانده بود.

تتالوس مردی حدوداً چهل ساله در اوج شهرت و محبوبیت بود. آنچنان توانایی در بازیگری داشت که می توانست هر نقشی از آنتیگونه گرفته تا نستور را ایفا کند و هنوز هم در نقش قهرمانان پیروز بازی می کرد.

در تاثر هفاستیون یک ساعت الکساندر را ترک کرد تا نزد پدر و مادرش که برای جشن به شهر آمده بودند، برود. درست در وسط طوفان نزد دوستانش برگشت.

غرفه الکساندر پر از دوستانش بود که همه با هم و با خشم صحبت می کردند. الکساندر، هفاستیون را جلو در دید، دستش را به دور شانهاش انداخت، او را به داخل غرفه کشید و اخبار را تندتند در گوشش خواند. هفاستیون که از خشم او گیج شده بود، با او همدردی کرد: مطمئناً او باید این مطلب را از خود شاه بشنود؛ بدون شک او را دست کم گرفته بودند. به نظر او این موضوع ثابت می کرد که آریدایوس را برای جانشینی خودش انتخاب کرده است. المپیا از این بابت مطمئن بود. الکساندر گویی که تب داشته باشد، سرخ و ملتهب بود. دوستان جوانش درحالی که پیروزی هایشان را به یاد می آوردند، به ناسپاسی شاه لعنت می فرستادند و پیشنهادهای ظالمانه ارائه می دادند. الکساندر آنچه را از بقیه دوستانش انتظار داشت، از او هم می خواست. با این تفاوت که از او سریعتر انتظار داشت. دیوانگی بود که در این موقعیت بخواهند او را نصیحت کنند.

هفاستیون به خود گفت تبعید خود خواسته به ایلیریا مثل زخم مزمنی است که از آن خلاصی نیست. بعداً در این مورد با او صحبت خواهم کرد. بعد با صدای بلند گفت:

- این زن کیست؟ آیا می داند او را برای یک مرد فاسد در نظر گرفته اند؟

الکساندر گفت:

- توجه فکر می کنی؟ یا برای پدرش؟

و بعد در حالی که ابروانش بر اثر تفکر درهم رفته بود، شروع کرد به قدم زدن در اتاق. هفاستیون فهمید که این مقدمه کار عملی است.

هفاستیون قدمی کنار او گذاشت و گفت:

- الکساندر، این نمی تواند امکان داشته باشد. مگر اینکه شاه دیوانه شده باشد. او که

خودش شاه را انتخاب کرد، چون مقدونیه ای ها حاضر نبودند یک بچه را بپذیرند. حالا ۳۵۷

چطور ممکن است تصور کنند که حاضرند یک نیمه عاقل را بپذیرند؟
- من می‌دانم او چه هدفی دارد.

به نظر می‌آید از الکساندر، امواج حرارت پخش می‌شود. ادامه داد:

- آریدایوس وسیلهٔ موقتی است تا اوری دیک پسرش را به دنیا بیاورد. این کار آتالوس است.

- اما... اما، فکر کن! این پسر هنوز به دنیا نیامده. تازه وقتی به دنیا بیاید، باید چند سال بگذرد و بزرگ شود. حداقل هجده سال زمان می‌برد. تازه شاه هم یک سرباز است.

- اوری دیک باردار است. این را نمی‌دانستی؟

- شاه که فکر نمی‌کند جاودانی است؟ او باید به جنگ برود. اگر طی پنج سال آینده فوت کند، مگر کسی به جز تو برای جانشینی او هست؟

- مگر اینکه مرد از سر راه برداشته شود.

الکساندر این کلمات را با لحنی خیلی معمولی ادا کرد.

- چه؟ چطور می‌توانی باور کنی؟ پسرش.

- خوب، آنها می‌گویند من پسرش نیستم. من باید حساب همه چیز را بکنم.

- چه کسی این حرف را می‌زند؟ منظورت آن سخنرانی احمقانه در جشن عروسی

است؟ همه می‌دانند که تو از هر دو طرف خون مقدونیه‌ای در رگ‌هایت داری.

- آه، نه. به خاطر حرف مردم نمی‌گویم.

- گوش کن. موقعی که برای شکار می‌رویم، می‌توانیم در این مورد صحبت کنیم.

الکساندر در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی صدایش را نمی‌شنود،

با صدایی آهسته گفت:

- ساکت باشید، ساکت باشید.

هفاستیون نزد سایرین رفت. الکساندر مثل گرگی که در قفس افتاده باشد، شروع کرد به

قدم زدن و عقب و جلو رفتن.

بالاخره به طرف آنها برگشت و گفت:

- باید این مشکل را از سر راه بردارم.

هفاستیون که تا هرگز نشنیده بود او با چنین حالتی صحبت کند، پیشاپیش بوی گرفتاری

را شنید.

الکساندر دوباره گفت:

- خواهیم دید چه کسی در این ازدواج جداکننده پیروز می‌شود. قاصدی به کاریا می‌فرستم و به پیکسودوروس می‌گویم که او چه حراجی راه انداخته. دوستانش کف زدند. هفاستیون با خود فکر کرد همه دیوانه شده‌اند. نیوکاس، افسر کشتی، از میان سروصدا گفت:

- نمی‌توانی این کار را بکنی، الکساندر. ممکن است جنگ آسیا را از دست بدهی. الکساندر گفت:

- حرفم تمام نشده. من به آن دختر پیشنهاد ازدواج می‌کنم. همه ساکت شدند. سپس پیتولمی گفت:

- الکساندر این کار را بکن. من در کنار هستم.

هفاستیون با نگاهی وحشتزده به آنها خیره شد. روی پیتولمی که برادر بزرگتر و عاقلتر بود، حساب کرده بود. او به تازگی معشوقش تائیس را از کثرت آورده بود. اما روشن بود که به اندازه الکساندر عصبانی و حاضر است او را رها کند. هر چه باشد، گرچه هیچکس نمی‌گفت، او پسر بزرگ فیلیپ بود. او سی ساله، جاه‌طلب و لایق بود و فکر می‌کرد به خوبی می‌تواند کارها را اداره کند. این هم دلیل دیگری بود تا از برادر عزیز و حلال‌زاده‌اش در مقابل آریدایوس نازنازی حمایت کند. پیتولمی گفت:

- شما چه می‌گویید؟ آیا قبول دارید همه در کنار الکساندر بمانیم؟

سروصدای اعلام موافقت‌های عجولانه آنها بلند شد. اطمینان الکساندر به همه سرایت می‌کرد. همه معتقد بودند که این ازدواج موقعیت او را تثبیت و شاه را مجبور می‌کند او را جدی بگیرد. این کار به خطراتش می‌ارزید.

هفاستیون به خود گفت این خیانت است. دستش را دوستانه ولی ناامید به دور شانه الکساندر انداخت. الکساندر به طرف او برگشت.

هفاستیون گفت:

- در موردش فکر کن. شب با این فکر بخواب.

- این کاری است که هرگز آن را کنار نگذاشته‌ام.

- گوش کن. اگر پدرت و پیکسودوروس ماهی‌گنبدیده ردوبدل کنند چه؟ اگر دخترک یک زن هرزه یا ساحره باشد چه؟ یکی درست مناسب خود آریدایوس؟ آن وقت تو مسخره همه می‌شوی؟

جلو خشمش را بگیرد، گفت:

- خوب که چه؟ می‌دانی که این موضوع اهمیتی در نتیجه کار ما ندارد.

هفاستیون با عصبانیت گفت:

- البته که می‌دانم! تصور می‌کنی با آریدایوس حرف می‌زنی...

ناگهان هفاستیون ساکت شد. به خودش گفت، نه، نه، اقلاً یکی از ما باید عقلش را به کار بیندازد. یکباره بی دلیل همه چیز برایش روشن شد. او سعی داشت ثابت کند می‌تواند زنی را از پدرش بگیرد. این زن مال آریدایوس بود و صورت قضیه را کمی بهتر می‌کرد. هیچکس حتی خودش هم جرأت نداشت این را به زبان بیاورد.

الکساندر در حالی که سرش را کج گرفته بود، شروع کرد به برآورد و ارزیابی قدرت ناوگان دریایی کاریایی‌ها، در طول تمام این ماجرا هفاستیون فقط یک چیز را می‌دید، او نصیحت و پیشنهاد آنها را نمی‌خواست، بلکه اثبات عشقشان را می‌خواست. اگر چیز دیگری می‌خواست آن را داشت.

هفاستیون گفت:

- می‌دانی که من با تو هستم، هر کاری که بکنی و هر نتیجه‌ای که داشته باشد.

الکساندر بازویش را فشرده، لبخند محجوبانه نوازشگری به رویش زد و به طرف بقیه برگشت. هارپالوس گفت:

- چه کسی را به کاریا می‌فرستی؟ اگر بخواهی من می‌روم.

الکساندر به طرف او قدم برداشت، دستانش را در دست گرفت و گفت:

- نه. نباید مقدونیه‌ای باشی. در آن صورت پدرم می‌تواند تلافی‌اش را بر سرت در بیاورد. این شجاعت تو را نشان می‌دهد، هارپالوس. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. گونه‌های هارپالوس را بوسید. خیلی احساساتی شده بود. چند نفر دیگر هم برای رفتن اعلام آمادگی کردند. هفاستیون به خودش گفت همه اینها مثل یک تاثر است.

حدس می‌زد الکساندر او را خواهد فرستاد.

تالوس از میان تاریکی بیرون آمد و از راه در عقبی خصوصی نزد المپیا راهنمایی شد. او دلش می‌خواست در این کنفرانس حضور داشته باشد، ولی الکساندر به تنهایی او را ملاقات کرد. در حالی که سرش را بالا گرفته بود، داخل رفت. المپیا با شیرینی و جذباتی که هر وقت می‌خواست در اختیار داشت، از او تشکر کرد.

هفت روز بعد الکساندر، آریدایوس را در حیاط داخلی قصر ملاقات کرد. او گاه گاهی به آنجا می آمد. دکترها گفته بودند برای تحرک هوشی، لازم است با دیگران معاشرت کند. او مشتاقانه به طرف الکساندر دویده خدمتکار پیرش به سختی در پشت سرش می آمد. الکساندر با اینکه او را چیزی بیش از اسب یا سگ دشمنش نمی دید، با او احوالپرسی کرد و گفت:

- فرین چطور است؟ آیا او را از اینجا دور کرده اند؟

آریدایوس پوزخندی زد. روی ریش نرم مشکی او قطره آبی دیده می شد.
- فرین خانم پیر در قفس است، دیگر به او احتیاجی ندارم. قرار است برایم از کاریا یک دختر واقعی بیاورند.

او این جمله را مانند کودکی که به اسباب بازی خود می نازد، به زبان آورد.
الکساندر با ترحم به او نگاه کرد و گفت:

- از فرین مراقبت کن. دوست خوبی است. ممکن است باز هم او را بخواهی.

- نه وقتی که زن داشته باشم.

و بعد با اطمینانی دوستانه گفت:

- وقتی تو بمیری، من شاه می شوم.

سپس در حالی که سرود بی آهنگی می خواند، به طرف ایوان رفت.

فیلوتا توجهش جلب شده و متوجه نگاه های معنی داری که ردوبدل می شد، بود. دوباره او را خارج از جمع پنهانی خود قرار می دادند. دو هفته بود که بوی آن را استشمام می کرد، ولی همه جلو زبان شان را گرفته بودند. بالاخره این کارشان را به حساب از خودراضی بودن آن گروه یا ترس بیش از حدشان از کاری که قرار بود انجام دهند، گذاشت.

برای فیلوتا دوران سختی بود. سال ها بود که در کنار دارودسته الکساندر حضور داشت، ولی با این حال، هیچگاه نتوانسته بود وارد این حلقه صمیمانه شود. او سابقه درخشانی در جنگ، چشمان آبی درخشان و نگاه تأثیرگذاری داشت و همپای خوبی در مهمانی های شام بود. همیشه در پیروی از مد جلودار بود و می دانست که هیچ وقت گزارش هایش به شاه، باعث آزار آن گروه نمی شود. پس چرا مورد اعتماد آنها نبود؟ به طور غریزی هفاستيون را مسبب آن می دانست.

فیلیپ نمی خواست هیچ کس اخبار را به الکساندر یا هفاستيون که نتیجه اش یکی بود، برساند. او سؤالات خطرناکی می پرسید. از اینجا و آن جا در جستجوی اتفاقات کوچکی

بود که از چشمش دور مانده بود. نمی خواست قبل از کشف حقیقت کسی متوجه او شود. همه گروه قبول داشتند که تالوس نباید خودش شخصاً گزارش مأموریتش را بفرستد. او یک قاصد مطمئن از کرنِت فرستاد و خبر موفقیتش را داد. پیکسودوروس چیزهای اندکی که کافی نبود، در مورد آریدایوس می دانست. فیلیپ پیرتر از آن بود که بداند یک پیمان ابدی نمی تواند با قلب و فریب پابرجا بماند. بنابراین وقتی جناب ساتراپ فهمید که الاغش را با یک اسب مسابقه عوض کرده است به وجد آمد. وقتی دختر در تالار قصر هالیکارناسوس که ستون های مارپیچ و کاشی های ایرانی داشت، فروتنانه قدم می زد، هیچ کس به خودش زحمت نداد به آریدایوس بگوید این دختر فقط هشت سال دارد. این ازدواج باید با وکالت صورت گیرد و تا رسیدن به سن قانونی طول می کشد و این مراسم، فقط برای دوستی دو خانواده است.

الکساندر و دوستانش با هم صحبت می کردند. وقتی غریبه ای در کنارشان بود، به سختی سعی می کردند چند کلمه صحبت کنند. آن روز، آخرین زنجیر اتصال فیلوتا به او بود. وقتی شاه فیلیپ آماده انجام کاری می شد، به سختی می توانست آرام بماند. این بار می خواست همه چیز بی سروصدا انجام شود. احتیاجی به فریادهای حمایت کننده نداشت. به قدر کافی ضرر کرده بودند. در زندگی به ندرت پیش آمده بود که این قدر خشمگین باشد. خشمگین و دلتنگ.

آن روز بدون هیچ اتفاقی گذشت. شب فرار رسید و الکساندر به اتاق خودش رفت. وقتی کاملاً تنها شد و هفاستیون هم رفت، مأموری پشت پنجره به نگهبانی ایستاد. پنجره بیست پا ارتفاع داشت. با این حال نگهبانی در زیر آن ایستاده بود.

الکساندر تا صبح چیزی از این موضوع نفهمید. این نگهبانان که دائماً عوض می شدند، با احتیاط انتخاب شده بودند و به هیچ سؤالی جواب نمی دادند. او تا غروب همچنان آنجا بود. خنجری زیر بالشش داشت. در خانواده سلطنتی مقدونیه حمل خنجر به اندازه پوشیدن لباس طبیعی بود. خنجر را زیر ردایش پنهان کرد. اگر برایش غذا می آوردند، آن را نمی خورد. مرگ با سم در شان او نبود. منتظر شنیدن قدم هایی که به اتاق او نزدیک می شد، نشست.

بالاخره وقتی صدای قدم ها را شنید، متوجه شد که یک گارد است. جلاد نبود. از این بابت خوشحال نشد. آن قدم ها را می شناخت. فیلیپ و فیلوتا در معیتش وارد شدند.

- این مرد شاهد من است.

فیلتوتا از پشت سر فیلیپ نگاهی نگران و گبیج به الکساندر انداخت. با دستش حرکتی نامفهوم کرد تا وفاداری خود را به او نشان دهد.

الکساندر تقریباً آن را دریافت، ولی حضور شاه تمام اتاق را پر کرده بود. دهان بزرگش در میان صورت درشتش خشن می نمود. چشمان شعله ورش در زیر ابروان پرپشتش که انتهای آن مثل قلاب بود، همانند شاهینی که بال هایش را گسترده باشد، می درخشید. قدرت، همانند حرارت از او متصاعد می شد. الکساندر پاهایش را جا به جا کرد و منتظر ماند. خنجر را روی پوستش احساس می کرد.

پدرش گفت:

- می دانستم که به کله شقی یک خوک وحشی و به بی خاصیتی یک فاحشه کرتتی هستی. از همان وقتی که به حرف های مادرت گوش دادی فهمیدم که به من خیانت خواهی کرد. آنچه در مورد تو فکر نمی کردم، این بود که احمق باشی.

الکساندر نفسش را در سینه حبس کرد و شروع کرد:

- خیانت...

شاه گفت:

- ساکت باش! چطور جرأت می کنی دهانت را باز کنی؟ چطور جرأت کردی در کارهای من دخالت کنی، احمق گستاخ کم عقل مغرور؟
الکساندر از وقفه ای که ایجاد شده بود، استفاده کرد و گفت:

- فیلتوتا را برای شنیدن این حرف ها آوردی؟

شاه با لحنی تهدیدکننده گفت:

- نه. بهتر است صبر کنی. تو باعث شدی کاریا را از دست بدهم. می توانی این را بفهمی، احمق؟ این بار به جای اینکه دائماً به فکر خودت باشی، به زمان فکر کن. می خواهی یک برده ایرانی باشی؟ می خواهی بربرها را دور خودت جمع کنی و هنگام جنگ خبررسان دشمنان شان باشی و روی سرت معامله کنی؟ اگر این طور است که بخت به تو رو کرده. چون می خواهم تو را به هاوس بفرستم. آنجا کمتر از اینجا دست و پاگیر خواهی بود و بعد از این، آیا فکر می کنی پیکسودوروس، آیدایوس را می پذیرد؟ نه، مگر اینکه او هم به اندازه تو احمق باشد که شانسش کم است. تصور می کردم بتوانم از آریدایوس استفاده بهتری بکنم. خوب من هم احمق بودم و حقم است که احمق ها دورم را بگیرند.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من از طرف پسرهایم شانس نیاوردم.

الکساندر ساکت ایستاده بود. خنجر روی دنده‌هایش فشار می‌آورد ولی او هم چنان سر جایش ایستاده بود. با لحنی بی‌احساس و با انگیزشی درونی گفت:

- اگر من پسر شما هستم، پس چرا شما به مادرم بی‌احترامی کرده‌اید؟

لب پایینی فیلیپ تکان خورد و گفت:

- مرا وسوسه نکن. او را فقط به خاطر تو بازگرداندم، او مادر توست. سعی دارم به یاد داشته باشم که او مادرت است. سعی نکن جلو شاهد، مرا وسوسه کنی.

در پشت سرش، فیلوتا هیکل بلندش را تکانی داد و سرفه خفیفی کرد.

فیلیپ گفت:

- و حالا. خوب گوش کن، برنامه من این است. اول: فرستاده‌ای به کاریا می‌فرستم. این

فرستاده نامه‌ای رسمی از طرف من خواهد داشت که در آن عدم رضایتم را به نامزدی تو

اعلام می‌کنم و نامه‌ای هم از طرف تو، انصراف را اعلام خواهد کرد. اگر تو این نامه را

نویسی، فرستاده من نامه‌ای برای پیکسودوروس می‌برد که این ازدواج را تبریک می‌گوید

ولی تو را پسر من نمی‌داند. اگر انتخاب تو این است، همین الان بگو. نه؟ بسیار خوب. پس

راه دوم: من از تو می‌خواهم که مادرت را کنترل کنی. این کار از تو ساخته نیست. از تو

نمی‌خواهم که تو طئه‌هایش را به من خبر بدهی. هیچ وقت چنین چیزی از تو نخواستم، الان

هم نمی‌خواهم. اما تا زمانی که اینجا و به عنوان وارث من در مقدونیه هستی و زمانش را من

تعیین می‌کنم، باید دستت را از نقشه‌های او دور نگه داری. اگر یک بار دیگر درگیر

نقشه‌های او شوی، باید به همانجایی که بودی بروی و بمانی. برای اینکه تو را از این

ماجراجویی‌ها دور نگه دارم، جوانان احمقی را که دور خودت جمع کردی، را هر کدام به

دنبال کاری خارج از این پادشاهی می‌فرستم. وقتی همه آنها بروند، می‌توانی از این اتناق

خارج شوی.

الکساندر در سکوت گوش می‌داد. او از مدت‌ها پیش جسمش را برای تحمل

شکنجه‌هایی که در صورت اسیر شدن در جنگ تحمل می‌کرد، آماده کرده بود. ولی این بار

ذهنش بود که شکنجه می‌دید.

شاه گفت:

- خوب؟ می‌خواهی بدانی چه کسانی هستند؟

● اسکندر مقدونی ●

- این طور تصور کنید.

- پیتولمی: من از پسرهایم شانس نیاوردم. خارپالوس: روباه طماعی با زبان چرب و نرم، اگر ارزشش را داشت حاضر بودم او را بخرم. نیوکاس: خویشان کرتی‌اش ممکن است خوشحال شوند. اریگیوس و لاومیدن...

آرام آرام اسامی را گفت و به صورت سفیدی که مقابلش بود نگاه می‌کرد. وقتش رسیده بود که این پسر یک بار برای همیشه بفهمد چه کسی ولی نعمت است. بگذار منتظر بماند. خوشبختانه چون فیلو تاس، هفاستیون را جا انداخته بود، شاه به او اشاره‌ای نکرد. لذا از روی انصاف و نه از روی مهربانی بلکه به خاطر ترسی از بین رفتنی در مورد اسم هفاستیون دست نگه داشته بود. شاه شخصاً هیچ وقت فکر نمی‌کرد هفاستیون ذاتاً خطرناک باشد. گرچه روشن بود، وقتی در موقعیت‌های باریک قرار می‌گرفتند، هفاستیون از هیچ کاری برای الکساندر فروگذار نمی‌کرد. شاید می‌توانست از موقعیت استفاده کند و او را در مقابل المپیا قرار دهد.

شاه گفت:

- به علاوه هفاستیون پسر آمیتور، به این موضوع هم رسیدگی خواهم کرد. فیلیپ دوباره ساکت شد. احساسی بین حس کوچکی و حس حسادت پنهانی ولی عمیق در درونش جوشید. به خود گفت مرد یا زنی روی کره زمین وجود ندارد که من چنین احساسی به او داشته باشم.

ادامه داد:

- تو نگفتی ولی خودم می‌دانم که او پیشنهاددهنده هیچ یک از نقشه‌های تو نبوده و با آنها موافق نیست.

الکساندر با صدایی که از شدت اندوه دورگه شده بود، گفت:

- او موافق نبود، ولی من او را راضی کردم.

- که این طور؟ هر چه بوده، او را به جایی رسانده که الان هست و توجیه تو هم نمی‌تواند او را از بازخواست نجات دهد. ولی من او را از تبعید معاف می‌کنم. به خاطر خودت. او این بار اگر نصیحتی به تو کرد، به حرف‌هایش گوش کن. چون ممکن است حرف‌هایم را انکار کنی، جلو شاهد می‌گویم: اگر یک بار دیگر خودت را درگیر توطئه خیانت‌آمیز دیگری بکنی، چنین تصور می‌کنم که او همدست تو بوده. او را در مجمع قانونگذاران مقدونیه متهم و تقاضای مجازات مرگ خواهم کرد.

الکساندر جواب داد:

- سخنان را شنیدم. احتیاجی به آوردن شاهد نبود.
- بسیار خوب. فردا اگر دوستان از اینجا خارج شدند، نگهبان‌ها را مرخص می‌کنم.
امروز می‌توانی به زندگیت فکر کنی. به قدر کافی وقت داری.
فیلیپ برگشت و از در خارج شد. نگهبانان ادای احترام کردند. فیلوتا که به دنبال او
خارج می‌شد، خواست برگردد و نگاه محتاطانه‌ای به الکساندر بیندازد، ولی دست آخر با
چهره‌ای درهم بیرون رفت.

* * *

روزها گذشت، الکساندر می‌رفت که زندگی روزانه‌اش را از سر بگیرد. در رأس گروه
جوانان قرار داشتن، برایش هزینه زیادی برداشته بود. گاه‌ها همه جا پراکنده شده و فقط
دانه‌های استوار باقی مانده بودند. هرگز نام اشخاص ناسپاس و دورو را فراموش نمی‌کرد.
چند روز بعد به تالار عمومی فراخوانده شد. شاه با فرستادن پیغامی، حضور او را الزامی
دانسته بود.

فیلیپ روی کرسی حکومتی نشسته بود و قاضی و منشی‌ها در کنارش قرار داشتند.
طرفین دعوی در تالار به انتظار بودند. بدون حرف زدن، به پسرش اشاره کرد که زیر سایه‌بان
سلطنتی بنشیند و به دیکته کردن نامه ادامه داد.

الکساندر لحظه‌ای ایستاد و سپس نشست. فیلیپ به نگهبانی که جلو در ایستاده بود،
گفت:

- می‌توانید او را داخل کنید.

چهار نگهبان تالوس را به داخل تالار آوردند. دست‌ها و پاهایش در زنجیر بود. با
قدم‌هایی آهسته و دشوار گام برمی‌داشت و زنجیرها را به دنبال می‌کشید. میچ دستانش بر اثر
دست‌بندهای آهنی خونین بود.

نامرتب و اصلاح نکرده بود، ولی سرش را بالا گرفته بود. تعظیمش به شاه چندان کامل
نبود و کمتر از حد یک مهمان محترم هم نبود. تعظیم دیگری به الکساندر کرد. در
چشمانش نگاه سرزنش‌آمیز نبود.

شاه با پوزخند گفت:

- پس تو اینجا هستی. اگر مرد صادقی بودی، شخصاً برای دادن گزارش مأموریت

۳۶۶ می‌آمدی و اگر مرد عاقلی بودی، از کثرت دور می‌شدی.

تتالوس سرش را خم کرد و گفت:

- این طور به نظر می‌رسد، شاه. ولی من دوست دارم مأموریتم را به پایان ببرم.
- پس جای تأسف است که ضامن خودت را مایوس می‌کنی. آخرین نمایشت را باید به تنهایی در پلا به پایان ببری.
الکساندر از جا بلند شد. همه نگاه‌ها به سوی او برگشت. تازه همه دلیل حضور او را فهمیدند.

شاه گفت:

- بله. بگذار تتالوس تو را ببیند. او مدیون توست،
الکساندر با صدایی بلند و محکم گفت:
- او از هنرمندان دیونیسوس است. افراد دیونیسوس مصونیت دارند.
فیلیپ سرش را برای رئیس دادگاه که شروع به نوشتن چیزی کرده بود، تکان داد و گفت:
- در صورتی که به همان کار هنری می‌پرداخت.
الکساندر گفت:
- او یک تسالیایی است.

- در بیست سال اخیر او شهروند آتن بوده. بعد از امضای صلح همیشه به عنوان دشمن من عمل کرده. او هیچ حقی ندارد و خودش این را می‌داند.
تتالوس سرش را با حرکتی خفیف به سمت الکساندر تکان داد، ولی نگاهش همچنان روی شاه ثابت بود.
شاه گفت:

- اگر معلوم شود حقش است، فردا به دار آویخته خواهد شد. اگر تقاضای بخشش دارد، باید از من بخواهد. همینطور تو.

الکساندر نفسش را در سینه حبس کرده و راست و استوار ایستاده بود. چشمان همه به او دوخته شده بود. تتالوس قدمی به سوی تخت برداشت. یک پایش را که به خاطر زنجیرها سنگین شده بود، عقبتر گذاشت. این حالت ایستادن به او شمایل یک قهرمان شکست را می‌بخشید. نگاه‌ها به سوی او برگشت.

- بگذارید خودم جوابگوی همه چیز باشم. من در کارها مداخله کردم. بیشتر از پسر شما. از سوفوکلس می‌خواهم که وکیل مدافع من باشد.

بعد هر دو دستش را با حرکتی نمایشی برای تعظیم جلو آورد. بهترین فایده این کار این ۳۶۷

بود که زخم‌های مچ دستش را نمایش می‌داد.

زمزمه ضعیفی در تالار پیچید. سوفوکلس مشهورتر از هر قهرمان المپیک بود. حتی یونانی‌هایی که تا آن زمان ندیده بودند، نام او را شنیده بودند. سوفوکلس با صدایی طنین‌دار که در میان جمعیت بیست هزار نفری تالار به پرواز درآمد و تالار را پر کرد، شروع به ادای درخواست عفو کرد.

شاه گفت:

- آه. بله. من می‌دانم تو کیستی. تو هم می‌دانی من کیستم. وقتش نرسیده که این کم‌دی را تمام کنیم؟

چشمان سیاه سختش را باریک کرد. پیامش دریافت شده بود. از اینکه می‌دید پسرش در نهایت خشم سعی در کنترل خود دارد و دست به دامن یک هنرپیشه شده است، متعجب بود.

الکساندر شروع کرد:

- مطمئناً قربان. من برای تتالوس تقاضای عفو می‌کنم. او زندگی خود را برای من به خطر انداخت. نمی‌توانم به خاطر غرورم، او را به کشتن بدهم. خواهش می‌کنم او را عفو کنید. همه گناهان به گردن من است و تو تتالوس لطفاً مرا ببخش.

تتالوس با دستان در زنجیرش حرکتی زیبا انجام داد که از هر جمله‌ای گویاتر بود. صدای تشویق و هلهله‌ای که در چشمان تماشاچیان موج می‌زد، فضا را پر کرده. فیلیپ سرش را به سمت تتالوس تکان داد. مانند کسی که به منظورش نائل شده است، گفت:

- بسیار خوب امیدوارم این برایت درس شده باشد که دیگر وقتی شرارتی انجام می‌دهی، پشت خدایان مخفی نشوی. این بار تو را بخشیدم. ولی روی آن حساب نکن. او را بپرید و زنجیرهایش را باز کنید. باید به کارهای دیگر برسیم.

از تالار خارج شد. به زمان احتیاج داشت تا خشمش را فرو دهد. نمی‌خواست مرتکب اشتباهی شود.

تتالوس آن روز بعد از ظهر در خانه دوست مسنش نیکراتوس ماند. این دوست به دنبالش به پلا آمده بود که اگر لازم شد، خونبهای او را پردازد. این کار روی زخم‌های او مرهم می‌گذاشت.

- دلم برای این پسر به درد آمد. آدم فراموش می‌کند که او چقدر کم تجربه است. سعی

کردم به او علامت بدهم، ولی او انگار همه کلمات را بلعیده بود. طناب دار را دور گردنم می‌دید.

- من هم همین طور. تو اصلاً عقل داری؟

- کوتاه بیا. فکر می‌کنی فیلیپ چه جور آدمی است، دزد دریایی ایلیریایی؟

- می‌دانی که اینها همان نیمه استعداد تو را جریمه کرده‌اند؟ آریستودموس نقش‌های تو

را گرفته. هیچ کس به تو به خاطر بازی در نقش فیلیپ پول نمی‌دهد.

- آه. نه. گمان نمی‌کردم این پسر بتواند آنقدر طبیعی رفتار کند. عجب تأتری! صبر کن تا

خودش را پیدا کند. ضربه هولناکی برایش بود. دلم به درد آمد.

هفاستیون نیمه شب در اتاق زمزمه می‌کرد:

- می‌دانم، می‌دانم. ولی حالا باید کمی بخوابی. من کنارت می‌مانم. سعی کن بخوابی.

الکساندر دوباره با صدایی بی‌احساس و سرد و یکنواخت تکرار کرد:

- پایش را روی گلوی من گذاشت.

- کار خوبی نکرد. زنجیر کردن تالوس ظالمانه بود، همه این را می‌گویند و تو خوب در

مقابله مقاومت کردی.

- پایش را روی گلوی من گذاشت تا به من نشان دهد می‌توانه این کار را بکند. در مقابل

تالوس، در مقابل همه.

- همه فراموش می‌کنند. تو هم باید فراموش کنی. همه پدرها، گاهی بی‌انصاف می‌شوند.

من یادم هست یک بار...

- او پدرم نیست.

دست‌های آرامش‌بخش هفاستیون خشک شد.

- از خشم خدایان بترس. تصمیم این چیزها...

- دیگر هیچ وقت آن لغت را تکرار نکن.

- تو باید صبر کنی. خدایان آن را تلافی می‌کنند. تو باید تا دریافت علامت صبر کنی.

خودت می‌دانی... صبر کن تا جنگ شروع شود. صبر کن تا در میدان نبرد پیروز شوی. آن

وقت دوباره به تو مباحثات خواهد کرد.

الکساندر به پشت روی تخت دراز کشیده و چشم به سقف دوخته بود. ناگهان شانه‌های

هفاستیون را چنگ زد، او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- بدون تو من حتماً دیوانه می‌شدم.

هفاستیون با قدرشناسی گفت:

- من هم همین طور.

و در دل گفت و شاید سرنوشتم عوض می‌شد.

الکساندر چیزی نگفت. انگشتانش هنوز شانه های قوی هفاستیون را در چنگ داشت.

در قلبش احساس کوفتگی می‌کرد.

هفاستیون بی هیچ حرفی آنقدر او را نوازش کرد تا به خواب رفت.

دختر خدمتکار جوانی از پشت سایه ستون بیرون خرامید. یک دختر سیاهپوست در

لباس ارغوانی. او را در بچگی به عنوان عروسک به کلوپاترا هدیه داده بودند. قبل از اینکه

شروع به حرف زدن کند، با چشمان سیاهش که مثل دو تکه جواهر می‌درخشید، نگاهی به

دوروبرش کرد.

- الکساندر، بانوی من می‌گوید لطفاً برای دیدن او به باغ ملکه بیا. او در کنار فواره

قدیمی منتظر است. می‌خواهد با تو صحبت کند.

الکساندر نگاه نگران و مرددی به او انداخت و گفت:

- نمی‌توانم بیایم. کار دارم.

- لطفاً همین حالا به دیدن بانوی من بیا. لطفاً بیا. او گریه می‌کند.

و قطرات اشک روی صورت برنزه‌اش جاری شد.

- بسیار خوب. به او بگو می‌آیم.

* * *

بهار تازه فرا رسیده بود، گل‌های درهم پیچیده رز که با شکوفه‌های سرخ رنگشان روی

ریسمان‌ها پیچیده و بالا رفته بودند، در زیر نور خورشید مانند قطعات یاقوت

می‌درخشیدند. یک درخت بادام تلخ از میان دو تخته سنگ قدیمی، سر به فلک کشیده و

همه جا را معطر کرده بود. قطرات آب از فواره سنگی به اطراف می‌پاشید و روی

سرخس‌هایی که در شکاف سنگ‌ها رویده بودند، می‌درخشید. بر لبه حوضچه، کلوپاترا

چشم به راه او بود و اشک‌هایش را خشک می‌کرد.

- آه خوشحالم که ملیسا توانست تو را پیدا کند.

الکساندر به قرنیز دیوار تکیه داد. دستش را تکان داد و گفت:

- صبر کن. قبل از اینکه حرفی بزنی، صبر کن.

دختر با تعجب به او نگاه کرد. الکساندر گفت:

- زمانی به تو گفته بودم مرا از موضوعی مطلع کنی. چیزی که می خواهی بگویی در این باره است؟

دختر که سرش پر از افکار دیگری بود، گفت:

- تو را مطلع کنم؟ آه، امانه...

- صبر کن. دیگر نمی خواهم در هیچ یک از برنامه های ملکه گرفتار شوم. در هیچ

نقشه ای. من به این شرط پایبندم.

- نقشه؟ نه، نه، خواهش می کنم نرو.

- گوش کن من تو را از قولی که در این مورد داده بودی آزاد می کنم. دیگر نمی خواهم

چیزی بدانم.

- نه، خواهش می کنم صبر کن. الکساندر، وقتی در مولوسیا... با شاه الکساندروس

بودی... او را چه نوع آدمی دیدی؟

- دایی؟ او که چند سال پیش اینجا بود. حتماً خودت او را به یاد داری. مردی قوی

هیكل، با ریش قرمز و نسبت به سنش جوان...

- بله، این را می دانم. ولی چطور مردی است؟

- آه، جاه طلب، شجاع در جنگ. البته به قضاوتش شک دارم. دولتش را خوب اداره

می کند، گرچه همه چیز را برای خودش می خواهد.

- همسرش چرا مُرد؟ شاه با او مهربان بود؟

- از کجا بدانم. هنگام زایمان مرد.

لحظه ای سکوت کرد و به او خیره شد. بعد با صدایی که تغییر کرده بود، پرسید:

- برای چه می پرسی؟

- باید با او ازدواج کنم.

الکساندر یک قدم به عقب رفت. آبی که از فواره ها فرو می ریخت، روی ستون ها و

دور حوض کوبیده می شد. اولین کلماتش این بود:

- چه وقت این را فهمیدی؟ شاه به من چیزی نگفت، هیچ.

دختر در سکوت او را نگاه کرد و گفت:

- همین الان به دنبال من فرستاد.

و رویش را برگرداند.

الکساندر به طرفش رفت، او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه اش گذاشت. از ۳۷۱

زمان کودکی به ندرت او را در آغوش گرفته بود. این بار هم خواهرش در میان بازوان ملیسا خدمتکارش گریسته بود.

- متأسفم. تو نباید بترسی. او مرد بدی نیست و به ستمگری شهرت ندارد. مردمش او را دوست دارند. از اینجا هم خیلی دور نخواهی بود.

دختر با خود اندیشید: «شما همیشه بهترین‌ها را انتخاب می‌کنید و وقتی انتخاب کردید، فقط کافی است انگشتان را بلند کنید. اگر هم دیگران برای شما همسری انتخاب کنند، در صورتی که او را نپسندیدید، تنه‌ایش می‌گذارید و نزد معشوقه‌تان می‌روید. آن وقت من باید به این دلخوش کنم که این مرد پیر، برادر مادرم به ستمگری مشهور نیست.»

تنها چیزی که دختر به زبان آورد، این بود:

- رفتار خدایان با زن‌ها غیرمنصفانه است.

- بله. من هم غالباً فکر می‌کنم همین‌طور است. اما خدایان مقصر نیستند، گناه از مردان است.

چشم‌هایشان با هم تلاقی کرد. اما افکارشان هیچ نقطه تلاقی نداشت.
الکساندر ادامه داد:

- فیلیپ می‌خواهد قبل از رفتن به آسیا از بابت ایروس خیالش راحت شود، مادر در این مورد چه می‌گوید؟

دختر ملتسانه آستین ردای او را چنگ زد و گفت:

- الکساندر. این چیزی است که می‌خواستم از تو بخواهم. تو به او می‌گویی، به خاطر من؟

- به او بگویم؟ ولی حتماً او قبل از تو این خبر را شنیده.

- نه، پدر می‌گوید نمی‌داند. او گفت من می‌توانم به او بگویم.

الکساندر مچ دست او را چنگ زد و گفت:

- موضوع چیست؟ تو که چیزی را پنهان نمی‌کنی؟

- نه. فقط موضوع این است که فکر می‌کنم پدر می‌داند که او عصبانی خواهد شد.

- حتماً. چه توهینی! چرا دست از تحقیر او برنمی‌دارد. آن هم وقتی که همه چیز به

خودی خود... کاش فکرش را می‌کردم...

ناگهان دست او را رها کرد. چهره‌اش درهم رفت. شروع کرد به قدم زدن در پیاده‌رو. به

طرف او برگشت چشمانش دختر را می‌ترساند. انگار حضور دختر را از یاد برده بود، گفت: ۳۷۲

- باید با مادر صحبت کنم.

و قدمی از او دور نشد.

- الکساندر! منظورش از این کارها چیست؟ مفهومش را به من بگو.

- خودت نمی بینی؟ فیلیپ الکساندرس را شاه مولوسیا و حاکم ایروس کرد. همه اینها

کافی نیست؟ آنها باجناب هستند. کافی نیست؟ چرا؟ چرا می خواهی او را داماد خودش هم

بکند؟ نمی فهمی؟

دختر به آرامی گفت:

- چه؟

و بعد از یک لحظه ادامه داد:

- خدا نکند!

- چه دلیل دیگری دارد؟ به جز اینکه می خواهی دشمنی احتمالی الکساندرس را با

یک رشته جدید ازدواج خنثی کند؟ چه راه دیگری برای کنار گذاشتن خواهرش دارد تا

تواند او را دیک را ملکه کند؟

ناگهان کلوپاترا شروع کرد به ناله و زاری و کندن مو و چنگ زدن و زخمی کردن لباس

و سینه های عریانش. الکساندر دستان او را گرفت. لباس هایش را مرتب کرد و آرام نگاهش

داشت و گفت:

- آرام باش. حرفی در این باره نزن. ما باید فکر کنیم.

کلوپاترا با چشمان هراسان به او نگاه کرد و گفت:

- او... مادر... چه خواهد کرد؟ مرا خواهد کشت؟

فرزندان المپیا با ترس این کلمات را به هم می گفتند.

الکساندر او را در آغوش گرفت و همان طور که بچه گربه ای را نوازش می کرد، او را

نوازش کرد.

- نه، احمق نباش. می دانی که او به کسان خودش آسیبی نمی رساند. اگر قرار بود کسی را

بکشد...

حرفش را قطع کرد. دوباره شروع کرد به نوازش ناشیانه او. ادامه داد:

- شجاع باش. از خدایان کمک بخواه. حتماً کاری خواهند کرد.

دختر در میان حق هق گریه گرفت:

- فکر کرده بودم، اگر او مرد بدی نباشد... می توانم ملیسا را ببرم... حداقل می توانستم ۳۷۳

فرار کنم. اما با وجود او و بعد از این...! ای کاش مرده بودم، ای کاش مرده بودم.
 موهای پریشان دختر جلو دهان الکساندر را گرفته بود و او می توانست شوری و رطوبت
 آن را حس کند. در پشت درختان غار، شبح ارغوانی رنگی را دید. با حرکت دادن بازویش
 به او اشاره ای کرد. ملیسا از پشت درختان بیرون آمد. الکساندر با خود گفت حتماً او هم
 همه چیز را می داند. در حالی که خواهرش را به دست های قوی و قهوه ای ملیسا می سپرد،
 گفت:

- من به دیدن مادر می روم. همین الان می روم.

در حالی که از آنجا دور می شد، دختر برده ای را دید که روی سر شاهزاده که در کنار
 نیمکت سنگی فواره نشسته و تا شده بود، خم شده است.

* * *

اخبار نامزدی آرام آرام در همه جا پخش می شد. هفاستیون می دانست الکساندر در این
 مورد چه فکر می کند. هفاستیون در اتاقش منتظر او بود. تازه به خواب رفته بود و از صدای
 در بیدار شد.

الکساندر داخل شد. نگاهش تهی به نظر می رسید. به طرف هفاستیون رفت. دستش را
 دراز کرد و مانند مردی که برای نیرو گرفتن، چیزی مقدسی را لمس می کند، او را لمس کرد.
 هفاستیون به او نگاه می کرد و ساکت بود.

الکساندر گفت:

- مادر به من گفت.

هفاستیون نپرسید چه چیز را. او می دانست.

در حالی که نگاهش به دوردست ها بود و هفاستیون در عمق آن گم شده بود، گفت:
 - بالاخره به من گفت. جادویش را به کار برد و از خدایان برای گفتن آن به من اجازه
 گرفت.

هفاستیون روی لبه تخت نشست و بی حرکت، با تمام وجودش به الکساندر چشم
 دوخت. می دانست در این لحظه تنها چیزی که برای دادن به او دارد حضورش است.
 الکساندر آه عمیقی کشید و گفت:

- من آنجا بودم، در مراسم جادوگری بودم. مدتی طولانی خدا هیچ جوابی نداد، نه بله،
 نه خیر. بالاخره صحبت کرد. به صورت آتش و در...

ناگهان متوجه حضور هفاستیون به عنوان جسمی مجزا از خودش شد. در کنار او نشست،

دستش را روی زانوی او گذاشت و ادامه داد:

- او به من اجازه شنیدن داد به این شرط که هیچ وقت آن را بازگو نکنم. همه اسرار همین طورند. من همه چیزم را با تو شریکم، ولی این یکی متعلق به خداست.

هفاستیون با خود گفت: «نه، متعلق به جادوگر است.

دست الکساندر را در میان دو دستش گرفت و با اطمینان فشرد. دستش خشک و گرم بود. گفت:

- تو باید از خدایان اطاعت کنی.

و به خود گفت: نه برای اولین بار و نه برای آخرین بار. چه کسی می داند؟

ادامه داد:

- فقط این را به من بگو. آیا راضی هستی؟

الکساندر سرش را تکان داد و گفت:

- بله. بله من راضی هستم.

ناگهان صورتش سخت و فشرده شد، گونه هایش به نظر می آمد فرورفته است، دستانش سرد شد. بدنش به لرزه افتاد. هفاستیون چنین چیزی را بعد از جنگ هم در او دیده بود، وقتی جراحات مردان سرد می شد. با خودش گفت این هم همان درمان را می خواهد.

- در اینجا شراب داری؟

الکساندر سرش را به علامت نفی تکان داد. دستش را از دست او بیرون کشید تا لرزش

آن را پنهان کند. شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

هفاستیون گفت:

- هر دو باید بنوشیم. بیا برویم با پولمون جشن بگیریم. زن او پسری به دنیا آورده. او در

سالن منتظر ماست. همیشه دوست وفاداری بوده.

درست بود. آن شب پولمون که شاهزاده را غمگین می دید، جامش را لب به لب پر کرد.

کم کم الکساندر سرحال آمد و حتی شروع به آواز خواندن کرد. دست آخر هفاستیون او را روی دست به اتاقش برد و او تا وسط روز خوابید. هنگام بعد از ظهر هفاستیون به دیدنش

رفت و او را پشت میز و در حال مطالعه دید. یک پارچ آب سرد هم کنارش بود.

هفاستیون در حالی که به شانه او تکیه کرده بود، گفت:

- چه کتابی است؟

الکساندر با دقت کتاب را کنار گذاشت و گفت:

- هر دوتس قوانین ایرانیان. آدم باید بداند با چه آدم‌هایی قرار است بجنگد.

پر کوچکی به عنوان علامت، در آن صفحه گذاشت، کتاب را بست و از اتاق بیرون رفت. هفاستیون کتاب را باز کرد و آن صفحه را خواند: ... خدمتگزاران مختلف بابت رفتارهای بدشان مجازات می‌شوند. اگر بار دوم باشد، این مجازات سنگین‌تر خواهد بود. گروه‌های متجاوز به سزای اعمالشان می‌رسند. ایرانی‌ها عقیده دارند، هیچ فرزندی قادر به کشتن پدر یا مادرش نیست. آنها می‌گویند اگر فرضاً چنین موردی پیدا شود، بدون شک یا بچه واقعاً متعلق به آن خانواده نبوده و یا فرزند نامشروع بوده است. چون به عقیده آنها چنین چیزی غیرممکن است که یک پدر حقیقی به دست فرزندش به قتل برسد.

هفاستیون کتاب را همان جور گذاشت. به طرف پنجره باز رفت. سرش را به قاب پنجره تکیه داد و به بیرون خیره شد. آنقدر آنجا ماند تا الکساندر دوباره به اتاق برگشت و از دیدن او در آن قیافه که برگ‌های درخت غار به موهایش چسبیده بود، به خنده افتاد.

* * *

سربازان برای جنگ تعلیم داده می‌شدند. هفاستیون که در آرزوی رسیدن این لحظات بود، نگران به نظر می‌رسید. تهدیدهای فیلیپ او را به جای آنکه بترساند، عصبانی می‌کرد. او هم مثل هر گروگان دیگری زنده‌اش بیش از مرده‌اش ارزش داشت. از وقتی که جنگ به آنها چهره نمایاند، آزادی از طرف دیگر رفته بود.

بعد از چند هفته قاصدی از کاریا و از طرف پیکسودوروس آمد. دخترش دچار بیماری سختی شده و او متأسف بود که مجبور بود از اقتخار خویشاوند شدن با خانواده سلطنتی مقدونیه چشم‌پوشی کند. جاسوسی که همزمان با همان قاصد آمده بود، گفت: پیکسودوروس فرمانروای جدیدی برای کشورش تعیین کرده و با او پیمان وفاداری بسته و دخترش را برای یکی از ساتراپ‌های وفادارش نامزد کرده است.

روز بعد فیلیپ روی تخت نشست و در حالی که الکساندر پشت سرش ایستاده بود، اخبارش را بدون دادن توضیح بیشتر به او گفت و منتظر نظرش ماند.

الکساندر با لحنی رسمی گفت:

- بله. اوضاع خوبی نیست. ولی قربان، به یاد داشته باشید که پیکسودوروس از من راضی بود. عقب‌نشینی انتخاب من نبود.

فیلیپ اخم کرد. اما هنوز احساسی مثل آرامش خیال داشت. پسر اخیراً خیلی آرام بود.

۳۷۶ این گستاخی بیشتر به او می‌آمد تا رفتار خوددارانه‌ای که دز پیش گرفته بود. وقتی عصبانی

بود، بهتر می شد فکر او را خواند.

- هنوز سعی داری رفتارت را توجیه کنی؟

- قربان. من فقط چیزی را که هر دو می دانیم درست است، گفتم.

هنوز صدایش را بلند نکرده بود. فیلیپ که خشم اولیه اش فرو نشسته بود و انتظار این اخبار بد را مدتها داشت، دیگر احتیاجی به فریاد زدن نمی دید. در مقدونیه توهین لفظی مجازات مرگ داشت ولی صحبت رک و راست درباره هر موضوعی آزاد بود. یکبار بعد از یک روز کار طولانی در دادگاه به زن پیری گفته بود دیگر وقتی برای شنیدن مورد او ندارد و زن گفته بود:

- پس شاه بودن را کنار بگذار!

و شاه ایستاده و به حرفهای او گوش کرده بود.

این بار هم گوش می داد، این کارش بود. او شاه بود!

- به خاطر دلایل خوبی که خودت می دانی، رقابت بر سر این موضوع ممنوع است.

این دلایل را فقط خودش می دانست: کنترل آریدایوس آسان بود، در حالی که الکساندر خطرناک بود و کاریا قدرتمند.

ادامه داد:

- مادرت را سرزنش کن. او تو را به این حماقت وادار کرد.

- می توان او را سرزنش کرد؟

الکساندر هنوز آرام صحبت می کرد. در چشمانش نگاهی جستجوگر وجود داشت.

ادامه داد:

- شما بچه های زیادی از زنان دیگر دارید و فرزند اوری دیک اکنون هشت ماهه است؟

درست است؟

- درست است.

چشمان خاکستری شاه روی صورت او ثابت شده بود. برای تربیت این مرد به عنوان پادشاه آینده زحمات زیادی کشیده بود. اگر در جنگ کشته می شد چه وارث دیگری وجود داشت؟ دوباره چهره ای را که مقابلش بود، بررسی کرد. شباهتی به چهره خودش نداشت.

او گفت:

- بسیار خوب اگر من رقیبی برای پادشاهی تو آوردم، برای تو که بهتر است. می توانی ۳۷۷

استعدادهایت را نشان دهی و میراثت را با لیاقت خودت به دست بیاوری.
 الکساندر با نگاهی سوزان و آزاردهنده، به او چشم دوخت و گفت:
 - بله. پس این کاری است که من باید بکنم.

فیلیپ در حالی که خود را با کاغذهایش مشغول می‌کرد، گفت:
 - بسیار خوب.

- قربان، چه کسی را برای فرماندهی نیروهای پیشرو به آسیا می‌فرستید؟
 فیلیپ سرش را بلند کرد و به او نگرست.
 جواب داد:

- پارمینون و آتالوس. اگر حاضر نیستم تو را به جایی بفرستم که جلو چشمانم نباشی باید
 به خاطر آن از خودت و مادرت تشکر کنی. تمام شد... می‌توانی مرخص شوی.

* * *

بر فراز قلعه سنگی لینکس هیلز پسران آبروپوس ایستاده بودند. مکان باز و دامنی بود که
 در پناه پیش آمدگی بام قرار داشت. آنها مهمان خود را در طبقه پایین گذاشته، حرف‌هایش
 را گوش کرده، ولی هنوز جوابی نداده بودند. در اطرافشان آسمان خاکستری و ابرهای سفید
 در کنار کوهها پراکنده بودند. اواخر بهار بود. روی قله‌هایی که در دوردست جنگل دیده
 می‌شد، رگه‌های باریکی از برف به چشم می‌خورد.
 برادر مسن‌تر، الکساندر روس، گفت:

- هر کدام هر نظری دارید بگویید. ولی من به او اطمینان ندارم. اگر از طرف روباه پیر
 برای امتحان ما آمده باشد چه؟ یا برای به دام انداختن ما؟ به این موضوع فکر کرده‌اید؟
 برادر دوم هرومیتر، گفت:

- چرا باید این کار را بکنند؟ و چرا حالا؟
 برادر جوان‌تر، آرابایوس، گفت:

- خوب، بدون شورش و جنبش غرب هم سرش شلوغ است. نه، اگر می‌خواست این کار
 را بکنند، دو سال پیش هنگام لشکرکشی به جنوب می‌کرد.
 هرومنز سرش را به طرف پلکان برگرداند و گفت:
 - همانطور که او می‌گوید الان وقتش است. وقتی فیلیپ کنار برود آن وقت پسرش قدر
 کار ما را خواهد دانست.

الکساندر روس گفت:

- به شما می‌گویم، به او اطمینان ندارم. ما این مرد را نمی‌شناسیم.

- از دو چیز خوشم نمی آید: اول، او از دوران تبعید، دوستان باوفایی همراه دارد. می توانستیم در کوهستان دور از چشم دیگران همدیگر را ملاقات کنیم. چرا این واسطه را که هیچ وقت با او ندیده ایم، فرستاده؟ دوم، او خیلی قول می دهد. شما که او را دیده اید، فکر کنید.

آرابایوس گفت:

- اول باید فکر کنیم ببینیم او کسی هست که بتواند چنین کاری انجام دهد یا نه. کار هر کسی نیست. من فکر می کنم می تواند.

هر مومنز حرف او را کامل کرد:

- و آیا آنطور که همه می گویند حرامزاده هست؟ در آن صورت کار خطرناکی خواهد بود، اما نه خونین. من فکر می کنم او می تواند و انجام می دهد.

الکساندر روس گفت:

- من هنوز می گویم بوی او را نمی شنوم.

حشره ای را که روی سرش راه می رفت، گرفت، بین انگشت شست و اشاره اش له کرد و

ادامه داد:

- تنها چیزی که ما می دانیم این است که همسر جدید فیلیپ، بچه ای در راه دارد و می گویند فیلیپ می خواهد دخترش را به شاه اپروس پیشکش کند تا پس دادن خواهرش قابل تحمل تر باشد. حالا ببینید کدامیک از آنها بیشتر می توانند صبر کنند. الکساندر می تواند. همه می دانند که باروری فیلیپ بیشتر به دختر متمایل است. حتی اگر اوری دیک پسری به دنیا آورد، فیلیپ در زمان زنده بودنش می تواند هر چه می خواهد بگوید، ولی وقتی بمیرد، مقدونیه ای ها جانشینی را که به سن قانونی نرسیده باشد، نمی پذیرند. فیلیپ حتماً این را می داند، اما المپیا، موضوع دیگری است. او نمی تواند صبر کند. من حاضرم سر بهترین اسبم شرط ببندم که در این ماجرا دست دارد.

آرابایوس گفت:

- اگر می دانستم قاصد از طرف او می آید، تجدید نظر می کردم.

هر مومنز گفت:

- این جوانک فقط نوزده سال دارد. اگر فیلیپ حالا بمیرد، بدون وارث دیگری مگر آن

جوانک کم هوش، آن وقت تو انتخاب بعدی هستی.

و انگشتش را به طرف الکساندر روس گرفت و ادامه داد:

- نمی فهمی این چیزی است که آن مردی که در طبقه پایین منتظر جواب ماست، سعی داشت به تو بگوید؟

الکساندر روس دوباره غرید:

- آه چه می گویی! به چه کسی کم هوش می گویی؟ الان نوزده ساله است و تو او را در شانزده سالگی دیدی. او نبرد چیرونیا را هدایت کرد. اگر می توانی به مجمع قانونگذاری برو و بگو او برای جنگ خیلی جوان است و باید به مرد بالغ تری رأی بدهند. تصور می کنی کسی رأیش را از او پس می گیرد؟ بهتر است دست از خیال بافی برداری و به مردی که باید با او معامله کنی، نگاه کنی.

آرابایوس گفت:

- این کار را کرده ام. به همین خاطر می گویم چنین کاری از او برمی آید. حرامزاده یا غیر حرامزاده.

هر مومنز با چشمان آبی خود به الکساندر روس خیره شد. او به موقعیت الکساندر روس رشک می برد. گفت:

- تو می گویی او می تواند صبر کند. بعضی از مردان نمی توانند برای دستیابی به قدرت صبر کنند.

- من فقط می گویم از خودتان پرسید چه کسی بیشتر فایده می برد. المپیا به همه چیز می رسد چون اگر در این مسابقه ببازد، همه چیزش را از دست خواهد داد، البته اگر شاه بیشتر عمر کند. آتنی ها گرفتار جنگ خانگی می شوند، البته اگر ما نقشمان را خوب بازی کنیم و جانشین مشخصی برای پادشاهی نباشد، یا نصیب پسر شود. داریوش که شما می خواهید طلاهایش را به قیمت جاتان به دست آورید، از همه بیشتر فایده می برد. چون لشگرکشی جنگی فیلیپ به ضرر اوست. روشن است که ما در این جنگ خروسها برنده نمی شویم.

کمی دیگر با هم در این مورد گفتگو کردند و دست آخر به این نتیجه رسیدند که از واسطه گری در این مسئله خودداری کنند و طلاها را پس بفرستند.

اما هر مومنز بدهی داشت. با نارضایتی موافقت کرد و دست آخر هم او بود که مهمان را به مقصدش در گذرگاه شرقی برد.

بوی خون تازه با بوی خنک صمغ کاج و آویشن وحشی و سوسن های تازه که در یک صبح مرطوب شکفته بود، مخلوط شده بود. سگ های شکاری که به بزرگی یک مرد بودند،

سر استخوان های گوزن تازه شکار شده، دعوا می کردند و دندان هایشان را برای در آوردن

منز استخوان در شکاف استخوان‌ها فرو می‌کردند. سر بریده و بی‌روح گوزن روی چمن‌ها افتاده بود. دو نفر از شکارچی‌ها مشغول کباب کردن گوشت تازه برای صبحانه بودند. سایرین به دنبال پیدا کردن نهر آبی رفته بودند. دو نفر خدمتکار اسب‌ها را تیمار می‌کردند. روی برآمدگی صخره مسطحی که علف‌های سبز از میان شکاف‌های آن بیرون زده بود، هفاستیون در کنار الکساندر دراز کشیده و به آسمان صبحگاهی چشم دوخته بود. در منظومه هومر آشیل و پاتروکلوس از رفقای صمیمی‌شان جدا می‌شدند تا افکارشان را با هم سهیم شوند. وقتی در غم‌های هم شریک می‌شدند، روح پاتروکلوس آن را به یاد می‌آورد. الکساندر هم خطوط بدیاری را به یاد می‌آورد، ولی هرگز آنها را به زبان نمی‌آورد. او در مورد موضوع دیگری صحبت می‌کرد.

- شب مثل یک پلکان تاریک بود که هیولایی در بالای آن منتظر است، ولی الان صبح طلوع کرده.

هفاستیون بازوی قرمز را روی خزه‌های مرطوب کشید تا خون را پاک کند و گفت:
- تو باید حرف می‌زدی.

- فقط بار غم‌های تو را سنگین می‌کرد. تو خودت می‌دانستی.

- بله. پس چرا سعی نمی‌کنی با حرف زدن آنها را بیرون بریزی؟

- این کار نامردی است. هر مردی باید خودش با دایمون، خدای مشکلاتش، روبرو شود. وقتی برمی‌گردم عقب و به زندگی خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم او همیشه آنجا بوده، بر سر همه دوراهی‌ها، درست در جایی که منتظرش بوده‌ام حضور داشته. از وقتی که بچه بودم. بعضی وقت‌ها تصور می‌کردم ارواح خبیثه با چنگال سیاه و سردشان، گلوی مرا می‌فشارند و می‌گویند یک روز تو برای همیشه متعلق به ما خواهی شد. و من از ترس به حال مرگ می‌افتادم و به قله‌ای که در دوردست‌ها بود، نگاه می‌کردم. انگار تقدیر من آنجا بود.

- مدت‌هاست که من این را می‌دانم. من هم تقدیر تو هستم، فراموش کرده بودی؟

- آه، ما غالباً در این مورد صحبت می‌کردیم، بدون استفاده از کلمات. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم می‌توانم از شر آن خلاص شوم، بعد دوباره به شک می‌افتادم. حالا همه چیز تمام شده و حقیقت تولدم برایم آشکار است. وقتی فهمیدم او هیچ نسبت خویشاوندی با من ندارد، شروع کردم به فکر کردن که حالا چه باید کرد. و از همان موقع افکارم روشن شد. چرا این کار را بکنم؟ آخرش چه؟ چرا حالا؟ به خاطر کدام ضرورت؟

- من سعی کردم همه اینها را بگویم.

- می‌دانم، ولی گوش‌های من بسته بود. موضوع این نیست که آن مرد خودش به من ظلم کرد، بلکه مطلب از جانب خدایان است. از فکر اینکه خون او در رگ‌های من است، حالم خراب می‌شد. حالا از آن عذاب خلاص شده‌ام و کمتر از او متنفرم. خوب، خدا مرا آزاد کرد. اگر می‌خواستم این کار را بکنم، هیچ زمانی بدتر از حالا نبود که تقدیرم دچار جزومد شده. وقتی به آسیا بروم، مرا اینجا به عنوان یکی از اعضای شورا تنها نخواهد گذاشت، به من اعتماد ندارد و گذشته از این فکر نمی‌کنم جرأتش را داشته باشد. مجبور است مرا به جنگ ببرد. امیدوارم در این جنگ بتوانم به او و به مقدونیه‌ای‌ها چیزی را که باید، نشان دهم. به قدر کافی از عملکرد من در چیرونیا راضی هستند. اگر پدرم زنده بماند و من در نبردها به نفع او پیروز شوم، نظرش نسبت به من عوض خواهد شد. و اگر بمیرد، من تنها مرد قدرتمند در اطرافش هستم که می‌تواند ارتش را هدایت کند.

چشمش به گل آبی کوچکی که در شکاف صخره روئیده بود، افتاد. با خوشحالی سرش را بلند کرد. گل را بوئید و نوازش کرد. ادامه داد:

- به محض اینکه بتوانم باید آتالوس را بکشم. آسیا بهترین فرصت برای این کار است. هفاستیون سرش را به علامت تأیید تکان داد. او هم در نوزده سالگی فهرست بلندبالایی از مردانی که کشته بود، در حافظه داشت. گفت:

- بله. او دشمن ابدی توست. باید از شرش خلاص شوی. آن وقت دخترش دیگر مشکلی نیست. شاه به زودی یکی دیگر را پیدا خواهد کرد.

- من این را به مادرم گفتم، ولی... خوب او به روش خودش فکر می‌کند. من فقط در وقت خودش عمل خواهم کرد، او زنی است که مورد ستم واقع شده. طبیعی است که بخواهد تلافی کند. و البته به همین دلیل است که شاه به فکر افتاده او را از این پادشاهی دور کند و مرا هم به قدر کافی ناراحت کرده... مادر تا ابد به توطئه‌هایش ادامه خواهد داد، این زندگی او شده. الان هم مشغول نقشه دیگری است و سعی دارد مرا هم به آن بکشد ولی تاکید کرده‌ام که حتی در این مورد با من صحبت نکند.

هفاستیون که جذب این حالت صحبت کردن او شده بود، در دلش خندید.
الکساندر ادامه داد:

- باید فکر کنم و برنامه‌ای بریزم. نمی‌توانم روزها را همینطوری بگذرانم. او باید بفهمد. هفاستیون گفت:

- تصور می‌کنم این کار ذهن مادرت را آرام می‌کند.

فکر خودش آرام بود. ادامه داد:

- خوب، این ازدواج گرچه شایسته نیست، ولی اجباراً برای او افتخارآمیز است: دخترش با برادرش ازدواج می‌کند. شاه هر منظوری که از این کار داشته باشد، نباید مقام او را بگیرد و همینطور باید مقام تو را هم برگرداند.

- آه، بله. ولی این کارها باید در وقت خودش انجام شود. روزی که تاریخ و حافظه مردم آمادگی داشته باشد. گروه آیکای و مردانش قبلاً به سمت نقاط دوردست دشت رفته‌اند، تعجب از این است که چرا به هیپربورنز نرفته است؟ مهم نیست، این موضوعی است که تا قبل از رفتن به آسیا باید با آن کنار بیاییم. آن وقت مثل اینجا خواهد شد. و به دشت همواری که زیر پایشان بود و در دوردست آن گله‌های پراکنده‌ای دیده می‌شد، اشاره کرد.

- بله. آن وقت دیگر هیچ چیز باقی نخواهد ماند. تو قبلاً کشورت را پیدا کرده‌ای، فقط مانده مقام پادشاهی را به دست آوری. من مطمئنم، انگار که خدایان به من گفته‌اند.

الکساندر به او لبخندی زد، بلند شد و نشست. دستانش را به دور زانوانش حلقه کرد و به دامنه کوه‌هایی که مقابلش گسترده شده بودند چشم دوخت. هر کجا بود، نمی‌توانست چشمانش را برای مدت طولانی از نگاه کردن به آسمان بازدارد. گفت:

- در کتاب هرودوت، آن قسمت را به یاد داری که آیونیاپی‌ها، اریستوگوراس را نزد اسپارت‌ها فرستاد و درخواست کرد بیایند و شهرهای یونان را از دست آسیایی‌ها نجات دهند؟ اریستوگوراس برایشان یک نقشه برتری جهان به علاوه اقیانوس‌هایش آورد و امپراطوری ایران را نشان داد و گفت: «مطمئناً کار سختی نیست چون آنها بربرهایی هستند که نمی‌دانند چطور بجنگند. در حالی که شما شجاع‌ترین و بهترین مردان روی زمین هستید. (شاید در آن زمان این گفته درست بوده). آنها این طوری می‌جنگند: از تیر و کمان و سپرهای کوچک استفاده می‌کنند، شلوار می‌پوشند و دستار بر سر می‌بندند بدون اینکه کلاهخود بر سر بگذارند. این نشان می‌دهد که چقدر آسان می‌توان بر آنها غلبه کرد. آنها مردمی ثروتمند هستند که بیش از تمام مردم جهان دارایی دارند. (امروز این مطلب درست است). طلا، نقره و برنز، پارچه‌های زربافت، خر و قاطر و برده. اگر بخواهید می‌توانید صاحب تمامی آنها شوید.» آن مرد با نقشه‌اش به همه جا می‌رفت، تا اینکه به کیزیبا در ساحل رودخانه چاسپس رسید. «در شهر سوسا شاه بزرگ همه ثروت‌هایش را پنهان کرده. وقتی ۳۸۴ آن شهر را تصرف کنید. می‌توانید مالک همه ثروت‌هایش باشید.» او به یاد اسپارت‌ها

می آورد که چطور در اطراف مرزهایشان دائم در حال جنگ بودند و بر علیه مردمی می جنگیدند که چیزی که ارزش نبرد کردن داشته باشد، نداشتند. او به آنها می گفت «وقتی مالک آسیا شدید، باز هم لازم است برای این چیزهای بی ارزش بجنگید؟ مردم او را سه روز منتظر نگه داشتند و دست آخر به او گفتند آسیا خیلی از دریا دور است.»

زنگ به صدا درآمد تا آماده شدن صبحانه را اعلام کند. الکساندر به کوهستان چشم دوخت. او هر چقدر هم گرسنه بود، برای غذا خوردن عجله نمی کرد. گفت:

- فقط سوسا. آنها حتی به او اجازه ندادند که دوباره درباره پرسپولیس صحبت کند.

در طول خیابان آرمور در پیراوس، بندر آتن، به سختی می شد در میان آن شلوغی صدای فریاد کسی را شنید. مغازه های دو طرف خیابان باز بودند تا هم کارکردشان را نشان دهند و هم گرمای کوره هایشان خارج شود. اینها آهنگری های ارزانی که با استفاده از نیروی بردگان کار می کردند، نبودند. بلکه بهترین صنعتگران در آنجا مشغول ریخته گری از روی قالب های گلی و انجام سفارشات مشتریان بودند. ممکن بود نصف روز طول بکشد تا از روی کتاب های الگو طرح میناکاری شده ای برای اجرا انتخاب شود. فقط تعداد کمی از مغازه ها زره های جنگی می ساختند. بیشتر آنها لباس های جنگی پر زرق و برق شوالیه هایی را که خواهان جلب توجه بودند، می ساختند. این شوالیه ها اگر می توانستند صدای پتک ها را تحمل کنند، همه دوستانشان را به تماشا می آوردند. در اتاق های بالای مغازه به سختی می شد سرو صدا را تحمل کرد و مردان فقط در صورتی که کاملاً به هم نزدیک می شدند، صدای همدیگر را می شنیدند. همه می دانستند که چرا آرمورری ها گوش هایشان سنگین است.

در یکی از این اتاق ها کنفرانسی در جریان بود. جلسه عمال دولتی بود. سه تن از چهار مرد آرنجشان را تا کرده و به میز چوب زیتون تکیه داده بودند. جام های شرابی که روی میز بود، بر اثر ضربه های پتک طبقه پایین به لرزه در می آمد و گاهی چند قطره از آن بیرون می ریخت.

سه نفری که با هم صحبت می کردند به آخرین قسمت های بحث مالی طولانی شان رسیده بودند. یکی از آنها اهل چایوس بود و ریش زیتونی و آبی تیره اش نشانه دوران طولانی دلالتی او بود. دیگری اهل ایلیریا بود و در نزدیکی مرزهای لینکستید زندگی می کرد. سومی میزبان و اهل آتن بود و صورتش را با دقت نقاشی کرده بود. هیچ یک از این افراد نمی توانست چهره دیگری را تشخیص دهد و مهم تر اینکه همه آنها به نمایندگی

رؤسای ناشناسشان به آنجا آمده بودند.

مرد چهارم به پشتی صندلی تکیه داده بود و دست‌هایش را روی دسته صندلی گذاشته بود. منتظر بود تا آن سه نفر گفتگویشان را تمام کنند. صورتش می‌گفت پرحوصلگی یکی از بخش‌های مأموریتش است. موها و ریشش به رنگ قرمز کمرنگ بود. از اهالی اوبویا بود که از مدت‌ها پیش با مردم مقدونیه در دادوستد بودند.

روی میز، صفحه مومی تاشویی قرار داشت با یک وسیله میله مانند دوسر که از سر تیزش برای نوشتن و از سر پهنش برای پاک کردن استفاده می‌شد. هر یک از مأمورین قبل از خروج مجبور بود اسمش را آنجا بنویسد.

مردی که اهل چایوس بود، گفت:

- چنین نیست که این هدایا پایان دوستی داریوش باشد. همانطور که گفتم، هر مومنز همیشه می‌تواند روی یک کرسی در مجتمع قانون‌گذاری حساب کند.

مرد ایلیریایی گفت:

- او یک جستجوگر است. دنبال فرصتی است تا در مقدونیه شورش کند.

مرد چایوسی گفت:

- مطمئناً. این پول برای این است که اکثریت لینگستید را متقاعد کند. از اینکه می‌بینم برادر بزرگترش، رئیس، با این موضوع موافقت کرده، چندان راضی نیستم. باید برای هر نتیجه‌ای آماده باشیم.

مرد آتنی که سرزبانی صحبت می‌کرد، گفت:

- مطمئناً. حال اجازه دهید همه چیز را معین کنیم و به سراغ مردی که از همه مهم‌تر است برویم. رئیس من می‌خواهد خودش شخصاً تاریخ را معین کند، نه دیگری.

مرد اوبویایی مثل دیگران کمی به جلو متمایل شد و گفت:

- تو قبلاً این حرف را زدی و من گفتم این کار عاقلانه نیست. او همیشه در اطراف فیلیپ بوده و اجازه ورود به خوابگاهش را دارد. این تقاضای زیادی است.

مرد آتنی در حالی که وسیله نوشتن را آرام روی میز می‌کوبید، گفت:

- پیشنهاد من این است که یا در همان روز این کار را انجام دهیم و یا به او اجازه

استراحت ندهیم.

مرد اوبویایی گفت:

- چرا، به من بگوید چرا؟

مرد ایلریایی گفت:

- بله. چرا؟ هر مومنز چنین چیزی نخواسته. اخبار به گوشش خواهد رسید.

مرد چایوسی گفت:

- برای رئیس من هر روزی مناسب است. فقط کافی است فیلیپ به آسیا نرود. این اصرار

در مورد روز برای چیست؟

مرد آتنی وسیله نوشتن را با هر دو دست گرفت و چانه اش را به آن تکیه داد. لبخند

مطمئنی زد و گفت:

- اول اینکه در آن روز همه مدعیان احتمالی تاج و تخت برای انجام تشریفات در

آیگای هستند. همه آنها در مظان اتهام خواهند بود و همدیگر را متهم خواهند کرد و به

احتمال زیاد بینشان جنگ درمی گیرد که برای ما خوب است. دوم... تصور می کنم رئیس من

شایسته لطف کوچکی است. هر کس که با زندگی او آشنا باشد می تواند این را ببیند. به نظر او

برچیدن بساط ظلم و ستم هلاس باید وقتی که او در اوج غرور است انجام شود نه در شبی

تاریک که او مست به رختخواب می رود.

و در حالی که به طرف مرد ابویایی رو می کرد، ادامه داد:

- و تصور می کنم این موضوع، رئیس تو را هم خوشحال خواهد کرد.

- بله. بدون شک. ولی این ممکن نیست.

- ممکن خواهد شد. اجرای مراسم در دست ماست.

و برایشان جزئیات را تشریح کرد تا به موضوع اصلی رسید.

مرد ابویایی گفت:

- شما گوش های قوی دارید.

- وقتش رسیده که به آنها اعتماد کنید.

- شاید اینطور باشد. ولی مردان ما باید خیلی خوش شانس باشند که به خوبی از پس همه

اینها بریابند. او می تواند فرصت های بهتری داشته باشد.

- هیچکدام اینقدر مشخص نیست. انتقامی شیرین و شهرت طلبانه... خوب حالا که در

مورد شهرت صحبت کردیم، راز کوچکی را به شما می گویم. رئیس من می خواهد قبل از

رسیدن اخبار در آتن باشد. او می خواهد از میان ما نماینده ای انتخاب کند. بعد وقتی که

مقدونیه به روزگار وحشی گری قبیله ای اش بازگشت،...

نگاه عصبانی مرد ابویایی را دید و با عجله ادامه داد:

- آن وقت او می تواند ادعای سهمش را از پادشاهی بکند. آن وقت وقتی همه مبارزات طولانی او را علیه ظلم به یاد می آورند آیا کسی هست که به این جایزه کوچک رشک بورزد؟

ناگهان مرد ایلیریایی فریاد زد:

- او باید چه ریسکی بکند؟

فریادش آنقدر بلند بود که با وجود سروصدایی که از پایین می آمد دیگران را متعجب کرد، ولی او اهمیتی نداد و ادامه داد:

- اینجا مردی وجود دارد که به خونخواهی احترامش خطر مرگ را قبول می کند. فقط دموستنس است که باید زمان آن را تعیین کند. آن وقت می تواند دراگورا پیشگویی کند. سه سیاستمدار نگاه‌هایی حاکی از نارضایتی ردوبدل کردند. کدام جنگل نشین لینگستیدی این مرد گستاخ ایلیریایی را به چنین کنفرانس مهمی فرستاده بود؟ معلوم نبود بعداً چه می خواست بگوید. جلسه را پایان دادند. تقریباً درباره همه موضوعات بحث کرده بودند.

هر یک بعد از دیگری با رعایت فاصله زمانی و به طور جداگانه ساختمان را ترک کرد. دو نفر آخر مرد چایوسی و او بویایی بودند.

مرد چایوسی گفت:

- تو مطمئنی که رئیس سهم خودش را انجام خواهد داد؟

- آه، بله. ما می دانیم چطور ترتیبش را بدهیم.

- تو آنجا بودی؟ خودت شنیدی؟

نسیم بهاری در آن شب از جانب تپه‌های مقدونیه می وزید و روشنایی مشعل‌ها را می لرزاند. دیروقت بود. همچنان که شعله مشعل‌ها تکان می خورد، سایه‌های بلند دیوارها هم کج می شد. گویی دیوارها در حال فروریختن بود. مهمان‌ها همه رفته بودند، به جز یکی. برده‌ها هم به رختخواب فرستاده شده بودند. میزبان و پسرش سه نیمکت را به دور میز کوچک شراب چیده بودند تا خدمتکاران بقیه سالن را تمیز کنند.

پاوسایناس دوباره گفت:

- تو می گویی آنجا بودی؟

شانه و سرش را به جلو متمایل کرده و مجبور بود لبه نیمکت را بگیرد تا تعادلش حفظ شود. چشمانش به خاطر نوشیدن شراب، قرمز بود، اما چیزی که شنید، مستی را از سرش

پرانده بود. پسر میزبانش با گیجی به او نگاه کرد. او مرد جوانی بود با چشمان آبی زیبا و دهانی گرد که از میان ریش کوتاه سیاهش دیده می‌شد. جواب داد:

- شراب زبانم را شل کرده. دیگر حرفی نمی‌زنم.
پدرش دیناس گفت:

- من برایش طلب عفو می‌کنم. این کار چه فایده‌ای برای تو داشت هیراکس می‌خواستم چشمانت را در آورم.

پاوسایناس مثل گرازی نیزه خورده برگشت و گفت:

- تو هم از این موضوع خبر داشتی؟

میزبان گفت:

- من آنجا نبودم. از اینکه این خبر را اینجا، در خانه من شنیدی متأسفم. حتی شاه و آتالوس هم از اینکه در عالم رفاقت و در بین خود درباره چنین موضوعی صحبت کنند شرمگین خواهند شد. اما تو آنها را بهتر می‌شناسی.

پاوسایناس ناخن‌هایش را در میز فرو کرده بود تا جلو خشمش را بگیرد. گفت:

- او پیش من قسم خورده بود، هشت سال پیش، که هرگز اجازه ندهد در حضورش در این مورد صحبت شود. همین باعث تشویق من برای انتقام گرفتن شد. این را می‌دانست، به او گفته بودم.

هیراکس لبخند تلخی زد و گفت:

- پس او سر قولش نایستاده. او گفته که نمی‌گذارد در این مورد چیزی گفته شود. از آتالوس به خاطر خدمت خوبش تشکر کرده. وقتی آتالوس خواسته جواب دهد، او دست روی دهانش گذاشت و هر دو خندیدند. اکنون معنی آن را می‌فهمم.

پاوسایناس انگار که با خودش نجوا می‌کند، گفت:

- او در کنار رودخانه آکرون برایم سوگند خورد که چیزی از آن نمی‌دانسته.

دیناس سرش را تکان داد و گفت:

- هیراکس، من حرف سرزنش آمیزم را پس می‌گیرم. وقتی آن همه مردم می‌دانند، پس بهتر است پاوسایناس اول از زبان دوستانش بشنود.

صدای پاوسایناس دورگه شده بود:

- او به من گفت: در عرض چند سال وقتی تو به افتخار رسیدی، آنها در این قصه شک

خواهند کرد و بعد فراموش می‌کنند.

دینیا گفت:

- مردان برای امنیت خودشان از این قول‌ها زیاد می‌دهند.

هیراکس به راحتی گفت:

- آتالوس در امنیت است. با وجود لشکرش در آسیا امن است.

پاوسایناس به خاکستر قرمز اجاق خیره شد و به نظر آمد می‌گوید:

- آیا فکر می‌کند خیلی دیر شده؟

* * *

کلوپاترا به برادرش گفت:

- اگر دوست داری می‌توانی لباسم را ببینی.

الکساندر به دنبال او به اتاقش رفت. اتاق به شکل T بود و با پارچه‌های کتان زردوزی

شده زعفرانی رنگ و نگین‌های جواهرنشان تزیین شده بود. نمی‌شد او را سرزنش کرد. به

زودی کمتر و به ندرت همدیگر را می‌دیدند. دستش را با محبت دور کمر او انداخت.

علیرغم همه اینها احساس غرور و مقامی که در راه بود، مانند سبزه‌ای که در دشت

سوخته‌ای رویده باشد، دختر را مجذوب می‌کرد. کم‌کم احساس ملکه بودن می‌کرد.

تاج عروسی را از روی کوسن برداشت و گفت:

- بین، الکساندر.

تاج طلائی نقوش زیبایی از خوشه گندم و شاخه زیتون داشت. آن را روی سرش گذاشت

و به طرف آینه رفت.

- نه! آن را امتحان نکن! خیلی بدیمن است. بدون آن هم زیبا هستی.

به نظر می‌رسید دختر دوران کودکی را پشت سر گذاشته و آماده رویارویی با سرنوشتش

شده است، گفت:

- امیدوارم زودتر به آیگای برویم. می‌خواهم دکوراسیون آنجا را ببینم. وقتی جمعیت

ازدحام کنند، آدم نمی‌تواند در آن اطراف بچرخد. الکساندر، در مورد مراسم عظیمی که قرار

است در تاتر برگزار شود شنیده‌ای؟ مراسم قربانی؟ برای دوازده المپیا که شمایلشان حمل می‌شود.

الکساندر به خشکی گفت:

- دوازده‌تا، نه. سیزده‌تا. دوازده المپیا و یک فیلیپ الهی. البته او فروتن است. شمایلش

در آخر می‌آید... گوش کن. این چه صدایی است؟

به طرف پنجره دویدند. عده‌ای از مردان از اسبان پیاده شده و در صفوفی رسمی به قصر

نزدیک می شدند. هر کدام شاخه‌ای در دست داشتند.

الکساندر مشتاقانه گفت:

- من باید بروم. آنها جلوداران دلفی هستند که برای پیشگویی درباره جنگ آمده‌اند. به سرعت خواهرش را بوسید و به طرف در رفت. درست در لحظه‌ای که می‌خواست خارج شود، مادرش وارد شد.

کلوپاترا نگاه جدی مادرش را دید و خشم قدیمی را در آنها تشخیص داد. الکساندر آن نگاه را خوب می‌شناخت. رازی در بین بود.

- مادر، نمی‌توانم الان صبر کنم. جلوداران دلفی آمده‌اند.

و دید مادرش دهانش را باز کرده تا حرفی بزند، به سرعت اضافه کرد:

- من اجازه دارم آنجا باشم. نمی‌خواهم این حق را از دست بدهم.

مادرش در حالی که دستانش را به طرف او بلند می‌کرد، گفت:

- بله، بهتر است بروی.

و همچنان که الکساندر او را می‌بوسید، شروع به زمزمه عباراتی کرد. الکساندر خودش

را عقب کشید و گفت:

- الان نه، دیر می‌شود.

و دستان او را باز کرد.

مادرش به دنبال او گفت:

- ولی ما باید امروز صحبت کنیم.

الکساندر بدون اینکه معلوم باشد شنیده است یا نه، رفت.

مادر متوجه نگاه کلوپاترا شد و با حرف زدن در مورد مراسم ازدواج او را مشغول کرد.

در طول سال‌ها از این مراسم بسیار اتفاق افتاده بود. کلوپاترا به آنها می‌اندیشید، ولی

ظاهرش آرام بود. خیلی قبل از اینکه الکساندر شاه شود، البته اگر می‌شد، او ملکه شده بود.

* * *

در اتاق پرسوس رئیس روحانیون، راهب‌های آپولو و زئوس، آنتیپاتروس و همه کسانی

که اجازه حضور در آنجا داشتند، آماده شنیدن الهامی که انتظارش را می‌کشیدند، بودند.

جلوداران دلفی در مقابل سکوی تخت ایستادند. الکساندر که نصف راه را دویده بود،

قدم‌هایش را آهسته کرد و در کنار تخت ایستاد. یک لحظه قبل از شاه رسیده بود. این

روزها به این موارد خیلی اهمیت می‌داد.

این یک گردهمایی سلطنتی بود، نه جماعتی که برای درخواست ازدواج آمده بودند یا خرید و فروش اراضی یا سفرهای دریایی یا زادوولد که همه اینها با نوشتن روی کاغذ قابل حل بود. بلکه فقط برای یک پرمش تشکیل شده بود که مردان مو خاکستری برای یافتن جواب آن به غار دودآلود زیر معبد و سه پایه کنار سنگ مقدس را که در هاله‌ای روحانی بود کنار زده، بخاری را که از شکاف سنگ‌ها بیرون می‌زد، استنشاق و برای دریافت جواب، دعا کرده و برای خدایان و معبد قربانی داده بودند.

شاه لنگان به داخل آمد و در جایش نشست. حصار ادای احترام کردند. پای خشکش را دراز کرده بود. اکنون کمتر می‌توانست ورزش کند. ورزش در حال اضافه شدن و صورت چهارگوش گوستالو تر شده بود. الکساندر که در پشت سرش ایستاده بود، دید که گردش کلفت تر شده است.

تشریفات رسمی انجام شد. رئیس جلوداران طومارش را باز کرد. پتین آپولو چنین به فیلیپ آمیتاس، شاه مقدونیه جواب می‌دهد:

در محراب قربانی کنید. کارها به خوبی انجام خواهد شد. خدای جنگ آماده است. جمعیت عبارات مبارکی را که در چنین موقعیت‌هایی به زبان می‌آورند، زمزمه کردند. فیلیپ سرش را برای آنتیپاتروس تکان داد. او هم به آسودگی سرش را برای بقیه تکان داد. حتی پارمنیون و آتالوس که بر سر سواحل آسیا اختلاف داشتند، خوشحال به نظر می‌رسیدند. زمزمه‌های رضایتمندانه‌ای در سالن پیچید. همه انتظار چنین جواب خوبی داشتند. جنلیان از شاه فیلیپ راضی بودند.

* * *

پاوسایناس گفت:

- من خودم را سر راهش قرار دادم. اما هیچ علامتی از او دریافت نکردم. کورتئوس، بله، اما او همیشه بود. از زمان بچگی داستان را می‌دانست. من در چشم‌هایش می‌دیدم. اما او هیچ علامتی نمی‌داد. چرا نه، اگر همه اینها درست است؟

دیناس شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد. از این لحظه ترسیده بود. اگر پاوسایناس می‌خواست زندگی را از او بگیرد، هشت سال پیش این کار را می‌کرد. مردی که عاشق انتقام بود می‌خواست بیشتر از دشمنش زنده بماند و شیرینی آن را روی زبانش احساس کند. دیناس می‌دانست و آماده بود.

- مطمئناً این موضوع تو را متعجب نکرده؟ این چیزها بالاخره آشکار می‌شوند. بین.

چیزی برایت آورده‌ام که فکرت را آرام نگه می‌دارد. ۳۹۲

و دستش را باز کرد.

پاوسایناس در حالی که با دقت نگاه می‌کرد، گفت:

- یک حلقه که مثل بقیه است.

- خوب به این یکی نگاه کن. امشب موقع شام می‌توانی دوباره نگاه کنی.

پاوسایناس گفت:

- بله. با این می‌توانم راضی باشم.

هفاستیون با تعجب گفت:

- آه، حلقه شیرنشان را دوباره دستت کرده‌ای. کجا بود؟ ما همه جا را دنبالش گشتیم.

- سیمون آن را در قفسه لباس‌هایم پیدا کرد. گویا وقتی دستم را بین لباس‌ها برده بودم،

از دستم افتاده

- ولی من خودم آنجا را نگاه کردم.

- تصور می‌کنم در بین لباس‌های تاشده گیر کرده بود.

- فکر نمی‌کنی آن را دزدیده بوده و بعد از ترس برگردانده؟

- سیمون؟ او عاقل‌تر از این حرف‌هاست. همه می‌دانند که این مال من است. امروز روز

خوش شانس است.

منظورش فارغ شدن اوری‌دیک بود. یک دختر دیگر.

هفاستیون گفت:

- خدا بخت خوش را بر ما همیشه بگستراند.

آنها برای صرف شام به طبقه پایین رفتند. دم در الکساندر لحظه‌ای توقف کرد تا با

پاوسایناس احوالپرسی کند. از مردی با چنان صورت عبوس و گرفته‌ای گرفتن یک لبخند

موفقیت‌آمیز، قابل توجهی بود.

* * *

تاریکی قبل از سپیده‌دم هنوز وجود داشت. تآتر قدیمی آبیگای از روشنایی مشعل‌ها و

آتش‌ها می‌درخشید. نگهبانان مشعل به دست مهمانان را به جایگاه‌ها و نیمکت‌هایشان

هدایت می‌کردند. نسیم خنکی که از سمت کوهستان می‌وزید، بوی جمعیت و صمغ کاج را

همه جا پخش می‌کرد.

در مرکز تآتر و در محل مدور ارکستر دوازده محراب المپیا دایره‌وار چیده شده بود.

آتش در آنها روشن بود و گیاهان معطر در آن می‌سوخت. قربانی‌کنندگان قوی هیکل در ۳۹۳

حالی که ساطورهای براقی در دست داشتند، در کنار محراب‌ها ایستاده بودند.

از فضای باز پشت سر، صدای بعبع و ناله قربانیان که تاج گل بر سر از جنب و جوش مردم و شعله چراغ‌ها به جنبش افتاده بودند به گوش می‌رسید. بالاتر از همه گاو نر سفید شاه زئوس با شاخ‌های براقش ایستاده بود.

روی صحنه، تخت مزین شاه که در تاریک روشن هوا مبهم به نظر می‌رسید، قرار داده شده بود. دو صندلی برای داماد جدید و پسر شاه کنار تخت قرار داشت.

در ردیف بالایی ورزشکاران، ارباب‌ران‌ها، علامت‌دهندگان و نوازندگان که قرار بود بعد از مراسم روحانی مسابقه دهند، آماده شده بودند. این گروه و مهمانان کثیر شاه تآتر را پر کرده بودند. سربازان، کشاورزان و مردان ایلیاتی برای دیدن مراسم به تپه‌های مشرف به تآتر مدور رفته و آنجا اجتماع کرده بودند. صدای مردم مثل بادهایی که بر دریایی آرام بوزد، اوج می‌گرفت، کم می‌شد و تغییر می‌کرد.

جاده قدیمی که به تآتر منتهی می‌شد، برای حرکت دسته‌جمعی گروه‌ها تعمیر و عریض شده بود. با دمیدن سپیده‌دم بدون ابر تابستانی، انبوه مشعل‌ها و چراغ‌ها خاموش می‌شدند. به محض اینکه پرتو خورشید بر فراز قله‌های آیگای ظاهر شد، مراسم رژه رسمی آغاز گشت: تیرهای ارغوانی بلند که سر آنها به شکل عقاب یا شیر بود، بیرق‌های موج و مرتفع، حلقه‌های گل روبان زده پیچک‌دار و طاق نصرت باشکوهی که از شکارهای هراکلس بود توسط رژه‌روندگان و اسب‌های آنها حمل می‌شد. در دو طرف هراکلس دو پسر موطلایی برهنه ترومپت در دست به عنوان خدایان شعر و موسیقی ایستاده بودند.

در ایوان سنگی قلعه قدیمی آکروپولیس فیلیپ با شنل ارغوانی مزین به گیره طلایی و تاج طلایی با نقوش برگ‌های غار ایستاده بود. سرش به طرف تابش اولین اشعه‌های صبح بود. نگاهش را به سمت دشتی که تا شرق پلاگسترش می‌یافت و دریای آرام پایین دشت برگرداند. سبزه‌زار شاداب و پرپشتی پیش رویش گسترده و شاخ رقیبان‌ش شکسته بود. هوای پاک سرزمینش را به دماغ کشید.

پشت سرش الکساندر با بلوزی ارغوانی و خنجر کمری جواهرنشان در کنار داماد ایستاده بود. موهای درخشانش شسته و شانه زده بود و تاجی از گل‌های تابستانی بر سر داشت. بیشتر ایالت‌های یونان تاج‌های طلاکاری شده به رسم یادبود و هدیه افتخاری برای شاه فرستاده بودند، اما هیچیک از آنها به او داده نشده بود.

در اطراف ایوان مأموران گارد سلطنتی آماده اسکورت شاه بودند.

پاوسایناس، فرمانده آنها در جلو صفوف قدم می‌زد. سربازانی که با آگاهی از نزدیک شدن پاوسایناس شق و رق و منظم می‌ایستادند، پس از رد شدن او نفس راحتی می‌کشیدند. در برج شمالی عروس در میان ندیمه‌هایش بود و تالزه از بستر ازدواج بلند شده بود. علاقه‌ای به این ازدواج نداشت ولی خود را برای بدتر از آن هم آماده کرده بود. داماد، مرد آداب‌دانی بود، مست نبود و رعایت جوانی و دوشیزگی او را می‌کرد. در ضمن خیلی پیر هم نبود. کلوپاترا دیگر از او نمی‌ترسید. از جان پناه برج به پایین خم شد و وسایلی را که برای جشن آماده و در کنار دیوار چیده شده بود، دید. مادرش در کنار او ایستاده و به حیاط خیره شده بود، لب‌هایش تکان می‌خورد و زمزمه ضعیفی به گوش می‌رسید. کلوپاترا سعی نکرد حرف‌های او را بفهمد. مثل کسی که بوی آتش را از خاکستر مخفی آن بشنود، بوی جادوگری مادرش را هم حس می‌کرد. ولی دیگر وقت رفتن به تآتر بود. کجاوها منتظرشان بودند. به زودی به تعطیلات عروسی می‌رفت و دیگر این قبیل چیزها برایش مهم نبود. حتی اگر المپیا به اپیروس می‌آمد، الکساندروس می‌دانست چطور با او رفتار کند. هر چه باشد، شوهر داشتن هم برای خودش چیزی بود.

ترومپت‌های الهه‌های شعر و موسیقی به صدا درآمد. دوازده خدا به حرکت درآمدند تا از زیر طاق نصرت عبور کنند و به سوی محراب‌های خود بروند. اسب همه یک شکل و با رنگ قرمز و طلایی آراسته شده بود. شمایل‌های خدایان از چوب تراشیده شده و هفت پا ارتفاع داشت و توسط هنرمندان آتنی ساخته شده بود.

شاه زئوس با خدمتکاران و عقابش پیش رفت و بر تخت نشست. چهره او را از زئوس معظم در المپیا کپی کرده بودند. تختش با طلا و جواهرات آراسته شده بود. آپولو در هیأت یک موسیقی‌دان، چنگ در دست داشت. پوسیدون سوار بر یک کالسکه یک اسبه بود. دیمیترا تاج بر سر در بین دو پایه مشعل‌دار بر تخت نشست. ملکه هرا طاووس مخصوصش را در بغل داشت. آنها که باهوش‌تر از بقیه بودند، متوجه شدند که همسر شاه زئوس در آخر صف قرار گرفت. آرتمیس با کره خم شده و گوزن زانو زده‌ای را از شاخ‌هایش گرفته بود. دیونیسوس برهنه و سوار بر اسب به سوی بوزپلنگ نشسته‌ای می‌رفت. آتن سپر و کلاهخود داشت اما جغد آتنی همراهش نبود. هفایستوس پتک جنگی را در دست می‌گرداند، آرس پایش را روی دشمن به خاک افتاده گذاشته بود و کلاهخود نوک تیز براقی بر سر داشت، هرمس صندل‌های بال‌دار طلاکاری شده به پا داشت. آفرودیت در صندلی ساخته شده از گل پشت پرده‌های توپری نشسته بود و دو ندیمه در دو طرفش ایستاده بودند. می‌شد دید که ۳۹۵

او شباهت مختصری به اوری دیک دارد. اوری دیک هنوز در اتاق استراحت زایمان بود و نمی توانست در جشن ظاهر شود.

عضو سیزدهم این گروه در میان شادی و هیاهوی مردم وارد شد. شمایل شاه فیلیپ روی تختی با سر عقاب و به شکل پلنگی دراز کشیده که دسته های تخت دست و پای پلنگ بود، نشسته بود. پاهایش بر روی شاخ گاو قرار داشت. کلاه پادشاهی به سبک کلاه پادشاهان ایرانی بر سر و صورتش به شکل یک مرد معمولی بود. هنرمندان صورت او را ده سال جوانتر بازسازی کرده بودند. چهره اش زنده بود و آدم از آن چشمان نقاشی شده سیاه انتظار حرکت داشت.

صدای هلهله و شادی مردم که از هر سو شنیده می شد، مانند باد خنکی که در دریای گرم جریان پیدا می کند، بود. یک مرد شهری مسن به کنار دستی خود گفت:
- کاش او را کمی کوچکتر می ساختند.

مردم در جواب سر خم کردن خدایان اساطیری، عباراتی ستی به زبان می آوردند. سران مقدونیه وارد شدند: الکساندروس از لینکستید و بقیه. حتی آنها که از نپه های دوردست مرزی آمده بودند، لباس های خوش بافت و سنجاق یقه های طلایی بر تن داشتند. پاوسایناس مستقیم به دروازه بزرگ ورودی تأثر نگاه می کرد. سایر مردان گارد سلطنتی با تکبر در لباس جنگی و زره های آراسته خود جابه جا می شدند و به دوستان خود لبخند می زدند.

شیپورهای پادشاهی به صدا درآمدند. جمعیت فریاد زد:

- زنده باد شاه!

فیلیپ در حالی که تاج طلایی از شاخه زیتون بر سر و شنلی ارغوانی بر تن داشت، با اسب سفیدش قدم در راه منتهی به تأثر گذاشت. پشت سرش در دو طرف، پسر و دامادش سوار بر اسب می آمدند.

کشاورزان برای داماد آرزوی فرزندان پسر فراوان کردند و به افتخارش هورا کشیدند. در کنار طاق ورودی، گروهی از سربازان جوان که با نفس های آماده منتظر بودند، فریاد زدند:

- الکساندر!

او لبخند زنان سرش را برای آنها تکان داد و با عشق نگاهشان کرد. مدت ها بعد وقتی

همه به مقام ژنرالی و ساتراپی می رسیدند، می توانستند با غرور در این مورد لاف بزنند.

گاوهای نری را که برای قربانی آماده کرده بودند، جلو راندند. روی سر گاوها تاج گل بود و شاخ‌هایشان را با ورق طلا پوشانده بودند: برای هر خدا یکی قربانی. پرتو خورشید در آسمان گسترده شده بود. همه چیز می‌درخشید، دریا، چمنزار سرسبز، قطرات شبنم، جواهرات و صفحات برنزی که برای تزئین تئاتر به کار رفته بود. هر یک از خدایان با کالسکه به دور صحنه نمایش چرخانده شد. مهمان‌ها تشویق می‌کردند. خدایان شمایل خود را از چهره برداشتند و کنار محراب‌هایشان گذاشتند. سیزده خدا که در دنیا به جز یک وجب جایی که روی آن ایستاده بودند، هیچ نداشتند، در مرکز صحنه ایستادند.

شاه که در جادهٔ منتهی به تئاتر حرکت می‌کرد، علامتی داد. پساوسایناس به افرادش دستوری داد. پیش قراولان گارد سلطنتی به سرعت به دو گروه تقسیم شدند و پشت سر شاه در چپ و راستش صف کشیدند. با تأخر در حدود صد یارد فاصله داشتند. رؤسای قبایل مقدونیه در دو طرف مسیر صف کشیده و منتظر ورود شاه بودند. فیلیپ اسبش را به طرف آنها راند و لبخندزنان گفت:

- شما بروید دوستان، من به دنبالتان می‌آیم.

مردان آمادهٔ حرکت شدند، ولی یکی از ملاکین مسن در حالی که افسار اسبش را در دست گرفته بود، نزدیک‌تر رفت و با همان رک‌گویی خاص مقدونیه‌ای‌ها گفت:

- شاه، بدون گارد حفاظتی؟ آن هم در این شلوغی؟

فیلیپ به طرف او خم شد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. آرزو می‌کرد یک نفر این سؤال را پرسد تا بتواند جواب دهد:

- مردم من نگاهبانان من هستند. بگذار همهٔ خارجی‌ها ببینند. از مهربانی تو متشکرم، آرئوس. شما بروید.

همزمان با رفتن آنها شاه به آرامی اسبش را حرکت داد و در میان پسر و دامادش قرار گرفت. از میان جمعیتی که در دو طرف مسیر عبور شاه تجمع کرده بودند، زمزمه‌های دوستانه به گوش می‌رسید. تأخر که پر از دوستان و یارانش بود، در مقابلش قرار داشت. دهان گشادش به لبخندی باز شد. در انتظار فرا رسیدن چنین لحظه‌ای که نشان از مقبولیت عمومی او داشت، بود. شاهی منتخب که این جنوبی‌ها جرأت می‌کردند او را ظالم بنامند. بگذار خودشان ببینند که او احتیاجی به مردان صف کشیدهٔ زره‌پوش ندارد. با خودش گفت بگذار به دموستنس بگویند.

همچنان که جلو می‌راند اشاره‌ای کرد. دو خدمتکار جلو آمدند و آماده نگاه داشتن افسار اسب‌ها ایستادند.

فیلیپ گفت:

- حالا شما، پسران من.

الکساندر که رفتن رؤسای قبایل را دیده بود به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- ما نباید با شما بیاییم؟

فیلیپ به سردی گفت:

- نه. به شما گفته نشده؟ من تنها داخل می‌شوم.

داماد برای پنهان کردن نگرانی به جای دیگری نگاه می‌کرد. یعنی آنها می‌خواستند اینجا

در مقابل چشم همه برتری جویی کنند؟

آکسهد گوش‌هایش را سیخ کرده بود. چشم‌هایش مثل دو تکه عقیق به نظر می‌آمد.

الکساندر با انگشتانش گردن حیوان را لمس کرد تا آرامش کند. داماد بی‌قرار بود. از خودش

می‌پرسید پس چرا این جوان تکان نمی‌خورد؟ بعضی وقت‌ها آدم شایعاتی را که درباره این

پسر می‌گفتند، باور می‌کرد. به یاد آن روز در دودونا افتاد که باد سردی می‌وزید، برف روی

زمین نشسته و الکساندر با شنل چوپانان نزد او آمده بود...

فیلیپ بی‌صبرانه گفت:

- از اسب پیاده شو. شوهرخواهرت منتظر است.

الکساندر نگاهی به جاده خالی انداخت. بازانویش به آکسهد فشار آورد. اسب به فیلیپ

نزدیک‌تر شد. الکساندر در حالی که عمق چهره فیلیپ را می‌کاوید، گفت:

- هنوز راه زیادی مانده. بهتر است من با شما بیایم.

فیلیپ ابرو بالا داد و گفت:

- مربوط به من است. خودم تصمیم می‌گیرم چه کاری بهتر است.

به خودش گفت بگذار پسر بفهمد که باید دنباله‌رو من باشد. هرچه باشد خیره شدن به

شاه نوعی بی‌حرمتی بود.

صدای بلند واضح و کشیده‌ای گفت:

- این مسیر برای تنها رفتن خیلی طولانی است. اجازه دهید همراه شما بیایم. حاضرم

زندگیم را فدای شما کنم.

از میان مردمی که در دو طرف مسیر تجمع کرده بودند و اینک احساس می‌کردند با

اتفاقی برنامه‌ریزی نشده مواجه شده‌اند، زمزمهٔ ضعیفی برخاست. شاه کم‌کم عصبانی می‌شد، ولی مراقب بود صورتش آرام باشد. به تندى ولى با صدایى ملایم گفت:
- کافی است. ماکه برای خلق تراژدی به تأثر نمی‌رویم. هر وقت به شما احتیاج داشتم،
خبرتان می‌کنم. از دستورات اطاعت کنید.

الکساندر گفت:

- بسیار خوب، قربان.

و از اسب پیاده شد. الکساندر وس نفس راحتی کشید و او هم پیاده شد.
پاوسایناس در ابتدای جادهٔ منتهی به تأثر به آنها سلام کرد. الکساندر در همان حال که با
الکساندر وس صحبت می‌کرد، جواب داد. از شیب جاده بالا رفتند و در همان حال که مردم
به افتخارشان فریاد می‌زدند، پیش می‌رفتند.

در خارج از صحن تأثر، فیلیپ سوار بر اسب، با گام‌های آهسته پیش می‌آمد. اسب
تربیت شده‌اش از سروصدا و هلهلهٔ مردم نمی‌ترسید. مردمی که معنای این حرکت شاه را
دریافته بودند، برایش هورا می‌کشیدند. عصبانیت شاه از بین رفته بود. دیگر چیز بهتری برای
فکر کردن داشت. شاه در میان شور و شادی مردم وارد شد. بهتر بود تا صحن مرکزی تأثر
پیاده برود، ولی پای لنگش مانع از آن می‌شد که این کار را باشکوه انجام دهد. او همانجا که
بود، نگاهی به صحنه و سپس حلقهٔ خدایان انداخت. موزیک اوج گرفت.

سربازی جلو آمد تا به او کمک کند و اسبش را نگه دارد. او پاوسایناس بود. حتماً به
افتخار آن روز فرخنده، شخصاً وظیفه نگه داشتن اسب شاه را به عهده گرفته بود. فیلیپ
خاطره‌ای از گذشته به یاد آورد... چند سال پیش. پس بالاخره پاوسایناس آماده شده بود که
فراموش کند. علامت خوبی بود. فیلیپ در حالی که لبخند بر لب داشت، به آرامی پایین آمد
و خواست حرفی بزند. دست چپ پاوسایناس بازوی او را محکم چسبید. نگاهشان به هم
گره خورد. پاوسایناس دست راستش را از زیر شنلش درآورد. آنقدر سریع که فیلیپ هرگز
خنجر را ندید، مگر در چشمان او.

نگهبانانی که در کنار راهرو ایستاده بودند، دیدند شاه افتاد و پاوسایناس به رویش خم
شد. فکر کردند پای لنگ شاه لیز خورده و پاوسایناس ناشیانه رویش افتاده. ناگهان
پاوسایناس بلند شد و شروع کرد به دویدن.

او هشت سال در گارد سلطنتی بود و پنج سال از این مدت را فرمانده بود. کشاورزی از
میان جمعیت اولین کسی بود که فریاد زد:

- او شاه را کشت!

سربازان با ناباوری به سمت تآتر هجوم آوردند.

افسری بر بالای جسد رسید، با تعجب به آن خیره شد و فریاد زد:

- به دنبال او بروید!

اسب تربیت شده شاه در کنارش ایستاده بود. هیچکس از سربازان پیاده جرأت نکردند

برای تعقیب او سوارش شوند.

قطعه زمینی در پشت تآتر وجود داشت که وقف دیونیسوس، خدای نگهبانان بود و

مردان روحانی آن را شخم زده و کاشته بودند. سبزه‌های تازه رسته آن زیر پوتین‌های

پاوسایناس له شده بود. کلاهی فلزی که هنگام دویدن از سرش افتاده بود، روی زمین برق

می‌زد. کمی جلوتر شنل او به پایه یک پیچک تاک گیر کرد و آن را انداخت. با سرعت

روی خاک‌های نرم می‌دوید تا به دیوار سنگی قدیمی و در بازش برسد. در پشت در مردی

با اسب یدکی در انتظار او بود.

پاوسایناس آموزش‌های دشواری دیده بود و هنوز سی سال نداشت. اما در این شکار

مردان جوانی دنبالش بودند که کمتر از بیست سال سن داشتند و در کنار الکساندر جنگیدن و

دویدن را سخت‌تر از او آموخته بودند. سه چهار نفر از بقیه جلو افتادند. فاصله‌شان با

پاوسایناس هر لحظه کمتر می‌شد. دروازه چندان از او دور نبود. ناگهان گویی نیزه‌ای ناپیدا

در تنش فرورفت، پاوسایناس به رو افتاد. روی زمین پهن شد. با تکیه کردن روی دست‌ها و

زانوهایش سعی کرد بلند شود، ولی مردان جوان بالای سرش بودند. برگشت و به آنها نگاه

کرد. هیچ شانس نداشت. از همان اول این را می‌دانست. شرافتش را تطهیر کرده بود. سعی

کرد شمشیرش را بیرون بکشد، ولی یک نفر پا روی بازویش گذاشت. فرصتی نداشت که

غرور شرافت بازگشته را احساس کند. هیچ فرصتی نداشت.

مردی که به سوی او نیزه پرتاب کرده بود، او را بلند کرد و روی اسب گذاشت. لحظه

گیجی تمام شده بود. سواران به دنبال فرمانده خود تاختند. همه به جایزه فکر می‌کردند.

در مسیر تاکستان افسر فرمانده مثل یک قربانی باارزش به جسم خونین او نگاه کرد و

گفت:

- کار او را ساختید. شما احمق‌های جوان، حالا نمی‌توان او را محاکمه کرد.

لئوناتوس به رد خون که روی زمین کشیده شده بود، نگاه کرد و گفت:

- به این موضع فکر نکرده بودم. می‌ترسیدم فرار کند.

پردیکاس گفت:

- من فقط به کاری که کرده بود، فکر می‌کردم.

و نیزه خونینش را با لباس مرد مرده پاک کرد.

همچنانکه می‌رفتند آراتوس به بقیه گفت:

- خوب، اینطوری بهتر است. شما که داستان را می‌دانید. اگر حرف می‌زد، ممکن بود

شاه بی حرمت شود.

لئوناتوس گفت:

- کدام شاه؟ شاه مرده.

* * *

نیمکت هفاستیون نزدیک پلکان مرکزی و کمی بالاتر از آن بود. دوستانی که منتظر بودند با وارد شدن الکساندر به افتخارش هورا بکشدند، به سمت دروازه بالایی رفتند. آن قسمت مخصوص کشاورزان و رعیت‌ها بود، ولی دوستان شاهزاده برای گردهمایی آن روز همچنان زده بودند. پدر هفاستیون در نیمکت پایینی و مادرش در میان زنان در ردیف‌های انتهایی نشسته بود. هر دو ملکه در ردیف‌های مقابل نشسته بودند. هفاستیون از جایگاه خودش کلوپاترا را می‌دید که مثل سایر دختران به صحنه نمایش نگاه می‌کرد. المپیا مستقیم به مقابل و به سمت ورودی آن طرف خیره شده بود.

او منتظر ورود الکساندر بود تا هورا بکشد. اگر این کار را به موقع انجام می‌دادند، همه پیروی می‌کردند. می‌خواست خودش شروع‌کننده باشد.

بالاخره الکساندر همراه شاه اپیروس وارد شد. فریاد شادی و زنده باد در ناآرامی پیچید. مهم نبود که الکساندر و شاه اپیروس همانام بودند، او خودش از روی صداها می‌فهمید. الکساندر لبخند زد. هفاستیون از کارش راضی بود. متوجه شد که او هنگام وارد شدن در خود فرو رفته است، در یکی از آن رؤیاهای بد، خوب شد که رشته افکارش پاره شد. وقتی به آسیا برویم همه چیز بهتر خواهد شد.

پایین در صحنه نمایش تمثال شاه فیلیپ بر تخت زرینش که روی پایه‌هایی از گل قرار داشت، نشسته بود. تخت‌هایی که روی سن چیده شده بود، همه یک شکل بودند. از سمت جاده هنوز صدای شادی و هلهله می‌آمد. صدای موزیک بلندتر شد. بعد انگار وقفه‌ای پیش آمد و اتفاق نامعلومی افتاد. از ردیف‌های مقابل ورودی صحنه صدای جیغی بلند شد.

الکساندر سرش را چرخاند. چهره‌اش مانند کسی که با موضوع عجیبی روبرو شده

باشد، تغییر کرد. از روی تختش پایین پرید. با عجله از جلوی خدایان و مردان روحانی روی صحنه رد شد. از پله‌های صحنه پایین رفت و بیرون دوید. تاج گل از روی موهای پریشانش فرو افتاده بود.

در حینی که تماشاچیان به جنبش و حرکت افتاده بود و هیاهو هر لحظه بیشتر می‌شد، هفاستیون از نیمکتش پایین پرید و در امتداد راهرو شروع به دویدن کرد. دوستان الکساندر به دنبال هفاستیون شروع به دویدن کردند. آنها آموخته بودند که نباید زمان را از دست داد. جمعیت مهمانان خارجی که در ردیف‌های پایینی نشسته بودند، با حیرت و گیجی به شاه نقش بر زمین شده، نگاه می‌کردند و راه را بند آورده بودند. هفاستیون با هل دادن، تنه زدن، ضربه زدن و هر کاری که از دستش برمی‌آمد، راهش را باز می‌کرد. مرد چاقی افتاد و بقیه را هم با خودش انداخت. پله‌ها پر از آدم بود، ردیف نیمکت‌ها پر از کسانی بود که می‌خواستند هر طور شده از ماجرا سر در آورند و به سمت پایین یا بالا در حرکت بودند. در مرکز صحنه که از جنب و جوش و هیاهو به دور بود، خدایان چوبی در تجمع دایره‌وارشان همه چشم به شاه چوبی داشتند.

ملکه المپیا بی‌حرکت و منجمد دسته‌های صندلی تشریفاتی چوبی را چنگ زده و بی‌توجه به دخترش که بازوی او را چسبیده و گریه می‌کرد، به جلو و به آنچه که می‌دید، خیره شده بود.

هفاستیون نسبت به هر کس که سر راهش بود، خشمی دیوانه‌وار احساس می‌کرد. یارانش عقب مانده بودند و او بی‌توجه به سمت هدفش راه می‌گشود.

فیلیپ به پشت افتاده و فقط دسته خنجر از سینه‌اش بیرون بود. تزئینات پیچ در پیچ دسته خنجر و کنده کاری نقره‌ای آن نشان می‌داد از ساخته‌های اقوام سلتی است. ردای سفیدش خونی شده بود. لخته‌های خون، سر زخم را بسته بود. الکساندر روی او خم شد. چشمان بی‌فروغ شاه نیمه باز بود. صورتش نگاه حیرت‌زده و غافلگیری تلخی داشت.

الکساندر پلک چشمان باز را لمس کرد. به آرامی با سر انگشتانش آنها را بست و گفت:
- پدر، پدر، پدر.

دستش را روی پیشانی خنک او گذاشت. تاج طلایی لیز خورد و با سروصدا روی سنگفرش زمین افتاد. برای یک لحظه صورتش حالتی به خود گرفت، انگار که از مرمر تراشیده شده است.

جسد تکان خورد و دهانش کمی باز شد. انگار که صحبت می‌کرد: الکساندر به جلو

خیره شد. سر او را میان دستانش گرفت و به طرفش خم شد. ولی تنها چیزی که از دهانش بیرون آمد هوا بود که گویی از ریه یا شکمش آزاد شده بود. لخته خون کوچکی از دهانش بیرون افتاد.

الکساندر خودش را عقب کشید. ناگهان چهره و بدنش تغییر کرد. به خشونت یک دستور نظامی گفت:

- شاه مرده!

از جا بلند شد و به دوروبرش نگاه کرد.

یک نفر فریاد زد:

- او را گرفتند، الکساندر. او را گرفتند.

ورودی وسیع جایگاه پر از مردان جنگی و رؤسای قبایل بود که به خاطر جشن سلاح همراه نداشتند و با سردرگمی سعی می‌کردند یک دیوار انسانی محافظ درست کنند. الکساندر، ما اینجایم.

این صدای الکساندر وس بود که راهش را به جلو باز می‌کرد. برای خودش زره و سلاح پیدا کرده بود. کاملاً اندازه بود. انگار مال خودش بود. الکساندر به سرعت یک سنگ شکاری، در سکوت متوجه آن شد. الکساندر وس ادامه داد:

- بگذار تو را تا قلعه اسکورت کنیم. چه کسی می‌داند خائنین کجا هستند؟

هفاستیون با خود اندیشید، «بله. چه کسی؟ این مرد چیزی می‌داند. چطور زره او آماده بود؟»

الکساندر به اطرافش نگاه می‌کرد. هفاستیون اندیشید در جستجوی برادرانش است. او عادت داشت افکار الکساندر را حتی از پشت سرش بخواند.

- این چیست؟

جمعیت کنار رفتند. انتیپاتروس در حالی که راهش را از میان مهمانان رو به جلو باز می‌کرد، خودش را به حلقه اول رساند. او مدت‌ها صدراعظم مقدونیه بود و حق نظارت بر گارد سلطنتی داشت. قد بلند بود و لباس باشکوهی بر تن داشت. به دوروبرش نگاه کرد و گفت:

- شاه کجاست؟

الکساندر جواب داد:

- اینجاست.

لحظه‌ای در چشمان او نگاه کرد و بعد از جلو جسد کنار رفت.
انتیپاتروس خم شد، او را نگاه کرد و بلند شد.
ناباورانه گفت:
- او مرده. مرده.

دستی روی صورتش کشید. تاج گل مخصوص جشن را از سر برداشت و زمین انداخت.
گفت:

- چه کسی؟

- پائوسایناس او را کشت.

- پائوسایناس؟ بعد از این همه مدت؟

و بعد متوجه حرفش شد و ساکت شد.

الکساندر روس خیلی آرام پرسید:

- زنده دستگیر شده؟

الکساندر جواب دادن را طول داد تا چهره او را بررسی کند. بعد گفت:

- می‌خواهم دروازه‌های شهر بسته و نگهبان‌ها مراقب باشند. هیچ کس اجازه خروج

ندارد تا وقتی که من اجازه بدهم.

و بعد در حالی که به جمعیت نگاه می‌کرد، گفت:

- آلتکاس، نوبت نگهبانی گروه توست.

آنتیپاتروس به خود گفت، جوجه از تخم سر بر آورد و من حق داشتم.

- الکساندر، اینجا خطر ناک است. بهتر نیست به قلعه بروی؟

- باشد به وقتش. آن مردان آنجا چه می‌کنند؟

خارج از این حلقه، فرمانده دوم گارد سلطنتی به کمک تعداد اندک افسرانی که توانسته

بود پیدا کند، سعی در کنترل سربازان داشت. اما سربازان که ترسیده و نگران متهم شدن به

شرکت در توطئه قتل شاه بودند، همه با هم حرف می‌زدند، اینطرف و آنطرف می‌رفتند و به

پائوسایناس دشنام می‌دادند.

الکساندر در خنکای صبح از برج کوچک ورودی تا تر بالا رفت و روی لبه باریک

بالای دروازه ایستاد. سروصداها تغییر کرد و بعد قطع شد.

آنتیپاتروس به تندی گفت:

- الکساندر! مراقب باش! خودت را در معرض خطر نگذار!

- دسته پیاده نظام، به راست، راست!

جمعیت شلوغ و نامنظم مثل اسب ترسیده‌ای که با نوازش صاحبش آرام می‌شود، شکل گرفت و ساکت شد.

- من به اندوه شما احترام می‌گذارم. اما مثل زنان گریه و زاری نکنید. شما وظیفه‌تان را انجام دادید. من خودم شاهد بودم. پیکر شاه را با اسکورت به قلعه بیاورید. به اتاق سخنرانی کوچک.

و بعد روبه مردانی که به دنبال تابوتی موقت می‌گشتند، گفت:

- تابوتی با لوازم مخصوص، پشت صحنه برای نمایش‌های تراژدی آماده است.

سپس از آنجا پایین آمد. روی جسد خم شد. شنلش را که در زیرش جمع شده بود، بیرون کشید و با آن صورت و چشمانش را پوشاند.

جلو صفوف نگهبانان ایستاد و گفت:

- مردانی که قاتل را گرفتند، جلو بیایند.

چند نفر با بیم و امید جلو آمدند.

- ما به شما مدیونیم. تصور نکنید این کار شما فراموش می‌شود. پردیکاس!

پردیکاس نفس راحتی کشید و جلو رفت.

- آکسهد را در جاده تنها گذاشته‌ام. سری به آنجا بزن. چهار سرباز با خودت ببر.

- بله، الکساندر.

و در حالی که صورتش از سپاسگزاری می‌درخشید، رفت.

همه ساکت بودند. آنتیپاتروس گفت:

- الکساندر، ملکه، مادرت در تأثر است. بهتر نیست نگهبانی برای مراقبت از او

بگذاری؟

الکساندر بدون اینکه جواب دهد، از کنار او گذشت و به سمت ورودی نگاه کرد. دوباره همه‌ای ایجاد شد. سربازان تابوت تأثر را پیدا کرده بود و با پارچه سیاه آراسته بودند. آن را کنار جسد فیلیپ گذاشتند. جسد را بلند کردند و در تابوت قرار دادند. شنل از روی صورت او افتاد و چشمان باز شده‌اش دوباره آشکار شد. افسری خم شد و پلک‌های او را بست.

الکساندر بی‌حرکت به داخل صحنه خیره شده بود. تماشاچیان رفته بودند، تصور کرده

بودند یک لحظه درنگ جایز نیست. خدایان سر جایشان بودند. آفرودیت واژگون شده ۴۰۵

بود. اروس جوان از تختش افتاده و به آفرودیت تکیه کرده بود. شمایل شاه فیلیپ سر جایش قرار داشت و با چشمان سیاه نقاشی شده‌اش به ردیف‌های خالی خیره شده بود. الکساندر رو برگرداند. رنگ چهره‌اش تغییر کرده، ولی صدایش استوار بود.

- بله، او هنوز آنجاست.

آنتیپاتروس گفت:

- حتماً آشفته و ترسیده است.

در لحن صحبتش هیچ احساسی وجود نداشت.

الکساندر متفکرانه به او چشم دوخت. بعد انگار ناگهان چیزی به خاطرش آمده باشد، گفت:

- حق با توست آنتیپاتروس. باید او را در دست‌های مطمئن قرار داد. اگر خودت شخصاً

او را به قلعه اسکورت کنی، سپاسگزار خواهم شد. هر چند نفر که فکر می‌کنی لازم است، با خودت ببر.

دهان آنتیپاتروس باز ماند. الکساندر منتظر ماند. چشمانش بی حرکت بود.

آنتیپاتروس گفت:

- هر طور تو بخواهی، الکساندر.

و به دنبال مأموریتش رفت.

لحظه آرامش فرارسید. هفاستيون از جایش در میان شلوغی بیرون آمد و بدون هیچ حرفی به الکساندر نزدیک شد. فقط حضورش را به او اعلام کرد، همانطور که تقدیرش همواره او را به این کار خوانده بود. الکساندر هم چیزی نگفت. سرنوشت او نیز در پیش رویش بود، با چشم اندازی وسیع از خورشید و غبار. نمی‌خواست بداند این سرنوشت او را به کجا می‌برد. قلبش با تمام وجود آن را پذیرفته بود، تاریکی و روشنی را.

فرمانده گروه حمل تابوت دستور حرکت داد. شاه فیلیپ در تابوت مزین مشکی بیرون برده شد.

چند نفر از سربازان جنازه پواسیناس را که هنوز از آن خون می‌چکید، آوردند. باید او را در مقابل همه نمایش می‌دهند.

الکساندر گفت:

- صلیبی آماده کنید.

همه‌هه ضعیف مردم و صدای آبخارهای آبیگای مخلوط شده بود. عقابی طلایی از

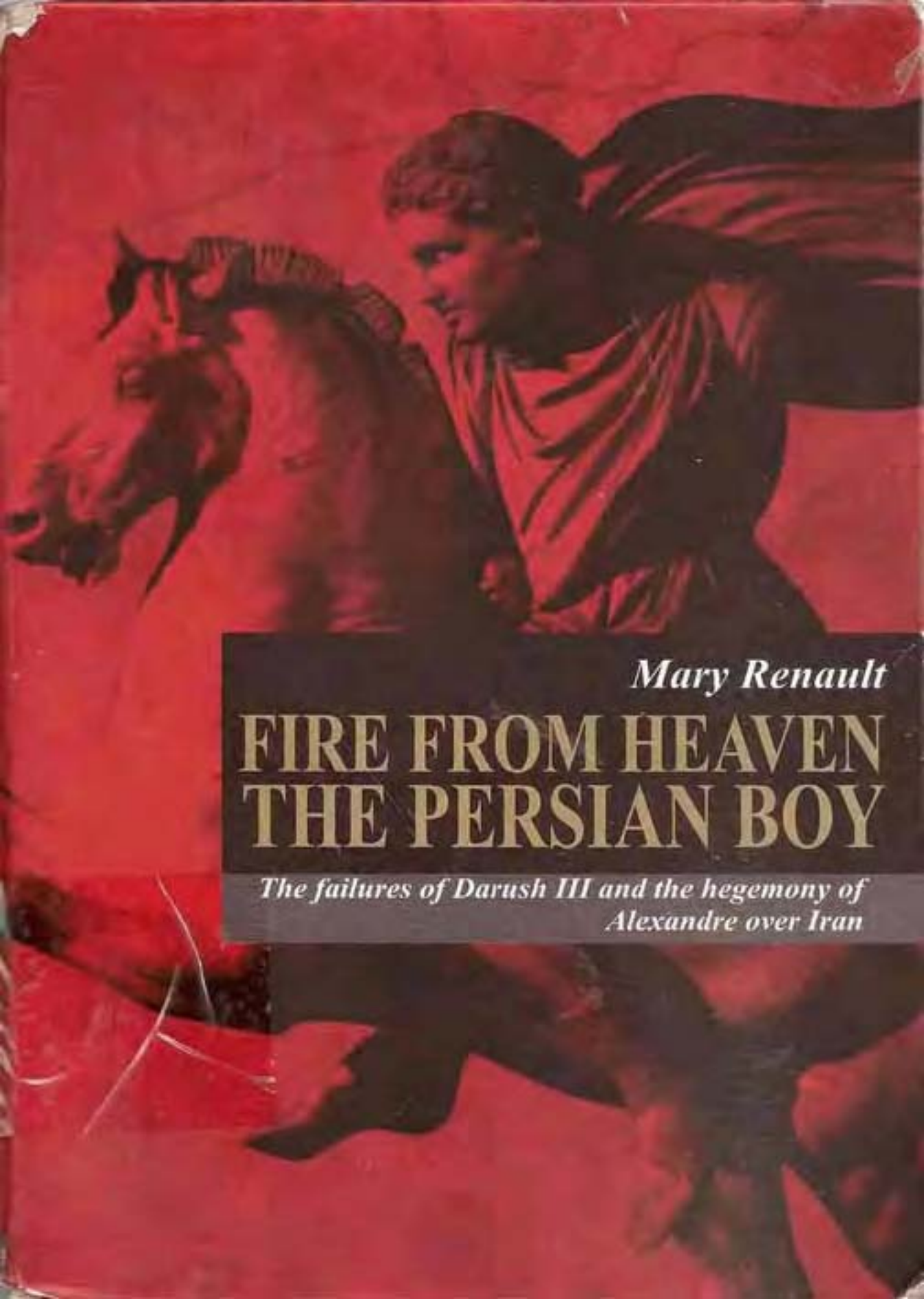
بالای صخره‌ای بلند و به سمت پایین شیرجه زد. در چنگالش ماری پیچ و تاب می‌خورد. الکساندر سرش را بلند کرد تا نتیجه این مبارزه را ببیند، ولی عقاب به سمت قلّه کوه اوج گرفت و در میان تابش آفتاب به نقطه تیره‌ای تبدیل و در آسمان گم شد.

الکساندر گفت:

- اینجا دیگر کاری نیست.

و دستور حرکت به قلعه را داد.

وقتی به برج و باروی قلعه که مشرف به دشت وسیع پلا بود رسیدند، آفتاب تابستانی صبح درخشان دیگری را بر فراز دریاها آغاز کرده بود.



Mary Renault

**FIRE FROM HEAVEN
THE PERSIAN BOY**

*The failures of Darush III and the hegemony of
Alexandre over Iran*